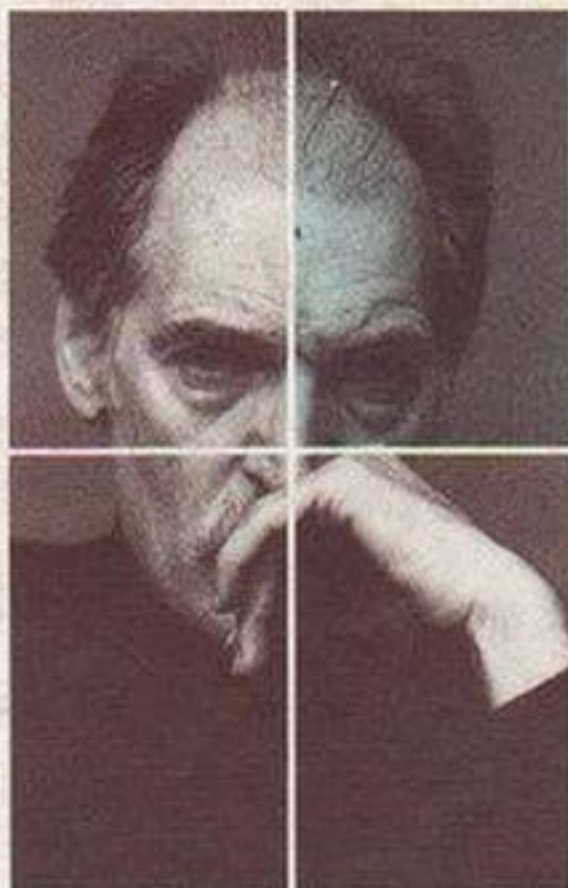




محمود دولت آبادی

روزگار سپری شده

مردم سالخورده



محمود دولت آبادی
روزگار سپری شده
مردم سالخورده

کتاب اول

روزگار سپری شده مردم سالخورده

محمود دولت آبادی

نشر چشمه

تهران، ۱۳۶۹



نشر چشمه

باهمکاری نشر پارسی

تهران، خیابان کریمخان زند، نبش میرزای شیرازی شماره ۱۶۷.

تلفن: ۸۹۷۷۶۶

روزگار سیری شده مردم سالخورده

کتاب اول اقلیم یاد

محمود دولت آبادی

لیتوگرافی : بهار

چاپ و صحافی : بهمن

تعداد : ۵۰۰۰ نسخه

چاپ اول : پائیز ۱۳۶۹

مرکز پخش: پخش کتاب چشمه، تهران، جمهوری،

بین اردیبهشت و فروردین شماره ۲۹۹. تلفن: ۶۴۲۲۱۰

شماره ثبت در خارج از کشور

ISBN 1-870740-07-6

هرگونه چاپ و تکثیر در هر کجا منوط به اجازه کتبی نویسنده است.

برای مهرآذر
پاس سالیانِ بردباری

کتاب اول

اقلیم باد



— «همه نحسی‌ها با عرعر آن کره خر وامانده شروع شد. کره خری که بابام مرغ و نه تا جوجه‌هاش را باش تاخت زده بود، کره خر غر شمال. هنوز آفتاب نزده بود که در خانه‌مان را زدند. عمه‌ت خورشید رفت پشت در و خبر آورد که دده کُلو آمده رد بابام برود سر حاج کلورا بتراشد. من زیر لحاف بودم. کرسی داشتیم. بابام نشسته بود پای سماور.

برخاست قهاس را پوشید، شالش را بست، چپ‌ش را زد پر شالش، و کیفش را برداشت و خم شد تا از در اتاق بیرون برود. قدش بلند بود، براهمین باید شانه می‌خواباند زیر تاق در. اما هنوز يك پایش توی در بود که صدای آن کره خر غربتی بلند شد. من فقط چشمهام از زیر لحاف بیرون بود که دیدم بابام انگار خشك شد، درست میان دو لنگه در. من بی‌اختیار بلند شدم و روجام نشستم و ماندم که بابام چه می‌خواهد بکند. شیطان را لعنت کرد و به مادرم گفت «نحسیه. يك کم لته و گه‌سگ بسوزان و دود کن، بگذار شیطان دور شود.» و پا گذاشت بیرون. من پریدم و دم در اتاق کنار مادرم ایستادم به تماشای کره خر که هنوز میان گودال، روی خاکسترها خسیبده بود و پدرم داشت با لگد می‌زدش که بلند شود و حیوان بلند نمی‌شد. خورشید چوب آورد و بنا کرد به زدن کره خر و من تازه فهمیده بودم که آن وامانده نباید خسیبده عرعر می‌کرده

و حالا برای رفع بدشوگونیش باید لته دود کنند. پشت پای بابام خورشید هم از در خانه بیرون رفت پی گُسه‌گ و من دیگر نتوانستم سرجام بخوابم و مادرم شروع کرد به جردادن يك شلیته کهنه تا لته را فراهم کند.»

— «بابام نورچشمم بود، عمه‌جان. می‌گفت خورشید بمیر، می‌مردم. دویدم بیرون رفتم پشت دیوار قلعه - دست و دلت پاک - يك کم نجاست خشك سگ ورداشتم و برگشتم خانه. مادر کم لته‌ها را آورده بود، گُسه‌گ را گذاشتم لای لته‌ها و آتش زد و از پیش خودم شروع کردم و ردخواندن و فوت کردن تا به خیال خودم دفع بلا کنم. اما هنوز دود تو هوا بود که...»

حبیب دیلاق مثل کمان رستم خم می‌شود، از توی چارچوب در کوتاه و يك لنگه‌ای اتاق بیرون می‌آید، دست درازش را جلو دهان می‌گیرد و خمیازه‌ای دور و دراز می‌کشد، اما هنوز مشتش هایش را گره نکرده تا بکوبد روی سینه‌اش که دوباره چکش در خانه به صدا در می‌آید؛ حبیب که آرواره‌هایش در ته ماندهٔ خمیازه کمی کج مانده به زنش می‌گوید:

— «ببین باز کیه دیگه؟..... این بوی گند چیه که راه انداخته‌ای؟!»

می‌رود پشت در ولای در را همان قدر که بشود صورت کسی را در آن دید نیمه‌باز می‌کند و حبیب از کنار چارچوب در اتاقشان می‌تواند رخ مردمانندده کلو و باز و بسته شدن دهان او را ببیند که انگار می‌گوید «مُرد، مرگ مفاجا!»

— مرد؟ بابای من؟ بابام...

— «خواهرم خورشید همان‌جا، توی دالان پای در نشست، زانوهایش سست شد و نشست. مادرم دوید توی دالان و من دامادمان حبیب دیلاق را دیدم که با دهن نیمه‌بازش قدم برداشت طرف دالان. من سردم بود. اما نمی‌توانستم غافل بشوم. دنبال دیلاق رفتم توی دالان، پشت در. دده کلو رفته بود و مادرم نشسته بود زانو به زانوی خورشید و دست‌های او را گرفته بود که توی سر و چشم خودش نکوبد. اما صدای جیغ و فریادهای خورشید را نمی‌شد بند آورد. ناگهان همه چیز جور دیگری شده بود. همسایه‌ها به کوچه ریختند و

مجیده که به ما نزدیک تر بود خورشید را از روی خاک‌ها بلند کرد و آوردش توی اتاق. مادرم که عموت را حامله بود چادرش را بست به کمرش و دوید کوجه تا برود طرف خانه حاج کلو، عمه‌ات هم طاقت نیاورد و برخاست دوید دنبالش. مجیده هم راه افتاد که برود. حبیب دیلاق هم شال و کلاه کرد بیرون رفت و فقط من ماندم تو خانه با همان کره خر و امانده غر شمال‌ها که از توی گودال بیرون آمده بود و ایستاده بود کنج دیوار و مثل بید می لرزید. من هنوز نمی دانستم چه خبر شده، چون هنوز نمی دانستم مردن یعنی چه؟»

— یعنی آنقدر...؟

— «نمی دانم چند سالم بود. ده - یازده سال؟»

— «تمام کوجه برج را تا خود خانه حاج کلو دیدیم عمه جان، وقتی

رسیدیم تن عزیز پدرکم هنوز گرم بود.»

کدخدا ابرام، علی شیر طبایح و دده کلو هم باورشان نمی شد که استاد آبا مرده باشد.

گفتند درست توی درگاهی مطبخ به سردر آمده بوده. يك پا توی درويك پا بیرون، افتاده و در جا مرده. درست توی گودی جلو در مطبخ. خود حاج کلو هم آنجاست. عبايش را انداخته روی دوشش و ایستاده بالا سر جسد و نمی داند چه بکنند. آدینه خودداری به خرج می دهد و اصلاً خودش را به زمین و آسمان نمی زند. مثل چیزی که غافلگیر شده. همه غافلگیر شده اند. فقط خورشید است که دارد خودش را می کشد. می گویند سده کرده، مرگ مفاجا. و خیلی ها بعد از همچو مرگی زنده شده اند. برای همین حاج کلو نمی گذارد دست به کار غسل و کفن بشوند. دستور می دهد جنازه را از خانه بیرون ببرند، برهنه اش کنند و بگذارندش میان آب سرد کنار جوی که از نزدیک دیوار برج می گذرد. و می گوید که آدینه و خورشید را ببرند اتاق نشیمن و بنشانند زیر کرسی بی بی تاج، زن قدیمی حاج کلو که همیشه تا ماه نوروز کرسی داشت. حالا همه باید چشم انتظار زنده شدن استاد آبا می مانندند.

— «اما پدرم دیگر زنده نشد که نشد. من هنوز تو خانه بودم که مادرم آمد تا کفن بابام را واردازد ببرد. پدرم در سفر کر بلایش کفن خودش و مادرم را خریده و دور حرم تبرک کرده بود. نمی دانم، لابد حاج کلو قانع شده بود که دیگر بابام زنده نمی شود و اجازه داده بود که او را غسل میّت بدهند. مادرم کنار صندوق رخت ها نشسته بود و گریه می کرد. توی صندوق همه خرت و پرت ها را به هم ریخته بود و داشت کفن را پیدا می کرد که باز هم در خانه را زدند. این بار قاصد عبدالخالق بود که از طرف چالنگ ها آمده بود رد مادرم. مادرم بقچه کفن را گرفت زیر بال چادرش و پی قاصد عبدالخالق راه افتاد از در خانه بیرون رفت.»

تا صدای صلات بلند نشده عبدوس توی خانه می ماند. او صدا را نمی شناسد و معنای آن را هم طبعاً نمی داند. اما بوی مرگ یا چیزی شبیه آن را می شنود. لحظه ای درنگ می کند و بعد از خانه بیرون می رود. در کوچه، سر راهش مردهایی را می بیند که تك و توك از خانه هاشان بیرون می آیند. یکی دو مرد از خانه مسلم ها و مجیده، مردی از کوچه قلرها، چندتایی از کوچه آبگیر، مردهایی از کوچه گوشون ها و بالاخره دو تا از دایی هایش از محله سیدهها؛ و عبدوس هنوز نمی داند که آن مردها و دیگرانی که لابد از آن دست قلعه در کوچه های کلخچان راه افتاده اند طرف گورستان، به انگیزه شنیدن صدای صلات بوده؛ چنان که خودش هم با شنیدن همان صدا از خانه بیرون آمده است.

کوچه برج هنوز هم هست. برجا و برقرار، همچنان که بوده، از عهد سلطنت احمدشاه تاکنون. کوچه ای که آدم های گوناگونی را از خود عبور داده، زنده یا مرده. سوار بر اسب عروس یا سوار بر تابوت. بی درو در بند، راست در چشم آفتاب برآمد. همچون اندامی افزوده شده بر شانه راست کلخچان که در و دروازه ای داشت تا خانه های اصلی را در حصار خود نگه بدارد؛ و باد صبح های زمستان بی آنکه ذره ای به هدر رود، راست در کوچه

تنوره می کشد و گاه پیش می آید که آدم های ریز جثه و سبک وزن، آدم هایی مثل میرزا بلال یا بی بی آدینه را پس بیندازد. اما در آن جمع غافلگیر، وقتی عبدوس از دهانه کوزه به در می رود تا خودش را پای برج بکشد، باد و سرما فقط چشم هایش را آب انداخته و پیش از آن هم فقط پاچه های تنبانش را مثل ورق برهم می کوبیده. در پای برج و در فرورفتگی پیوسته دیوار و شکم برج که می ایستد، اول با سر آستین آب چشم هایش را می گیرد و پلک می زند تا بتواند آنچه را که در نخستین شعاع های خورشید پیش چشم هایش جریان دارد تشخیص بدهد. چون در چنان نوری، مردهای شال و قباپوش بیشتر به سایه هایی می مانند که از جلو نظر عبدوس می گذرند تا می رسند لب جوی آب و کنار تخته سنگ مرده شوری می ایستند به تماشای شستشوی تن میثی که هنوز عبدوس باور نمی کند پدرش باشد و در عین حال دلش نمی آید که به جمعیت نزدیک بشود و شاید هم روی چنان کاری را ندارد و دلیلی برایش نمی شناسد. نه نزدیک عبدوس، اما در همان راسته، در دهنه کوزه حاج کلو خورشید میان چندتایی زن ایستاده و انگار که دورادور می خواهد ناظر غسل میت پدرش باشد. خورشید گریه می کند و عبدوس نمی فهمد چرا باید گریه کرد، و فقط چشم هایش دود می زند به جست و جوی مادرش که اصلاً خبری از او نیست.

— کفن... کفن!

صدای مرده شور است که در زبان این و آن واگو می شود تا می رسد به کدخدا ابرام که لب جوی، نزدیک زن ها ایستاده. و فقط عبدوس می داند کفن زیر چادر مادرش است و هنوز از مادرش - که عبدوس نمی تواند انگار کند به چه کاری خانه عبدالخالق رفته - خبری نیست و بعدها که به عقل و هوش بیشتری می رسد می فهمد که آن روز بین عبدالخالق و بی بی آدینه چه حرف و سخن ها رفته است:

— «می دهیم حاج میرزا اسد عریضه اش را بنویسد. عریضه ای برای

حکومتی. عریضه را خودت می‌بری می‌دهی حکومتی و دادخواهی می‌کنی که شویت سالم و تندرست رفته فلانه‌جا، یک‌دم بعد مرده‌اش را گذاشته‌اند جلو رویت. خون کرده‌اند، تو هم پول خون شوهرت را می‌خواهی، همین. ماه‌هم رد کار را می‌گیریم. هم در حکومتی و کارهای دیوانی، هم در جور کردن شاهد و گواه... چالنگ‌ها که نمرده‌اند، حکومتی را میان مشت دارند. حالا هم می‌توانی بروی جلو کفن و دفن را بگیری. صاحب‌میت تو هستی، نه حاج کلو که خودش را صاحب مرده و زندهٔ خلق خدا می‌داند!»

عبدالخالق یک آب خوردن بعد از بی‌بی آدینه از دروازهٔ قلعه بیرون می‌آید. او هنوز به میان‌سالی هم نرسیده، اما چهره‌اش چروک و پیر است. ته‌پوست چهره‌اش زرد، ریشش تنک و بدرنگ و دور گردن و زیر گلویش چین چین است. کوتاه است و عبا می‌اندازد. مندیل کوچکی دور سرش می‌پیچد و دور یقه حسنی پیراهنش همیشه یک پشت ناخن چرک نشسته است و گفته می‌شود که عرقچین و مندیلی که بر سر می‌گذارد، همان شال و شبکلاه شب دامادی اوست. زنش شهری است، دختر یک دیوانی. به او بی‌بی می‌گویند و می‌گویند که بی‌بی به عبدالخالق رکاب نمی‌دهد و هرگز هم رکاب نداده است. عبدالخالق هم می‌داند که دیگران پشت سرش منبر می‌روند، برای همین کمتر مجال گفت‌وگو به از خودش کهتران می‌دهد و غالباً وقت گذر از میان مردم عیایش را روی سر می‌کشد تا هم خودش دیگران را نبیند و هم چشم دیگران به چهرهٔ بخیل و مخنت‌وار او نیفتد. حالا هم دمی بعد از آنکه مادر عبدوس کفن را می‌آورد پیدایش می‌شود و همین که از دروازه پا بیرون می‌گذارد عیایش را به سر می‌کشد و از کنار دیوار، جوری که بخواهد دیده نشود، مثل دزدها می‌رود طرف جماعتی که به نماز میت ایستاده‌اند؛ و بی‌صدا - ندا، مثل اینکه فقط خواسته باشد سر و گوش آب بدهد، پشت صف نماز می‌ایستد و عبدوس صدای شیخ ذبیح را می‌شناسد که بلندبلند شروع کرده به خواندن نماز. — «دیگر کار بابام تمام شده بود عمه‌جان. مادرم کشیدم کنار و گفت که بروم

خانه فکر چای و توتون عزا باشم.»

نماز که تمام می شود بابا را پیش چشم های عبدوس می گذارند توی گور و آقا شیخ ذبیح الله از صاحب عزا می خواهد اجازه خاکی بزی بدهد. بی بی آدینه ساکت نگاه می کند. حاج کلو اجازه می دهد. خاک می ریزند. دو کاسه بیل ازدو طرف شروع می کنند به خاک ریختن و عبدوس نگاه می کند و نمی داند چرا باید دستش توی دست حاج کلو باشد. خاک هایی که ریخته می شوند توی گور همین جور دم به دم بالا می آیند و بالا می آیند تا اینکه برسند به سطح زمین و نوک پاوزار - پاپوش هایی که دور گور ایستاده اند، و باز هم خاک تا آنکه گور بالا می آید و بعد آب می پاشند روی خاک نرم و بعد از آن همه دور تا دور زانو می خوابانند و انگشت می گذارند روی خاک و فاتحه می خوانند و بعد یکی یکی برمی خیزند و خدا بیامری می فرستند و همه راه می افتند طرف دهانه کوجه برج، پشت به باد تا بروند خانه عزا. جلو جلو جمعیت حاج کلو می رود و دست عبدوس را توی دستش دارد، بعد از او آشیخ ذبیح است که تسبیح می اندازد و عبایش کهنه و سوراخ است، و سایه به سایه جمعیت عبدالخالق راه می رود و ذکر می گوید بی آنکه لب و دندان یا هیچ جای دیگر صورتش دیده بشود.

— «زنانه و مردانه هر کدام تویک اتاق. مجیده زنانه را می گرداند و چای و قلیان می داد و حبیب دیلاق هم مردانه را. بابام هنوز هم غریب بود و هیچ کس را نداشت تا عزایش را مجلسداری کند. دایی هایم توی مجلس بودند. اما فقط سید غلام و میرزا بلال. دایی عبدالله که بُرّا و کاری بود، اصل کاری، نبود. بعد از یک خون که افتاده بود دست زنش را گرفته و از تلخاباد رفته بود. حالا صاحب اصلی عزا خود حاج کلو بود که دستمال بزرگش را در آورده و گرفته بود روی چشم ها و پیشانی و کله بزرگش را انداخته بود پایین. دیگران هم کم و بیش همین کار را کرده بودند، انگار که دارند گریه می کنند. و تازه من متوجه شدم که آنجا ایستاده ام و بلد نیستم گریه کنم. قبلاً گریه کرده بودم، اما

نه در مرگ بابام. و حالا متوجه شده بودم که آنجور گریه کردن ها با این یکی فرق دارد و من بلد نیستم. از خودم خجالت کشیدم، دلم می خواست گریه کنم، اما اشکم در نمی آمد. هر کاری می کردم و هر چه فشار به چشمهام می آوردم اشکم در نمی آمد. فهمیده بودم که پدرم مرده و فهمیده بودم کسی که پدرش مرده باید گریه کند، اما... بالاخره چاره اش را یافتم: توتون. لب تاقچه هنوز يك نعلبکی توتون مانده بود. باید خودم را می کشاندم طرف تاقچه، دل انگشتم را تر می کردم و می زدم روی توتون ها و از اتاق بیرون می آمدم و می رفتم يك گوشه ای، مثلا ته انباری که حالا برای روز عزا شده بود آبدارخانه. رفتم و همین کار را کردم. و از انباری که بیرون آمدم چشمهام آتش گرفته بود. دلم می خواست زودتر خودم را برسانم لب گودال و آب بریزم چشمهام را بشویم، اما پیش از آن دلم می خواست اشکهام را نشان دیگران که پدرشان هم نمرده بود و گریه می کردند، بدهم. فکر کردم نشان دادن اشکهام به دیگران يك آب خوردن بیشتر طول نمی کشد، رفتم دم در اتاق و ایستادم به اشك ریختن.»

— بیا عبدوس... بیا پسرم کنار دست خودم بنشین.

حاج کلو سر بزرگش را بالا آورده و با چشم هایش دارد عبدوس را می کشاند توی اتاق عزا و دستش را هم کمی بالا آورده و طرف او گرفته و با مهری پدرا نه از پسرک می خواهد که آنجور اشك نریزد و پیش او برود. عبدوس چطور می تواند اطاعت نکند، در حالی که مجلس خاموش و چشم به بزرگواری حاج کلو مانده است؟

— بیا باباجان، بیا کنار دست خودم. از امروز تو هم مثل یکی از پسرهای خودم حساب می شوی. مثل بهادر، مثل قائم، مثل علامه. من نمی گذارم لنگ بمانی. تو باید کاسب بشوی و جای پدرت را بگیری.

دست پهن و سنگین حاج کلو روی سر کوچک و خریزه ای عبدوس است و دارد دلداریش می دهد و عبدوس هیچ از حرف های حاج کلو سر در نمی آورد، و گیرم که بفهمد هم اهمیتی برایش ندارد. چون او در آن لحظه حاضر است

تمام دنیا را با يك كاسه آب تاخت بزند. اما حاج کلو همچنان حرف می زند و پسرک را دلداری می دهد که «گریه مکن، مرگ حق است، همه می میرند و این شتری ست که در خانه همه می خسبد. تو هنوز خیلی مجال داری، با بهادر می گذارمت مکتب آشیش ذبیح الله درس و مشق یاد می گیری، قرآن خواندن و خط نوشتن، تیغ کسب پدرت را هم ور می داری و می افتی به کار. آدم های خود ما که بنشینند زیر دستت به سر تراشی اقلأ می شوند بیشتر از نصف مردهای تلخاباد. ها... آقا شیخ ذبیح، غیر از اینست؟»

— نه خیر، نه خیر... این عین بزرگواری شماست حاج آقا.

کرسی شکسته ای به اتاق می آورند تا آشیش ذبیح منبر برود و روضه بخواند، اما عبدوس نمی تواند تشخیص بدهد چه کسی کرسیچه را آورده است. وحشت می کند که مبادا کور شده باشد، چون آب از چشم هایش شره می کند و دیگران را سایه می بیند، به حالت گورکن هایی که وقت کندن گور پدرش جواری جلو اشعه خورشید واقع شده بودند که به اشباح می مانستند. اما چاره ای ندارد جز اینکه پای منبر آقا شیخ ذبیح الله بنشیند و تاب بیاورد. می نشیند و تاب می آورد. تا روز سر تراشون، یعنی تا پانزده روز بعد از خاکسپاری درد چشم از بین می رود، سوزش کم می شود، اما مویرگ های چشم ها همچنان قرمز و متورم می مانند.

— «... و چه روزی بر من گذشت آن روز سر تراشون در آن خانه بزرگ اربابی، با این تیغ و امانده دلاکی و آن کله بزرگ حاج کلو. چه روزی گذشت بر من!»

هوا ابری و سرد است؛ بعد از ظهر. رعیت ها ناهار مراسم سر تراشون را خورده اند و دور تا دور دیوار حیاط بزرگ خانه حاج کلو ایستاده و منتظرند. بعضی ها دست هایشان را زیر شال کمر فرو برده اند و بعضی دست ها را توی هم مشت کرده و برهم می مالند و برخی آب راه افتاده از کنج چشم هایشان را با کف زهر دست ها پاک می کنند و همگی، در همه حال دارند پا به پا می شوند.

عبدوس هم توی جمعیت ایستاده با قبای سیاه و نازک عید سال پیش. او از عمرش هم ریزتر است. کلاه نمدی گشادی را که مادرش سرش گذاشته سر کوچک او را به قواره‌ای احمقانه پوشانده و از روی گوش‌های بزرگش هم پایین تر افتاده. قبا - ارخالقش بی آستین است و رشمه‌ای روی پیراهن نقرابی یقه حسنی اش به کمر بسته و پاهایش برهنه‌اند. او نمی‌داند چه بکند. بی‌پدر است و فکر می‌کند همه پدرها دارند به او نگاه می‌کنند. حس می‌کند بر او دل می‌سوزانند. اما نمی‌تواند با خودش کنار بیاید که از حس دلسوزی دیگران خرسند است یا دلگیر. حس می‌کند دلگیر است، اما نه از بابت دلسوزی دیگران، بلکه از اینکه در منگنه جمعیتی گرفتار شده که جای او نیست. او در آن جمعیت فقط چند آشنا را می‌شناسد. دو تا دایی‌هایش و یکی دامادشان حبیب دیلاق که حالا پیش خودش خیال می‌کند عبدوس کاسب شده و دارد جای پدرش را می‌گیرد. اما عبدوس با همه خریدنگی حبیب را خوب می‌شناسد و می‌داند که او چقدر بله و کند و بدتر از همه چقدر بزدل است. عبدوس یادش مانده روزهایی را که حبیب پیش پدرش کار یاد می‌گرفت و جلو چشم عبدوس بود که خورشید بارها تیغ را از دست حبیب - شویش - گرفته و سر نیمه‌کاره را تراشیده بود:

— خدا ورت دارد از روی زمین خودی ترسیدنت. هنوز که هنوز است يك

سر بی قابلیت را نمی‌توانی بتراشی!

— حاج آقا... حاج آقا تشریف آوردند!

حاج کلو روی سکوی بالای پله‌ها، جلو پنج‌دری ظاهر می‌شود. عبدوس سرش را پایین می‌اندازد. حاج کلو شروع می‌کند پایین آمدن از پله‌ها، یکی یکی و با طمأنینه، عبدوس فقط پاهای او را از زانو به پایین می‌بیند. حاج کلو میانسال است و در نظر عبدوس به بر تنه يك کوه می‌ماند. عبا روی دوش و مندیل شیر شکری به سر دارد. پایین که می‌رسد، روی آخرین پله می‌نشیند و دده کلو عبایش را از روی شانه‌های پهن و نیرومند او بر می‌دارد و جمع می‌کند

می گذارد روی دستگیرهٔ پله‌ها. مندیل را هم خود حاج کلو از سر بر می‌دارد و می‌دهد دست دده که روی عبایش جا بدهد. حبیب دیلاق نزدیک تر ایستاده و دست‌هایش را زیر شکمش جفت کرده و منتظر است. او هم مثل دیگران سرش را پایین انداخته تا به حاج کلو نگاه نکند. فقط عبدوس ریزه ریزه است که فراموش کرده همچنان سرفه و بماند و ریزه سکناات حاج کلو را هم زیر نگاه دارد.

— پس چرا معطلی پسر؟ بیا نزدیک دست به کار شو!

عبدوس با ترس و لرزش می‌رود و می‌ایستد. حاج کلو دست دراز می‌کند طرف حبیب. حبیب کیف و دیگر وسایل کار را می‌برد جلو دست حاج کلو. حاج کلو فوطه را از توی کیف بیرون می‌کشد و روی سینه‌اش پهن می‌کند. عبدوس همچنان مقابل حاج کلو ایستاده و نمی‌داند چرا ایستاده است. حاج کلو به او می‌گوید که دو سر فوطه را دور گردنش گره بزند و بعد به او دستور می‌دهد که دست به کار شود:

— معطل چه هستی؟

دده کلو يك قدح آب گرم از مطبخ می‌آورد کنار دست، روی پله می‌گذارد و عبدوس که انگار جادو شده دست می‌برد تو آب و شروع می‌کند به خیساندن موهای کوتاه و نرم کلهٔ بزرگ حاج کلو که به يك هندوانهٔ پنج منی می‌ماند. حالا دیگر رعیت‌ها هم نگاه می‌کنند به دست‌های کوچک عبدوس که با زحمت تمام به دور و اطراف سر حاج کلو می‌رسد، چون نشستهٔ حاج کلو هم از عبدوس بلندتر است. برای همین حاج کلو ناچار می‌شود از روی آخرین پله هم پایین بخزد و روی زمین آجر فرش حیاط چهارزانو بنشیند تا عبدوس بتواند کارش را انجام بدهد. عبدوس توی دلش خدا خدا می‌کند که اتفاقی بیفتد، اما هیچ اتفاقی نمی‌افتد جز همانچه که او را گرفتار خود کرده و ظاهراً تنها اتفاق عجیب و غریب انگار همان کاری است که او بدان واداشته شده است. کاری که انگار تمام چشم‌های دنیا را به طرف او خیره کرده و یا که او آنجور خیال

می‌کند، و حتی خیال می‌کند زن‌های خانه هم از لای در اتاق‌ها سر بیرون آورده‌اند و دارند به او نگاه می‌کنند و دلش می‌خواهد بتواند سرش را بلند کند و چهرهٔ مادر و خواهر خود را لای یکی از درها ببیند، اما نه می‌تواند سرش را بلند کند و نه امیدش را دارد. چون دست‌ها و چشم‌ها و تمام وجودش یکسره سحرکاری شده که به آن واداشته شده و در وضعیتش گرفتار آمده، و اگر حاج کلو خودش تیغ را بر ندارد و به دست او ندهد، شاید عبدوس تا قیام قیامت هم همچنان مشغول کفمال کردن موهای نرم سر حاج کلو باقی بماند:

— بگیرش... بگیر و بتراش. کاریت نباشد. نبا بترسی، سر من است. بتراش! زخم هم شد عیب ندارد. از چه واهمه می‌کنی؟

— «تیغ را ستاندم، دمش را باز کردم و کلهٔ بزرگ حاج کلو را گرفتم دمش و نمی‌دانم چند ساعت گذشت تا فوطه را از دور گردن او باز کردم، همین قدر می‌دانم که عرق از هفت بندم راه افتاده بود و حس می‌کردم که استخوان‌هایم از درد زوزه می‌کشند، جوری که انگار از میدان جنگ برگشته بودم و خدا می‌داند که چند صد جای سر حاج آقا را پنبه‌کاری کرده بودم. یادم هست که سرم گیج رفت، جلو چشم‌هایم سیاه شد و خودم را کشتم تا بتوانم سر یا بمانم. چون با وجود آنهمه جور نمی‌خواستم پیش چشم آنهمه آدم از تگ و تا بیفتم. وقتی مادرم با سینی اسپند دود از مطبخ بیرون آمد طرفم، خودش را هم مثل يك شاخه دود می‌دیدم که دارد قیقاج می‌رود. سیدک آمد سینی اسپند را دور سرم گرداند و هی گفت بر چشم بد لعنت، بر دل سیاه شیطان لعنت، بر چشم شور و بخیل لعنت؛ و من می‌دیدم که حبیب‌دیلان با آن چشم‌های بی‌رمقش دارد به من نگاه می‌کند و خون خونسش را می‌خورد، و بعد از آن دیگر چیزی حالیم نشد؛ که انگار در حال غش بودم که مادرم بردم طرف مطبخ تا آب به صورتم بزند و قنداغ به‌ام بدهد.»

وقتی آدینه زیر بازوی عبدوس را می‌گیرد تا از حیاط خانه حاج کلو بیرون

ببرد، پسرک لرز کرده است. آدینه ناچار می‌شود يك آن روی سکوی هشتی بنشاندش. بعد که بیرون می‌روند، توی کوچه، عبدالخالق جلوشان سبز می‌شود:

— هنوز هم دیر نشده مادر عبدوس!

اما آدینه دل به حرف او نمی‌دهد، چادرش را به کمر و روی شکمش بسته و می‌رود طرف کوچهٔ برج. دیگر بارداری از راه رفتنش پیدا است. کوچهٔ برج اصلی و مستقیم است، اول کوچه سبدها به آن باز می‌شود، بعد کوچهٔ گوشونها و در پایان سوی چپش از محلهٔ قجرها می‌گذرد و می‌رود طرف گاوشالهٔ حمام و آبگیر، و دست راست با يك شکن کوتاه دهانهٔ بن بست قله‌ها را می‌برد و می‌رسد به کوچهٔ مسلم‌ها و باقرها که خانهٔ استادآبا و حالا خانهٔ آدینه آنجاست.

نزدیک غروب است که خورشید با چارقند سفید و شلیتهٔ پیراهن آبی گلدار، مثل يك عروسک پاکیزه کنار سگوی در خانه ایستاده است که آدینه و عبدوس به خانه می‌رسند و بی‌بی آدینه به خورشید مژده می‌دهد که پسرشان از امروز کاسب شده. بعد بی‌بی و خورشید عبدوس را می‌برند لب گودال و می‌نشانند تا شستشوش بدهند. خورشید ابریق را پر آب می‌کند و همان جور که قربان- صدقهٔ برادرش می‌شود، می‌آورد نزدیک عبدوس که حالا در ناساوری کودکانه‌ای به انگشتان باریک و کشیدهٔ خود خیره مانده و هیچ توجه ندارد که کره‌خر غربتی گردن دراز کرده و پوزه‌اش را دارد می‌مالد به آستین گشاد پیراهن او.

— «دست و روم را که شستند، برخاستم و رفتم اتاق عزا که دیگر خالی بود، دمر افتادم بیخ دیوار، صورتم را فرو بردم تو خم بازوهایم و از ته جگرم شروع کردم به هق هق گریه کردن. نمی‌دانم از اینکه تازه ملتفت شده بودم پدرم مرده، یا اینکه تازه ملتفت شده بودم مرگ پدر یعنی چه! هیچ نمی‌دانم!»

— دلت می‌خواد برویم خانهٔ ما، بابا؟

عبدوس پلك هایش را اندکی می‌گشاید و نگاه می‌کند. نگاهش بسیار قدیمی به نظر می‌آید، شاید مثل نگاه خود سامون، وقتی او را می‌نگرد. هیچکدام نمی‌خواهند نگاه هایشان در خلأ سرگردان بماند، اینست که وقتی او پلك ها را می‌بندد و تکیه می‌زند به ردیف بالش‌هایی که مادر برایش به ردیف روی هم چیده است و آرام سر تکان می‌دهد، سامون احساس رضایت و خلاصی می‌کند. نمی‌تواند عواطف فشرده در آن لحظه کوتاه را بیان کند، چون نمی‌تواند بفهمد و بشناسد که در قلب و در اندیشه پیرمرد چه دنیایی گذر دارد. فقط او را حس می‌کند، یا تصورش اینست که او را حس می‌کند، و تنها چیزی که می‌داند و به آن یقین دارد اینست که پیرمرد به آمدن خانه سامون رضا و رغبت دارد. می‌داند که پسرش می‌خواهد او را برای مردن به خانه خودش ببرد. در همان لحظه کوتاه که پلك می‌گشاید، در آن نگاهش آشکار است که معنا و مراد پسرش را از دعوت دریافته و این درک او به سامون هم منتقل می‌شود. هم سامون و هم او می‌دانند که دعوت از پیرمرد و پذیرش بی‌درنگ او، يك توافق باطنی ست بین شان بر سر مرگ، مرگ عبدوس سالخورده.

— «ستم، ستم عمو جان. بی‌پدر به دنیا آمدم، و افتادم زیر دست بابای تو، برادرم. يك بار باید بنشینم و تمام ستم‌هایی را که پدرت به من روا داشته یکجا نقل کنم و تو بنویسی شان، تمامش را، تمام ستم‌هایش را. شمر بود، شمر. برادر نبود که!»

— «عموی تو، من را پیر کرد باباجان، عموی تو!»

— «پدرت يك پا شمر بود عمو جان، يك پا شمر، ظلمی که پدرت تو در حق من که برادرش بودم روا داشت، هیچ ظالمی در حق دشمنش روا نداشته. من از پدرت نمی‌گذرم، خدا هم از او نگذرد. روز پنجاه هزار سال هم که شده، سر پل صراط جلوش را می‌گیرم و از خدا می‌خواهم که تقاص من را از او بگیرد.»

— «عموی تو.... او کمر من را خم کرد. دنیا نتوانست خم به ابروی من

ببندازد، اما او من را پیر کرد.»

— «عبدوس ظالم بود عموجان، ظالم. فقط در حق من یکی ظلم نکرد. در حق آن سادات، در حق مادرمان آدینه هم ستم روا داشت. زنجیر اردکانی را می کشید و می افتاد به جان زن بیچاره و از او روغن زرد می خواست تاروی نانش بمالد و بخورد. اما از کجا، روغن زرد از کجا، از کدام گله و گوسفند؟ خودش می دانست، پسر ارشد خانه بود و می دانست که در خانه ما نان خشک هم به زحمت گیر می آید، آنهم در آن سال و زمانه، اما او دلش روغن زرد می خواست و از زمین سیاه هم که شده باید روغن زرد فراهم می شد. مادر بیچاره من هم، سیدک از ترسش جیغ می کشید و شروع می کرد دورگودال دویدن و پدرت هم زنجیر به دست فحش و دشنام می داد و دنبالش می دوید. من هم... من هم که صغیر بودم يك کنجی قایم می شدم و گریه می کردم. عاقبت هم زنکه را از خانه تاراند و ناچارش کرد برود شوهر کند.»

— «آدینه سادات خیلی پیشتر شوهر کرده بود به میرعلی خشتمال. خیلی پیش از آن شب که وقتی رسیدم خانه دیدم عمویت يك گوشه گلوله شده و از درد دارد غلت می زند، مثل سیاه گوش جیغ می کشد و چشم هایش از درد دارند می زنند بیرون. چی شده؟! درد پا، درد قلم پا. چرا، برای چی؟ چه می دانم. از کجا بدانم؟ کسی هست که چیزی حالیش بشود؟ هیچ کس. خوب... حالا من چه بکنم؟ کسی چه می داند؟ خودم مگر چند سال دارم؟ هیچده - نوزده سال، نه بیست سال. به زحمت بیست سال. نه عقل دارم و نه تجربه، و دستم از همه جا کوتاه. چه وقت هست؟ شب سیاه زمستان. دست بردم به همان کاری که بلد بودم، آب داغ و نمک. نمداغ کردم، خواباندم توی نمک و گذاشتم روی ساق پا. اما مگر درد آرام می گرفت. دیگچه را پر کردم آب گرم، نمک ریختم تو آب و پا را تا زیر زانو گذاشتم تو آب نمک، اما باز هم نشد که نشد. درد بلا بود و ناگهانی آمده بود که بیاید. شب را تا صبح بالا سرش نشستم بی آنکه يك دم پلکم گرم بشود. شد فردا. فردا صبح دوروبری ها و تمام اهل کوچه جمع شدند

بالا سر یادگار و هر کس هر چیزی که بلد بود گفت و من هر کاری را با آن پای دردمند کردم، اما دوا - درمان مگر اثری داشت؟ نه، درد بلا بود که آمده بود و نه فقط آرام نمی گرفت و کم نمی شد، ساعت به ساعت و روز به روز هم بیشتر می شد. خانه را با جیغ هایش گرفته بود روی سرش. همه را عاصی کرده بود. حتی همسایه ها هم از جیغ و ناله هایش خواب و آرام نداشتند و من چه می توانستم بکنم با درد پای يك بچه هشت - نه ساله؟ خدایا، راه نجاتی نشانم بده. چه کنم؟ عاقبت يك روز صبح پیچیدمش میان لحاف، رشمه پیچش کردم و بستمش روی پشتم و در آن هوایی که سنگ از سرما می ترکید راه افتادم طرف شهر. به خدایی خدا وقت گذر از آب کال که شیشه شیشه یخ با خودش می آورد، مغز قلم پاهای خودم از درد و سرما داشت ترك بر می داشت. حالا ببین که چی باید کشیده باشم؟... شهر هم علاج درد را نکرد. دوا دکتری که نبود. گیرم چار تا دعا نویس... ناچار همان جور لحاف پیچ گرفتم روی پشتم و برش گرداندم تلخاباد. اما آن بلا درد برای يك پلك برهم گذاشتن هم آرام نمی گرفت و دیگر داشت من را دیوانه می کرد. آخر برادرم بود و می دیدم که درد دارد می کشدش، بماند که در همان چند روز گوشت و استخوانش را نصف کرده بود. خدایا چه کنم؟... دورم را گرفتند که اقلًا تا يك ساعت هم که شده درد آرام بگیرد، شیره تریاك به اش بدهم بکشد. چه کنم؟ يك بچه هشت - نه ساله. يك مشت پوست و استخوان! رفتم و برایش چراغ قلیان شیره آوردم و دادم شیره کشید. البته منگ شد، اما مگر شیره تریاك علاج دائمی درد است؟ نه، تا منگ شیره بود که درد هم ساکت بود و تا شیره وا می گذاشتش دوباره جیغش به آسمان می رفت و ناچار می شدم باز چراغ قلیان خیر کنم و بدهم شیره بکشد. تا اینکه بالاخره عادت شد. کارم این شده بود که هر شب هر شب بدهم شیره بکشد تا خوابش ببرد، شیره، هر شب هر شب. اثر شیره اولش يك شبانه روز بود، بعدها شد دو بار در شبانه روز، و بعدش سه بار در شبانه روز. پای بچه ورم کرده و شده بود مثل يك بالش، و من نگاه می کردم و داشتم دق

می‌آوردم و روز شبم حالیم نبود. در حقیقت روزگارم سیاه شده بود و نمی‌دانستم چه باید بکنم، چه می‌توانستم بکنم؟ فقط انتظار. باید می‌ماندم و انتظار می‌کشیدم. غصه و انتظار. تمام زمستان را مثل مار به خودم پیچیدم و غصه خوردم، تمام زمستان را از غصه کاهیده شدم، شب به شب پیر شدم و مثل عزیز مرده‌ها دقمان گرفته بودم. بالاخره عید آمد و ماه نوروز شد و امید پیدا کردم که برادرم بچه سال است و گوشتش با بهار نو می‌شود و آن درد نحس را از خودش دور می‌کند. صبح نوروز لته دور پا را باز کردم و دیدم که ورم پا شل شده و چیزی ست مثل خیک دوغ. انگشت که گذاشتم روش، فرورفت توی پوست پا که انگار آبدان گوسفند بود. دیگر تاب نیاوردم، صبرم تمام شده بود. تیغ سلمانی را برداشتم و خیک پا را بیشتر زدم که خوناب از جای تیغ تیرک زد، چرک و فساد که سر و آورده بود شروع کرد به بیرون آمدن، حالا نیا کی بیا. دلت پاك، دوشب و دوروز چرک و فساد از خیک پا بیرون آمد که دوتا تشت پر را خودم بردم خالی کردم توی گودال. خیال می‌کنی بعد از دوشبانه‌روز آن چرکاب نکبتی بند آمد و تمام شد؟ نه، سه ماه تمام، سه ماه تمام... هر روز خدا کهنه را باز می‌کردم، زخم‌ها را با آب گرم می‌شستم، ضماد روی زخم می‌گذاشتم و می‌بستمش، و فردا باز همین کار را می‌کردم. دیگر بچگک شده بود پوسته‌نی. میانه‌های تابستان بود که چرک خشکید، آن وقت بود که دست زدم به استخوان قلم پا و دیدم که تکه‌ای استخوان ور آمد، درست مثل پوسته پوده‌یک درخت کهنه. تازه ملتفت شدم که استخوان قلم پا تا بالای زانو پوسیده و پوک شده. از آن روز به بعد کارم این شد که هر باریک شاخه استخوان پوک را با ناخن‌هایم بگیرم از ساق پا و بکنم و بیندازم دور و دوباره زخم را ببندم و منتظر بمانم که شاید جای زخم گوشت و استخوان نو بالا بیاورد، و خوشحالیم فقط این بود که بوی گند چرک و کثافت دیگر دلم را به هم نمی‌زند. بالاخره روزی که توانست عصا دست بگیرد و یکی دو قدم راه برود، حدود یک سال و دو ماه از آن اولین شب درد گذشته بود و من به حد بیست سال پیر شده بودم.

حقیقتاً پیر. چیزی می گویم و چیزی می شنوی!»

— «آن درد بی امان را هم من از دست بابای تو کشیدم، عموجان. او باعث و بانی آن درد بلا درد شد. او و زنش که تازه عروس بود و گمان کنم رضی را تازه به دنیا آورده بود. اگر زن بابات بخل نمی داشت و بابا هم بی مبالغاتی نمی کرد، آن بلا درد دامن من را نمی گرفت و روزگارم را سیاه نمی کرد. من يك بچل بچه بودم، هشت - نه ساله، يك مشمت پوست و استخوان. زوغوریت کشیده. بابا ده سال هم بیشترك از من بزرگ تر بود. برای چی اسم پدرم را که روی من گذاشته بودند مگر؟ اسم پدر را روی پسر نمی گذارند. پس برای چی؟ برای اینکه پدرم پیش از دنیا آمدن من می میرد. من شش ماهه یتیم می شوم؛ شش ماهه تو شکم مادرم، پس بابای تو که بزرگ تر من بود باید مراقبتم می کرد. خواهرمان که عروس شده بود و سال به سال بچه هایش بیشتر می شدند و دورش را پر می کردند. پدرت هم که ماهی سی روز با شوهر عمهات دعوا داشت. مادرم را که از خانه تارانده بود و حالا می خواست خواهرم و شوهر و بچه هایش را بیندازد بیرون و خانه پدری را در بست بگیرد در اختیار خودش. من هم که آنجا بودم مثل يك غلام برایشان کار می کردم، هم برای بابا و هم برای زنش. زنش هم که خدا ازش نگذرد، مادرم را آنجور تارانده بود، و خواهر و دامادمان را آنجور داشت آواره می کرد، حالا هم داشت کاری می کرد تا من را به هر بهانه ای که شده از خانه بیرون کند. اما من، يك بچه هشت - نه ساله کجا می توانستم بروم؟ این بود که ناچار بودم امر و نهی زن بابات را فرمان ببرم و به هر کاری که از گرده ام می کشید تن بدهم و این را هم که هر روز به يك بهانه ای بابات را بیندازد به جانم و کتکم بزند تحمل کنم. کتک. من چیزی می گویم و تو چیزی می شنوی! جوری شده بود که دلم نمی خواست روی برادرم را ببینم. چشمم که به اش می افتاد، از ترس مو بر اندامم سببخ می شد، رنگم می پرید، دست و پایم رعشه می گرفت و زبانم بند می آمد، صدایش که در خانه بلند می شد سراندر پایم يك تکه چوب می شد، حقیقتاً خشک می شدم. چرا باید آنقدر از

برابرم وحشت داشته باشم؟ اما وحشت داشتم. از وحشتم اگر نبود، در هوای به آن سردی چکار داشتم بروم به کَلْخُج جمع کردن؟ بیخ دیوار خانه‌مان که پر از پشته‌های هیزم بود. اما ناچار بودم که بروم. کله سحر، وقتی که هنوز خروس‌ها پای اول را می‌خواندند خیری از خواب بیدارم کرد، بیل و ریسمان را داد به دستم و گفت «کسی به ات حرف نزن تا لنگه ظهر هم از جایت ورنمی خیزی. یالا... تا من تنور را گرم می‌کنم، برو بیابان یک پشته هیزم جمع کن بیارا!... انگار همین دیروز بود. وقتی از در بیرون آمدم سرما دوید به تخت شانه‌ام، به لرز افتادم و دیگر گرم نشدم. زمین یخ‌زده بود و سنگ از سرما می‌ترکید. لرزم که گرفت دیگر گرم نشدم. لرز سرما و ترس. شبگیر بود هنوز و چشم چشم را نمی‌دید. اما چاره چه بود؟ به فکرم رسید هر جور شده رفیق همراهی پیدا کنم. این بود که سر راهم رفتم در خانه ابول‌ها، محمد ابول را بیدار کردم و گفتم بیا با هم برویم به هیزم. محمد هم طفلك «نکنم» نکرد و همراه شد و دوتایی از قلعه رفتیم بیرون طرف بیابان‌های پشت بند کمال. تا برسیم به کَلْخُج زار هنوز هوا تاریک بود و هوا هم که روشن شد زمین‌ها همان طور یخ‌زده بود، مثل سنگ. محمد یک هوا از من بزرگ‌تر بود و بنیه هم داشت، چون پدرش تا بمیرد شتردار بود و بعد از مرگش هم هنوز دوروبرشان یک لقمه نان و یک پیاله روغن به هم می‌رسید. اما من چه؟... اگر باران یک نم بزند و پشتش آفتاب بشود، زمین ملایم می‌شود و بیل مرد به بیخ بته کَلْخُج کارگر می‌افتد، اما نه باران زده بود و نه آفتاب بود، و من هم طفلی بودم که استخوان‌هایم هنوز آب بود و علاوه بر آن، سوز سرما همان کله سحر من را از لب و دهن انداخته و دست‌هایم را از گیر در کرده بود. دست‌های سرم‌زده هم که به دسته بیل و اگر گرفته نمی‌شدند، آنهم بیل بزرگ، و به آن سنگینی که من به زحمت می‌توانستم بلندش کنم و بگیرمش به کار. اما کو علاج؟ به هر مشقتی که شده باید بیل را به کار می‌انداختم و بیخ کَلْخُج را می‌زدم اگر شده پای هر بته‌ای نیم ساعت کلاونگ بمانم. زمین سخت بیل را بر می‌گرداند طرف خودم و ساقه هیزم حتی زخم هم بر نمی‌داشت. سرم

گیج می رفت و خودم هم با بیل وزتاب می افتادم و باز نیش بیل را با بیخ بته جور می کردم می زدم، و زمین باز هم بیل را بر می گرداند و کاری از پیش نمی رفت. خدایا... چه سستی! تا نزدیکی های ظهر که توانستم کاری از پیش ببرم، در عوض خسته شدم بدون آنکه سرما از تنم بیرون برود، یا اقلاً دست و بالم کمی گرم بشوند. تقلاهایم را کرده بودم و... دوروبر ظهر بود که آفتاب پیدایش شد، اما چه آفتابی؟ مثل چشم کور. دوباره شروع کردم به تقلا، اما دیگر بیشترین ساعت های کار تلف شده بود. روزهای زمستان کوتاهند، تا واگردی غروب شده. چارتا بته را روی هم نینداخته بودم که همان آفتاب کوره هم رفت و زمین که چشمه هایش يك کمی وا شده بود، دوباره بست و شد سنگ خارا، و غروب رسید. در واقع زن بابات بنا گذاشته بود که من پشته هیزم را پیش از ظهر، وعده ناشتا به خانه برسانم برای تنور، اما حالا که به خود آمده بودم می دیدم غروب رسیده و تا واگردی می شود شب. نان با خودمان ور نداشته بودیم، چون بنا بود که پیش از ظهر برگردیم. و حالا... پیش از آنکه از گرسنگی غش کنیم و یخ بزنیم، باید بر می گشتیم و هر کدامان فقط يك بغل کلخچ توانسته بودیم جمع کنیم، يك بغل هم کمتر. محمد غمشن نبود، چون دلخواهی آمده بود، اما من... به فکر رسیدن رو بزنم و از محمد بخوام بغل کلخچش را به من قرض بدهد. روهم زدم، اما محمد قبول نکرد و رویم را زمین انداخت. این بود که هر کدام کلخچ های خودمان را بستیم، انداختیم روی پشتمان و راه افتادیم طرف تلخاباد، چون که داشت شب می شد و ما هم، دو تا بچه، نمی توانستیم شب زمستان بمانیم توی بیابان. خودمان را رساندیم به راه و باز هم من جد کردم هر جوری شده کلخچ های محمد را ازش قرض بگیرم تا اقلاً کرا کند، اما باز هم محمد زیر بار نرفت و من یقین داشتم با آن چهار بته خاری که به ریسمان بسته بودم و داشتم می بردم خانه هم مایه مسخره زن برادرم می شوم و هم اینکه از دست برادرم کتک می خورم. این بود که به محمد التماس می کردم بغل هیزمش را به من قرض بدهد تا خارهای من آنقدر کرامندی کند که بتوانم

آن شب را قِسر در بروم، اما محمد زیر بار نمی رفت. دو تا پاش را کرده بود تو يك كفش و می گفت نه!... دیگر کار از چانه زدن گذشته بود، شب شده بود و ما از ترسمان و هم برای اینکه در سرما نخشکیم فقط باید می دویدیم. هر دو تامان خبر از ترس شب های زمستان و بیابان داشتیم. من از قول این و آن شنیده بودم که در همچو شب هایی گرگ های گرسنه به دهات رومی آورند، چون که گله ها در بیابان نمی مانند. و در همچو شب هایی خودم توی خانه مان که در کناره تلخاباد بود، صدای زوزه گرگ ها را شنیده بودم. این بود که دو به دو، دست هایمان را دادیم به همدیگر و شروع کردیم به دویدن. ترس زیر جلد هر دو تامان رفته بود. هر دو مان می دانستیم که می ترسیم، اما هیچکدامان ترس خودمان را بروز نمی دادیم. گرچه لازم به بروزش نبود، چون ترس نفس ها را در سینه هامان حبس کرده بود و همان جور که به تاخت می دویدیم اصلاً التفات به سنگ و چاله و دستکند نداشتیم، و در حقیقت اصلاً چیزی را جلو پاها مان تشخیص نمی دادیم. برای همین به جوی آب بند کمال که رسیدیم همان جور که دست هایمان توی هم بود از جوی پریدیم. محمد توانست، اما من که خیز نداشتم جفت پاهایم تا زیر زانوهارفت توی آب و بغل کلخچ افتاد توی جوی. محمد دستش را کنده بود از دست من و داشت می دوید. اما من ناچار بودم کلخچ هایم را از آب بگیرم و دویدم تا گرفتشان، و دوباره از آب که بیرون زدم دویدم تا رسیدم به محمد که همان جور داشت می دوید. غافل از اینکه پاچه های تنبانم که خیس شده بودند چسبیده اند به ساق هایم و یخ زده اند، ساق هایی که هر دو عرق کرده بودند و حالا هم که داشتم می دویدم اصلاً متوجه نبودم که پاچه هایم مثل پاتاوه، چسبیده اند دور پاها م فقط می دویدم و می دویدم و می ترسیدم. هم از شب می ترسیدم، هم از گرگ می ترسیدم، هم از پدرت می ترسیدم و هم از زنش، و هم از خشک شدن در سرما؛ و ترسم آنقدر زیاد بود که نمی توانستم فکر کنم همین حالا پاها م دارد خشکشان می زند. به تلخاباد که نزدیک می شدم ترسم از گرگ و سرما کمتر می شد و از پدرت و زنش بیشتر،

چون یقین داشتم زنش سوسه می‌دواند تا او من را بگیرد زیر کتک و یقین داشتم شب را باید کتک بخورم و بخوابم و در این خیالات بودم که می‌دویدم و خدا خدا می‌کردم اتفاقی پیش بیاید که باعث بشود از سر تقصیرات من بگذرند و هیچ به فکر یخ زدن پاچه‌های تنبانم که چسبیده بودند به ساق‌هایم نبودم. عقلم هم به چنان چیزهایی نمی‌رسید. آخر مگر چقدر عمر داشتیم؟ همه هوش و حواسم پیش پشته كوچك كلخچ بود که برایم حکم شاهد جنایت تبلی و بی‌غیرتی را داشت، و آنچه که به عقلم می‌رسید فقط این بود که نباید يك جا بایستم، که اگر بایستم ممکن است زنده زنده یخ بزنم. اما این به عقلم می‌رسید که وقت دویدن مغز قلم‌هایم گرم می‌شود و اثر یخ‌زدگی پاچه‌های چسبیده به ساق‌ها چند برابر می‌شود. چه می‌توانستم بکنم؟ آخر عقل آدمیزاد که از عمرش بیشتر نمی‌شود عمو جان. دارم می‌گویم که من يك بُجُل بچه بودم. چیزی مثل يك مشت استخوان. کبریت داری؟»

عمو یادگار در همه عمر خود حتی يك لحظه فرصت نیافته است رنج‌هایش را از یاد ببرد و غالباً زندگی را جز با جراحت و درد به یاد نمی‌آورد. خودش در سال‌خوردگی به این نتیجه رسیده که از خردسالی زیر یوغ بار آمده، زیر یوغ زجر آور خشونت برادرش عبدوس. کم مهلت می‌یابد و کم همدلی را گیر می‌آورد تا با او حرف بزند، اما اگر پیش بیاید ذخیره‌های ذهنی او چیزی جز سختی و شقاوت را بر نمی‌تاباند. تا به یاد می‌رسد عمو با برادرش هم خیلی کم هم‌کلام می‌شد. عبدوس هم رغبتی به یادآوری و بازگویی گذشته با عمو یادگار نداشت. انگار که خجالت بکشند. هر کدامشان به سببی که خود می‌دانستند، از گذشته پرهیز داشتند و اگر حرف پیش می‌آمد، هر کدام از دشواری‌هایی که دیگری فراهم آورده، می‌گفتند. اما هر کسی می‌توانست به عینه ببیند آنکه بیشتر سوخته و جزغاله شده عمو یادگار است. چون عمو یادگار بی‌هیچ نیازی به گفتن، تجسم زهر آگینی از زجر و کار بود.

عمو یادگار لنگ بود و اندکی کج و خمیده به جلو راه می‌رفت و چهره‌ای

مثل چهرهٔ موش خاکی داشت؛ همچنان کوچک و تیز با چشمان ریز و روشن. چابک بود و دمی بیکار و یله نمی شد او را دید، مگر لحظاتی که رها از کار کشندهٔ روزانه پاشنهٔ سرش را روی بالش قدیمی تکیه می داد. پلک ها را برهم می خوابانید و به آواز ترکمنی رادیوی قدیمی اش گوش می داد. در چنان لحظاتی حس می شد که او خستگی سرنوشت خود را از منقذهای پوست تن کج و کوله اش بیرون می دهد. عمویادگار مثل يك زخم کهنه بود.

«ذات پدرت کج بود عموجان، کج ذات. آن شب... آن شب می دانی یا من چه کردند؟ نمی دانی، از کجا بدانی! حتی تصورش را هم نمی توانی بکنی... خدا از شان نگذرد، خدا از شان نگذرد. من یتیم بودم، توی شکم مادرم یتیم شده بودم. معصوم بودم، من... خدایا... این ستم هایی که بر آدم روا می شود جوابش را کی باید بدهد؟ بالاخره مثل سگ سرمازده خودم را رساندم به خانه مان و انتظار داشتم که زن بابات بیاید جلو و بنای فحش و دشنام را بگذارد و شروع کند به کسر و کم شمردن و خوار کردن من، اما... او همچو کاری نکرد و هیچ حرفی نزد. فقط نگاه کرد به بته های کلخج روی پشتم و سرش را انداخت پایین و رفت تو اتاق خودشان و من رفتم طرف تنور که حالا دیگر سرد شده بود، چون که لابد آتش خوریزهایش را برده بودند زیر کرسی ها. بغل هیزم را پای تنور گذاشتم و دویدم تو اتاق عمه تا بلکه خودم را يك جوری گرم کنم و ته دلم خدا را شکر کردم که بابات خانه نیست. دویدم زیر کرسی و لحاف را کشیدم سرم و وانمود کردم خوابم برده، اما راستش این بود که هنوز از ترس و سرما می لرزیدم و اطمینان نداشتم که خوابم ببرد... شاید چرتم برده بود یا اینکه پلکهام تازه گرم شده بود، یا اینکه... هر چه بود نمی دانم چند دقیقه یا چند ساعت گذشت که ناگهان انگار آسمان و زمین به هم ریخت و در يك آن دیدم که مجمعه و چراغ بالای کرسی پرتاب شدند يك طرف، لحاف کرسی از روم کشیده شد و خود کرسی هم به يك ضرب لگد پرید ته اتاق و من خودم را دیدم که مثل يك جوجه دارم بال بال می زنم تو دست های میر غضب، و دیگران

هم - خورشید و حبیب - هر کدامشان از ترس سر جاشان خشکشان زده، گفتم «برارجان گه خوردم» و پی در پی همین را گفتم. اما عبدوس به این حرف‌ها قانع نمی‌شد، چون پیشتر آنقدر پُرش کرده بودند که همه حرف‌هایی به حالش کارگر نمی‌افتاد. دیگران هم در همچو وقت‌هایی جرأت پادرمیانی نداشتند و نمی‌خواستند خودشان را توی مخمصه بیندازند، چون که آن شعر به هیچ کس ابقاء نمی‌کرد. عمه‌ات چسبیده بود به دیوار و مثل بید می‌لرزید، حبیب هم نمی‌دانم چطور خودش را کشانیده بود به تاریکی بیرون و از خانه زده بود به کوچه، و من مثل گوی از در خانه پُرانیده شدم بیرون، چارتا معلق زدم و افتادم میان گودال خاکسترِ میان حیاط، همان جا که کره‌خرِ شمال‌ها خسبیده عر کشیده بود... هنوز خودم را جمع نکرده بودم که باز تو دست‌های میر غضب بودم و زیر مشّت و لگد داشتم برده می‌شدم طرف اتاقی که بگو حجله‌خانه حساب می‌شد و زن‌باہات را دیدم ایستاده تو درگاهی و از غضب دارد می‌لرزد و تازه بندد هانش را و کرده و دارد فحش‌هایی نه بدتر از آن نثار من می‌کند. باز با یک تپهای باہات کله‌پا شدم میان اتاق که دیگر نتوانستم خودم را جمع کنم و همان جور به حال غش نقش زمین ماندم. اما باہات مجالم نداد، چنگ انداخت سرشان‌ام را گرفت و بلند کرد و ایستادم و سیخ نگاه‌ام داشت رو به دیوار ته اتاق و پا دست راستش که مثل بال باشه‌ای بود نشانه رفت به دیوار ته اتاق که می‌دیدم پشته کلخج من، مثل چیزی که تحفه باشد، آویزان شده به میخ دیوار! و در همان حال زد پس گردنم که دوباره سکندری رفتم و پیشانیم گرفت به لبه کرسی که لحاف و یک پلاس رویش پهن بود و لامپای روی کرسی افتاد توی مجمعه و ننت دودید طرف لامپا... و مگو که تا من می‌روم زیر کرسی اتاق خواهرم، خیری دسته کلخجم را از پای تنور بر می‌دارد می‌برد اتاق خودشان و به دیوار بالای اتاقشان به میخ آویزان می‌کند تا وقتی باہات از راه می‌رسد اول بلا اول چشمش بیفتد به چیزی که از دیدنش حیرت کند؛ چارتا بته کلخج آویزان به میخ دیوار، که یعنی نگاه کن، اینست

شهکار برادرت از کلهٔ سحر تا نماءِ شام!... تنهت نوعروس بود و بابات هم زن عزیز، برای همین هم خودش را برای خاطر زن قربانی می کرد. حالا من از نفس افتاده بودم که او سر لنگم را گرفت، از در اتاق بیرونم انداخت که من غلت زدم تا لب گودال به امید آنکه خواهرم بیاید جمعم کند؛ و بابات رفت نشست سر سفره تا لایب شام بخورد!»

— «شام! زهرمار... زهرمار اگر می خوردم گواراتر بود. برادرم بود، یتیم و صغیر من بود و من آنجور کتکش زده بودم، مثل سگ پشیمان بودم. خون خونم را می خورد و کاری از دستم ساخته نبود. چه سود از پشیمانی؟ پشیمانی من نه به حال خودم فایده داشت و نه به وضع و حال برادرم. مگر لقمه از گلویم پایین می رفت؟ قدح را پس زدم و برخاستم پاشنه های گیوه ام را ورکشیدم و زدم از خانه بیرون.»

— «چطور می توانستم جلودار عبدوس بشوم وقتی که او ورخشم می شد عمه جان؟ خون جلو چشمهاش را می گرفت و یوز هم دمش بند نمی شد. هیچوقت دست رو من بلند نکرده بود، اما جلو چشم خودم چند بار مادرمان را کتک زده بود. چه معلوم که اگر من جلوش را گرفته بودم، دست رویم بلند نمی کرد؟ پس تحمل کردم تا سروصداها خوابید و بعد رفتم برارکم را از کنار گودال خاکستر بلندش کردم و بردمش به اتاق وزیر کرسی خواباندمش. چه می توانستم بکنم عمه جانم جز خون دل خوردن؟ هر دو تاشان برادرهایم بودند، پارهٔ تنم بودند، هم عبدوس را دوست داشتم و هم یادگار را که بعد از آن شب ناخوش شد و بعد از آن ناخوشی هم دیگر ناکار شد که شد. بعد از مرگ پدرم برادرهایم بودند که من را یاد او می انداختند. البته عبدوس خیلی شرور بود، اما برارکم یادگار سوخت که سوخت. آن ناخوشی سیاه روزش کرد، بعد از آنهم فشار کار زیاد بر قوه اش او را سوزاند. آن روزها زن عبدوس پُرش کرده بود تا ما را از خانه بیرون کند. بهانه اش هم این بود که عبدوس می خواهد اتاق ما را بکند دکان تختکشی خودش، چون داماد شده بود و خرچش زیاد بود. پدر

زنش گذاشته و رفته بود عشق‌آباد، زن و خواهر زن و دوروبری‌ها افتاده بودند روی زندگانیش و عبدوس ناچار شده بود شب و روز کار کند تا بتواند چرخ زندگیش را بچرخاند. بهانه‌دیگرش هم این بود که از شوی من بدش می‌آمد و همیشه به او می‌گفت «مردکُ دیلاق» و حبیب خدا بی‌امرز خیلی ترسو بود. آن شب هم حبیب می‌ترسید یادگار را تو خانه‌مان راه بدهد. اما من هر جور می‌شده راضی‌ش کردم که برارکم را زیر کرسی بخوابانم و خواباندمش. هنوز چشمهام گرم نشده بود که شنیدم برارکم ناله می‌کند. اول گمان کردم اثر کتک‌هائی است که خورده و تو خواب دارد می‌گردد. اما این نبود، بعد فهمیدم که ناله‌اش از درد کتک‌ها نیست، برارکم علیل شده بود.»

— «هنوز همچنان سگ بودم که به خانه برگشتم، در آن سرمای سگ‌کُش بیخودی تمام کوجه‌های کلخچان را از زیر پا در کرده بودم. شیره نمی‌کشیدم، اما برای آنکه وقتم را گذرانده باشم تا حالم یک‌هوا جا بیاید، به دوسه تا پا چراغ سرزده بودم. با وجود این، وقتی به خانه برمی‌گشتم هنوز سگ بودم. همچو شب‌هایی وقتی به خانه برمی‌گشتم چنان ساکت و بی‌صدا وارد می‌شدم که باز و بسته شدن در و صدای قدمهام کسی را بیدار نکند. اما آن شب هنوز توی دالان پا گذاشته و نگذاشته بودم که صدای نعره‌های یادگار سرجا می‌خکوبم کرد. چی شده بود؟ به خیالم رسیده بود که دارد حيله می‌کند، اما وقتی رسیدم بالا سرش دیدم ساق پاش را با هر دودستش چسبیده و جوری به خودش می‌پیچد که بگو اسپند بر آتش. گلوله شده بود و غلت می‌زد. کنارش زانو زدم و دست بردم طرف ساق پا که فغانش رسید به عرش!»

— «ستم، ستم... عموجان.»



پدر بزرگ را باید به یاد آورد، چون او بنه و ریشه، و سرسلسله داستان روزگار سپری شده مردم سالخورده است: پدر بزرگ باید باشد، و حتماً هست. او وجودی همه آدم‌های این سرگذشت است. تا این لحظه هزاران هزار بار به او فکر و تخیل شده است. ریزه پیزه نبوده. آنجور که مادر بزرگ، بی بی سادات بود. روایت می‌شد که بلند بالا بوده. بلند بالا و خدنگ، با ریش‌حنایی و چشمانی مثل زمرد و چانه‌ای تیز. او را با قبایی نقرابی به یاد می‌آوردند، قبایی با راه‌های سیاه عمودی. شالی از پشم شتر، بسته روی تسمه کمر و چننه‌ای آویخته از چرمی با رنگ آلبالویی. پیراهنش لاجوردی ست، یقه حسنی. و پاشنه سلمکی گیوه‌هایش را خاک راه پوشانیده، طوری که گلچه‌های روی چرم اصلاً پیدا نیست. او ناگهانی می‌آید. ناگهانی و بی‌آشنا. مثل همه غریبان. روزی از روزها، در غروب خاکستری يك روز باد خیز خزانی به تلخاباد کلخچان می‌رسد، درست پیش از آنکه لنگه‌های پیر و خسته در قلعه کلخچان بسته شود. هیچکس نمی‌یرسد که آن مرد چه کسی ست و از کجا آمده است؛ از بلوک کوه‌میش، از ناحیه نیشابور، از خطه جندق و انارک، از بالادست، از کوه‌های طیس و اسفراین؟ یا... راست از آن سوی آب‌ها؟

کسانی، و شاید بیشتر زنانی زیر لب گویند - واگویند - می‌کنند، اما

هیچکس از او نمی پرسد تو که هستی ای مرد؟!... و او، آن مرد خدنگ و ریش حنایی در تلخاباد کلخچان است که می شنود... «هنر سرمایه ای است که نه گم می شود و نه دزد آن را می برد!» و به این ترتیب، او که از مال دنیا فقط يك كيف چرمی نیمدار، یکی دو تیغ، مقراض، سنگ و يك پاره چرم مصلی بیش ندارد، در کلخچان جاگیر می شود.

پیشتر، چندی پیش از آن و همزمان با خبر حیرت آورزی که سربرهنه برای رعایا نطق کرده است، باقیمانده کاروانی راه بریده در حوالی ولایت پراکنده شده اند و دو - سه خانوار از آن باقیمانده کاروان به تلخاباد پناه آورده اند. مقتنی ها، تختکش ها و... سیدها. مقتنی ها ماهر در کھیکنی و لایروبی کاریزند، تختکش ها و سیدها هم مهارت در کشیدن و پرداخت تخت گیوه دارند. هر سه خانوار از زوار امام رضا بوده اند که حرامی به کاروان زده و از نقدینه و مال هرچه را برده و آن ها ناچار به اسکان در جایی شده اند که بتوانند رزق خود را بیابند، و در آن پی جویی ها شنیده اند که ده آبادتر، تلخاباد کلخچان است.

— «به روایتی هزاروپانصد شتر و به روایتی نهصد تا در زمین تلخاباد زانو می زدند. آفتاب در آفتاب نهصد تا يك تومنی نقره عایدات کلخچان بود. آخرهای آن دوره را خودم به یاد دارم. حاج کلو یکی از قافله دارهای عمده ولایت بود. اما شترهای تلخاباد منحصر به حاج کلو نبودند. خود چالنگ ها یکیش. بعد از آن ها کدخدا ابرام ها و عباسون ها، نظر محمدها و دیگران. بابام که سرش را گذاشت زمین فقط حاج کلو نزدیک به سی - چهل مرد دوروبرش بودند از ساربان و شتربان و چوپان و دهقان و مباشر که روز سرتراشون مرگ بابام همه شان را به ردیف و استانده بود دور حیاط، کنار دیوار... چه روزی بر من گذشت آن روز با آن تیغ دلاکی و امانده و کله کلان حاج کلو!»

استاد محمد تختکش بود که تا پیری اش هنوز هم کار می کرد و در نه سالگی سامون، چیزی بود مثل يك دست خمیده که فقط می توانست به زمین

نگاه کند، و هنوز با همان لهجه غلیظ یزدی حرف می‌زد. اما آن سال‌ها که در تلخ‌باد سکنا کرد، جوان بود و باید سال‌ها می‌گذشت و او مشتۀ تختکشی به سرش می‌کوبید تا دخترش بزرگ شود و به زنی يك دلال پوست و روده - پسر ارشد استادعلی حلاج‌ها - درآید، و اسفندیارش سینه از خاك بردارد و جوانی‌اش را به لته خریدن و لته کشیدن بگذرانند تا عاقبت تختکش قابلی بشود.

استاد احمد کهکین که جوان‌تر است هم دیر ترك پدر يك دوقلو می‌شود و زنش تا دم مرگ دیگر هیچ فرزندی برایش نمی‌زاید.

اما... سیدها سه برادرند و سه خواهر. نقل می‌شد که پدرشان شبان بوده در میانه‌های کویر نائین و زواره، و در تابستان یکی از سال‌های دور خود ورمه‌اش در يك سیل ناگهانی به یغما رفته‌اند. ارشد برادرها، سید طالب است. مردی رشید و درشت استخوان که هرگز تن به کار شاق و کشنده تختکشی نمی‌دهد و هنرش کشتی و چوبکشی‌ست، او چندگاهی در شمار مردهای چوبکش حاج کلو می‌ماند و دیری نمی‌گذرد که بی‌تاب می‌شود و می‌گذارد می‌رود. دومی سید غلام است که در قد و قواره چیزی از برادر ارشد خود کم نمی‌آورد، اما جوهر و جسارت او را ندارد؛ شرور که نیست هیچ، خیلی هم آرام و سر به زیر است. و دیگری میرزا بلال، ریزنقش، ترسو و بی‌زبان، چیزی چون يك مشتِ بسته، و حتی از پیری استاد محمد تختکش هم خردی‌تر. يك مندیل کوچک سیاه به سر می‌بست که تا بالای ابروهایش را می‌پوشانید و صورتش زیر سایه مندیل به تکه‌ای نان سوخته می‌مانست. او را فقط با زمستان می‌شود به یاد آورد؛ شاید برای آنکه دست‌هایش همیشه توی سر آستین‌های پاره‌اش قایم بود و با آنکه قدش به حد تواضع کوتاه و خودش به حد حقارت کوچک بود؛ اما عادت داشت که سر و شان‌اش را بیش از گنجایش استخوان بندی‌اش به جلو بخرماند. نقل می‌شد که يك بار برادرش سید طالب عبدالله به او گفته بوده «برادر جان سرد است؛ چه سرت را بالا بگیری، چه خودت را مثل بزغاله

جمع کنی!» اما دایی بلال همیشه تو خودش جمع بود؛ او تا رمق داشت تختکشی می کرد و در عین حال برای زنش که نانوا بود هیزم و آب و آرد می آورد و در خمیرگیری هم کمک می کرد، و هر غروب خرسیاه و ریزه اش را از در کوتاه خانه اش بیرون می آورد و با دیگچه ای که رومندیلش گیر داده بود می رفت طرف حوض حاج کلو، و در همچو وقت هایی بود که می شد انگشت های کج و کله و داغمه بسته اش را دید، چون ناچار بود کوزه ای را با يك دست بگیرد و نگه دارد و با دست دیگرش مراقب دیگچه باشد که از روی سرش وانگردد، و کوزه و دیگچه هر دو لازمه آب دادن به خرك بودند. دایی بلال از پله های آب انبار پایین می رفت و کوزه را از شیر آب پر می کرد، بالا می آورد و آب کوزه را می ریخت توی دیگچه تا خرش بخورد و باز خودش پله های حوض را پایین می رفت تا کوزه را پر کند برای خانه و زنش که تا بود روی کول دایی سوار بود با آن چشمان پرسفیدی و دهن دریده اش.

در بیرونی خانه دایی بلال رو به کلاغستو باز می شد و در حوض حاج کلوها رو به قبرستان بود و دایی بلال هر غروب خط مستقیم را پیش می گرفت می رفت، از بای برج خانه قدیمی حاج کلور می شد، در قلعه را هم که دیگر در نداشت رد می کرد و می رفت طرف دهنه حوض تازه ساز پشت خانه بهادر، و باز از همان راه بر می گشت توی خانه اش که به اندازه يك فلك بود. کوزه و دیگچه اش را کنج دیوار می گذاشت، و به زنش که هنوز سرگرم روفت و روب و جمع و جور کردن تمه کارهایش بود. می گفت: «این هم آب خمیل فرداست، حالا لاضی شدی؟ بالاخره از دست من لاضی شدی؟»

«را» تو زبان دایی بلال نمی گردید، و تکیه کلامش بر ارجان بود که خود به خود می شد بلال جان. و عبدوس عقیده داشت که تکیه کلام دایی هم از ترسش است - از اینکه دایی در برخورد با هر کسی، حتی با زنش، دست پایین را داشت - و ترسش، چه بسا که از بی کس و کاری و غریبی ماندگارش بود و بعد از آن هم تنها شدنش. برادرهایش رفته و یا مرده بودند، همچنین خواهرهایش.

بچه‌های خودش هم با برادرزاده‌هایش رفته بودند شهر و از خواهرزاده‌هایش هم فقط عبدوس در تلخاباد مانده بود که شرارت‌هایش ترس دایی بلال را بیشتر دامن می‌زد و همیشه او را جدا از خودش قلمداد می‌کرد و نمی‌خواست که چنان خواهرزاده‌ای داشته باشد. پس سیدک با آن جثه و روحیه‌ی پرترس و پروایش روز و شب خود را مثل مورچه می‌گذرانید.

در آن سال‌ها که دایی بلال به قدر کفایت کوچک و بیش از آن متواضع شده بود، سامون جرّه‌ای بود و زنجیر ریزدانه‌ی اردکانی‌یی که خریده بود بدجوری وسوسه‌اش می‌کرد. انگار که چون زنجیری بافته و ساخته می‌شود حتماً باید روی کتف، صورت یا تخت‌شانه‌ی کسی کوپیده شود تا دارنده‌ی زنجیر به دلش بنشیند که پول خود را دور نریخته است. زنجیر سامون هم با سبب یا بی‌سبب کوپیده شد روی کتف حسینک، و حسینک پسر حاج سلطان سلیمان بود که به بدجنسی و عریضه‌کشی و خانم‌بازی در میان تمام ارباب - نیمچه ارباب‌های کلخچان شهره بود. در حقیقت، سامون جفله دعوا جور کرده و پسر کوچک سلطان سلیمان را زده بود. خوب، کاری بود، شده. و لابد بعدش باید روپنهان می‌کرد و قایم می‌شد تا آب‌ها از آسیاب بیفتد. اما سامون نه فقط آن کار را نکرد، سهل است که شروع کرد به شلاردادن تا شهکار خود را در چشم و نظر این و آن نمایش بدهد و چه بسا از آنچه بوده مهم‌تر وانمودش کند. کار کمی هم نبود در همچو روزگاری که رعیت مردم را می‌بستند به مالبند آخور و ترکه‌های اثار و آب‌الو را به تنشان خرد می‌کردند، و سامون نه اینکه نمی‌ترسید، خیلی هم در باطن می‌ترسید، اما به شانه‌اش هم راه نمی‌داد که روپنهان کند. پس چه بسا برای پنهان و فراموش کردن ترسش، زنجیر را دور دستش پیچانده بود و بی‌قرار این طرف و آن طرف می‌رفت و شلار می‌داد و بیشتر به هم‌قد و قواره‌های خودش وانمود می‌کرد که خیلی خوب کاری کرده و از هیچکس هم نمی‌ترسد، اگر شده آن کس حاج سلطان سلیمان باشد و از پشت و شکم برسد به هر دو خانواده‌ی ارباب‌های کل، یعنی از پشت به

حاج کلوها و از شکم به چالنگ‌ها؛ و دست بر قضا یکی از همان غروب‌هایی بود که دایی بلال خرکش را جلو انداخته بود و با کوزه و دیگچه‌اش داشت می‌رفت طرف حوض حاج کلو، و سامون ندانست چرا بی‌اختیار از میان چند تا بچه‌هایی که یا داشتند او را می‌ترسانیدند و یا داشتند باد توی آستینش می‌انداختند، جدا شد و رفت طرف دایی بلال. گویا می‌خواست در سلام و احوالپرسی با دایی به دیگران حالی کند که «ما هم چندان بی‌کس و کار و بی‌پشت و بی‌سر نیستیم.» و به این ترتیب هم جرأت تازه‌ای به دست بیاورد و هم يك چند لحظه از آن ترسی که مثل خوره دلش را می‌جوید دور شده باشد؛ و بیشتر چشم و دلش به پسردایی بلال بود که عمر برادرش نبی را داشت و سامون دیده بودش که وقتی توی تلخاباد راه می‌رود زنجیر می‌گرداند یا با چاقویش ورمی‌رود. اما دایی بلال که خبر دعوا را شنیده بود، با تردید و ترسی که سرما از آن می‌بارید رویش را از سامون برگرداند و «ل» جای «ر» گفت:

— پسر عبدوس... برو که خودت را خانه خراب کردی، پدرت را هم از نان خوردن انداختی. برو که مگر خدا به فریادت برسد!

و سامون که حتی تکیه کلام دایی را هم از او نشنیده بود، مثل يك تکه یخ سرجایش ماند و نگاه کرد به خر دایی بلال که به رد عادت هر روزش می‌رفت طرف حوض حاج کلو، و دیگر انگار دایی را ندید و پای برج به میان بچه‌ها هم برنگشت و با مشقتی کشنده خودش را کشاند به کوچه و راه خانه‌شان را پیش گرفت با بیم و پندار آنکه پیه يك فصل کتک از دست پدر را باید به تنش بمالد. اما عبدوس کتکش نزد، بلکه گفت: «ناز شستت! همچی در گمانت نداشتم!»

دایی بلال از آنجور آدم‌هایی بود که بعد از مرگ درباره‌شان می‌گویند «بیچاره آزارش به يك مورچه نرسید.» اما عبدوس عقیده دارد: «او اصلاً جرأت این را نداشت که يك مورچه را لگد کند!» و پسر دایی بلال که سر گرفتن عیدی نوروز در روی پدرش ایستاد و او را کتک زد، عقیده داشت که باباش پیرکشت است و می‌گفت که او نصف آدم است. نبی عبدوس که همقد

پسر دایی بلال بود تعریف کرد که آن روز عید، دایی بلال کنار دیوار نشسته، مثل بچه‌ها گریسته و پسرش را نفرین کرده بود که «برو که نان سواره باشد و تو پیاده پسر، برو که خیر از جوانیت نبینی!» و پیش از آن، وقتی که پسر دایی بلال و نبی با ساریان اربابی به هم زده و دست از هیزمکشی کشیده بودند، دایی بلال گفته بود: «نان خودت را گنج کردی باباجان.» و گفته بود: «تو با این لجاجت هایت باعث می شوی که من هم خانه‌ام را بار کنم از تلخاباد بروم.» و نبی این خبرها را که می آورد سعی می کرد طعنه توی حرف هایش نباشد و باعث خنده نشود، چون عاشق دختر دایی بلال بود. نبی چهارده - پانزده سال بیشتر نداشت، اما به هر بهانه‌ای يك پایش تو خانه دایی بلال بود و هر چقدر که جا می دید آنجا می ماند. او حتی در یکی از دوره‌های قهر کردنش یگراست رفت خانه دایی بلال و کنده تختکشی اش را کنار کنده دایی تو زمین فرو کرد و نشست به کار. زن دایی بلال هم، اگر چه از کولی گری عبدوس می ترسید، اما هوای داماد آینده اش را می خواست داشته باشد. البته دختر دایی بلال چشم‌های سیاه و لب و دهن قشنگی داشت و موهایش هم مثل ابریشم بود؛ اما آنچه نبی را عاشق کرده بود، به گمان بیشتر پای گریزش از خانه بود. پای گریز از بی مادری، از کار شاق و از خشونت پدر، و در آن میان زیبایی چشم و ابروی دختر دایی بلال بیشتر بهانه‌ای بود تا نبی را از خانه برکند. در واقع نبی در عاشقی اش دنبال آزادی بود تا خود عشق. او در آن سن و سال نمی بایست عشق را آنچور که می گفتند شناخته باشد. می رفت خانه دایی بلال و دور از چشم‌ها با پسر دایی توی طویله قمار راه می انداختند و برای یکدیگر چاخان می کردند، پسر دایی بلال چاخان می کرد که بالاخره هر جوری شده از خانه باباش فرار می کند، چون بیش از این نمی تواند با ناخن خشکی پدرش مدارا کند. و نبی دم به دمش می داد که او هم بیش از این نمی تواند زن بابا و بابای شمر خود را تحمل کند و هم امروز و فرداست که بند پاتاوه هایش را ببندد و از طرفی برود. پسر دایی بلال می گفت که خواهد رفت شهر، پیش پسر

عموهایش که یکیشان دارد بنا می‌شود و دوتای دیگر هم توی خانه‌شان تختکشی می‌کنند و قرار است در خیابان سبزیز دکان باز کنند. عاقبت هم پسر دایی بلال پشت کنده تختکشی دوام نیاورد، نه در تلخاباد و خانه پدرش و نه در شهر و دکان پسر عموهایش. از کارهیزمکشی شانه خالی کرد، مدتی خرکار شد و کودکشی می‌کرد و بالاخره خرکاری را هم کنار گذاشت و رفت شهر شاگرد شوfer شد. کلاهش را کج می‌گذاشت و کاکل‌های سیاهش را از بر کلاه بیرون می‌داد تا باد بخورد. کمر بند باریکی روی پیراهنش می‌بست، پاشنه‌های گیوه‌اش را داده بود چرم دوخته بودند و از اینکه کارش طوری بود که می‌توانست این و رو آن و بر بود کیف می‌کرد. چند سال بعد توانست شوfer بشود و یکی از دندان‌هایش را روکش طلا بگیرد و پشت فرمان ماشین سنگین بنشیند و شب‌ها مست کند؛ و در یکی از سفرهایش برای باز کردن تورهای گاه، عاشق بشود و زن بگیرد. زن که گرفت طولی نکشید که صاحب سه‌چهارتا دختر شد و باز هم زنش باردار بود و هر بار که دیده می‌شد با شرم و سادگی لبخند می‌زد و بعدها معلوم شد که پسر دایی بلال می‌خواسته که پسر داشته باشد تا با خودش ببردش سفر، روی ماشین. و عاقبت پسر دار هم شد، اما خیلی دیر، چون دیگر کلاهش را کج نمی‌گذاشت و روکش طلای دندانش هم جابه‌جا خال زده بود و زن پسر دایی می‌گفت که شب تا صبح از درد دندان خواب ندارد با وجودی که دو تا بطری را خالی می‌کند، و بالاخره هم پسر دایی بلال نتوانست با درد و پوسیدگی دندان زیر روکش کنار بیاید و ناچار شد دندان‌ها و روکش را یکجا بکند و بیندازد دور.

اما... دایی بلال همچنان در تلخاباد باقی ماند. دخترش به شوهر رفت در خانه پسر بزرگ دایی سید غلام، سید مصطفی، که عمه خورشید دست می‌زد پشت دستش و می‌گفت «هشت ماه ونیم عمه جان، هشت ماه ونیم است پشت در مانده و نمی‌تواند خاکی به سرش بریزد.» زن دایی بلال مرد، خر سیاه و ریزه دایی بلال را که دیگر پیر شده بود، غر شمال‌ها به مفت خریدند و بردند، و خود

دایی باقی ماند و خانه‌اش که مثل يك قلک بود با دوتا مرغ زیره‌ای که هر روز یکیشان برای او تخم می گذاشت. دایی تخم مرغ‌ها را جمع می کرد و سر هر ماه می برد شهر می فروخت و با پولش قند و چای می خرید و می آورد تا دوباره به امید تخمگذاری مرغ‌ها در خانه بنشیند و به آسمان روی دیوارش نگاه کند و منتظر چیزی باشد که خودش نمی دانست چیست.

دایی بلال در واقع مثل يك مرغ تنها شده بود و پشت سرش می گفتند که او جاکن نمی شود، چون دل از چهار تا خشتی که در جوانی روی هم گذاشته بر نمی کند. اما حقیقت این نبود. عمه خورشید عقیده داشت: «کاش همان جا مرده بود دایی اکم!» و سامون نمی دانست آخر عمری چه اتفاقی برای پیر مرد افتاده یا چه به روزش آمده بود. در تلخاباد، در بیرونی خانه دایی بلال رو به قبرستان و بیابان کلاغستو که آن سوی قبرستان بود باز می شد، و آنچه به خیال می رسید اینکه اگر دایی در بی کسی هم بمیرد، زحمت زیادی برای دیگران فراهم نخواهد کرد، چون خانه‌اش نزدیک قبرستان است و قبرستان هم نزدیک آب انبار حاج کلو برای غسل میّت. اما تا دایی بلال تو خانه‌اش نشسته بود مرگ به سراغش نیامد. روز به روز کوچک و کوچک تر می شد، بی آنکه خبری از مرگ بشود. عاقبت هم به جای مرگ نوه‌اش سوار موتورسیکلت به تلخاباد آمد، دایی بلال را پشت ترك موتورش بست و او را با یکی از مرغ‌هایش که هنوز زنده بود به شهر برد و دایی بلال دیگر هرگز به تلخاباد برنگشت.

— «ای... عمه‌جان، ای عمه‌جان... کاش همان جا مرده بود دایی اکم!»

— «دایی بلال صغیر بود باباجان، صغیر هم ماند و صغیر هم مرد. حالا دیگر

خدا بیامرزتش.»

— «دایی بلال مظلوم بود عموجان، آزارش به مورچه هم نرسید. همچو

دایی بی و همچو خواهرزاده‌ای که عبدوس باشد؛ بابای تو! گفته‌اند که

حلال زاده به خالو می‌رود، الحق که عجب حرف مفتی!»

اما عبدوس عقیده ندارد که می باید به دایی اش، آن هم به دایی بلال رفته باشد. بلکه فکر می کند خوی پدری را ارث برده و بهره ای اگر از خالوهایش دارد، همانا نشانی ست از سیدطالب که آواره و بعد هم جوانمرگ شده است. دو تا پسرهایش هم خفت را تاب نیاورده و از تلخاباد کوچ کرده اند طرف دشت گرگان ...

— «دایی سیدطالب عبدالله ام پردل و جرأت بود و هم استخواندار. زیر بار منت کس و ناکس نمی رفت. برای همین هم بود که سختی را تاب نیاورد، زد بیرون و رفت تو ی سینۀ دنیا. دایی سیدعبدالله ام مرد دیگری بود. مثلش هم آن خاله ام بوده که عاشق شده و گریخته رفته.»

خاله خانمجان عبدوس، پیش از آنکه او به دنیا بیاید، با جوانی حمله دار گریخته و رفته است دنبال سرنوشتش. کاروانی که از زیارت برگشته بود، دو روز و یک شب در تلخاباد منزل می کند و صبح روز سوم سیدها ملتفت می شوند که خانمجان گم شده. گیرم برای بستن دهان این و آن دوتا از برادرها دنبال کاروان می روند، اما چند روز معطل می کنند و بعد بر می گردند که: «عقدشان کردیم و گذاشتیم بروند پی بختشان.» پس خواهرها می مانند دوتا، آدینه سادات و آفاق. و آدینه همان خواهری از سیدهاست که بعدها باید به زنی آن غریبه ریش حنایی درآید و بشود مادر سه فرزند و سالها بعد از مرگ آدینه سادات، سامون از زن سوم عبدوس به دنیا بیاید، به عقل و هوش برسد و دلش برای دیدن مادر بزرگ که لابد هفت کفن پوسانده بوده، تنگ بشود و چون نیست ناچار بشود که گاه تخیل کند و از این و آن بپرسد که او چه جور زنی بوده، و بالاخره هم خود را قانع کند به آنکه بی بی آدینه سادات زنی بوده ریزه پیزه به قرینۀ عمه خورشید و دایی بلال، گیرم نه به کج و کولگی و زمختی سرمازده دایی.

— «بی بی ت از آن سلیطه ها بود، سلیطه و دردو. اما بجاش سخت هم بود... من هم خیلی اذیتش کردم پیرزن بیچاره را!»

تلخاباد کُلخچان آن روزگار غریبه‌پذیر است و غریبه‌ها میدان و مجالی برای کار و زندگی در کلخچان به دست می‌آورند. اما نباید توقع داشت که غریبه‌ای بتواند آسان به درون ساخت و بافت خانمانی با بنه و نسق راه بیابد، مخصوصاً غریبه‌ای بدون بیخ و بنه. پس غریبه‌های تلخاباد که منحصر به یزدی - کرمانی‌ها نمی‌شوند و تویشان کرد و بلوچ هم هست، ناچارند خود به خودی سوی یکدیگر بگنجد و می‌گنجد. و در آن میان غریبه‌ریش‌حنایی همتای خود را می‌یابد، که او همان آدینه است، خواهر میانی سیدها، آدینه و استاد آبا به هم بر می‌آیند و آبا داماد سیدهایی می‌شود که مردهایشان تخت گیوه می‌کشند و زن‌هایشان رویه گیوه می‌چینند و خود استاد آبا هم که دلاکی می‌کند، سرتراشی، ختنه، حجامت و دندانکشی. همچنین اداره و از سرواگردن مجلس‌های عزا و عروسی و شبیه‌خوانی با اوست، و دهه‌محرم را شمرپوش می‌شود در شبیه‌خوانی‌ها.

— «نه که چشم‌هایش ازرق بود. جذبه هم که داشت. صدای تند و محکم با قدبلند؛ وقتی رخت‌های شمر را می‌پوشید هیبتی می‌گرفت که من هم که بچه‌اش بودم ازش می‌ترسیدم. رگ‌های آبی دستش، وقتی آستین بالا می‌زد تا سر امام حسین را ببرد هنوز یادم هست.» و درست شانزده سال و نیم بعد که استاد آبا می‌میرد، غیر زتش، سه فرزند از خود به جا گذاشته است. خورشید، که در دوازده سالگی به عقد شاگرد پدرش حبیب درآمد و روز مرگ پدر، خانه‌دار است. عبدوس، که روز مرگ پدر نه‌سالش آبا تمام شده یا تمام نشده، آبا یادگار که شش ماهه در زهدان مادر است و سه‌ماه و نیم بعد به دنیا می‌آید، و در شب دهمین روز زادنش می‌باید آقا شیخ ذبیح‌الله به خانه بیاید نام رویش بگذارد و در حاشیه قرآن خودش بنویسد: «آبا یادگار. سنهٔ یکهزار و سیصد و یک هجری، قریهٔ تلخاباد کلخچان، از توابع...» و بگوید: «به نام پدر مرحومش، به خیر و میمنت و سلامتی ان شاء الله.»

— مادر جان، عبدوس... فانوس را وردار همراه آشیخ ذبیح راه ببر.

کوچه‌ها قرّودبّه و تاریکند. ورهم گرد بلاگردانت.

— «بزرگشان کرده‌ام، جورشان را کشیده‌ام، به ریش و سیبیلشان رسانده‌ام، اما همه‌شان جوری ازم یاد می‌کنند که انگار دشمنشان بوده‌ام، همه‌شان نفرینم می‌کنند. آخر مگر خود من کی بودم، چه کسی را بالا سر خودم داشتم؟ یکی از بزرگ‌ترهای ما و مثلاً خویش و قوم‌هایمان همان حبیب‌دیلاق بود، شوهر خورشید. پخش می‌کردی تا پتلپورت رم می‌کرد از ترسش. به قدر يك چغوك تو کله‌اش مخ نداشت و به قدر يك بز تو سینه‌اش دل. من يك تن بودم و دوروبری‌هایم يك فوج نان خور بی‌خاصیت، علاوه بر آنهمه دشمنی که در تلخاباد داشتم، دشمن‌هایی که خودم برای خودم تراشیده بودم یا دشمن‌هایی که از بُخل‌شان دشمنم بودند. من باید کار می‌کردم و جور این و آن را می‌کشیدم، معلوم است که برادرم هم وردست من بود و باید کاری می‌کرد. حبیب‌دیلاق را هم اگر از خانه بیرونش کردم برای این بود که يك شب را نتوانست به من در خانه خودم پناه بدهد.»

— «بعد از آن بلادرد، عصایی شدم. بالای قوزك پایم سوراخی باز شده بود که مدام ازش چرك می‌مخید بیرون. ماه و سال می‌گذشت و من به چرك پایم عادت کرده بودم. دیگر خودم کهنه پایم را عوض می‌کردم، کهنه دیگری می‌بستم و راه می‌افتادم می‌رفتم طرف خانه دایی سیدغلام که تخت می‌کشید، و می‌نشستم به دنده پیچیدن. خودم حال خودم را نمی‌فهمیدم، اما می‌شنیدم که می‌گفتند دیگر بزرگ نمی‌شوم. عبدوس دیگر سر تراش شده بود و گاهی من کنار دستش می‌ایستادم به کمک. خواهرمان هم بود، او هم کمک می‌کرد و گاهی کار را اوتمام می‌کرد. مثلاً اگر کسی می‌آمد تا دندان بکشد حتماً باید خورشید می‌آمد کمک، خونگیری و حجامت که اصلش کار خورشید بود. من خودم نمی‌دانستم به کدام کار رغبت دارم. می‌دانم که دلاکی سبک‌تر بود، اما دنده‌پیچی و دنده‌کوبی را هم یاد گرفتم، همان جور که عبدوس...»

— «نفرت داشتم، هم از دلاکی هم از تختکشی. اما بیشتر از دلاکی چندش

می شد. تحمل کردم تا حاج کلو مرد و بعدش تیغ و قیچی را انداختم دور و یکسره نشستم پشت کنده تختکشی کنار دست دایی سید غلام که حلم و حوصله داشت. داشتم تختکش می شدم که باز خلیفه علیشاد جنون گرفت، زد به سرش و شب عروسی پسر آقامیرزا اسد، چنان شو بازی بی در آورد که بعدها پرش من را هم گرفت.»

زمستان است. شب عروس را به راه می اندازند بیرند خانه داماد که ناگهان علیشاد ظاهر می شود، جلو جمعیت سینه سپر می کند که عروس شب اول را باید با او بگذرانند. آقامیرزا قریب الاجتهاد است و عده کثیری از طلاب و ملاها را به عروسی پسرش دعوت کرده. علیشاد که با تفنگش جلو جمعیت ظاهر می شود، همه جا می خورند. مادر داماد بال های چادرش را دور گردن می بندد و با چوب جامه کوب وارد میدان می شود. اودست ازدهنش بر می دارد و هرچه دشنام که می داند نثار علیشاد می کند و هجوم می برد طرف او. زن های دیگری هم وارد دعوا می شوند. درگیری ادامه پیدا می کند و مردم عروس را می دوانند می برند خانه داماد. عروسی به خیر می گذرد. اما فردا صبح آقامیرزا اسد استشهاد تنظیم می کند و شکایت می برد به حکومتی. پای استشهاد را جمعی از ملاهای مهمان امضاء کرده اند، اینست که خیلی زود چهار نفر فراش با يك نایب می آیند تلخاباد و مجرم، جناب علیشاد را دستگیر می کنند، پاهایش را زیر شکم قاطر خودش می بندند و می برند به شهر. لابد باید زندان و مجازاتش کنند، اما زورشان نمی رسد. پس تبعید. علیشاد مایه می گذارد و می خواهد که راهیش کنند به نیشابور، چون آنجا قوم و خویشی دارد به نام محمد حسین دخوا.

— «اینجا بود که پای من هم به میان کشیده شد، به عنوان همراه. اجازه پیدا کرده بود که پیش از تبعید بیاید تلخاباد و آنچه لازم داشت همراه ببرد. پیش از آن بارها علیشاد را دیده بودم؛ اما آنچه از او در خاطر من نقش داشت، روزی بود که همای پدرم رفته بودم خانه اش.»

— استاد آبا، استاد آبا.

— ها بله، چه فرمایش عالم خان؟

— ارباب علیشاد چالنگ کارت دارد؛ گفت زودتر بیا به حولی. اسباب -

وسایل سرتراشی ات را هم بیا.

— بابا... من را با خودت نمی بری؟

— چرا نمی برم، تو هم بیا برویم.

تا آماده شوند، راه بیفتند و برسند يك ساعتی طول می کشد. دکان قصابی نزدیک خانه علیشاد است. علیشاد جلو دکان ایستاده و استاد آبا که می رسد نزدیک دکان، علیشاد دستور می دهد او برود منزل تا خودش بیاید. وقتی استاد آبا و پسرکش می رسند حیاط بیرونی، میرزال و عالم دست های کربلایی ضامن را پشت سرش گرفته و نگه داشته اند و معلوم می شود که سیدابول هفت رنگ - دشتبانی که ده سال بعد باید به پاهای عبدوس چوب می زد - صبح زود رفته صحرا و کربلایی ضامن را از سر خرمن گرفته و آورده خانه اربابی تحویل میرزال و عالم داده و خودش رفته است.

عبدوس به یاد می آورد خانه اربابی دوتا درداشت؛ یکی همان که عبدوس و پدرش از آن وارد شده بودند و دیگری دری که به قلعه میان باز می شد. و به یاد می آورد که پدرش پرسید چرا سالار ضامن را به این وضعیت نگاهش داشته اند، و عالم جواب داد:

— حاج خلیفه می خواهد بدهد تو ریشش را بتراشی. بابت حرف دیروزش که سر خرمن گفته.

سالار ضامن چه حرفی می توانسته به ارباب خود گفته باشد که او چنین تنبیهی را برایش در نظر بگیرد؟

— قلمبه بار کرده. روز پیش علیشاد به سالار گفته بوده فردا - که مثل دیروز

- قهان ببرد سر خرمن برای وزن کردن گندم. خوب. باقیش را خودت تعریف کن

سالارا!

— هیچی، چی گفتم؟ من قہان را نبرده بودم. فراموش کرده بودم بیرم.
— به همین سادگی ها که نبوده!
استاد ابا گفت:

— دست هایش را آزاد بگذارید خانه آبادها!... حالا بگو ببینم چی شده تا
حاج خلیفه علیشاد سر نرسیده!

— چیزی نشد اُستا، خودت که علیشاد را می شناسی. دم دمی ست دیگر، هر
روزی يك حرفی می زند. من هم خیال کردم حرفی بدر انداخته و بعدش هم
فراموش می کند. این بود که قہان را نبردم. مگر هر سال خودش گندم خرمن را
کیل می کند؟
— بالاخره چه گفتی؟

— چیزی نگفتم. پرسید چرا قہان را نیاوردی، من هم زبانم گوزید که چون
حرف های تو سر و ته ندارد، من هم قہان را نیاوردم. همین؛ که علیشاد خم شد
چارشاخ را برداشت و من هم پا گذاشتم به فرار، و او هم سر به دنیالم، و مثل
همه کارهاش میان دشت هم شو بازی درآورد. من خودم را آن پشت و پناه ها گم
کردم، شب هم نرفتم خانه تا امروز صبح که رفته بودم دشت دیدم داروغه اش
ابول هفت رنگ آمده که مرا دست بسته از سر خرمن بگیرد بیاورد اینجا. حالا
ملفت شدم که می خواهد بدهد ریشم را بتراشی. همین يك فقره را کم داشتم!
استاد ابا به میر زال و عباس رو کرد و گفت «رهاش کنید برود پیرمرد را.»
اما آن ها نمی توانستند این کار را بکنند؛ جرأتش را نداشتند:

— اگر بدهد ریش های خودمان را بتراشی چی؟

— یا بدتر از آن، خودت که می شناسیش!

— نه، نمی گذاریم به آنجاها بکشد. جوابش را من می دهم. شما آزادش
بگذارید برود، اگر پرسید می گوید یافتش نکرده اید.

— سیدچی؟ جواب او را چی بدهیم؟ خودت می دانی که از او کلاه
بخواهند، سر می آورد.

— جواب سید را هم می‌دهم. حالیش می‌کنم که شتر دیده، ندیده. حالا تا علیشاد سر نرسیده آزادش بگذارید برود. یکی دوروز که آفتابی نشود آب‌ها از آسیاب می‌افتد و علیشاد هم حواسش می‌رود پی چیز دیگری. او همیشه يك سر دارد و هزار سودا. این را که همه‌مان می‌دانیم.

عبدوس هنوز در یادش مانده بود که پدرش پیش رفت، دست‌های سالار ضامن را از دست میر زال آزاد کرد و سالار در يك چشم برهم زدن از همان دری که به قلعه میان بازمی‌شد غیبش زد، و هنوز حرف و گلایه‌های میر زال و عالم فروکش نکرده بود که علیشاد آمد و پرسید «پس کو؟ نیاوردینش؟» و آن دو تا لب لرزانگ گرفتند و به هر جان‌کندنی بود گفتند «همه جا را روسرمان گذاشتیم ارباب، اما آب شده رفته به زمین.» و پدر عبدوس حرف را دنبال گرفت و چرب و نرم شروع کرد به گفتن اینکه «سر به سر همچو گرد عقل‌هایی نباید گذاشت ارباب، این جور آدم‌ها حرف زدن خودشان را نمی‌فهمند که شما ازشان برنجید، برای شما هم خوب نیست، درشان شما نیست همچو کردارهایی.» و علیشاد که لحظه‌ای ساکت مانده بود، برگشت و شروع کرد به قدم زدن تا نزدیک دیوار، بعد از آن روی پلکان نشست و گفت:

— زین کنید، راه می‌افتیم طرف شهر!... بیا جلو ببینم پسر، بیا ببینم اسم تو

چه هست؟

عبدوس ترسید و پیچید پشت پاهای پدرش، و پدر که دنبال دست او می‌گشت تا بگیرد و بیاوردش جلو، گفت: «اسمت را بگو. زبان نداری؟!» چرا، اما حرف نمی‌توانست بزند و علیشاد هم دیگر منتظر شنیدن نام او نبود. يك لحظه به عبدوس نگاه کرد، بعد برخاست و رفت طرف پله‌های حوضخانه و قدش از بلندی چنان به نظر عبدوس آمد که هر چه توی پله‌ها فرو می‌رفت، بازم تنه‌اش نمایان بود. شاید هم تأثیر همان لحظه نگاه چنان شدید بود که عبدوس قریب هفتاد سال بعد او را با همان هیئت و هیبتش می‌توانست پیش نظر خود ببیند و با غلو و درشتنمایی می‌توانست طرخی از ترکیب علیشاد

بدهد با چشمان درشت و سیاه و سفیدی‌های لك لك شده دور چشم‌ها که دیگر به خاکستری می‌زد، بینی بزرگ مثل يك مشت گره شده که با چند زگیل کهنه مهیب تر از آنچه بود نشانش می‌داد، پوست کدر و کبود چهره که انگار غباری از گرد و زغال بر آن نشسته بود با منفذهایی هر کدام مثل ته سوزن، قد و قامتی بلند و اندکی خمیده، دست‌های دراز و درشت با انگشتانی هر يك به کلفتی يك چوبدست، و ریش و سبیل و موهای خاکستری و غالباً ژولیده.

عبدوس حالا از لای انگشتان آویخته پدرش داشت بالا آمدن علیشاد را از پله‌های حوضخانه نگاه می‌کرد و می‌دید که او با انگشتان درشتش که تسبیح سرخدانه‌ای ازشان آویزان بود، دارد دوردهانش را پاك می‌کند و سبیل‌هایش را از روی لب‌ها پس می‌زند.

— خوب... بیا جلو ببینمت پسر، تو چرا عیدها نمی‌آیی دیدن من عیدی‌ات را بگیری؟ لابد بابات همراه نمی‌آوردت‌ها؟ بلند نظر است دیگر، خوب... حالا بیا جلو... بیا جلو!

عبدوس فکر می‌کرد فقط پدرش می‌تواند او را نجات بدهد، چون آن دو مرد پاکار به باره‌بند رفته بودند تا قاطر و اسب‌ها را زین کنند. پدرش زیر بازوی او را گرفت و بردش طرف علیشاد و ترس پسرک وقتی ریخت که صدای جرینگ جرینگ سکه‌های مسی را شنید. علیشاد باز سرجایش روی پله نشسته بود؛ کیسه‌ای را که به گردن داشت از زیر یقه سرداری‌اش بیرون آورد، چند سکه قجری را با انگشتان درازش از کیسه در آورد و میان مشتش نگه داشت تا به عبدوس ببخشد. عبدوس که هنوز از ترس می‌لرزید جلو زانوهای برآمده علیشاد واداشته شد و او چند سکه پهن و درشت مسی را در کف دست کوچک پسرک گذاشت و گفت «حالا دیگر برو!» و پیش از آنکه عبدوس دور خود بچرخد، کف پهن و بزرگ دست آن مرد مهیب را چون جدار پالانی روی گردن لاغر و باریک خود احساس کرد و بعد از آن دیگر چیزی نفهمید تا پدرش زیر بازویش را گرفت و کنار کشید که زیر دست و پای قاطر و اسب‌ها نرود.

چون عبدوس در تمام طول راه از بیرونی منزل تا میدانچه جلو در، سرش به سه-چهار سکه‌ای بود که در عمر کودکانه‌اش برای نخستین بار دیده بود و هیچ ملتفت نشده بود که او با پدرش به کوچه آمده‌اند و علیشاد دارد جامه عوض می‌کند تا سوار و عازم شهر بشود.

دمی دیگر، بعد از آنکه بال پیراهنش را از سه‌گوشه چسبیده بود تا نخودچی کشمش‌ها از آن بیرون نریزد، پشت پای پدرش از دکان بیرون آمد و شنید که گفته شد: «باز هم مست و دیوانه شد!» و پدرش زیر بازوی او را گرفت و کشید کنار دیوار و پسرک يك آن دست و دهانش از کار بازماند، چون نخستین باری بود که علیشاد را با آن هیئت و قواره نظاره می‌کرد.

— «چیزی شده بود مثل شمر، با آن شرابه‌های زرد و سرخ و بنفش که از دور کلاه خودش آویزان کرده بود. سراندرپایش را يك قبای سرخ پوشانده بود. چکمه به پا داشت و يك خنجر مرصع زده بود پرشالش و هیچ نفهمیدم که چرا خودش سوار یکی از اسب‌ها نشده، گرچه قاطرش درشت تر از هر اسبی بود. و نمی‌دانستم آن دوتا اسب بی سوار را چرا دارد همراه می‌برد به شهر؟!»
— هی‌هی! سلیمانعلیشاه... تو در رکاب ما می‌باشی در این سفر کوتاه!
— ارباب... خرمن‌ها...

در آن سفر، علیشاد در گذر از بازار شهر، سرراهش دو لنگه قالی از دردکان کر بلایی اسلام خیاط خرید انداخت پشت اسب و برد خانه‌اش در کوچه پامناز تا پولش را بعداً بپردازد. یعنی کر بلایی اسلام خیاط خواب پولش را ببیند! و در برگشت به تلخ‌آباد علیشاد خودش را زد به ناخوشی، در خانه را به روی خود بست و اعلام داشت که به هیچ احدی بار داده نمی‌شود. در آن سال‌ها علیشاد صفر را آورده بود پاکار در خانه‌اش، و صفر دستور داشت که تا چله تمام نشده اذن دخول به هیچ بنی بشری ندهد.

— حکیم منع کرده، حق ندارد با احدی حرف بزند!
اینکه چه وقت و در کدام ساعت سعد حال مریض خوب شد و او به دیگران

اذن ورود به منزل را داد، عبدوس به حسب تجربه‌های جوانیش عقیده داشت «تا کی خمره‌های توی زیر زمین خالی شده باشد.» گرچه بعد از بهبود علیشاد هم کربلایی اسلام خیاط به آسانی نتوانست بار بیابد و اگر هم توفیق یافت، اقبال آنکه علیشاد را سردماغ ببیند، پیدا نکرد. روایت می‌کنند که هر وقت کربلایی اسلام خیاط خواست وارد منزل علیشاد بشود از ترس می‌لرزید و چون بیرون می‌آمد اخم‌هایش توی هم بود، جوری که یک من رفته و صدمن برگشته بود. چون برای او نشستن در خدمت علیشاد و مطالبه طلب خود کردن کار ساده‌ای نبود، و قولاً دل شیر می‌خواست.

سال‌ها بعد، شاید بیست سالی بعد از مرگ علیشاد، وقتی صفر خودش پا چراغ دایر کرده بود، در یک شب جمعی که نشنگی و حرف گل انداخته بود، تعریف کرد.

«نمی‌دانم چند سال گذشت، اما آخرین سال نوکری من در خانه علیشاد بود و یقین دارم سال‌ها گذشته بود که روزی از روزها کربلایی اسلام خیاط راه پیدا کرد به خانه اربابی در شهر، در همان کوچه پامنار. فصل پائیز بود به گمانم، چون وقتی رفتم در خانه را باز کنم کاج‌های درخت روی آجر فرش خیاط ریخته بودند. شاید علیشاد می‌دانست کربلایی اسلام خیاط پشت در است، و چه بسا فکر کرده بود که طلبکار از صرافت افتاده... هر چه بود که اجازه داد بروم پشت در ببینم کی ست که در می‌زند. رفتم. خودش بود، کربلایی اسلام که دیگر ریش‌هایش سفید شده و چشم‌هایش سوی خود را از دست داده بود، هر چند که عصا دست نمی‌گرفت، اول پرسید «اشتباه که نیامده‌ام؟ منزل آقا همین جاست؟» و بعد که شنید اشتباه نیامده، پرسید: «خودشان تشریف دارند؟» گفتم بروم ببینم تشریف دارند یا تشریف ندارند. و علیشاد گفت «بگو تشریف دارند. در را باز کن بیاید ببینم چه می‌خواهد این مرد که پدر سوخته!» رفتم در را باز کردم و گفتم «تشریف دارند» و او را با خودم آوردم به خیاط. کربلایی اسلام همان زیر هشتی که رسید گیوه‌هایش را درآورد گرفت

زیر بغلش و ترسان و لرزان دنبال سرمن راه افتاد طرف بالاخانه. حیاط خلوت خلوت بود، چون غیر از من و حاجی کسی در منزل شهر نبود. چراغ قلیان شیره را توی اتاق ور کرسی درست می کردم و علیشاد یکبر می افتاد به شیره کشیدن و کنیاک خوردن. حالا هم روی نهالی کج افتاده و پوستینش روی پاهایش بود. علیشاد از پارسامایی بود. غرض که من کربلایی اسلام را رد به رد خود از پله ها بردم بالا و خواستم ببرمش تو، اما کربلایی پشت دیوار کنار در ایستاد و گفت که باز هم اول بروم اجازه ورودش را بگیرم. من هم رفتم تو و بیرون آمدم و گفتم «آقا می فرمایند بیا تو» و کربلایی اسلام مثل موش خزید تو و کنار در ایستاد، البته سرش پایین بود و دست هایش روی هم چسبیده، زیر شکمش. علیشاد همان جور که سرش روی بالین بود و نگاری اش را روی چراغ گرم می کرد، اریب به کربلایی اسلام نگاه کرد و گفت که بنشینید. کربلایی اسلام همان جا که ایستاده بود کنار لت در نشست. هول کرده و یادش رفته بود گیوه هایش را بیرون در بگذارد، این بود که خودش هم ملتفت نبود که گیوه هایش را همچنان زیر بغل گرفته، و وقتی ملتفت شد که خواست هر دو دستش را به حال ادب روی زانوهایش بگذارد و گیوه ها ول شدند و افتادند کنار پایش. حالا من نباید رو به روی علیشاد، آن طرف چراغ دراز می کشیدم. لب نهالیچه نشستم و منتظر شدم تا بستی را که خودش روی حقه نگاری چسبانده تمام کند. کربلایی اسلام هم منتظر بود و همان جور لب هایش را میم کرده و نشسته بود و نمی دانم به کجا نگاه می کرد. یادم هست که در آن بعد از ظهر از زیر زمین خانه همسایه صدای تار ملایمی شنیده می شد، از این یادم مانده که توی اتاق، جایی که ما نشسته بودیم نفس هیچکس در نمی آمد مگر همان جیرجیر نگاری. تا اینکه بالاخره علیشاد سیخ و نگاری را گذاشت بر سینی، تنه اش را صاف کرد و بنا کرد بیرون دادن دودها از لوله های بینی اش که هر سوراخش مثل يك خانه تیشله بود، و تتمه دود را هم با نصفه کنیاک ته استکانش قورت داد و تازه برگشت طرف کربلایی اسلام و شروع کرد به نگاه کردن او.

نمی‌دانم چند دقیقه همین جور به کر بلایی اسلام نگاه کرد، اما یادم هست که چشم‌های کر بلایی اسلام شروع کرد به پر پر زدن، مثل اینکه کلاپسه شد و برای نجاتش از شر نگاه‌های علیشاد اول پلک‌هایش را بست، بعد که دید بد شده سرش را انداخت پایین، مدتی هم سرش پایین بود و بعد سرش را آورد بالا و شروع کرد به دیوارها و به سقف نگاه کردن که از بداقبالیش دیوارها هم خالی بود. فقط بالای اتاق، روی دیوار بالا سر پیشبخاری دوتا تبرزین شاخ به شاخ هم به میخ بند بودند و میانشان يك تکه پوست ببر به دیوار بود و روی پیشبخاری هم دوتا کشکول بود در دو طرف، و میانجای پیشبخاری درست زیر جایی که سرهای تبرزین‌ها شاخ به شاخ بودند، يك بطری بزرگ لاجوردی از بلور روسی گذاشته شده بود که من هم نمی‌دانستم تویش چه جور مشروبی هست و فقط گمان می‌کردم که باید کنیاك باشد، چون تا کنیاك بود علیشاد مشروب دیگری نمی‌خورد، و حالا کر بلایی اسلام چیزی پیدا کرده بود که خودش را به آن مشغول کند و خیره مانده بود به همان بطری رو پیشبخاری، اما ناگهان مثل اینکه به خیالش برسد دارد فضولی می‌کند - چشم از بطری و کشکول‌ها برداشت و دوباره شروع کرد به پلک زدن و معلوم بود که نمی‌داند به کجاها نگاه کند. او در حقیقت منتظر بود که علیشاد سر حرف را باز کند و به‌اش جرأت بدهد تا کم‌کم باب مطالبه را بگشاید، اما علیشاد حرف نزد و نزد تا اینکه ناگهان رو کرد به من و گفت:

— صفر... آن پنج تیر من کو؟... بیارش!

— همین جاست آقا، الان میارمش!

برخاستم، پرده را کنار زدم و يك آن بعد با پنج تیر روسی برگشتم و آن را دودستی دادم خدمت آقا که گفت:

— فشنگاش! جعبه فشنگ را هم بیار ببینم، خیلی وقتست که تیر در

نکرده‌ام.

— چشم آقا، الساعه.

و باز پرده را کنار زدم و با جعبهٔ فشننگ برگشتم و آن را دودستی دادم خدمت آقا. آقا یکی دوبار ضامن را کشید، تلق تلوق اسلحه را در آورد، يك کمی پیه از پیالهٔ کنار چراغ برداشت به درز مرزهاش زد و بعد شروع کرد به فشننگ گذاری کردن تا اینکه پنج تا گلوله توی خازنش جا داد، نگاهی به این ور و آن ور اسلحه انداخت، بعد از جا برخاست و من پوستینش را انداختم روی دوشش، پاپوشهاش را جلو پاهاش جفت کردم و ایستادم کنار در. گفتن ندارد که کربلایی اسلام چه حالی داشت. انگار که قبض روح شده باشد، همان جور به دوزانوی مؤدب خشکش زده بود. علیشاد پاپوشهاش را پا کرد، از در پا گذاشت بیرون و دیدم که کربلایی اسلام پلک هایش را هم گذاشت وزیر لب شروع کرد به آیهٔ الکرسی خواندن، اما چندان مجالی پیدا نکرد. چون علیشاد از بیرون در به من گفت:

— در منزل را که قفل کردی پسر؟

— بله آقا!

— امتحان کن ببین خوب قفلش کرده باشی!

— بازم امتحان می‌کنم آقا، الساعه. چشم!

قدم‌های علیشاد که از پله‌ها پایین می‌رفت سنگین و کند صدا می‌کرد. تق... تق... تق... و این کربلایی اسلام بود که زانوهای مرا بغل کرده بود، می‌لرزید و التماس می‌کرد که:

— نه... نه... تورا به خدا نه، تورا به جوانیت قسم نه... نه!

— جهت شده کربلایی اسلام؟

— در را باز کن... در را باز کن... قفلش را...

— چی میگی کربلایی اسلام؟ مگر تو پی طلبیت نیامده‌ای؟

— نه... نه... من گه خوردم، من اصلاً پول نمی‌خواهم. من طلبکار نیستم،

طلبی ندارم. فقط آمده بودم سلامی بدهم و بروم.

— یعنی... می‌خواهی بروی؟ بروی بیرون از خانه؟

— بله... ها... صفرجان. تو باید نجاتم بدهی. این خدمت را به من بکن، جبران می‌کنم. تا دم در، فقط تا دم در برسانم، فقط تا دم در. دور از چشم اربابت. خیر از جوانیت ببینی پسرجان.

— حالا... بگذار ببینم... بگذار ببینم... خدا کند تو حیاط وانستاده باشی. لت در را باز کردم، رفتم بیرون، يك چند دقیقه‌ای به صدای تار همسایه گوش دادم، بعد سرم را آوردم تو اتاق و یواشکی گفتم «نیست، تو حیاط نیست. لابد رفته حوضخانه. زودباش!» و کربلایی اسلام که رنگش شده بود گنج دیوار، چاردست و پا از درآمد تو ایوان و پله‌ها را دنبال سر من چارتا یکی گز کرد و بی صدا - ندا، مثل دزدها خودش را رساند زیر هشتی، زنجیر پشت در را از زلفی در آوردم و لای در را باز نکرده بودم که بیرون زد و کند پا کرد. گفتم «گیوه‌ات!» اما او دیگر چیزی نمی‌شنید، چون مثل برق و باد توی کوچه می‌دوید و می‌رفت.

در را که بستم و برگشتم تو حیاط، گوز علیشاد مثل توب تو حیاط ترکید، جوری که من را با آنکه عادت داشتم، سرجام میخ کرد. بعد از لحظه‌ای صدایش از تو دربندی بلند شد که «پول و پله‌ای سر کیسه‌ش نکردی؟»
— نه آقا!

— تلک‌ش می‌کردی. غیر از جانش هر چه می‌خواستی می‌داد آن پدرسگ!

— بله آقا... خیلی ترسیده بود بنده خدا...

— بنده خدا؟! ... بیا... بیا بگیر بگذار سر جاش این تکه حلبی را! دست علیشاد پنج تیر روسی را از لای در تبه دربندی بیرون داده بود که رفتم پنج تیر را از دستش گرفتم، بردم تو صندوقخانه سر جاش گذاشتم و برگشتم حیاط، لب حوض چنك زدم نشستم تا بیرون بیاید. حالا نشین کی بنشین، کارش به این آسانی‌ها که تمام نمی‌شد!

عیدوس به نقل و روایت صفر می‌خندد. سر لك می‌نشیند و سیگاری روشن

می‌کند، نشئه است.

— علیشاد؟ ظفر علیشاد؟ خلیفه ظفر علیشاد! حاج علیشاد.

— «بله. خودش لقب خلیفه و علیشاد را جلو - دنبال اسمش اضافه کرده بود. هر چند وقت يك بار می‌زد به سرش، خودش را می‌زد به دیوانگی، لباس درویشی می‌پوشید، می‌زد بیرون و آدم‌ها را دورش جمع می‌کرد. همیشه دونفر را به اسم نوکر با خودش راه می‌انداخت و می‌برد این طرف آن طرف. دو تا اسب و يك قاطر در اصطبل داشت. خودش سوار می‌شد و دو نفر هم پشت سرش با تبرزین و کشکول درویشی. یا به شهر می‌رفت یا به آبادی‌های اطراف که آنجاها آب و ملك داشت، مثل آزادمنجیر، کاشك یا به گود آسیا. می‌رفت آنجاها و خودش را سرگرم می‌کرد. در حقیقت وقتش را می‌خواست هر جوری شده بگذرانند. کلاته‌ای بود زیر پای کلخچان به نام هندوارك که دو خانوار پدر و پسر آنجا زندگی می‌کردند و با آب کمی که داشت زراعت می‌کردند. یکی سالار میرزال بود با پسرهای رستم و رضا و محمد حسین، و يك نفر دیگر هم بود به نام نورمحمد که آسیاب را می‌گرداند. ماه محرم در کلخچان شبیه خوانی بود و عاشورای هر سال مردم با شتر و اسب و پالکی می‌رفتند به بیابان، چادر می‌زدند و قتل می‌بریدند. آن سال پسرهای میرزال هم از هندوارك آمده بودند به تماشای تعزیه. اتفاقاً علیشاد روی صندلی نشسته بود، چند نفر دوروبرش می‌پلکیدند و شبیه‌خوان‌ها هم مشغول کار خودشان بودند. در میدان شبیه هر کس که مثلاً کشته می‌شد بایست با تابوت از میدان بیرونش می‌بردند. تابوت هم يك لنگه در بود. یکی از شبیه‌خوان‌ها که مثلاً کشته شد و افتاد، علیشاد که پشت چادر بود برگشت و رو کرد به رستم قلمر و گفت «سالار! بدو پایه تابوت را بگیر!» رستم که جوان بود گرفت به گل گیوه‌اش و جواب داد: «من نمی‌توانم، من آمده‌ام شبیه تماشا کنم.» این را که گفت علیشاد زنجیرش را از جیب درآورد و رفت طرف رستم. چند نفری هم که دوروبر ظفر بودند زنجیرهایشان را درآوردند و رفتند طرف رستم و همه به او

یورش بردند. رستم چو خایش را کشید برش، دو تا برادرهای هم به همان ترتیب و خودشان را از جمعیت کنار کشیدند و فرار به طرف هندوارك آن چند نفر هم سر به دنبالشان و بزن بزن تا نزدیک هندوارك برادرها را دوآندند... آن سال تقریباً به عقل و هوش بودم که علیشاد پدرم را همراه خود برداشت برد شهر.»

در آن صبح گرم تابستان، پیش از آنکه مگس‌ها دور تنه گوسفندی که به زلفی چارچوب دردکان استاد حسین قصاب آویزان بود، جمع بشوند، عبدوس از حیرت بیرون آمد و راه افتاد رفت طرف خانه‌شان تا به مادرش خبر بدهد که علیشاد باباش را برده به شهر و به حبیب پیغام برساند که برود کیف کار استادش را از دردکان استاد حسین بردارد بیاورد خانه. وقتی عبدوس رسید مادرش نبود تا خبر را بگیرد. در خانه فقط خورشید بود و حبیب که رویش نمی‌شد یا جرأتش را نداشت تا با او قایم موشک بازی کند. در هر حال عبدوس ریزه‌پیزه خبر رفتن پدرش به شهر را داد و خودش رفت زیر دالان، کنجی نشست به شمردن باقیمانده نخودکشمش‌های ته بال پیراهنش.

— «خدا خواهی بود که ترکمن‌ها همان شب یورش نیآوردند به کلخچان... آن‌ها درست شبی ریختند توده که گندم‌های اربابی را از خرمنگاه جمع کرده و آورده بودند به انبارها. بابای من هم آن موقع برگشت ده، علیشاد آنقدر تو شهر نگهش داشت که مُزدش سرخرمن ماند و ناچار شد بعداً حبیب را با توبره‌اش راهی کند در خانه این و آن تا مزد يك سال سرتراشی را جمع کند بیاورد. هر سال خودش خری کرایه می‌کرد و با حبیب دور می‌افتاد سرخرمن برای گرفتن مزد سالانه‌اش. گاهی من را هم سوارخر می‌کرد و با خودش می‌برد. بعدها به نظرم رسید که آن کره‌خر وامانده را هم برای همین از غرشمال‌ها خریده بود تا خر که شد سوارش بشود. این بود که آن سال وقتی بابام برگشت ته و بر خرمن‌ها را هم روفته و جمع کرده بودند و کشانده بودند تو انبارهای اربابی؛ چون ترکمن‌ها بی‌گدار به آب نمی‌زدند. انگار بلدی داشتند

که برایشان جاسوسی می کرد و به شان خبر می داد که به کجاها یورش ببرند و کجاها یورش نبرند. بعدها ملتفت شدم که حتی خانه هایی را هم که می خواستند خالی کنند از پیش نشان می کردند. و چه محشری به پا می شد در آن دل خاموش شب! قیّه کشان هجوم می آوردند.»

قیه کشان و شبانه. ماه چراغانی کرده است. مردانی میان بسته و تکیده، اسپانی تگ و تیز به زیر ران ویدک. اجل معلق. ناگهان تمام شب و کوجه های کلخچان پر از شیهه و قیه و صدای سم اسب می شود. از کدام بزرو به درون ریخته اند؟ در قلعه چگونه چارتاق برویشان باز شده است؟ چگونه در آن ویک دم همه جا هستند؟ چه ساعتی از شب گذشته؟ مردهای چوبکش و چوبزن کجا هستند؟ صدای شلیک! هوایی شلیک می کنند. پس پنسج تیرهای روسی چالنگ ها و حاج کلوها چه شده اند؟ همه شان زنگ زده اند؟

هیچ کس جوابی نمی دهد. کسی چیزی بجز برای هجوم نمی شنود. هر کس و هر خانمانی پشت در خانه خود را محکم می کند. استاد آبا و سادات هم از یوغ کهنه گرفته تا هاون شکسته، هر چه دم دست دارند پشت در خانه ستون می کنند و خود نمی دانند از چه چیزهایی دارند حراست می کنند.

— دختر هارم می برند. حتی پسر بچه ها را!

— بگیرید، ببندید، بردند، غارت کردند!

— کجا را زدند؟

— خانه عبدالخالق را...

— و یکی از انبارهای چالنگ را.

— دیگر؟

— هنوز معلوم نیست.

— چرا... اسبی هم از علیشاد.

— زن ها چی؟ زن و دختر؟

— نه الحمد لله!

صدای شیون از کوچهٔ برج بلند است. زن کربلایی مراد. پسر شش ساله‌اش را ترکمن‌ها برده‌اند.

— محمد؟ محمدك؟! —

عبدوس از ترس تو خودش چُر می‌کند.

همه می‌دانند که محمدك رفت تا سی سال دیگر آیا برگردد آیا برنگردد. محمدك را به گدگی می‌برند تا عمری بگذرد و او با لقب ترکمن به تلخاباد برگردد و دشتیان بشود به جای ابول هفترنگ که دیگر پیر شده و باید دريك دعوی خانگی زیر چوب‌های گوشون‌ها از دهقانان و شتربانان حاج کلوها، استخوان‌هایش خرد شود؛ خانه‌نشین... و بعد بمیرد.

— «تقاضای ظلم‌هایی که کرده بود، بی‌رحم!» —

چون محمد ترکمن فقط دشتیانی بلد است، نه که تمام کودکی و جوانی و بلوغش را ننگه‌بان یورت بوده، پس می‌شود دشتیان حاج کلوها تا چالنگ‌ها بعد از خانه‌نشینی ابول هفترنگ دشتیان خودشان را پیدا کنند. محمد ترکمن از گوشون‌ها است.

— «رضا شاه که آمد، یکی از کارهایش این بود که خایهٔ ترکمن‌ها را کشید. نقل می‌کردند که هفتاد نفر، هفتاد نفر می‌بستشان و می‌گذاشتشان کنار آبه و می‌گفت ببندیشان به رگبار. مسلسل تازه آمده بود به ایران. بعد از نادرشاه حالا رضاخان میرپنج بود که داشت دمار از روزگار خیلی‌ها درمی‌آورد. اما... راه‌ها را امن کرد، از انصاف نباید گذشت. برای هر که نه، برای تجار خوب شد.» —

سامون به پیرمرد نگاه می‌کند که ساعدش را گذاشته روی پیشانی‌اش و لابد فکر می‌کند:

— «پدرم بود... دستش را دراز کرده بود طرفم و می‌گفت بیا، بیا عبدوس، بیا دیگر!» —

و صدای عبدوس از دور، از راه خیلی دور شنیده می‌شود که:

— «من هم خیلی عمر دارم، خیلی... اوووه. حالا کجا، آن دوره ها کجا؟... از محبس که بیرون آمدم، با مادرم برگشتم تلخاباد. یکراست آمدم خانه، پیراهن سیاه را از تنم در آوردم و نشستم. مادرم حبیب دیلاق را صدا زد و گفتش که سرم را از ته بتراشد. شیش گذاشته بودم؛ می ترسید تیفوس بگیرم. حق داشت. خیلی ها تیفوس می گرفتند. موهام را که حبیب تراشید، مادرم برد ریخت تو گودال و آتششان زد. بعد نوبت رسید به رخت های زیرم. توی لیفه تنیام شیش ها مثل زنجیر به هم پیچیده بودند. آب بار گذاشت و سر تا پا لختم کرد. بردم لب گودال و کیسم کشید، بعدش رختام را ریخت تو دیگ و گذاشت سر بار تا بیسمه و چار ساعت بجوشد. شده بودم یک پاره پوست و استخوان، بگو نی قلیان. خودم را خشک کردم و لقمه ای نان خوردم و رفتم زیر جا و کله به کله چهل و هشت ساعت خوابیدم. بعدش پا شدم. حالا باید دست به همان کاری می زدم که قبلاً مرتکب نشده بودم و به جرمش چوب خورده بودم و بعدش افتاده بودم محبس.»

— «در گوشه ت یواشکی بگویم عمه جان، بابات پا سیک بود. حرف هایی هم که پشت سرش می گفتند پر بیراه نبود. یکی در میان حقیقت داشت. دخترهای مردم از ترسش شب های گرم تابستان جرأت نمی کردند سرپشت بام بخوابند. عبدوس مثل گربه می رفت بالا سرشان و توجاشان می خوابید.»

— «آن ها نمی خواستند و من می رفتم؟»

— «چرا نمی خواستند؟ آن ها هم می خواستند. بازی که فقط یک طرف ندارد، دو طرف دارد؛ اما تقصیر هاش پای عبدوس گذاشته می شد. علاوه بر آن هر کس در هر کجا هر کاری می کرد صدایش می پیچید که کار عبدوس است.»

— «هر طرف دعوا یک جوری می خواست من را از میان کوجه ها جمع کند و ببرد توایل و ایلجار خودش. من هم نمی خواستم تن به نوکری-چاکری بدهم، این بود که به شان گران می آمد. عیب عمده کار من این بود که رفیق

همراه پسر حاج کلو بودم، رفیق همراه بهادر. همین بود که چالنگ‌ها چشم نداشتند من را روزمین خدا ببینند. آن دوتا نسناس هم - سلطان سلیمان و میرابرام - نان مفت می خوردند و شده بودند بپا و مراقب من. هر جا می رفتم و هر جا می آمدم فوراً خبرش را چل تا می کردند و جار می زدند تو خانه‌های کلخچان. خودشان آدم آتش می زدند، حرفی نبود، اما من... مگر من چکار می کردم؟ جوان بودم، خواها داشتم، جوانی می کردم. آن‌ها خواها داشتند که نمی کردند؟ نه که نداشتند! خیلی خوش چهره بودند یا خیلی خوش سخن؟ یا اینکه خیلی خرج کن و دست و دل‌باز؟ با وجود آن، بی ناموسی بی بود که بتوانند و نکنند؟ دخترهای علی غول... زن کوشکی و... زینب... از بلوچ‌هایی که سال گران، سال نان منی يك تومن، به تلخاباد آمدند. و خیلی‌های دیگر...»

— پس کجا هستی تو... ای سلیمانعلیشاه؟! —



قامت بلند و رشید، استخوان بندی درشت، چهره‌ای پهن و مکعب، دماغی مثال گره مشت با منفذهای مشخص و سیاه، سرگونه‌هایی هر کدام مثل يك جوز، چشمانی سیاه و درشت هر يك مثال كفه ترازوی قیرات، لُپ‌های تورفته و دندان‌های بزرگ و سیاه و کرم خورده، و نگاهی رعب‌آور، مست و مسخ با کلاه بلند و تبرزینش از کوچه‌های تلخاباد می‌گذرد. مردها روی از او پنهان می‌کنند، کودکان از دیدرسش می‌گریزند و زنان به شنیدن نفیرش یا به دیدن پرهیبت در به روی خود می‌بنند؛ هو حق علیشاد: — پس کجا هستی تو... ای سلمانعلیشاه!؟

— «در بودی حاج کلو، وقتی که اواز تهران کارخانه برق وارد سبزوار کرد، علیشاد راه افتاد و رفت تهران و يك ماشین بزرگ سیاه با يك شوfer همدانی به تلخاباد آورد، که آن روزها به گمانم اولین ماشین سواری شخصی در همه خراسان بود. با همان ماشین هم بود که میرزاعماد، قوم و خویش خودش را ناکار و خانه‌نشین کرد. و بعد از مرگ حاج کلو بود که يك روز غروب مادرم را فرستاد دنبال من که بروم خانه‌شان. مادرم رفته بود سرحوض آب بیاورد که علیشاد جلو بیله زن‌ها را گرفته بود، زن‌ها گریخته بودند، اما بی بی سادات مانده بود. علیشاد به بی بی گفته بود: «عبدوس را به خدمت بفرست، سیده!»

مادرم که آمد من داشتم تیغ دلاکی و امانده ام را تیزی کردم. بی بی پیمانۀ آب را از روی دوشش پایین گرفت و دلگرفته گفت که علیشاد تو را خواسته که بروی خدمتش. چاره ای نداشتم غیر از اینکه بروم، جرأتش را نداشتم که بروم. اول دل خودم را خوش کردم به اینکه خواسته تا من بروم سرش را بتراشم، اما فی الفور به فکرم رسید که این خیال بیهوده ای ست، چون علیشاد چند سالی بود که دیگر سروریشش را تراشیده بود و حالا هم نباید قصد می داشت که بتراشد. با وجود این، من کیف سلمانی ام را برداشتم و راه افتادم طرف خانۀ علیشاد. وقتی که وارد خانه شدم دیدم که صفدر هم آنجاست. صفدر هم یتیم بود و همسال من بود و چون قوم و خویشی دوری با حاج کلوها داشت، حاج کلو او را به خانه آورده بود تا هم خدمت کند هم يك لقمه نان بخورد و از دور کوچه ها جمع باشد. در واقع، مادر صفدر او را سپرده بود دست حاج کلو تا اداره و بزرگش کند. علتش این بود که صفدر عشق مطربی داشت و تا چشم مادرش را دور می دید دنبال مطرب ها راه می افتاد و می رفت به رقاصی و مطربی. این آخری ها هم يك بار که توی خانه و دستگاه حاج کلوها بود با مطرب ها فرار کرد و رفت، اما حاج کلو، بهادر را با یکی از دهقان هایش راهی کرد تا پیدایش کنند و بیاورندش. بهادر هم رفت، پیدایش کرد و آوردش. حاج کلو اول داد سر صفدر را از ته تراشیدند و بعد هم دادش دست بهادر تا يك فصل کامل کتکش بزند که زدش. جوری که سه روز توی جایش خوابید. اما عشق مطربی باز هم از سر صفدر بیرون نرفت که نرفت. شاید سر همین اخلاق های صفدر بود که علیشاد دنبال او هم فرستاده بود. الغرض که وقتی من رسیدم خانۀ علیشاد دیدم صفدر هم آنجاست، اما در چه وضع و قواره ای؟ صفدر در لباس درویشی؛ و با اسم خورشید علیشاه! حالا چرا؟ برای اینکه صفدر آبله رو بود؛ جوری که نیم من ارزن می ریختی روی صورتش يك دانه اش پایین نمی آمد، برای همین بود که مردم اسم صفدر را به طعنه گذاشته بودند خورشید و حالا هم علیشاد به او لقب خورشید علیشاه داده بود و يك دست رخت درویش بچگی هم تنش کرده

بود با کلاه و تبرزین و حمایل!»

— بنشین سلمانعلیشاه.

— «نشستم و فهمیدم که اسم تازه‌ام شده سلمانعلیشاه! بعد از آن علیشاد يك

کاسه دوغ به من داد که سر بکشم و من دوغ را خوردم.»

— حالا برخیز سلمانعلیشاه!

— «برخاستم.»

— حالا آن رخت‌های نکبتی‌ات را در بیاور و جامهٔ اهل طریقت بپوش،

اینجاست!

— «من بچه‌ای را که نشانم داده بود برداشتم، رفتم چایخانه، رخت‌ها را

تنم کردم و برگشتم.»

— آن هم کشکول و تبرزینت، برشان‌دار از دیوار!

— «کشکول را و تبرزین را از میخ دیوار برداشتم، کشکول را بی اختیار سر

دستم انداختم و تبرزین را گذاشتم سرشانه‌ام و قرینهٔ خورشید علیشاه کنار در

اتاق ایستادم. علیشاد به من نگاه کرد، خوب و رانداز... و بعد دوتائیمان را یکجا

نظر انداز کرد و بطری کنیاکش را برداشت، آنچه را که تماش باقی مانده بود

خالی کرد میان قدح و مثل آب خوردن شروع کرد به قورت قورت خوردن تا

تمامش کرد. فکر کردم حالا که بطری کنیاکش تمام شده تکلیف ما را هم

روشن می‌کند و ما می‌فهمیم که چه باید بکنیم و کجا باید برویم. اما چند دقیقه

بعد چپقش را چاق کرد و شروع کرد به کشیدن و بعد از آن تازه میر زال را صدا

زد تا برود حوضخانه و برایش کنیاك بیاورد. من همان جور ایستاده بودم و

خورشید هم سر جایش خشك و خاموش ایستاده بود و دوتائیمان نگاه

می‌کردیم به علیشاد که در واقع کار و زندگی خودش را می‌کرد و مثل این بود که

ما دو نفر را آورده بود تا ناظر اعمالش باشیم. صفدر که از جایش جنب

نمی‌خورد و به نظر می‌رسید که اگر در آن حال عقرب هم نیشش بزند، از

جایش تکان نخورد. من هم تقریباً مثل او بودم؛ جرأت پرس و جو نداشتم و

میر زال هم وقتی می آمد توی شاه نشین و بیرون می رفت سرش پایین بود و به هیچ جا نگاه نمی کرد و آشکار بود که پیر مرد می ترسید به حرف کشانیده شود. می آمد تو، از میان من و صفدر می گذشت و می رفت خدمت علیشاد، خدمتش را انجام می داد و بر می گشت و بیرون می رفت و انگار که ما نیستیم. علیشاد تازه سر بطر کنیاک را باز کرده بود و داشت شروع می کرد به خوردن و ما باید نگاه می کردیم تا او این یکی بطر را هم بخورد و البته لابد لایش چپق حشیشش را هم دود کند تا بعد نوبت برسد به کشیدن تریاک. بالاخره صفدر همان جور سر پا خوابش برد، اما من نمی توانستم خواب بروم در وضعی که از سر شب تا حالا به هم زده بودم. کیف سلمانی ام بیخ دیوار بود، مادرم و خواهرم و برادرم توی خانه مان - لابد - به انتظار برگشتم بودند، اما من در لباس بچه درویش کنار در اتاق شاه نشین علیشاد ایستاده بودم و نگاه می کردم به او که چه جور کنیاک می خورد و چه جور سرچپش حشیش چاق می کند و می کشد و ساق هایم به زگ زگ افتاده بود از خستگی و علیشاد دیگر يك کلمه هم حرف نمی زد. عاقبت بطر کنیاک به ته رسیده بود که میر زال منقل و وافور و چای و حلوا به اتاق آورد و گذاشت جلو زانوهای علیشاد و او تکیه زد به بقبند و در قوطی تریاکش را باز کرد و وافورش را گذاشت کنار آتش تا گرم بشود و من که گیج خواب بودم دیگر چیزی حالیم نشد تا این که صبح با صدای هوحق علیشاد از جا پریدم:

— الرحیل، الرحیل..... حالیه ما ییم که سیاحت آغاز می کنیم در سنه هزار و سیصد و بوق، الیوم دوازدهم از شهر جمادی الاول.

— «شبگیر بود و هوا گرگ و میش بود و معلوم بود که علیشاد تا صبح نخواییده بوده و من و صفدر که هر کدام سیزده و چهارده سال بیشتر نداشتیم از بی خوابی و بد خوابی مثل گربه های گیج هتره هتره می خوردیم. اما شوخی نبود و ما حقیقتاً داشتیم راه می افتادیم به سفری که خدا می دانست مقصدش چی و کجاست. برای همین من خودم را رساندم لب حوض و يك مشت آب به

صورت‌م زدم تا اجیر شوم و سر حال بیایم. بعد رفتم توی شاه‌نشین و کیف سلمانی‌ام را اورداشتم و آمدم بیرون. اما علیشاد تا چشمش افتاد به کیف من آن را از دستم گرفت و پرتابش داد طرف حوض...»

— این ادوات در شأن سلیمان‌علیشاه نیست، بیندازشان دور میرزال!

— «میرزال قاطر را قبلاً آماده کرده و دم در نگهداشته بود و خورجین را پر کرده بود از بطره‌های کنیاك و آذوقه و دیگر وسایل سفر و کشکول و تبرزین را هم نگهداشته بود دست خودش تا علیشاد از خلا بیاید بیرون، و من و صفدر بیرون هستی و کنار قاطر ایستاده بودیم و— از تو چه پنهان— از وضع تازه‌ای که داشتیم، آنقدرها هم ناراضی نبودیم! اما سالار میرزال اگر چه خاموش بود و به روی خودش نمی‌آورد، در لحظه‌هایی حس می‌کردم که دلش به حال ما دو تا طفل یتیم می‌سوزد.»

— نشد... باز هم توفیق حاصل نشد، الرحیل... الرحیل... حالیه ماییم که سیاحت آغاز می‌کنیم، الیوم دوازدهم از شهر جمادی الاول. یا سلیمان‌علیشاه!

— حاضر!

— یا خورشید علیشاه!

— حاضر!

— سلیمان‌علیشاه افسار مرکب را بگیرد!

— بچشم!

— خورشید علیشاه رکاب نگهدارد!

— بچشم.

— مرکب براه بیفتد!

— «حیوانی قاطر زبان نداشت که بگوید «حاضر!» این بود که به جای قاطر، میرزال گفت «حاضر» و من هم افسار را کشیدم و راه افتادیم؛ و در آن دم و ساعت به گمانم فقط میرزال خوشحال بود، چون اقلأ چند صباحی از دست اربابش آسوده می‌شد. اما برای ما، آنجور که علیشاد سر کتاب باز کرده بود و

می گفت، ساعت سعد نبود، بلکه خیلی هم نحس بود، چون من هنوز نتوانسته بودم به مادرم خبر بدهم که به چه سفر بی مقصدی دارم برده می شوم، و خورشید علیشاه هم تازه داشت می فهمید چه لقمه‌ای برایش گرفته شده و برای همین بود که هنوز از تلخاباد بیرون نرفته بودیم که لب لرزك گرفت و نرسیده به کال گریه‌اش درآمد. البته جرأت گریه کردن نداشت و به شهر که رسیدیم ناگهان خودش را زد میان جمعیت و کشید توی بازار و آب شدرفت به زمین و من ماندم و علیشاد و قاطرش در خیابان‌های شهر و نمی دانستم که شب را در کجا اطراق باید بکنیم!»

— هر خانه، خانهٔ درویش است سلمانعلیشاه!

— «فی الواقع هم. چون بالاخره شب را در خانه‌ای خوابیدیم که من فقط يك نظر صاحبخانه را دیدم و آن هم وقتی بود که در را به رویمان باز کرد و من دیدم که با دیدن علیشاد رنگ از رویش پرید و شد خاک دیوار. اما دیگر چاره‌ای نداشت، چون ما وارد شده بودیم و علیشاد افسار قاطرش را داده بود به دست او و داشت به من می گفت که کنیاك و دیگر مخلقات را برایش ببرم به اتاق مهمانخانه. و خودش که انگار خانه و صاحبخانه را می شناخت یکر است رفت طرف مهمانخانه، کشکول و تبرزینش را گذاشت لب تاچه و نشست بالا و تکیه زد به مخدهٔ و بانگ زد: «آتش!» آتش آوردند و شام آوردند و شب چره آوردند و کرسی را گرم کردند و رختخواب نونوار هم آوردند، اما صاحبخانه مجلسداری نکرد. یعنی که سرد بود و خوشحال نبود از پذیرایی کردن علیشاد و این اکراهش هم پنهان و پوشیده نبود. شب هر جوری بود گذشت، علیشاد باز هم کنیاك خورد و حشیش کشید و تریاك کشید و به اندازهٔ يك سیر هم از آبگوشتی که برایمان آورده بودند، خورد و من خوابیدم و صبح که بیدار شدم دیدم که علیشاد همان جور تکیه داده به مخده و پلك هایش را گذاشته روی هم و منقل آتش جلو پاهایش خاکستر شده. و تا من از جایم برخاستم او هم چشم باز کرد. بیرون رفتم، دست و رویم را شستم و برگشتم و دیدم که علیشاد چشم

دوخته به کاسه‌های چینی لب تاقچه که روی هم چیده شده‌اند. من دست و رویم را با حوله خشک کردم و از پنجره که به حیاط نگاه انداختم صاحبخانه را دیدم که برخاسته و دارد سماور را آتش می‌کند. برگشتم تا خبر درست شدن چای را بدهم که دیدم علیشاد دستش را بلند کرده و با انگشت اشاره‌اش که به کلفتی ساق دست من بود، دارد تاقچه را نشان می‌دهد.»

— کاسه... آن کاسه چینی اعلاء!

— «من کاسه را برداشتم و دادم به دست علیشاد.»

— حالا تو برو قاطر و خورجین و دیگر وسایل را مهیا کن که می‌رویم به

جانب کاروانسرا، به اتول سواری!

— «من بیرون رفتم تا به کارها برسم. قاطر را جل کردم، وسایل را جا دادم

میان خورجین و بار قاطر کردم و خودم را رساندم به چایخانه، چای و یک لقمه نان و ماست خوردم و صاحبخانه هم از خدا خواسته سینی صبحانه و سماور و قوری و استکان‌ها را به من سپرد تا برای ارباب بیرم، و من اول سماور را برداشتم و پردم به اتاق و دیدم که انگار علیشاد از جایش تکان خورده و جابه‌جا شده، چون عبایش را روی دوش انداخته بود و انگار گرگی نشسته بود پشت به مخده و درست تو در اتاق نگاه می‌کرد. سماور را گذاشتم و رفتم قوری و سینی استکان‌ها را آوردم، باز هم دیدم که علیشاد به همان حال نشسته و خودش را با عبا پوشانیده و مثل چیزی که قیافه‌اش درهم تر شده. سینی استکان‌ها و قوری را گذاشتم پای سماور و رفتم بیرون تا مجمعه صبحانه را بیاورم و آوردم، مجمعه را گذاشتم و آماده شدم که چای بریزم و علیشاد را نگاه کردم تا به رسم که چای شیرین برایش بریزم یا چای تلخ دیدم قطره‌های درشت عرق تمام پیشانیش را پوشانیده و حالا کم کم دارد چهره‌اش باز می‌شود، مثل چیزی که گل از گلش دارد می‌شکفت. من هم تقریباً مات بودم و حرف در دهانم مانده بود که لبخند روی صورت علیشاد شکفت، لبخندی که برای اولین و آخرین بار روی صورت او دیدم.»

— شد... شد... شد...

— «من هنوز نمی دانستم چه شده، و در همین حال صاحبخانه با يك كاسه عسل وارد شد و سلام کرد. علیشاد از جا برخاست و تنبانش را بالا کشید و شروع کرد به گره زدن بندش و بعد از آن دست برد و کاسه چینی را که سنده ای تویش گذاشته بود، برداشت و داد به دست صاحبخانه و بعد از آن باقیمانده بطر کنیاك را سر کشید.»

— الرحیل... سلمانعلیشاه!

— «حالا صاحبخانه دوتا کاسه دستش بود، یکی این کاسه و یکی آن کاسه و دیگر نمی دانم چه حالی داشت. همین قدر می دانم که نمی دانست با دوتا کاسه ای که روی دست هایش مانده بود، چه بکند. من که خزیدم بیرون، کلاه و کشکول و تبرزین خودم را برداشتم و دویدم طرف قاطر، افسارش را گرفتم و از در بردمش بیرون و توی کوچه منتظر ماندم تا علیشاد بیرون بیاید. يك دم دیگر علیشاد بیرون آمد، در حالی که گردنش را ترخت گرفته بود و ناچار بود سرش را خم کند تا کلاه شش ترکش به بالا دری گیر نکند و من همان جور که چشم می گرداندم تا سایه ای مگر از صاحبخانه ببینم، در فکر این بودم که چطور بتوانم فرار کنم، اما فرار من کار دشواری بود، چون بعد از آنکه خورشید علیشاه گریخته بود و رفته بود، علیشاد بیشتر مراقب من بود و وقتی هم که چشم هایش بسته بود، هر از چند دقیقه يك بار من را حاضر و غایب می کرد، و قاعده این بود که او می گفت: سلمانعلیشاه! و من جواب می دادم حاضر! و چه بسا از همان لحظه در فکر میزانشی بود به جای خورشید علیشاه؛
میزانعلیشاه!»

— می رویم به جانب نیشابور، سلمانعلیشاه!

— «... خودم هم بی تقصیر نبودم. سرم باد داشت. جوان بودم. حتی وقتی علیشاد فرستاد دنبالم، در باطن دلم می خواست اسب سواری کنم. دوست داشتم زدو بندی داشته باشم. حاج کلوها هم راضی نبودند که من وارد بشوم به

دستگاه علیشاد و دیگر چالنگ‌ها. اما من رفتم. به خیال خودم سوار اسب علیشاد که می‌شدم دیگر همه کاره بودم. چند روز پیش از آن، صبح بود که صدایم زده و گفته بود سوار شوم بروم شهر و به حاج ابرام لنگ بگویم ماشین مهیا شود برای مشهد. حاج ابرام لنگ شریک تجارتش بود. به هر صورت رفتم و پیغام را دادم، حاج ابرام هم گفت خیلی خوب، برای فردا بیایند، من همه چیز مهیا می‌کنم. کربلایی امرالله میزانچی و میرزای تجارتخانه‌شان بود. صورت چند قلم جنسی را که علیشاد نوشته بود به میرزا دادم و میرزا جنس‌ها را فراهم کرد، دو سه بطر هم کنیاک بود. جنس‌ها را گذاشتم در خورجین ترک و سوار شدم به تاخت طرف تلخاباد و به عرض رساندم که ماشین برای فردا حاضر است، و علیشاد در حال شیره کشیدن بود. وقتی می‌خواست نفسی تازه کند از پای قلیان شیره بر می‌خاست و مشغول می‌شد به مشروب خوردن، و از خانه که بیرون می‌آمد در لباس درویشی‌اش می‌نشست روی سکوی جلوی در منزل به چپق حشیش کشیدن. در شهر که خورشید علیشاه غیبش زد؛ و من در رکاب علیشاد راه افتادم طرف مشهد و منزل اول دهنه سنکلیدر بود. در دهنه سنکلیدر وارد خانه حاج غلام شدیم. علیشاد طلبکار حاج غلام بود. حاج غلام تا فهمیده بود که علیشاد دارد می‌آید طرف خانه‌اش، خودش را بی‌رد کرده و قایم شده بود. پسری داشت ده-دوازده ساله. دو ساعت به غروب بود که ما رسیدیم خانه حاج غلام. علیشاد ماشین را گذاشت جلو قهوه‌خانه و من و شوهر و میرزا علیشاه را همراه برد. به خانه که رسیدیم، علیشاد از پسر حاج غلام پرسید: «پدرت کجاست، پسر؟» پسر حاج غلام جواب داد: «صبح رفته زعفرانی، شاید تا شب بیاید.» و در پستوی خانه چراغ شیره را روشن کرد. علیشاد رفت پستو و بنا کرد شیره کشیدن. پسر برای ما هم سماور را آورد با قندان و استکان نعلبکی گذاشت بیخ دیوار و خودش رفت. ما نشستیم به جای خوردن. تا دیر وقت نشسته بودیم که پسر آمد و گفت «شام بیارم؟» و علیشاد گفت بیآورد. و پرسید: «پدرت نیامد؟» پسر گفت «نه» و رفت یک بادیه مسی

آبگوشت برای ما و یک کاسه چینی برای علیشاد آورد گذاشت وسط اتاق. علیشاد از پای قلیان بلند شد آمد، یکی دوبار انگشتش را زد تو آبگوشت، بعد بلند شد رفت پای قلیان دراز کشید و گفت «شما بخورید، من میل ندارم.» ما شام خوردیم، گفت برایمان رختخواب آوردند، شوfer رفت پیش ماشین و خودش همان جا که مشغول کشیدن بود، پوستینش را کشید روی شانه‌اش تا صبح. جای صبح را که خوردیم علیشاد به پسر حاج غلام گفت «برو پدرت را هر جا قایم شده بگو بیاید. بگو اگر تا یک ماه هم نیاید، من از اینجا نمی‌روم.» آنقدرها طول نکشید که حاج غلام آمد. من هم رفتم شوfer را صدا کردم و گفتم ماشین را روشن کند بیاورد جلو خانه. وقتی برگشتم تازه حرفشان شروع شده بود.»

— خوب غلام کل، از دیروز کجا بودی؟

— من بنده که خبر نداشتم شما تشریف می‌آورید، رفته بودم زعفرانی.

— گه به گور پدر آدم دروغگو!

— «در این فاصله شوfer ماشین را آورد جلو در خانه، و علیشاد گفت

«برویم» من پوستین و عبا را برداشتم و شوfer هم آمد چراغ قلیان شیره را جمع کرد، لای پارچه پیچید و گذاشت تو قوطی مخصوص و آورد جا داد عقب ماشین. علیشاد که داشت از در پا می‌گذاشت به کوچه، غلام کل باز زبان باز کرد.»

— من از دیروز نبوده‌ام، حالا که آمده‌ام یک - دو روز بمانید خدمتگزار

باشم.

— «علیشاد به جای جواب، چار-پنج تا پنج قرانی از جیبش درآورد تا بدهد

دست غلام کل...»

— بگیر، این کرایه خانه و پول آب گوشتت پدرسگ!

— «حاج غلام پول‌ها را برگردانید و بنا کرد لابه کردن...»

— ای حاج آقا این چه فرمایشی ست که...

— «و علیشاد پول‌ها را زد تو پیشانی غلام که پنج قرانی‌ها پخش شد میان جوی آب و نشستیم تو ماشین و راه افتادیم. يك فرسخی از دهنه گذشته بودیم که متوجه شد فقیری از کنار راه می‌آید. ماشین را واداشت، پیاده شد و چند کلام با مرد فقیر حرف زد، بعد چند قرانی پول از جیبش درآورد داد به فقیر، سوار شد و شروع کرد به قه‌قاه خندیدن...»

— بچه‌ها، دارم فکر می‌کنم به غلام کل دیوٲ که الان تو لای و لجن جوی آب دارد دنبال پنج قرانی‌ها می‌گردد!

— «ما دیگر جایی توقف نکردیم تا نیشابور که رفتیم به کاروانسرای شیردار و اتاق گرفتیم. رضا میزانچی رفت چهار بطر کنیاك گرفت آورد، گذاشتیم تو خانه و خودمان رفتیم دم قهوه‌خانه عباس قمی جلو دروازه تهران و آنجا پاتوق کردیم. شب اول رفتیم خانه کربلایی حسن درویش، و البته از غرویش فراش‌ها دور ما را گرفته بودند و جرأت نمی‌کردند جلو بیایند. در اصل مأموریت داشتند مراقب علیشاد که یعنی تبعیدی بود، باشند. علیشاد هم که ملتفت بود سر به سرشان می‌گذاشت. انگشت‌های بلند و کلفتش را یکی یکی نشان می‌داد و می‌گفت این‌ها یکیش یازده تیره، یکیش پنج تیره و... اگر بزنم به شکمتان از پشتتان می‌آید بیرون، و فراش‌ها هم چیزی نمی‌گفتند و آرام آرام می‌آمدند و هوای ما را داشتند و همه جا سایه به سایه آمدند تا در خانه کربلایی حسن درویش. من و میزانه‌لیشاه که خسته بودیم، شام را خوردیم و خوابیدیم. اما علیشاد و کربلایی درویش تا خود صبح مباحثه کردند دربارهٲ درویشی و سلوک و طریقت و هر وقت که من سرم را بلند کردم شنیدم که دارند جدل می‌کنند. صبح رفتیم به حمام. از حمام با همان شکل و شمایل درویشی بیرون آمدیم و علیشاد دست کرد جیبش و يك مشت پول ریخت میان حوضچه سر بینه و گفت «مال ماهی‌ها، این‌ها به گردن ما حق دارند.» و یکر است رفتیم میان بازار. خانه هاشم خان تنبوری را خودش بلد بود. جلو افتاد و ما دو نفر هم از دنبالش، و مردم هم انگار که خردجال دیده باشند دنبال ما می‌آمدند و هر از

گاهی علیشاد بر می گشت و نهیب می زد به جماعت که مثل دیوار گوستی روی هم می ریختند، و باز بر می گشت و دوباره راه می افتادیم تا اینکه رسیدیم به خانه هاشم خان و نشست و رو کرد به من که «بر و یک شیشه اش را بردار بیار!» من دویدم رفتم کاروانسرا، یک بطر از کنیاک ها را برداشتم و آوردم و دیدم که زن هاشم خان - بیچاره - مثل بید دارد می لرزد. مثل اینکه از هیبت همچو نکره ای در خانه شان هول کرده بود. زن بیچاره هر جوری بود سماور را آورد گذاشت کنار اتاق، خودش بیرون رفت و ما مشغول شدیم به چای خوردن. علیشاد به میز انعلی شاه گفت «بلند شو برو ده سیر گوشت کبابی بخر بیار!» هاشم خان گفت «جناب حاج خلیفه لازم نیست، خانه مان که به سرمان خراب نشده. یک روز که می توانیم ناهار شما را مهیا کنیم!» علیشاد گفت «تو مشغول کار خودت باش. تنبورت را بردار بیار!» هاشم خان تنبورش را آورد و شروع کرد به زدن و میز انچی هم گوشت را خریده و برگشت، گوشت را داد به زن هاشم خان و گفت «زود قورمه اش کن!» رضا اهل همه فن بود. سرچاق کن حاجی هم بود و خودش هم می کشید. قورمه حاضر شد، ناهار خوردیم و شد بعد از ظهر، حالا شب جمعه هم هست. علیشاد شروع کرد به مشروب خوردن. کنیاک ها را ریخت میان یک کاسه چینی، قندان قند را هم کله پا کرد میان کاسه. قندها که آب شد کاسه را برداشت سرکشید و آنوقت کاسه را گذاشت زیرش، شلوارش را کشید پایین و عبا را کشید روی سرش و شروع کرد به زور زدن. ما دیگر طاقت نیاوردیم و زدیم زیر خنده. دم دهانمان را گرفتیم، اما خنده امان نمی داد. زدیم بیرون از خانه و هر کداممان یک طرف حیاط دلمان را چسبیدیم و افتادیم... نیم ساعت بعد که برگشتیم برخاست، کاسه چینی را گذاشت لب تاقچه و گفت: «بچه ها برویم.» آمدیم بیرون و یکر است راه افتادیم طرف قبرستان. شب های جمعه قبرستان از همه جای شهر آبادتر بود. در حقیقت بیشتر مردم شهر می رفتند قبرستان به فاتحه خوانی، و تا دلت بخواهد سائل و گدا پخش و پلا بود لا به لای گورها، و قاری و اینجور کس ها. علیشاد ناگهان

جلو پای يك قاری ایستاد، يك لحظه گوش داد و ناگهان دور قاری چرخید و محکم زد پس گردنش که مردکه چرا قرآن را غلط می خوانی، «مخرج ضاد که مخرج زیا ذال نیست!» و يك دو قرانی هم انداخت توی کاسه اش که برنجی بود با يك پنجه در میانش، و گذشتیم تا رسیدیم به يك چاردیواری کنار قبرستان. میان چاردیواری چند تا الاغ بود که یکیشان خیلی ریزه پیزه بود، علیشاد رفت تو چاردیواری و جست زد سوار الاغ شد و پاهاش را زیر شکم الاغ به هم پیچاند، الاغ را براه انداخت روی قبرستان و بنا کرد چاووشی خواندن و مردك چاروادار هم چسبیده بود به پالان الاغش و می کشید و کشیده می شد و می گفت که بیاید پایین، و علیشاد لگدم زد به چاروادار که «برو باها، من این خر را خریده ام. تو خبر نداری!» عاقبت من و میزانش رفتیم و به التماس از روی خر آوردیمش پایین و رفتیم طرف قهوه خانه دروازه که پاتوقمان بود و پیش از آنکه برسیم جلو قهوه خانه، علیشاد رفت ته دکان حاجی محمد حسین آهنگر، جلو کوره آهنگری ایستاد و به حاج محمدحسین که دست از کار واداشته بود، گفت «هفده سلسله کسب کدام است، هفده سلسله کسب، حاجی؟» و حاجی که جوابی نداد، علیشاد گفت «تا فردا مهلت داری که هفده سلسله کسب را برای من شرح بدهی، والا باید پتکت را روی دوشت بگیری و تا خود مشهد جلو ماشین من بدوی!» و حاج محمدحسین بیچاره هم که غافلگیر شده بود، گفت «بچشم حاجی خلیفه. مهلت جایز است. تا فردا!» و از آهنگری بیرون رفتیم به طرف قهوه خانه دروازه، و باران شروع کرد به باریدن.»

در و بام نیشابور به ژاله کوب باران شسته شده بود و پسله ژاله شرشر آب نآودان ها بود که بر پیاده روها فرو می ریخت. در شهر آب راه افتاده بود و جوی ها لبریز از آب لای و گل آلوده باران بود. علیشاد، میزانهلیشاه و سلمانعلیشاه در باران خیس شده بودند و آب از رخت هایشان فرو می چکید. باید جایی به سرپناه می جستند. کاروانسرا. اما علیشاد کنیاك نوشیده و چیق

حشیش کشیده و هنوز نشنه بود، تریاکش را هم در قهوه‌خانه کشیده بود و کم و کاست نداشت و این سلمانعلیشاه بود که از سرما می لرزید و خوش داشت درون گودال کف اتاقی آتشی برافروزد و تن و پیراهن خود را خشک کند از نم کشیدگی باران، و گیوه‌هایش را که پاره پوره و لیج آب بود، خشک کند و سرما را با هُرم الو از پاهای وانگستان بتاراند. اما علیشاد داغ بود و باران پسله زاله بار را خوش می‌داشت، و شوق داشت به اینکه زیر باران ریزراه بیفتد در خیابان و شهر نیشابور و پرسه بزند...

— هم برای هر کدامتان يك جفت پاپوش چرمی قبراق می‌خرم از بازار، ها سلمانعلیشاه؟!

آب گل آلود از خیابان به بازار کشیده بود و شیب در شیار جوی بازار کله می‌زد و پایین می‌رفت. قلندر و شاگردهایش در بازار، کنار پیشتخته دکان کفاشی ایستاده و هر کدامشان يك جفت کفش نو پوشیده بودند و می‌آزمودند. کفش‌ها به پاهای هر سه جور بودند. علیشاد کفش و گیوه‌های پاره پوره شاگردهایش را برداشت، آن‌ها را به ته دکان کفاشی پرتاب کرد، براه افتاد و به سلمانعلیشاه و دیگری هم نهیب زد که همراهش براه بیفتند.

— پس پول کفش‌ها چی، پولش حاجی آقا؟

— پولش؟... ها پولش، ما پول نقد نداریم. فردا - پس فردا برایم پول حواله می‌شود، می‌دهم برایت بیاورند.

اما کفش فروش قانع نشد، رفت دهن باز کند که علیشاد دست برد جیب بغل و يك مشت قبض و برات بیرون آورد، ورق‌ها را یکی یکی انداخت روی تخته‌کار، جلو فروشنده و در حرکت دشنامی هم چاشنی و حواله مرد کفش فروش کرد که:

— این به لای لنگ زنت.... این به چفت و بست دختری.... این به پاچه

مادرت... و این هم...

— ای آقا... من این قبض و برات‌ها را می‌خواهم چکار... پولش... پول

کفش‌هایم...

که علیشاد قبض و برات‌ها را از دست مرد قاپید و کفش‌های فرسوده خودش را هم پرتاب داد طرف ته دکان و اتفاقی نبود که لنگ لخته گرفت به بینی بلند و اندکی هم کج فروشنده؛ و براه افتاد. اما مرد فروشنده دست از طلبش بر نمی‌داشت و آمد این سوی تخته کار و طوری که بخواهد اهل بازار را خبردار کند، هوار کشید:

— بابا پول کفش‌هام... دزدبازار است اینجا...

علیشاد برگشت، دست پهن و بزرگش را گرفت پس کله مرد، او را تکان مختصری داد و خنده‌ای در ته چشم‌ها، به او خیره ماند:

— پول؟ چه پولی نادان! سه پاپوش داده‌ای و سه پاپوش واستانده‌ای، دیگر

چه پولی؟!

— چی؟ چی؟ خدا پدرت را بیامرزد، جواب سر بالا چرا به من می‌دهی. بیا

پول پاپوش‌ها را...

علیشاد نگذاشت حرف تمام شود و با کفش‌های نو پوشیده پا درون جوی آب گذاشت و در حالی که تا زیر زانوها درون آب گل‌آلود فرو می‌رفت، سلیمانعلیشاه و میزانهعلیشاه را نیز در پی خود به میان آب کشانید تا به گمان خود پاپوش‌های نو پوشیده را ناسور کند، و کفش‌ها ناسور هم شدند. اما این بدان معنا نبود که غائله بخوابد و مرد کفکش دست از طلب و تعرض خود بردارد. مرد کفکش که هنوز ریزه چرم‌های سرگزن از بال پیشبندش پایین می‌ریخت پای برهنه به بازار دوید و هیاهو براه انداخت که دزدها دکانش را زدند و دیگر کاسب‌ها از حجره‌هایشان سر بیرون کشیدند و برخی به بازار دویدند، اما پیش از هر واکنشی مبهوت قلندر و قلندر بچه‌ای شدند که از درون آب گل‌آلود جوی میان بازار دارند سر بالا می‌روند و یک نیمچه درویش هم دنبالشان روان است.

— پس چرا هیچ کاری نمی‌کنید باباجان، سه جفت کفش مرغوب من را

زده اند پاهاشان دارند می روند!

این خودش حرف و ادعایی است، اما کسی پاپوش و پایی را به چشم نمی دید تا ادعای کفاش را باور کند. به جایش آنچه تماشایی به نظر خلاق می رسید، ترکیب قلندر و یکی از شاگردهایش بود که به فیل و فنجان می مانستند. علیشاد بیخودی لقب شتر نگرفته بود. بلندبالا بود با شانه های اندکی خمیده، و در ردای قلندری و کلاه شش ترکش بسی درشت تر و نابهنجارتر از آنچه بود جلوه می کرد. و سلیمانعلیشاه که اکنون تا بالای زانویش توی آب گل آلود جوی بود و به زحمت قدم بر می داشت، دوچندان که بود ریز نقش و خردی می نمود. و میزانعلیشاه دیگر رفت تا گم شود. کفاش خودش را به زمین و آسمان می زد که مردم دست به یکی کنند و کفش ها یا پول کفش ها را از قلندر بگیرند، اما جمعیتی که از دکان ها و حجره ها بیرون ریخته بودند بیشتر محو و مجذوب رفتار علیشاد بودند که به دیوانه ها می برد. علیشاد همچنان از درون آب جوی می رفت و هر از گاه بر می گشت و با حرکتی که به دست و تبرزین خود می داد جمعیت را نهیب می زد و جمعیت ترسان و هم خندان واپس می نشست و قلندر باز به راه خود سوی دهانه بازار ادامه می داد و ناگهان قاه قاه می زد زیر خنده.

از دهانه بازار که پا به خیابان گذاشتند جمعیت پیرامون انبوه تر شد و مرد کفاش به جانب دیوانخانه دوید. اما چنین می نمود که پیش از این دیوانخانه خبردار شده است؛ چون دیده شد که فراش ها دارند می دوند به جانب بازار. هم در این هنگام بود که علیشاد دست به جیب ردا برده بود و مشت مشت سکه بر سر مردم می پاشید و به آن ها که درون گل و لای به جست و جوی سکه ها روی سروکول هم سوار می شدند قاه قاه می خندید و در آن حال دهانش مثل يك غار تاریک بود. فراش ها نزدیک شدند و دوره اش کردند تا او را بگیرند، اما علیشاد دسته تبرزین را با هر دو دست بلند خود چسبید و بنا کرد به چرخانیدن تبرزین به دور سر، و چرخانیدن تن و اندام خود بر رد تبرزین، چنان و چندان که

فراش ها و خلائق را به خفتیدن روی گل ولای و گریختن به در و بام واداشت و از آن پس نفسی به هو حق راست کرد و در حالی که پیشاپیش و درست از میان خیابان براه می افتاد، بانگ زد:

— دزدخانه... دزدخانه... بldم، آنجاست دزد - دیوانخانه، حالا خودم به آنجا می روم به خدمت سردزدان!

— سلمانعلیشاه... سلمانعلیشاه... سلمانعلیشاه...

— «فقط همین يك کلام را می توانست بگوید، فقط همین يك کلام را تکرار می کرد و تکرار می کرد و چشم های درشت و سیاهش را که هر کدام مثل تخم يك شتر مرغ بودند از ته زیر زمین که مثل گور سیاه بود و فقط با يك پیه سوزلب تا قچه اش روشن می شد، به من دوخته بود و من مثل چغوکی که سحراقمی شده باشد، روی پله زیر زمین مانده بودم و انگار خشک شده بودم و بوی نا و نم و سرما و دود با هم قاطی شده بود و می رفت توی دماغم. آتشی که میان گودال زیر زمین روشن کرده بودند داشت خاموش می شد و جابه جا فقط وَل وَل می زد. همان قدر که من بتوانم نفس زدن علیشاد را و اینکه سینه و شکم برهنه اش با هر نفسی چه جور بالا و پایین می رفت ببینم. علیشاد روی گودال آتش انگار خیمه زده بود، یقه پیراهنش راتا ته جر داده بود، کف دست هایش را گذاشته بود و طرف گودال آتش، زانوهایش را هم زده بود زمین و شکمش را گرفته بود روی گودال آتش، يك بند می لرزید و در همان حال مثل گرگ به من که در دهنه زیر زمین ایستاده بودم خیره شده بود. پیه سوز پت می کرد و این پت پتِ شعله پیه سوز به چشم های او که شده بودند دو تغار خون، ترسناکی بیشتری می داد. کلاه سرش نبود و موهای بلند و سیاه و پیچ پیچش ریخته بود دور شانها و روی پیشانی و او همان جور مثل گرگ به من نگاه می کرد و موهای تن من از ترس سیخ سیخ شده بود و از جایم تکان نمی توانستم بخورم و نمی دانستم چه کار می توانم بکنم.»

— سلمانعلیشاه... سلمانعلیشاه... سلمانعلیشاه! کجا بودی مادر به خطا؟ کجا...؟ من که مردم!

— «همین قدر می دانم خداخواهی بود که او نمی توانست از جایش بلند شود و يك جورى بود مثل اینکه به چهارمیخش کشیده باشند و یا مثل چیزی که فلج شده بود. غیر از این اگر بود، با آنچه آن حالی که داشت و آنجور که او نگاهم می کرد، یقین دارم که مثل يك گراز خیز بر می داشت و خودش را روی من می خساند و کمترین کاری که می کرد این بود که چشم های من را از کاسه و ر بگند. اما علیشاد از جایش تکان نمی توانست بخورد و فقط می لرزید و دندان هایش بر هم می خوردند و صدای برهم خوردن دندان هایش فحش هایی را که به من می داد ریز می کرد، درست مثل کاردرشته بری؛ و نمی دانم چند هزار فحش را قطار و نثار من کرد بی آنکه چشم از چشم بردارد و یا اقلًا يك آن سرش را بگرداند و جای دیگری را نگاه کند تا من بتوانم نفسی راست کنم. فحش می داد و تهدیدم می کرد که خواهدم کشت، مگر اینکه معجزه بشود و خداوند من را نجات بدهد، وگرنه او خیال دارد طوری من را بکشد که...»

— ... مرغان هوا به حالت گریه کنند سلمانعلیشاه!

— «دانستم که غروبی فراش ها او را انداخته اند به زیر زمین سیاه چال، و چه بسا که يك فصل کتکش زده اند و رفته اند و او هم از خستگی تلاش، هم از درد کتک ها، و هم از خستگی و رخوت نشسته تریاک و حشیش و کنیاک به خواب رفته و حال که نمی دانستم چه موقع از نیمه شب است، خمار و دردمند و خسته از خواب بیدار شده و خودش را در جایی یافته که تصورش را هم نمی کرده و بنا کرده است به عربده کشیدن و خدمتکار خود - من را - صدازدن و تا فراش ها قبول کنند که بیایند دنبالم و من برسم بالا نرسش در آن سرمای نمرور زیر زمین که مرد از خمارى بالکل فلج و بیچاره شده بود؛ و حالا که من رسیده بودم او فقط می لرزید و دشنام می داد و می گفت که من را خواهد کشت، مگر اینکه بتوانم به فوریت به کاروانسرا بروم، کنیاک و تریاک را از خورجین

بردارم و برایش بیارم به دیوانخانه.»

— مثل تیر شهاب سلمانعلیشاه، مثل تیر شهاب! نه، مثل اجل، مثل اجل! نه، زودتر از اجل، زودتر از اجل. پیش از آنکه اجل سر برسد، سلمانعلیشاه، اگر می‌خواهی که اجلت نشوم!

— «بالاخره توانستم نفس بکشم، درست مثل این بود که تا آن لحظه نفس فراموش کرده بودم. امان از ترس! از دیوانخانه که بیرون آمدم تا کاروانسرا دویدم و باز از کاروانسرا تا خود دیوانخانه دویدم در آن شب وامانده. وقتی که رسیدم به سیاهچال، دیدم که علیشاد با شکم افتاده روی گودال آتش که حالا دیگر خاکستر رویش را پوشانده بود؛ و دارد زارزار گریه می‌کند. واقعاً مثل زاری کردن شتر عُر می‌کشید و اشک می‌ریخت و سروصورتش را به خاک و خس کف سیاهچال می‌مالاند. جوری که دلم به حالش سوخت و مثل این بود که دارم با يك طفل معصوم همدردی می‌کنم. دیگر حس کردم از او ترس ندارم. رفتم جلو و زانو زدم کنار گودال، سرشانه‌هایش را گرفتم و کمکش کردم تا بتواند بار دیگر دست‌هایش را ستون کند، اما مقدر نبود. پیش از این دیده بودم که او تریاک را در نعلبکی چای حل می‌کند و سر می‌کشد، اما در آن سیاهچال و در آن وقت شب چای کجا بود؟ خودم يك تکه تریاک از قوطی درآوردم و میان پیاله‌ای که همان کنار بود با کنیاك قاطی کردم و به هر زحمتی که بود سرش را بالا گرفتم و به دهنش دادم و يك لحظه گذاشتمش به همان حال باقی بماند. آن معجون وامانده که از گل‌هایش پایین رفت کم‌کم گریه‌اش بند آمد، و طولی نکشید که روی دست‌هایش بلند شد، دمی نفس گرفت و بعد راست شد و نشست روی زانوهایش. تشنجش آرام گرفته بود، اما کم و بیش هنوز می‌لرزید. بظر کنیاك را دادم به دستش و او با دست‌هایش که کم و بیش می‌لرزید بطری را بالا برد، به دهان گرفت و نصفش را يك کله خورد و بطری را برگرداند به من و چای خواست. می‌دانستم که باید هر جوری شده برایش چای فراهم کنم. برخاستم و از سیاهچال بیرون رفتم و خداخواهی بود که

دوستاقبان شبانه دم در جای داشت، پیاله را پر چای کردم و برگشتم و گذاشتم کنار گودال. علیشاد يك جرعه از چای خورد و تازه خودش سر قوطی تریاک را باز کرد و يك تکه دیگر انداخت میان پیاله چای، حلش کرد و سرکشید و از من خواست تا آتش زیر خاکستر درون گودال را بشورانم و واجر قانمش. چون کم کم داشت سر حال می آمد و می خواست که در کنار آتش کنیاکش را نم نمک بنوشد.»

— بطرهای دیگر کنیاک کجايند سلمانعلیشاه؟

— همین آخرینش بود، ارباب.

— من باز هم کنیاک می خواهم، باز هم!

— آخر از کجا، ارباب؟ من که در این شهر کسی را نمی شناسم؟ میزانچی

باشی هم که پیداش نیست! شو فر هم گذاشته رفته.

— من نمی دانم از کجا سلمانعلیشاه، من نمی دانم از کجا. اما می دانم که باز

هم کنیاک می خواهم؛ اقلأ يك بطر دیگر!

— شب از نیمه هم گذشته ارباب، این وقت شب...

— همین وقت شب، بله! دیگر حرف نباشد، شنیدی؟!

— بله ارباب، بچشم. می روم گیر می آورم.

— «ودروغ می گفتم. دو بطر دیگر کنیاک هنوز بود، اما من گذاشته بودمشان

بعد، و حالا... با آنچه که دیده بودم قید بعد را هم زدم و خیال داشتم صبح فردا دو

تا بطر کنیاک را بفروشم و آب شان کنم و با پولشان راه بیفتم طرف خانه

زندگانیم، آخر اسب و یابو که نداشتم تا بفروشم!...

از اداره آمدم بیرون، راست رفتم کاروانسرای شیردار. دو ظرف کنیاک را

صبح اول وقت بردم مشروب فروشی، هر ظرفی را یکی دو قران کسر گذاشتم

پولش را گرفتم، پالتوم را دور شال کمرم بستم و راه را به دم دادم طرف سبزوآر.

تا سرده چهار فرسخ بود. غروب رسیدم آنجا، رفتم قهوه خانه نشستم يك چای

بخورم که امنیه ای یکر است آمد تو، و جلو من ایستاد...»

— تو نوکر علیشاد بوده‌ای و فرار کرده‌ای. تو اربابت را خممار و خراب در محبس گذاشته‌ای و داری جیم می‌شوی. در پاسگاه باید بمانی تا صبح برت گردانم نیشابور، نمک نشناس!

— «چاره‌ای نداشتم که، پس دست پایین را گرفتم و گفتم «خوب.» و با امنیه رفتم. شب شد، مرد جا افتاده‌ای آمد از در پاسگاه رد بشود، صداش کردم. پرسید، و من حال و حکایت را برایش گفتم و خواهش کردم امشب را ضامنم بشود که توی پاسگاه نخوابم. آن مرد هم رویم را زمین نینداخت، ضامنم شد و مرا برد خانه‌اش. صبح زود بیدارم کرد و نشاندم تو گاری چاپار، کرایه‌گاریچی را داد و گفت «به امان خدا!» من ازش خداحافظی کردم و بعد از ظهر همان روز رسیدیم بیدآباد که من پیاده شدم و میانبر زدم طرف تلخاباد.

... وقتی خودم را رساندم به تلخاباد، نزدیک ده روز از سفرمان گذشته بود. اول سراغ خورشیدعلیشاه را گرفتم، فهمیدم او همان روز که در بازار شهر از ما گریخته یک دسته مطرب گیر آورده و باشان فرار کرده رفته، و بهادر حاج کلو آدم فرستاده دنبالش تا یافتش کنند و بیارنش، و گفته که این بار اخته‌اش می‌کند. و من؟ من هم ماندم منتظر انتقام چالنگ‌ها.

— «وقتی برارکم از نیشابور برگشت پاهاش آبله‌ریز شده بود. بیشتر راه را پیاده آمده بود. آن زمان‌ها که ماشین و اینجور وسیله‌ها نبود؛ یا خیلی به ندرت. در همه ولایت فقط یک یا دو تا ماشین سواری بود که یکیش را علیشاد با یک شوهر همدانی از پاتخت آورده بود که آن هم خراب شده و افتاده بود ته کاروانسرای شریکش در شهر. عبدوس خودش را رساند به تلخاباد، در جا افتاد توی جا، دو شبانه روز تب کرد و خوابید.»

عبدوس وقتی چشم باز می‌کند متوجه می‌شود که پیش از مرگ حاج کلو، در نبود او یک اتفاق مهم دیگر افتاده است. آدینه‌سادات، مادرش عروس شده. بازده کلو می‌آید در خانه، و این بار از طرف بهادر، که خانه‌آقا با عبدوس کار دارند:

— «ناچار بودم آنجا خدمت کنم. نه فقط يك روز، تا چند روز. چون همین جور آدم بود که يك بند از شهر و دور و اطراف می آمد به عزا. و تمام آن مدت را چند تا شیخ شهری که معلم قائم حساب می شدند تو عزاخانه نشسته بودند. چله اش که تماشایی بود، از حوض لب کال تا خود تلخاباد، حدود نیم فرسخ راه آدم بود که می آمد؛ از شیخ و طلبه گرفته تا بازاری و تاجر و مأمورهای مهم دیوانی. امام جمعه جلو جلو سوار يك مادیان سفید بود و دنبال سرش يك بیله آخوند و طلبه. سواره و پیاده. دوروبر امام جمعه هم آدم های مهم و اعیان رکاب به رکاب می آمدند. دیگر تلخاباد کلخچان همچون روزی به خودش ندید. تماشایی بود. اهالی رفته بودند بالای بام ها و ایستاده بودند به نظاره. رعیت ها و دیگر آدم های حاج کلو از خرکار و ساریان و دشتیان و مباشر همه کمر بسته ایستاده بودند به خدمت مهمان ها و چارپاهایشان. بیست و چهار تا گوسفند کشتند آن روز و جلو پای امام جمعه يك گاو زمین زدند و خونس را ریختند. سلام و صلوات و اسپند دود و منقبت خوانی های بیجا و بیجا. اقلاً پنج تا رعیت برای خدمت و رسیدگی به چارپاها گماشته شده بودند. دیوارهای آغل تازه اربایی که در زنده بود حاج کلو تا نیمه بالا برده شده بود، آن روز نیمه کاره به کار گرفته شد. از زیادی خر و اسب و قاطر، ناچار شدند خشت ها را خرند کنند و آخورهای آماده برای چارپاها سرپا کنند. آب را که از پیش مشاع کرده بودند و تو جوی روان بود. این ها مهمان های شهری بودند. از دهات اطراف هم کم آدم نیامده بود. هر که سرش به تنش می ارزید راه افتاده بود طرف تلخاباد. آدم می دیدی دو تا گوسفند بار خر کرده آورده و آدم می دیدی دو جوال کشمش، روغن یا آرد. انگار تمام سرشناس های ولایت سرریز کرده بودند طرف تلخاباد به عزای حاج کلو. پنج - شش تا خانه را فرش کرده بودند. خانه های حاج ابول ها و خانه علی اکبرها فقط زنانه. چند تا خدمتکار هم از شهر خبر کرده بودند؛ من و حبیب دیلاق هم بودیم. بعد از ظهر شد و ناهار را که خوردند حاجیه بی بی و صیتنامه را دست به دست کرد تا گذاشتند توی سینی و

بردند خدمت امام جمعه که در حضور کلانترها و ریش سفیدها بخواند و دعا کند تا همان جور که مرحوم خواسته بوده عمل کنند. بعدش معلوم شد این را هم حاج کلو خواسته بوده که وصیت نامه را امام جمعه بخواند. و همان روز پیچید که خواسته بوده پسر کوچکش قائم همچنان در مدرسه طلبگی درس دینی بخواند. بعد از آن هم تا مدت ها که من به یاد دارم، مثل سال های پیش، هر سال پنج بار خربزه، شش جوال گندم، یک خروار جو با پنج گونی غوزه از بیابان باری می شد و راه به راه می رفت شهر جلو در خانه امام جمعه که می گفتند این هم توی وصیت نامه بوده. علاوه بر آن، هر سال یک شتر نذر ابوالفضل کرده بود که تاسوعا-عاشورا خونش را بریزند، و یک پا آب هم که از پیش وقف دهه محرم کرده بود تا از بابتش یک شب و یک روز به شبیه خوان ها و فقرا خرج بدهند که می دادند.

تمام چله را که نمی دانم به چند روز کشید، من در خانه حاج کلو بودم و خدمت می کردم. بهادر سینه از خاک و رداشته بود و داشت برای خودش گردی می شد. چارشانه و قلچماقی، با کله ای بزرگ و بهن مثل یک تخته سنگ. او دیگر باید جای پدرش را پر می کرد. خواهرهایش که هیچ، عروس شده و رفته بودند خانه شوهر، و دو تا برادرهایش هم که هنوز صغیر بودند. دیگر بهادر حاج کلو یک طرف بود و چالنگ ها یک طرف. و حال نوبت خلیفه علیشاد بود که از تبعید برگردد!»



علیشاد که سر از روی کلگی پالان بر می دارد و پلک می کشاید، همه چیز و همه جا در نظرش نیلی است و مشخص تر از هر چه باروی شهر که یکسره نیلی می زند و نهر آب قصبه؛ و نیلگونی تمام دنیای پیرامون است، گویی که مجرای ادرار او را چنان به سوزش واداشته که انگار نشادر مذاب در آن جریان بطنی دارد و علیشاد را او می دارد هیچ چیز را جز با رنگ نیلی نبیند و به یاد نیاورد.

او می دانست شهر و بارویش از آن رنگ خاکی، و در جاهایی خاکی مایل به اخراعی داشته است، رنگ کاهگل را می شناخت، می دانست بیشتر مردهای شهر و ولایت مندیل سفید به دور سر می پیچند، پیراهن کرباس سفید به تن می کنند و جلیقه - قبای تیره می پوشند. می دانست چارقد سر بیشتر زن ها سفید بوده و باید سفید باشد، می دانست بیشتر زن ها چادرشَب نخودی یزدباف به سر می کنند و زن های اعیان چاقچور به پامی کنند و پیچه می اندازند که به رنگ سیاه است، می دانست که نمی تواند همه چیز دنیا نیلی باشد، اما نیلی بود، همه چیز نیلی بود؛ درست به رنگ ادرار او که خاک بیخ باروی شهر را خط و شیاری بریده بریده انداخته بود و هنوز تمام نشده بود و گویی نمی خواست هم که تمام بشود، مگر آنکه جان او را بگیرد. چون پیشاب

علیشاد دیگر زهراب نبود، که انگار گلاب بود به غلظت و رنگِ درون خم‌های رنگ‌رهای محلهٔ سبزیز، و نمی‌توانست هم توقع داشته باشد که چنان مایع غلیظی آسان از مجرای او بگذرد و آسوده‌اش کند.

عرق از پیشانی‌ش می‌جوشید، چهره‌اش مثل چرم در بیابان جمع و خشک شده بود، اشک کاسه‌های چال افتادهٔ چشم‌هایش را پر کرده بود، رگ‌های شقیقه‌اش مثل مار بر آمده بودند، اما پیشاب بند آمده‌اش جریان نمی‌یافت؛ و حالا دیگر کار علیشاد از ناله و استغاثه گذشته و به زارزدن کشیده شده بود که ناگهان موج جمعیتی پوشیده در هاله‌ای به رنگ نیلی از دروازهٔ شهر هجوم آوردند بیرون و علیشاد وقتی متوجه خود شد که بندش را گره زده بود و داشت کشیده می‌شد طرف انبوه جماعت در حالی که افسار یابویش را روی دوش انداخته بود و از شدت درد دولادولا قدم برمی‌داشت و انبوه موهای خاکستری، چهره و شانهِ‌هایش را پوشانیده بود، چنانکه وقتی کنجکاو دیدن زنی شد که ریسمانی به گیس‌های بلندش بسته بودند و دو تا مرد قلدر می‌کشاندندش، ناچار شد با همهٔ درد و خستگی، دست بالا برد و پاره‌ای از موها را از روی چشم‌هایش کنار بزند و برای يك لحظه دردِ نفس خود را از یاد ببرد.

زن. يك زن با چشمانی هر کدام به درشتی يك پیاله، و گیسوانی که اگر آزاد می‌بود شاید تا زیر کتف‌هایش افشان می‌شد، و انگار از پیاله‌های نیلی آن چشم‌ها جوی‌های خون و هراس جاری بود و انبوه موهای او در هر قدم که نزدیک به خندق بیرون شهر می‌شد، تار به تار و تکه به تکه سفید می‌شدند و صورت کشیده‌اش که در آغاز به رنگ مهتاب و چون آینه‌ای در متن نیلی همهٔ چهره‌ها بود، قدم به قدم رنگ مهتابی خود را وا می‌گذاشت و رنگ نیلی می‌گرفت، درست مثل پیراهنش که چون از دروازهٔ بارو بیرون رانده شده بود به رنگ باغ بود، و به لبهٔ خندق که رسید همه یکسر نیلی شد و همان دم که دو فراش قلچماق او را با رشمه‌های بسته به بافهٔ گیسوانش پرتاب دادند میان

خندق، آن زن دیگر نه يك زن بود که فرو افکنده می‌شد و نه يك کبوتر سینه
 بنفش که پرانیده، بل درست يك کلاغ زاغی بود که فاصلهٔ لبه خندق تا عمق
 خندق را پر پر زد و آنجا، انگار که بال‌هایش شکسته شده باشد، فرو ماند به
 حالت چار دست و پا، چیزی مثل يك گرگ که پیش از این فراموش کرده بوده
 دیگرانی را که حالا دور تا دور خندق آماده ایستاده و سایه‌هایشان داشت او را
 می‌پوشانید، بدرد؛ و جوی خون و هراس جاری در چشمانش اکنون در سایهٔ
 پشیمانی بی عمیق را کد مانده بود و... زبانش له‌له می‌زد و آب طلب نمی‌کرد،
 بلکه می‌طلبید و با التماس می‌طلبید که خیر خواهی نخستین ریگ را ببراند و
 هر چه زودتر پایان عمر او را کوتاه، کوتاه، کوتاه‌تر کند؛ که این شاید تنها تمنای
 نبود که در اوقاتی مانده بود، اما شاید تنها خدمتی بود که در آن خندق مرگ می‌شد
 به آن زن کرد و علیشاد با بصیرت خاص خود چنان نیازی را در چشمان را کد او
 تشخیص داد و بی اختیار چنگ در زمین زد و مشتی خاک و کلوخ به میان خندق فرو
 پاشید و سپس روی برگردانید و صورت پنهان در خرمن گیسوانی پیرا توی
 شانهٔ یابویش خواباند تا چشم‌هایش آن مراسم سنتی دیرینه سال را نبیند،
 گرچه بیهوده آرزوی کرد تا صدای هجوم هیژاهیز را نشنود. نه! چون صدای
 ریگ و کلوخ‌ها که همه و هر يك کمانه می‌کردند، آوایی پدید می‌آورد مثل صدای
 ورسوریدن هزاران هزار زنبور... زنبور... زنبور...

— شب شده علیشاد، شب!

راستی هم شب رسیده بود و خندق و بارو و صدای زنبورها را در خود
 پوشانیده بود و دیگر هیچ صدایی نبود و گویی که تمام فتنهٔ عالم با مرگ زنی که
 چشمانی هر کدام به درشتی يك پیاله داشت فرو خوابیده بود و علیشاد
 احساس می‌کرد ساعت‌هایی به خواب خستگی فرو رفته، و بیهوده نبود هم که
 بعد از آن ادعا کرد صدا از غیب به او رسیده است که «شب شده علیشاد،

شب! چون در آن لحظات که او با چنان صدایی از خواب بیدار شد و نشست به ریختن زهراب، هیچ بنی بشری در حوالی خندق و بارو نبود و آنچه در نظر علیشاد گنگ می آمد این بود که نعش آن زن را چه هنگام و چه کسانی از زیر خروار خروار سنگ وریگ بیرون کشیده و برده اند، و اصلاً آیا او را برده اند؟ و... به کجا برده اند؟ چنان مفسده ای را که دیگر در قبرستان راه نمی دادند. پس چه ممکن است بر سر جنازه زن آمده باشد؟ و... بالاخره چرا آن زن سنگسار شده بود؟

— تا دروازه را نبسته اند داخل شو، علیشاد!

بله، باید. یابوی دخوا هم دیگر دارد از رمق می افتد. خسبیده است بی زبان. باید بر خیزاندش اگر تاوان نشده باشد. اما تاوان شده. دیگر قدرت بر خاستن ندارد. بگذار راحت کند. جای دوری نمی رود. فقط تنگش را باید شل کرد تا وقتی غلت می زند پالان نچرخد زیر شکمش و برایش قید بشود. دیگر آنکه کله افسار هم به کله اش نباشد بهتر است، و بعد خورجین خالی. تا صبح اگر نمیرد، علیشاد کاه و جوی برایش خواهد آورد و راهش خواهد انداخت. حالا... تا دروازه را نبسته اند، علیشاد!

پس کله افسار را به دست گرفت و خورجین خالی را انداخت روی شانه و راه افتاد طرف دروازه شهر که دو لنگه اش هم آمده و لای درها به اندازه یک مرد و هنوز گشوده بود، اما همین که خواست قدم لای در بگذارد، صدایی او را به نام خواند و گفت:

— من هم اینجا میخ شده ام علیشاد!

شب تاریک بود و چشم های علیشاد هم نور جوانی نداشت. پس به صدای نزدیک شد. درست چسبیده به جر زبارو، کنار باثوی دروازه مردی دراز دست و بلند قامت راست به دیوار واداشته شده بود، جوری که انگار گوش به صدای موربانه های درون لایه های کهنه بارو خوابانده است. باز هم پیشتر و چسبیده تر.

- میخ را از دیوار بیرون بکش علیشاد!
— میخ؟... از دیوار؟!
علیشاد چندان درازقد بود که بتواند سر نزدیک صورت مرد ببرد و ببیند که
لاله گوش او را به دیوار میخکوب کرده‌اند.
— میخ را از دیوار بیرون بکش علیشاد!
— آخر با چه افزاری، مرد؟
— چه در خورجین داری؟
— هیچ؟
— و به دست چی؟
— کله افسار و یک میخ طویله.
— با همان، و اگر نشد با دست یا به دندان.
— خودت، چرا با دست خودت این کار را نمی‌کنی؟
— دست‌هایم را بسته‌اند، نمی‌بینی؟!
— خوب، بازشان می‌کنم!
— جرمش برایت کمتر از آن نیست، اما...
— اما چی؟
— اما تو بادل آسوده‌تر می‌توانی میخ را از گوش من بیرون بکنی، چون
گوش از من است و دست از تو.
— درست، اما بالاخره دست‌هایت را که باید باز کنم.
— نه! نه دست‌ها و نه پاهایم تا میخ را از گوشم بیرون نکشیده‌ای.
— خوب... پس خودت را جادار نگه‌دار، شاید لاله گوش‌ت جر بخورد.
— آنها جادار و داشته‌اندم؛ تو با هر جبری هم که این کار را بکنی من
نمی‌توانم تکان بخورم. چشم‌هایم بسته و لب‌ها هم به زیر دندان، دست به کار
شو!
- دست به کار شد و چون گوش و میخ و دیوار از هم جدا شدند، چیزی از

رنگ خون دیده نشد بجز آنکه مایع گرم و لزجی لای انگشتان چپ علیشاد را يك لحظه گرم کرد که او با سر آستین‌های مرد محکوم رطوبت را گرفت و بس کرد به باز کردن بند دست و بازوهای او، چون دست‌ها که آزاد می‌شدند خود مرد می‌توانست رشمهٔ پیچیده شده به دور پاهایش را بگشاید.

— میند دروازه‌بان، دریچه را میند. آمدم.

و علیشاد چون به شهر درآمد تازه از خود پرسید که چه خبر است، در شهر چه خبر است؟

— ابن بار زن جناب فرماندار غضب کرده!

— فرماندار؟ این اسم را تازه دارم می‌شنوم؟!

— در اصل همان حاکم است حاج خلیفه، این لقب تازه از پاتخت برایش رسیده.

— خوب... خوب... حالا غضب برای چی؟ چای را نو کن. و آتش، باز هم آتش تیار کن که من امشب مرده‌ای هستم دوباره جان یافته. تا حال با دل صبر در قهوه‌خانهٔ تو اطراق نکرده بودم میر آقا نور. بنشین، خودت هم بنشین و ساقی شو. درها را که خوب بسته‌ای؟

— بله حاج خلیفه. از تو قفلشان کرده‌ام. گیرم که باز هم باشند، فراش‌ها سنگ کی باشند که بتوانند محلّ آسایش شما بشوند.

— فی الحال... بنشین و ناف لیلی بساز میر آقا و برایم تعریف کن از همهٔ اتفاقاتی که در نبود من رخ داده در شهر و ولایت!

— بچشم. فقط می‌خواستم يك پیاله شیرهٔ انگور هم بیاورم. تنقلات دیگری که فراهم نیست در این وقت شب.

— همینش هم خوب است، بسیار خوب. تو که نمی‌دانی از نیمه‌راه نیشابور تا اینجا چه بر من گذشته است. گفتم که جان دوباره یافته‌ام من. بیار و بنشین و بگو اما... پیش از آن شاگردت را بیدار کن، اول او را بفرست خانهٔ یاقوب چند بطر کنیاک برای علیشاد بگیرد بیاورد، و بعد... بعد از آنکه برگشت آماده‌اش

کن برود تلخاباد.

— تلخاباد حاج خلیفه؟ این وقت شب؟

— بله، همین وقت و همین ساعت. من رخت و لباس و اسب می خواهم. روز روشن که نمی توانم با این شکل و شمایل در چشم خلایق ظاهر بشوم. از خلیفه علیشاد چالنگ چیزی باقی نمانده بجز همین پیراهن بلند کرباس و پوستین چل تکه‌ای که پوستین علیشاد نیست؛ و... پیش خودمان بماند آقانور... دزد به من زد در راه و کلاه و تبرزین و پوستین و هرچه به درد خور که داشتم گرفت و با خود برد؛ حالا به من بگو... علیشاد می تواند با این هیئت ظهور کند؟!

— خیر ارباب، خیر. رخت و لباس های امثال بنده هم که لایق نیست. — نه که، و دیگر اینکه علیشاد رخت خود را می پوشد. اگر کلید خانه شهر گم نشده بود، جوانک تو به دردسر نمی افتاد. و بعد...

— بعد دیگر چه حاج خلیفه؟

— و بعد بیا و بنشین، ناف لیلی بساز و هرچه را که در نبود من دیده و شنیده‌ای برایم نقل کن میر آقانور!

— بچشم، بچشم ارباب. تا خوابش سنگین نشده اصفرک را بیدار کنم... علیشاد روی آتش منقل خمید و به انتظار انجام امور و آمدن و نشستن میر آقانور قهوه‌چی، چشمان فرو نشسته در کاسه‌های خشک و چغرش را به کار و کردار او دوخت. اصفرک خواب و بیدار تو بره‌ای به شانه انداخت و از در بیرون رفت. آقانور تخته در را جا انداخت و دمی دیگر با قوری چای، کشمش و پیاله‌ای شیرۀ انگور بر گشت و روی سکو، مقابل علیشاد نشست و گفت که قند در شهر کم شده و همه چشم انتظار رسیدن کاروان ضرغام از عشق آباد هستند، که علیشاد به طعنه در جواب او گفت «قند در راه بود، اما شربت شد و تمام؛ تو در فکر خرید کشمش و توت خشک باش!» و دیگر به حیرت روییده در نگاه آقانور وقتی نهاد و بار دیگر او را که حالا دست به کار مهیا کردن و افور

شده بود، به سؤال گرفت که: «نگفتی... نگفتی که چه داری از اخبار و آثار؟»
میرآقانورنی را طرف علیشاد گرفت، آب دهنش را قورت داد و حرفی را
که می خواست بزند کمی مزمه کرد، دور و اطراف خود مسافران خوابیده را
انداز و رانداز کرد و سپس گفت:

— يك كلام حاج ارباب، تمام دیوانخانه سفلیس گرفته!

— چی؟!

— بله، تماماً. همه نیلی می شاشند، حتی زن و دخترهای حاکم.

— یاللعجب!

— این روز و شب ها در هر کجای شهر درشکه حاکم، درشکه جناب
فرماندار را سیر می کنی که دارد آقای دکتر اغنیا را از این خانه به آن یکی و از
این کوشک به آن منزل می برد. این خبر مثل رنگ در آب، همه جای شهر
پخش شده و دیگر بچه های توی قنناق هم چیزکی از آن می دانند. سرد شد،
بفرمایید بکشید... چای الان می ریزم.

— خوب، خوب... همه نیلی می شاشند، ها؟ و این دکتر اغنیا از کجا

پیداش شده؟

— از اقبال و بخت جناب حاکم دکتر اغنیا هم چند ماهی ست درسش را در
پاتخت تمام کرده و برگشته ولایت تا اینجا خدمت کند. می گویند معجزه
می کند. شما خانواده آن ها را می شناسی، و شخص او هم یقین دارم که
حضر تعالی را کاملاً می شناسد.

— خوب، خوب... محکمه دایر کرده؟

— بله در خانه پدریش. اوامری باشد می شود خبرش کرد.

— گفتی نیلی... ها؟!

— بله، بله... من که ندیده ام، اما می گویند بیخ همه دیوارها رنگین ست، به

رنگ نیل. انگار تمام شهر سفلیس گرفته!

— آها... آها... و خیلی هم می سوزاند، یعنی می جرانند. آخی... خوب،

خوب... دکتر را خدا رسانده. خیلی خوبست.

— گوش بدهید، گوش... این صدای اسب و درشکهٔ حاکم است که دارد دکتر اغنیا را جابه‌جا می‌کند، شب و روز ندارد جوان بندهٔ خدا.

— آه... آه... گفתי زن‌ها هم؟

— شنیده‌ام، اینجور در شهر پیچیده. لابد حکمتی در کار است. سرد نشود، بفرمایید.

— خوب، خوب... باز هم!

میر آقانور در طول شب نقل می‌کند که چند ماه پیش حاکم تازه از قاینات به شهر سبزوار منتقل شده به همراه عمله - اگرهش. داماد حاکم هم با اوست. داماد، زمیندار و مالک سرشناس قاین است که دختر بزرگ حاکم را هم به شمار زن‌هایش اضافه کرده. داماد، میرسیف قایناتی در شهر و ولایت خود صاحب سرا، اندرونی - بیرونی است با زن‌ها و فرزندان و... اما چون در مقابل شازده خانم، زن حاکم، داماد موش است. به حکم همو ناچار می‌شود همراه حاکم و در شمار ابواب جمعی حاکم راه بیفتد به محل تازهٔ ماموریت، یعنی پیشاپیش منزل و نسوان وارد می‌شوند. باغ حکومتی که دیگر باید گفت باغ فرمانداری، مهیاست. جابه‌جایی، و بعد خیلی زود کار بگیر و ببند و چوب و فلک شروع می‌شود. اعیان و تجار و ملاکین و ملایان بنام که پیشواز رفته‌اند، سر به خط می‌گذارند و نبض شهر و توابع را دست جناب حاکم می‌دهند. مالیه و کجا و کجا گزارش کار و عملکرد خود را عرضه می‌کنند. سُم و سوراخ کارها شناخته می‌شود، عدهٔ افرادی که در زیر زمین‌های خانه‌شان عرق و شراب می‌کشند، عدهٔ خانه‌هایی که پا چراغ دایر دارند، فلاحین و ملاکین کشت و زرع، تریاک و پنبه و گندم و صیفی جات، صاحبان کاروان‌ها، کم و کیف تجار شهر، روسپی‌خانه‌ها و دوستاخانه که دو تا مرد غول‌پیکر میان یکی از سیاهچال‌هایش پوسیده و بو گرفته‌اند، این‌ها همه سرکشی و واری می‌شود. زورخانه و خانقاه‌ها، تک و توك اشار سرکش شهر و... هیچ چیز پنهان و

پوشیده از چشم و گوش اکره حاکم و لاجرم خود حاکم نیست و حالا دیگر شهر امن و امان است؛ «به اصطلاح امن و امان. بفرمایید.»

سرشب چراغ‌های سوک بازار و خیابان اصلی روشن می‌شود. گزمه‌ها در شهر پرسه می‌زنند و اهالی محترم، هر کسی هر جوری می‌تواند دیگری را سرکیسه می‌کند. باروی کهنه شهر سر جای خودش است و آب قنات‌ها مثل همیشه جاری ست و دو جریان اصلی آب شهر همچنان نامی هستند. یکی آب قنات حاج عبدالرحمان که از بالا می‌آید، از کوچه - خانه‌ها می‌گذرد و می‌رسد به کوچه پی‌او، آنجا مردم محله بزروپله‌واری را پایین می‌روند آب برمی‌دارند و رخت می‌شویند، و آب همچنان می‌گذرد، اما دیگر آلوده شده است. راهی تا بیرون باروندارد، از راه آب زیر باروگذرمی کند و می‌ریزد به استخر دباغ‌ها. و دیگری آب قنات قصبه است که جناح شمال شرقی شهر را مشروب می‌کند و پیش از هر جا وارد باغ حکومتی می‌شود و بعد از آن می‌رود تا خانه - محله‌های حدفاصل امامزاده یحیی تا دروازه نشابور را در پهنای باغ فرمانداری تا محله سبزی‌را در درازا مشروب کند و از آن پس بریزد به استخر دباغ‌خانه. همه چیز همان جوری ست که بوده و فضای کهنه و ساکت و قدیمی شهر را سرشب صدای موتور کارخانه برق حاج کلو که در شهر به حاج کارخانه معروف است، برهم می‌زند. آن هم دو - سه ساعت، و روشنایی اش باغ حکومتی و چند تا خانه اعیانی را می‌پوشاند و... اما در زیر ظاهر آرام و تنبل شهر و درست بیخ گوش جناب حاکم يك اتفاق طبیعی و درعین حال عجیب رخ می‌دهد، سفلیس! درست دو ماه بعد از نزول اجلال، یعنی بعد از ورود منزل و اهل خانه به شهر، همه خبردار می‌شوند که داماد سبیل از بناگوش دررفته حاکم سفلیس گرفته. شازده خانم آرزومی کند ای کاش مرض در خود او بسته و منحصر می‌ماند. اما نه، سفلیس به اندرونی راه یافته و برای شازده خانم دیگر چیزی نمانده جز دو دست که بر سر بزند. اما شازده خانم زن ساده‌ای نیست. نه زبون است و نه دل نازک که کار را به گریه‌زاری و آه و

افسوس بر گزار کند. شازده خانم در جای خود موجود سفاکی است. بیشتر قصاص ها را با چشمان خود دیده و حتی در تعیین کیفرها دخالت داشته است. استخوان بندی درشتی دارد و هر کس نمی تواند تو چشم های درشت قجری او نگاه کند. او نمی تواند دست روی دست بگذارد. اول آدم می فرستد رد دکتر اغنیا که تمام وقت در اختیار خانواده حکومتی باشد و خاله زنک های حکیمه باشی و بادمجان دورقاب چین را از در بیرون می کند. کاری که طبعاً خلاف عرف و عادت و رسم زمانه است طبیب مرد به اندرونی وارد شود، آن هم برای معاینه و معالجه زنانگی زن، و نه زنی بی نام یا بدنام، که زن های حرم حکومتی؛ شاید اگر از همان اول پای حکیمه باشی ها را به اندرونی باز نکرده بود، این خبر در شهر پخش نمی شد و ممکن بود در میان دیوارهای بلند باغ حکومتی مهارش کرد. اما کار از کار گذشته و حکیمه باشی ها از باغ رانده شده و به کوچه رفته بودند. شازده خانم از کوره در رفته و بی احتیاطی کرده بود و حالا باید خطای خود را که موجب کم و کسر شأن اعیانی - شازدگی اش می شد، جبران کند. کار پزشک جوان و حاذق باید دنبال بشود که می شد، جواب شازده خانم به این و آن هم این بود که هر چه باشد دکتر اغنیا مسلمان است و فرق می کند با حکیم اجنبی، و دیگر آنکه طبیب محرم است. علاوه بر این، زبانش دراز بود که برای معاینه و معالجه بی دکتر روس نفر ستاده است؛ و دکتر روس جزو معدود مهاجرینی بود که از مخاطرات بلشویسم گریخته و به این سو آمده بودند و پیش از آنکه دکتر اغنیا با هزار زحمت و دفع هزار مانع برود طبیب بشود و برگردد، دکتر روس یگانه پزشک شهر بود و بعد از آن هم که اغنیا رفت تا وزیر و وکیل و سفیر بشود، دکتر روس در شهر بود تا مرد. حالا دیگران هم اگر اعتراض به معاینه و معالجه هر روزه زن های باغ به دست دکتر را داشتند، از ترس شازده خانم صدایشان در نمی آمد و پشت سر او هم جرأت پیچیده نداشتند.

این کار به جای خود ادامه داشت. کالسکه مدام در رفت و آمد بود و دکتر

مدام در حال تتبع که ترکیبات تازه‌ای از داروها بسازد تا بتواند با میلیون‌ها میلیون میکرِب کوفت مبارزه کند، به امید آنکه کار مهمی انجام بگیرد. او شاید شب‌ها در خواب خود هم رؤیای چندشناك آلات تناسلی سفلیسی می‌دید و همیشه در حال شستشوی دست و پنجه‌اش بود با آب و الکل. و در همان حال شازده خانم روز به روز بیشتر عصبانی می‌نمود و دندان می‌جراند و احساس می‌کرد آب همهٔ قنات‌ها هم نمی‌تواند آتش خشم او را فرو بنشانند. تا آنکه بالاخره يك روز تصمیم گرفت نقشهٔ انتقام خود را عملی کند، انتقامی که در حضور خود او باید انجام می‌گرفت با طرح و مدیریت و حتی اجرای خودش.

— نقی!... بیا بالاخانه کارت دارم.

نقی پنج تومن پولی را که شازده خانم توی کیسهٔ سر بسته به او می‌دهد، با تعجب می‌گیرد و منتظر اوامر می‌ماند. اما طولی نمی‌کشد که جای حیرت چشمان نقی را ترس پر می‌کند. چون شازده خانم پیش از بازگو کردن طرح خود به نقی می‌گوید:

— اگر حرف من را، حتی به زنت بگویی، گوش و بینیت می‌کنم.

— چه حرفی شازده خانم!

— فردا، دوشنبه در باغ فرمانداری جشن است. يك جشن زنانه. شازده بانو می‌خواهند این جشن هرچه پر آب و رنگ‌تر بر پا بشود. می‌خواهند بزن و بکوب باشد. رقص و تار و دایره. از ستاره هندو گرفته تا بچه‌سال‌ترین زن‌هایی که زیر دستش کار می‌کنند، همه‌شان باید بیایند باغ. یکی یکی شان باید تمیز و پاکیزه باشند بایل و شلیته‌های نو نوارشان. چون باید مجلس شازده بانو را گرم کنند. گرم و رنگین. عرق و شراب هم برایشان تدارك دیده‌ام. پیدایشان می‌کنی و طوری دعوتشان می‌کنی که سر سوزنی هم شك نبرند. حتی اگر يك نفرشان شك کند و نیاید، تو یا زن کچلات باید جور بکشید، حالت شد؟ این هم پنج تومن پول است تو این کیسه. بیشتر از مواجب يك ماهه‌ات. حالا می‌روی و صبح فردا با ستاره هندو وزن‌هایش بر می‌گردی. من

شماره‌شان را می‌دانم، یکیشان کم باشد تو خودت باید جورش را بکشی. حالا برو! فرداست.

صبح کلهٔ سحر شازده‌خانم به نظم و ترتیب کاری که باید انجام بگیرد، سرکشی می‌کند. بجزز نقی درشکه‌چی که خود به خود در جریان خصوصی‌ترین مسائل زندگی خانوادگی حاکم فرماندار قرار گرفته، کوکب نیشابوری، محرم‌ترین کلفت‌خانه هم می‌داند که چه اتفاقی در پیش است. این که معرفه‌ها کمتر سحر خیز هستند، خصوصیتی است که بیشتر مردم کم و بیش از آن آگاهند. اما آن روز صبح با صبح هر روز تفاوت دارد. اول آنکه نقی درشکه‌چی روز و شب پیش رفته، ستاره هندورا دیده و قول و قرارها را گذاشته است. دیگر آنکه شازده‌خانم هم ملاحظه حال و روز زن‌ها را کرده و حکم نداده که صبح سحر به باغ حکومتی بیایند و بفهمی نفهمی قرار را به وعدهٔ ناشتا موکول کرده، یعنی وقتی که آفتاب یکی دو قدم بالا آمده باشد. منتها نه یکی یکی و متفرق. هزینهٔ کرایهٔ درشکه را پیشاپیش با نقی حساب کرده است. دوتا درشکه برای انتقال معرفه‌ها، سرپوش درشکه‌ها باید کاملاً جلو کشیده شده باشد و زن‌ها هم باید خود را توی چادر و پیچک و روبنده جوری بپوشانند و گم کنند که هیچ چشم فضولی متوجه‌شان نشود، و اسباب طرب را هم طبعاً در هیچ وضعیتی عیان نکنند.

حالا دو دستگاه درشکه داشتند سر بالایی راسته ارگ را به طرف باغ فرمانداری می‌پیمودند، در حالی که زنان سیاهپوش زیر سرپوش چرمی درشکه‌ها دمی غافل از هرّه و کرّه نبودند یا اینکه از شوق تو دلشان قند آب می‌شد، یا اینکه با هره‌کره‌هایشان می‌خواستند روی دلهره و اضطراب خودشان سرپوش بگذارند، و در همه حال شازده‌خانم از روی ایوان چشمان سیاه درشتش را طوری به آبنمای حوض میان حیاط دوخته بود که گویی حرکت چرخ‌های درشکه و یال اسب‌هایشان را با توده‌ای درهم از زنان

سیاهپوش در آن می‌دید که دارند می‌آیند طرف باغ حکومتی، و چنان روی خیالات خود متمرکز بود که بینی بزرگش بیش از همیشه عقابی شده بود و زگیل سیاه روی گونه چپش لحظاتی توانسته بود از بازی انگشتان شازده خانم آسوده بماند.

شازده خانم چارقند کرپ ریشه‌دارش را زیر گلو سنجاق کرده بود، زلف‌هایش را از میان فرق باز کرده و برق انداخته بود و نیمه‌های گوشواره‌های طلایش که از زیر زلف‌های دو طرف صورت بزرگش بیرون بود، هر کدام نصف یک نعلبکی را می‌ماند. یل مخمل قرمز تنش بود؛ روی پیراهن نیلی، و شلیته‌ای با گل‌های درشت قرمز روی تنبان نیلی. همچنین انگشت‌های سفید و کلفتش غرق در انگشترهای جورواجور بود، طوری که از حیث وفور و انبوهی زینت آلات هماهنگی داشته باشد با انگوهای پت و پهن میج دست‌ها و سینه‌ریز آویخته به گردنش. شازده خانم در آن صبح آفتابی و سرد، برای هر چه پر ابهت‌تر جلوه کردن، هیچ ابزار و وسیله‌ای زینتی و غیر زینتی را از ترکیب و قواره زمخت و تنه مکعب خود دریغ نکرده بود. این قصد و غرض حتی در سوسه - سورمه کشیدنش هم به عینه دیده می‌شد. چون به کمک سورمه - و سوسه چنان چشم و ابرویی برای خود ساخته بود که از فاصله دور هم می‌نمود که انگار یک نقاش قهوه‌خانه‌ای خواسته باشد شمایل کامل و نمونه‌ای از یک شازده خانم قجر بسازد؛ و چنان نقشی را موهای نرم پشت لب‌های شازده خانم تمام و کامل می‌کرد. چون روی صورت و گونه‌هایش به قدر کافی سرخاب سفیداب مالیده شده بود و یک خال درشت نیلی هم درست در چاه زنخدان، که انگار، کاشته باشند. اما او در حالتی بود که گویی هیچ التفاتی به بیرون خود ندارد و تمام توجه‌اش متمرکز شده روی توده‌ای زنان سیاهپوش که زخم‌های تنش را یک کاره داده‌اند به دخترهای او که حالا روزی سه نوبت باید دکتر اغنیا آستین‌هایش را بزنند بالا و بنشینند میان پاهای آن نازنینان به دوا - درمان و... شازده خانم حالا و در چنین وضعیت

چندش آوری ست که تازه متوجه شده آن مردکۀ ملاک قایناتی فقط داماد بزرگ‌ترین دخترش نیست و نبوده، چون این کثافتکاری را دیگر با هیچ آبی نمی‌شد شست و شو داد. دو تا دختر - به نظر شازده‌خانم - باکره‌اش هم دچار مرض کوفت شده بودند و از کجا می‌شود یقین کرد و امید داشت که زبان دکتر اغنیا، و یا دیگری - حتی همین نقی کل - همیشه قفل بماند؟ «خیال می‌کنی هیچکس از خودش نمی‌پرسد دو تا دختر باکره، آن نازنین‌های پتیاره‌ام، چطور شده که سفلیس گرفته‌اند؟... هیچکس از خودش نمی‌پرسد؟ چرا نپرسد؟ چه جور می‌توانم دم دهانشان را کرباس بگیرم؟ هر محرمی خودش يك محرم دارد، و هر محرمی يك محرم دیگر و آنچه من دارم دیگر راز نیست که از کسان پوشیده بدارم، این رسوایی ست، رسوایی. چه بدیمن بود حکومت ما در این شهر خراب. حالا من کجا بیرم این...»

— آوردنشان شازده‌خانم.

درشکه‌ها از در باغ وارد شده بودند، راسته در تا پیشگاه عمارت را پیموده و حالا کنار محوطهٔ آبنا ایستاده و منتظر دستور بودند؛ اما شازده‌خانم متوجه نشده بود و هنوز هم تصویر درشکه‌ها و زنان سیاهپوش را در آبنمای حوض همان می‌دید که پیش از این در خیال داشت و نه انگار که زن‌ها را به واقع آورده بودند، تا اینکه کوکب نزدیک شد و شازده‌خانم را از دچاریِ حالش بیرون کشید و پرسید:

— حالا چه می‌فرمایید؟

شازده‌خانم به درشکه‌ها که یکی رَد دیگری ایستاده بود و به زن‌های سیاهپوش که پشت رو بنده‌هایشان به انتظار دستور شازده‌خانم لابد نفس در سینه حبس کرده بودند، نگاه کرد و به کوکب گفت که درشکه‌ها را مرخص کند بروند و زن‌ها را پیاده کند ببرد اتاق مخصوص. وقت پیاده شدن از درشکه، زودتر از دیگران، ستاره رو بنده‌اش را کلافه پس زد و چشمان آفتش را انگار که آزاد کرده باشد، به باغ و درختان اطراف رها کرد و بعد سرش را کمی فرود

آورد برای شازده خانم به نشانه سلام و احترام، و هنوز گرد و غبار زیر چرخ‌های درشکه‌ها فرو ننشسته بود که ستاره پیچه‌اش را هم کنار زد و بال‌های چادرش را طوری رها کرد و باد داد که شازده خانم بتواند دایره زنگی و قیچک پنهان در زیر بال‌های او را ببیند و همچنین شلیته و پیراهن گلی و تنبان شیر شکر ی که سرپاچه‌هایش را چتری بسته بود. شازده خانم هنوز همان بالا، لب ایوان ایستاده بود و مثل عقاب به پایین نگاه می‌کرد، نگاه به زن‌هایی که همچنان توی پیچه مانده بودند ساکت و صامت؛ و به ستاره که لحظه به لحظه خودش را از تکه تکه حجابش می‌پیراست و اکنون دیگر چادرش را هم برداشته، تازده بود و داشت می‌داد دست کوکب، و با یک تکان سر و شانه‌ها انبوه گیسوانش را واریخت روی دوش و پشت و پستان‌هایش که دل شازده خانم را پر کرد از غبطه و نفرت، و این نکته‌ای بود که آن زن سی ساله و بالغه اندکی دیرترک دریافت و آن لحظه‌ای بود که حس کرد دلبری‌ها و شوق بخشی‌هایش در حضور شازده خانم انگار که با دیواری از سنگ بر می‌خورند و وامی‌گردند به خودش، چنانکه آن زنکه پت و پهن، سرد و ساکت ایستاده بود و با چشمان درشت و پر سفیدی‌اش خیره شده بود به او - به او؟! - و این لحظه بود که ستاره رو کرد طرف کوکب تا مگر پاسخ سراپا سؤال خود را از چشمان کبود کنیز خانه بگیرد، که نشد و کوکب روی گردانید و شازده خانم هم مجال بیشتر نداد و همچنان سرد و آرام راه افتاد طرف پله‌ها از دست چپ، پله‌های آجر فرش را آهسته و محکم پایین آمد، آن سوی آنجا ایستاد و راست در چشمان آفت ستاره نگاه کرد و گفت:

— از تو خوش ترکیب‌تر کدامشانتند؟

ستاره بی تأمل جواب داد:

— هیچکدام!

شازده خانم گفت:

— تصور کرده بودم پیر شده‌ای، از کار افتاده‌ای و شده‌ای سردسته. اما...

پس... وقتی خودت به این رعنائی هستی، و اینجور جوانی بی داری... چرا خودت... مگر از قبل خودت نمی توانی نانت را در بیاوری که... این ها را سردستگی می کنی؟

ستاره که هیچ همدلی زنانه‌ای در حرف‌های شازده خانم حس نمی کرد، چنانکه او انگار از يك همجنس خود توقع داشت، نه گذاشت و نه برداشت، بی ملاحظه - انگار که به کینه نهفته شازده خانم پاسخ می داد - گفت:

— من با هر کسی نزدیک نمی شوم شازده خانم!

— نزدیک نمی شوی؟ نشیده‌ام که معروفه‌ها گلچین کنند؟

— من اینجورم شازده خانم، گلچین می کنم!

— پس لابد دلت برای داماد من خیلی رفته بوده که...

— نه!

— نه؟ یعنی تو با او نزدیک نشدی؟

— نه! من از امثال داماد شما خوشم نمی آید: آن ها هیچ چیز زن را نمی فهمند. مردهایی که زن را می فهمند دوره الواتی شان خیلی طولانی نمی شود. آنجور مردها زود متوجه می شوند که باید عاشق زنی باشند. برای همین می روند پی یافتن همچو زنی. اما داماد شما شازده خانم از اینجور مردها نیست، تادیدمش شناختم!

— پس کدام یکی از اینها با او نزدیکی کرد؟

ستاره به ردیف ایستاده زنان سیاهیوش نگاه انداخت و جواب داد:

— میرسیف شما با هر هشتاشان... آنهم نه يك بار!

— کدامتان مریض بودید؟ سفلیس... کدامتان سفلیس داشتید!

زن ها که انگار توی چادر و پیچه هم سرهایشان پایین بود، جوابی نداشتند که بدهند و این را می دانستند که ستاره به جایشان جواب خواهد داد. او هم جواب داد:

— پیش از آنکه میرسیف به شهر بیاید، هیچکدامشان، اما حالا همه شان.

— خودت چی؟! —

ستاره هیچ نگفت و شازده خانم از اخم میان پیشانی او دریافت که بیشترین زخم را این حرف بر دل ستاره نشانده است. بخصوص که سلامت و شادابی پوست چهره زن فریاد می زد که دچار هیچ مرضی نیست. شازده خانم با عناد خاصی که با حضور ستاره در او ایجاد شده بود و خودش حس می کرد تفاوت آشکار دارد با لجاجت عام او پیش از این دیدار، بی اعتنا و تحقیر آمیز از برابر قامت کشیده ستاره گذشت و انگار که سان ببیند، زنان سیاهپوش را از کنار نگاهش گذراند و چون به آخرین رسید دست برد تا رو بنده او را کنار بزند که ناگهان چون عقرب گزیده ها انگشتانش را جمع کرد و به کوب اشاره کرد پیش بیاید. کوب پیش آمد، اما شازده خانم رأیش را عوض کرد و به خود زن حکم کرد پیچه - رو بنده اش را کنار بزند و بعد گفت که بقیه هم این کار را بکنند و زن ها به اطاعت صورت هاشان را از پشت رو بنده ها آشکار کردند و شازده خانم کمی عقب رفت تا بتواند همه شان را در يك نگاه ببیند، و دید. از چهارده ساله تا چهل ساله. رو گرداند و به کوب گفت:

— یکی یکی بیرشان رخت عوض کنند... رو بنده ها را ببندازید.

رو بنده ها پایین افتاد و کوب بال چادر آخرین را گرفت - همان که چهارده ساله می زد - و او را برد طرف پشت عمارت؛ و شازده خانم همچنان که مسیر آمده را بر می گشت طرف پله ها، بی آنکه ستاره را مخاطب قرار داده باشد، گفت:

— رخت که عوض کردید، از آن در می آید اندرونی. ساز و دنبکتان که

کوک هست!

ورفت بالا و همان جا که پیشتر ایستاده بود روی يك صندلی لهستانی که با روکش مخمل سرخ آراسته شده بود، نشست. طوری که هم باشد و هم نباشد. نباشد تا دیگر حرف و سخنی در میان نیاید، و باشد تا حضورش زن ها را سر جای خود همچنان میخکوب و ابدارد. و در نشستنش هم جوری خود را

روی صندلی جا به جا کرد که نگاهش طرف زن‌ها و بخصوص مواجه با نگاه ستاره نباشد. با وجود این، شاید بعد از بردن پنجمین زن به سوی پشت عمارت بود که ستاره خودش را جا به جا کرد، توجه شازده خانم را برانگیخت و به او حالی کرد که دامادش میرسیف تازگی‌ها شروع کرده است به خریدن دختر بیچه‌های خردسال:

— هر دختری به پنج قران!

و چون هفتمین زن را بردند طرف پشت عمارت، ستاره گفت:

— انگار خیال دارد تمام شهر را سفلیسی کند دامادتان، شازده بانو!

که شازده خانم فقط برگشت و نگاهش کرد، دندان قروجه رفت و ستاره دید که سفیدی چشم‌های زن وقتی آشکارتری یافت، و بعد از آن بود که لبخند پر تزویری زد که پاره‌ای از لثه‌هایش را نمایان ساخت و تن ستاره را لرزاند. دلهره‌ای که او مجال بروز نمی‌دادش، کم کمک به هراس بدل شده بود و ستاره دیگر نمی‌توانست هراس را در خود پنهان کند. کانون هراس آنجا بود، آن بالا، نشسته روی صندلی‌یی با پوشش سرخ و هیچ نمی‌گفت، تا آنکه ستاره سرانجام در مقابل زبانه‌های این پرسش که «زن‌ها را یکی یکی کجا می‌برند؟» مجاب شد و حتی می‌شود گفت که به زانو درآمد و دیگر خودداری نتوانست و به زبان درآمد؛ اما فقط شنید که: «خودت می‌روی پیششان می‌بینی» و به دو نکشید، چون حالا کوکب و خدمه دیگری - وجی‌زنگی - زیر بال‌های او را گرفته بودند و می‌بردند طرف پشت عمارت.

— «مگر توانستند با ستاره همان کاری را بکنند که با زنان دیگر کردند؟

نه!»

سالیان بعد، شاید بعد از نیم قرن، کوچک‌ترین دختر شازده خانم از قول کوکب برای سامون نقل کرد که آن روز ستاره هندو، باغ و عمارت فرمانداری را روی سرش گذاشت، اولین کاری که کرد خیز برداشت و مقراض را از دست وجی‌زنگی گرفت. فی‌الواقع مثل يك ماده ببر خودش را پرت کرد و

پرید طرف زنگی، انداختش کنج اتاق، رویش خسبید و مقراض را از مشتش درآورد و ایستاد دمِ در اتاق و گفت: «هر که بیاید جلو با این مقراض جرش می‌دهم، هر که می‌خوا باشد!»

و دومین کارش این بود که وجی زنگی را با تپیا از در انداخت بیرون. حالا دیگر هم اشک می‌ریخت و هم نعره می‌کشید. انگار که می‌خواست تمام عالم و آدم را خیردار کند. هیچ نمی‌دانست زن‌هایش را کجا برده‌اند؛ و همین را می‌خواست بدانند. رخت و لباس زن‌ها يك طرف اتاق تل شده و موهایشان وسط اتاق روی هم ریخته شده بود، مثل يك خرمن رنگارنگ از سیاه وحنایی و خرمایی. ستاره بالا سر موهای مقراض شده ایستاده بود و مقراض را چنان دیوانه‌وار دستش گرفته بود که هیچکس جرأت نمی‌کرد نزدیکش بشود. انگار که خونهای زن‌هایش را می‌خواست و نعره می‌کشید «که آن‌ها را من به اینجا آورده‌ام، آن‌ها به اطمینان من آمده‌اند، و من... به اطمینان شماها ای بزرگون!» و بهنای صورتش پراشک بود، مثل اینکه چشمه چشمه‌اش پس و پایان ندارد. شازده‌خانم جلو نیامد. خیلی زود چارتا فراش از جلو در باغ خودشان را رساندند دم عمارت و به حکم شازده‌خانم آمدند تا ستاره را بگیرند. اما آن چارتا مرد هم آسان نتوانستند بگیرندش. به طرفشان هجوم برد. مقراض دستش بود. با جرأت مقراض را می‌زد به هر جا که می‌خورد. به موقع خاک هم می‌پاشید تو چشمه‌اشان. حالا دیگر چادر و پیچه هم که نداشت تا دست و پاش را بگیرد. پیراهن و شلیته و تنبان. نیمتاجش هم افتاده بود و فقط خرمن موهاش مزاحمش بود. چون گاهی می‌ریختند تو صورتش و جلو چشمه‌اش را می‌گرفتند و اینجور که می‌شد دیگر خودش هم نمی‌فهمید مقراض را به کجای چه کسی می‌زند. تا بگیرندش چند تا زخم زده بود به دست‌ها و صورت فراش‌ها و به دو خودش را رسانده بود طرف در باغ. اما تقلای زیاد از نفس انداخته بودش. پاش پیچید و کله پا شد میان نهر آب و فراش‌ها خودشان راهوار کردند روش. در آن حیص و بیص مقراض گم شد و از جا که بلندش

کردند غیج آب بود و رختهاش به تنش چسبیده بود.

شازده خانم مثل اینکه ترسیده باشد، حکم کرد بیرندش ته باغ، جایی که صدایش به گوش نرسد، بپندنش به درخت. نمی شود گفت که از خیر مقراض کردن گیس های ستاره گذشته باشد، نه، بلکه انگار دیگر فراموش کرده بود. مخصوصاً که هنوز فراش ها داشتند ستاره را کشان کشان می بردند ته باغ که سروصدای اسب ها و درشکه ها کم بلند شد و تا سرت را بچرخانی درشکه رسیده بود دم عمارت و دکتر اغنیا با کیف دکتریش داشت پیاده می شد و شازده خانم ناچار بود با دکتر سلام و علیک کند و او را راهنمایی کند اندرون به اتاق بیمارخانه که بیشتر وسایل کار معالجه آنجا فراهم بود؛ و در حقیقت سر بینه حمام عمارت شده بود بیمارخانه. تا هم آب گرم دم دست باشد، هم چرکاب و کثافات از پاشویه برود تو چاه و جاهای دیگر را آلوده نکند. از سکوهایش هم به جای تختخواب استفاده می شد. بیمارها نوبتی می رفتند سر بینه حمام شلیته شان رامی زدند بالا و می نشستند لب سکو. روزی سه نوبت. اول زن ها و بعد... توی نوبت زن ها، خود شازده خانم هم حاضر می شد. هر چه دکتر اصرار می کرد که شازده خانم خودش را دور نگهدارد و دست به اشیاء و لوازم آلوده نزند، به دخترها نزدیک نشود... بی ثمر بود. شازده خانم بیش از آنچه با جسارت و شجاعتش بخواند اصرار داشت در محل معالجه حضور داشته باشد و حتی در شست و شوی با دکتر همکاری کند، آنقدر که جناب دکتر از رفتار شازده خانم به هراس و هم به شك افتاده بود. — «باغ حکومتی را فریاد و فغان ستاره با فحش و دشنام هایی نه بدتر از آن برداشته بود. اول نمی دانستم شازده خانم چه خیالی در سر دارد که به من گفت کوب، در ماری پاشویه را ببند. و شب بود که متوجه غرض شازده خانم شدم. شب فقط سگ ها توی باغ بودند و جابه جا هم یکی دو تا فراش سیساول و مراقب. دکتر که بیرون رفته بود، شازده خانم از من خواست هر چه از چرک و زخم کثافات که دم پاشویه جمع شده پیاله پیاله بردارم و بریزم میان مشربه.

مشر به را پر کردم و گذاشتم يك گوشه. نصف شب شازده خانم آمد بالا سرم که ورخیز برویم. برخاستم، مشر به را برداشتم و راه افتادیم طرف ته باغ. خودش فانوس را دست گرفته بود و ته باغ که رسیدیم متوجه شدم يك تفنگچه سه تیر هم با خودش دارد. سگ را می زدی از لانه اش بیرون نمی آمد در آن سرما. من می لرزیدم. هم از ترس و هم از سرما. اما مثل خوابگردها دنبال شازده خانم می رفتم. دیگر می دانستم کجا می رویم. وقتی رسیدیم به درختی که ستاره را به آن بسته بودند، دخترک از لب و دهن افتاده بود در آن سرما و تقریباً بیهوش بود. شازده خانم حکم داد از درخت بازش کنم، اما دستهای همچنان بسته باشد. از درخت که بازش کردم، خودش افتاد زمین. مثل چوب خشک. بعد از آن خود شازده خانم خم شد و چنگ زد تو شلیته دخترک و آن را کند و کشید پایین و پایین ته اش را لخت و عور کرد. ستاره هیچ چیز نمی فهمید و فقط ملایم ناله می کرد. شازده خانم فانوس را گذاشت میان پاهای ستاره، زیر کمرش را جا داد روی دیواره جوی و به من گفت... به من گفت... چرك و کتافات توی مشر به را بریزم... بریزم و خودش دو برزن را با دستهای باز نگه داشته بود... که خدا از من هم نگذرد. الهی آمین!»

عبدوس به یاد می آورد که دو روز بعد، ستاره هندو را از در دوستاقخانه بیرون آوردند. دیگر تنبانش رنگ شیرشکری اش را باخته و یکدست نیلی شده بود. و دیگر آنکه بوی گندیدگی و چرك غولهایی که در سیاهچال پوسیده بودند، نه فقط شامه که تمام تن و رخت های او را انباشته بود و آن غولهای پوسیده که بینایی شان را از دست داده بودند، نتوانستند از پشت دریچه تنگ سیاهچال حتی، اندام زیباترین روسپی سرزمینشان را ببینند. بعد از دوروز اختلاف و کشمکش، بالاخره از ظهر همان روز کنجکاوان قتل، با ترحم و توحش مخصوص نزدیک در دوستاقخانه حکومتی جمع شده و منتظر بودند. ستاره با پاهای خودش از در دوستاقخانه بیرون نیامد، بیرون

کشیدندش. چنگ و ناخن هایش همه خونی بود از بس به هر جای در و دیوار دست آویخته بود. اما فراش‌ها قلدر بودند. او را می‌کشیدند و می‌بردند طرف دهنه جنوبی بازار. انگار دیگر اهمیتی نداشت و گناهی هم نبود دینِ خرمن گیسوانِ سیاهِ زن، همچنین چهره زیبای او که در آن دو سه شب از هولِ غافلگیر پیر شده بود؛ و دیدن چشمانی که در آن لحظات گذر از بازار چیزی جز وحشت را باز نمی‌تابانید و فقط نظاره‌کنندگانی می‌توانستند زیبایی افسونی آن چشم‌ها را به یاد بیاورند که پیشتر به خانه ستاره رفت و آمد کرده بودند. عبدوس می‌بیند که آن روز همه آسمان شهر را ابرهای نیلی پوشانیده بی‌آنکه بیارد؛ و اگر هم جواز عکسبرداری به جناب مستشرق داده شده بود، باز هم او با آن دوربین ابتدایی‌اش مشکل می‌توانست عکس روشنی از جالب‌ترین و خاطره‌انگیزترین صحنه‌های مشاهداتی خود بگیرد. اما همان روز ورودش به شهر، جناب حاکم اذن صادر کرده بود که آقای شرقشناس می‌تواند و باید از خاندان حکومتی، حتی از اهل حرم، عکس بردارد و جز آن از تعداد مشخصی از علما، و خیلی که بخواهد اشتیاقش را ارضاء کند از سیمای یکی دو قلندر هم می‌تواند عکس بردارد، و لا غیر. دست بر قضا در آن روزها علیشاد ما هنوز در بازگشت از دوره تبعیدش پا به شهر نگذاشته بود، مگر در آخرین لحظه‌ها؛ چه اگر او با همان هیئت پیشینش در شهر ظاهر شده بود، ای بسا که عکسش و همچنین خودش در سفرنامه‌ها تاریخی و جاودانه شده بود. آن روز هم نه جناب شرقشناس حق عکسبرداری داشت، نه هوا مساعد بود و نه علیشاد در وضعیتی بود که بتواند در هیئت و قواره استثنایی و مخصوص خودش جلب توجه کند. چون در همان لحظه‌ای که فراش‌ها در میان جماعت مشتاق قتل و سَفَرَج، ستاره را از دروازه نساپور بیرون می‌کشیدند، عبدوس که از بهتانی گریخته، به شهر آمده و قاطی جمعیت شده بود، در بهتی ناگهانی هیئت علیشاد را دید کنار بار و دوزانو را به زمین زده، زار می‌زند و اشک می‌ریزد و لابد به نفسش التماس می‌کند که زهراب بدهد و

اینجور جانش را نگیرد، گیرم که به رنگ و غلظت نیل. اما انگار میسر نبود زهراب ریختن، مگر چگه... چگه... چگه... و بیرون کشانیده شدن ستاره هندو از دروازه شهر برای علیشاد این حُسن را داشت که برای لحظاتی توجه او را پرت کند و بکشاندش طرف خندق. همچنین رفتن علیشاد طرف خندق این حُسن را برای ستاره هندو داشت که دیوانه-عاقلی اولین پاره کلوخ را طرفش پرتاب کند تا هر چه ممکن است عمر مرگ را کوتاه تر کرده باشد؛ و دیده شدن علیشاد این حُسن را برای عیدوس داشت که از جمع بگریزد و با چشم های خود چنان مراسمی را نظاره نکند؛ گیرم که ناچار باشد شب را به قهوه خانه میر آقانور پناه ببرد و تا خود صبح کابوسِ علیشاد چالنگ را در خواب ببیند.

گفته می شد که علیشاد دم-دمه های صبح سوزش و دردش آرام گرفته و انگار که خماری چند روزه اش جای خود را به اندک رخوتی از نشنگی داده بود، و مثل چیزی که خاطراتی گنگ و قدیمی را به یاد بیاورد، رو کرده به میر آقانور قهوه چمی و گفته است:

— وقتی تکه کلوخ را پرتاب کردم طرفش، عبارتی... کلامی... چیزی از خاطرَم گذشت مثل این... مثل این که يك زمانی... يك پیغمبری... در همچه وضعی گفته بوده... «اولین سنگ را آنکس بیندازد که در مدت عمر خود مرتکب گناه نشده است.»... پرش کن پیاله را و بگو بدانم... گناه اصلی آن زن چه بود بالاخره؟

میر آقا پیاله را دم دست علیشاد گذاشت و گفت:

— فرمودید باز هم آتش؟

— آها... سفلیس. آتشک! گفتمی محکمهُ این جناب حکیم باشی جوان در

همان خانه پدریش است، ها؟

— بله... و دربارهِ اش نقل می کنند که آدم با درایت و طیبیب حاذقی ست.

و چنین هم بود، و علاوه بر آن محاسن، بسیار هم رازدار و سیرنگه‌دار بود. چون بعد از آن سال‌ها هم کسی از زبان دکتر اغنیا نشنید و نخواند که در باغ حکومتی و خاندان مربوطه چه‌ها دیده است. فقط کوکب بود که بعد از به هم پاشیده شدن تنمه‌های پوسیده قجری و پیش از مرگش نقل کرده بود: «دده جان، خود شازده خانم هم کوفت گرفته بود! خود حاکم هم کوفت گرفته بود!»

اما دکتر اغنیا هرگز در جایی واگو نکرد که آخرهای شب، وقتی همه اهل حرم به خواب می‌رفتند، نوبت درمان حاکم و بانو می‌رسید. اول شازده خانم شلیته را می‌کند و می‌نشست لب سکو، و بعد از نیم ساعت نوبت حاکم می‌رسید که با ترس و لرز وارد سرینه شود، تنیان قدک خانه‌پوش را بکند، پنشیند لب سکو و خاک بر سری اش را بسپارد دست طبیب و منتظر بماند که چه خاکی بر سرش بریزد. در آن حالت، کوکب با وجودی که محرم همه چیز و همه کس خاندان بود، تا کار درمانی نوبتی حاکم تمام شود، سعی می‌کرد خودش را مشغول کند به تسلائی شازده خانم و بردن او طرف تالار خواب. بعد از آن بود که باید بر می‌گشت سرینه و کار شست‌وشوی آخر شب را شروع می‌کرد.

— کار آن هشتازن به کجا کشید دده کوکب؟

— دو روز و دو شب میان رختشورخانه حبسشان کرد. شب سوم حکم آوردند با مهر حاکم که باید نفی بلد بشوند.

— و آن دختری که دامادش خریده بود به پنج قران؟

— شازده خانم شبانه رفت خانه میرسیف، دید دخترک را نشانده‌اند روی کرسی و مجبورش کرده‌اند تنقلات بگذارد تو دهن میرسیف و همپاله‌هاش. شازده خانم سرزده داخل شد، بند دست دخترک را گرفت کشیدش پایین و آوردش بیرون و سپردش دست من. بعد سوار درشکه شدیم و برگشتیم باغ. از آن روز شازده خانم حکم داد که دخترک باشد جزو خدمتکارها و سرینه را تمیز کند. الحمدلله که عاقبت به خیر شد.

علیشاد گفت:

— حالا این جناب حاکم و خاندان محترمش با این شهر چه می خواهند بکنند؟!

میرآقاتور می دانست که حرف علیشاد جواب ندارد، بخصوص که او به چرت سنگینی افتاده بود و می رفت که از خستگی و نشنگی خوابش ببرد. و این همان چیزی بود که میرآقاتور از خدا طلب می کرد، چون دیگر رمقی برایش باقی نمانده بود. برای همین تا آخر ویف علیشاد بلند شد، او هم خیزه کرد، لحاف و متکایی برداشت و رفت بالاخانه بخوابد. صبح هم که شاگردش اسب و لباس برای علیشاد آورد، همچنان خواب بود. اما عبدوس که همه جا سایه علیشاد را دنبال می کرد و در عین حال حس می کرد علیشاد هم او را سایه به سایه دنبال می کند. فردا شنید که علیشاد دم-دمه های ظهر، بعد از آنکه لباس پوشیده و سوار اسب شده، پیش از آنکه راهی کلخچان شود، سر بالا رفته، از جلو در باغ حکومتی گذشته، دور دیوار باغ يك دور چرخیده، از در خانه پدری اغنیار د شده و بعد از آن سر اسب را کج کرده طرف محله سبزی و راه تلخاباد کلخچان.

— «حالا من نمی دانستم چه بکنم؟ در شهر بمانم یا بروم تلخاباد!»



خبر ورود علیشاد پیش از خودش به تلخاباد رسیده بود و خبر شیرینکاری‌های او در تبعید خیلی پیشتر اینجا و آنجا دهن به دهن می‌شد. علیشاد در نبودش هم با کارهایش بود و آخرین شهکارش روزهایی رخ داد که از تبعید برمی‌گشت. جایی جلو قهوه‌خانه، پایین دست نیشابور. مثل اینکه او مریض‌یادگار باقی گذاشتن از خودش بود. نقل آن روز را ساریان‌های برادرش ضرغام آورده بودند و ضرغام اگرچه به حد کافی سیّاس بود، اما نمی‌توانست کینه از برادر خود را پنهان نگه دارد. او برای رسیدن پای علیشاد به کلخچان روزشماری می‌کرد و نقشه می‌کشید که تا زود است و علیشاد همه چیز را به باد نداده حساب‌هایش را با او واکند و در حقیقت تکلیف آنچه از آب و ملک ارثی را که توی هم دارند روشن کند. مَمّا و ساریان که خبر را مو به مو برای ضرغام آورده بود، فردایش آمده بود خانه عبدوس به سرتراشی، مثل همیشه و بعد از هر سفر، وزیر تیغ حبیب باردیگر ماجرا را نقل کرده بود و زمانی که عبدوس از قول عمه‌خورشید حال و حکایت را برای سامون نقل می‌کرد، شاید استخوان‌های ساریان هم خاك شده بود:

— «... عمده وسایلی که آن سال‌ها از روسیه به ایران آورده می‌شد، قند و شکر و نفت و منسوجات و چینی‌آلات بود. چیزهایی هم که از این طرف

می‌رفت پشم و پوست و کشمش و این‌ها بود. آن سفر هم قافلهٔ ضرغام چالنگ بیشتر بارش قند و شکر است که بین راه جلو قهوه‌خانهٔ رباط منزل کرده. علیشاد به جلو قهوه‌خانه که می‌رسد خمار و دمق است و ملتفت کسی یا چیزی نمی‌شود. بعد از ساعتی که سر حال می‌آید، متوجه می‌شود که لنگه‌های قند و شکر کنار جوی آب کله به کله چیده شده‌اند و تا حالا قهوه‌چی به جای حبه‌های قند، توت خشک و مویز می‌آورده که او با چای بخورد. ته ماندهٔ بطر کنیاکش را سر می‌کشد و برمی‌خیزد از روی سکو و می‌رود طرف لنگه‌های بار. تازه پلک می‌زند و آدم‌های کلخچانی را بجای می‌آورد؛ ساربان‌هایی که آدم‌های در خانهٔ خودشان هستند.»

— چی بار داری خالو مَماو؟

— قند و شکر حاجی خلیفه.

— قند و شکر؟

— بله ارباب، از خودتان است. از ضرغام ارباب.

— هه! بار بار قند و شکر جلو چشم من و مال من، آن وقت... آن وقت من

باید چایم را با این گه‌گندها بخورم! یالا!

— فرمایش بفرمایید ارباب!

— در لنگه‌های بار را واکن!

— چشم ارباب؛ خلاف که عرض نمی‌کنیم! مال برادران است.

آب محال نیشابور پر برکت است، دست کم چنان قدرتی دارد که قند و

شکر را در خودش حل کند. علیشاد ویرش می‌گیرد لنگهٔ بار را میان جوی آب

کله پا کند. شکر در آب و می‌رود. بعد از آن يك لنگهٔ دیگر؛ و بر می‌گردد طرف

مشتری‌های جلو قهوه‌خانه که «شربت، شربت دوست ندارید؟» و بعد از آن

دست می‌برد کله‌قندها را یکی یکی و جفت جفت می‌پراند میان جوی آب.

«ارباب، ارباب!» يك کله قند هم ول می‌دهد برای فرق مَماو ساربان که

می‌گیرد به پیشانی او و تا ابرویش شکاف بر می‌دارد.

— اقبالم یاری کرد استا حبیب!

— که نگرفت به گیجگاهت؟

— نه، که گرفت به پیشانیم. وگرنه جواب برادرش را چه می‌دادم. خیال نکن؛ ضرغام در باطن از علیشاد هم بی‌رحم‌تر است، اگر سالم و تندرست می‌ماندم چه جوری می‌توانستم به او بقبولانم که تقلای خودم را کرده‌ام برای محافظت از بار؟ حالا جهنم که سرم شکست، بجاش زیانم کوتاه نماند که خواسته‌ام جلو برادرش را بگیرم. باین حال امیدی به مزد امسال ندارم، مگر چی بشود که پسر چالنگ دستش برود طرف کیسه‌اش. می‌شناسیش که؛ همیشه دنبال بهانه می‌گردد که مزد رعیت و کارگر را ندهد.

ضرغام که برای آمدن برادرش اسب هم فرستاده، از صبح سحر توی حیاط خانه‌اش دارد قدم می‌زند و هیچ کار دیگری نمی‌تواند بکند و کسی هم جرأت ندارد با او حرف بزند یا اینکه نزدیکش برود. وقتی ضرغام خشمناک است هیبت هولناک‌تری پیدا می‌کند. تخم چشم‌هایش هر کدام به درشتی يك تخم مرغ می‌شوند در شبکه‌ای از مویرگ‌های سرخ و متورم. سامون خوب به یاد می‌آورد که دوبار توانسته بود چشم‌های ضرغام را ببیند. يك بارش وقتی بود که جلو در آغل بزرگ احشامش ایستاده بود تا خسر کارش کناره‌گودال را بتراشد، کودبار را بار گاله‌های خرها بکند و به دشت، روی زمین‌های اربابی ببرد. برداشتن کودبار از گودال‌ها در اختیار ارباب‌ها بود و آن‌ها پنهان و آشکار گودال‌های ده را بین خود تقسیم کرده بودند و خرده مالک‌ها اگر می‌خواستند چند گاله کودبار برای زمین خود بردارند باید اجازه می‌گرفتند؛ و اگر آن روز خود ضرغام چالنگ لب گودال کودبار ایستاده بود، برای آن بود که باربرداری و تراشیدن کناره‌گودال آنقدر پیش رفته بود که نه فقط ممر رفت و آمد را از کناره میدان برداشته بود، بلکه اگر بیشتر می‌رفت زیر پایه دیوار گلی خانه عبدالجلیل را خالی می‌کرد و ممکن بود دیوار و ابریزد. ظاهر عبدالجلیل هم با رنگ پریده و چشمان نگرانِ فروریختن دیوار خانه‌اش آن طرف‌تر

ایستاده و دست هایش را زیر نافش روی هم چسبانده بود و جيك نمی زد و گویی انتظار داشت ضرغام چالنگ از دیدن او دلش به رحم بیاید و دستور بدهد خر کارش دست از تراشیدن بیخ پایه دیوار بردارد؛ و سامون هفت - هشت ساله که خودش را به عبدالجلیل نزدیک و همدل یا او حس می کرد دلش به این خوش بود که زودتر روز غروب کند و کار تعطیل بشود. چون آنجور که سامون در چشم های ضرغام می دید، او کمترین نگرانی بی از بابت فروریختن دیوار خانه عبدالجلیل نداشت. چشم های ضرغام چالنگ مثل دو تا پیاله خون بود، و ضرغام با همان چشمان پر خون - گیرم یکی دو دهه جوان تر - وارد خانه علیشاد که خانه پدرباشان هم بود، شد و از حاجیه سراغ برادرش را گرفت.

— کجاست این مرده که دیوانه؟! —

به جواب پر خاش ضرغام گلوله ای در حوضخانه شلیک شد و قمری دندان، وحشت زده از مطبخ به حیاط بیرونی دوید که چه پیش آمده، و ضرغام که اینجور دید برگشت طرف در و همچنان که می رفت تا بیرون برود گفت:

— خیلی خوب، دیگر یا جای من است این دنیا، یا جای دیوانه ای مثل تو، نشانت می دهم!

و عبدوس نقل کرد که از آن روز تا هفت روز دو برادر در برابر یکدیگر سنگر گرفتند و در حد فاصل خانه هایشان محل عبور و مرور را برای اهالی ناامن کردند و حتی دکان بقالی و قصابی سرگذر هم بسته شد، و آن ها در مدت هفت شبانه روز هر چه گلوله که داشتند به طرف یکدیگر شلیک کردند و گلوله هایشان که تمام شد و طرفین اطمینان یافتند که دیگری هم گلوله ای در چنته ندارد، از در خانه هایشان بیرون آمدند و از فاصله دور، رودروی هم ایستادند و بنا گذاشتند به فحش و دشنام و کسر شأن یکدیگر. در این حالت ضرغام با ارژن کله گاوی جلو در خانه اش ایستاده بود و علیشاد با تبر زین دودم و سینه بندی از پوست ببر. بعد از صبحانه تا ظهر و بعد از ناهار تا غروب آفتاب. تا اینکه علیشاد خسته و عصبانی شده و پیغام داد که «فردا بدون افزار

حرب با یکدیگر می پیچیم.» و ضرغام جواب فرستاد که «مردمردانه.» در آن روز که دو برادر پاچه‌ها را بالا زده و کمرها را بسته، وارد میدان کشتی شدند يك بعد از ظهر ابر آلود پاییزی بود و باد ملایمی می وزید و اهالی دورادور در پناه یسه‌ها به تماشا ایستاده بودند و می پاییدند که بازی به زیان کدام يك پایان بگیرد.

سامون به یاد می آورد که غروب شده بود و هنوز بیل کاسه بزرگ اربابی در دست کالارِ خرکار بود و همچنان پی و پایهٔ خانهٔ عبدالجلیل را می تراشید و دیگر از خود عبدالجلیل خبری نبود و سامون مجذوب و مرعوب تماشای ضرغام ارباب بود که دست چپش را در جیب شلوار سرمه‌ای راه‌راهش فرو برده بود، بال نیمتنهٔ گشادش در پشت آرنجش چین خورده و دهانهٔ جیب نیمتنه مثل دهان يك سوسمار بازمانده بود. کلاه دوره‌دار فرنگی سر ضرغام بود و پشت گردنش صاف و سرخ بود، درست مثل صورتش که همیشه آن را از ته می تراشید و حتی پشت لبش را هم می تراشید و آن چارلاخ موی مانده از کچلی سر بزرگش را هم می تراشید و سامون خوب به یاد داشت که پای چپ چالنگ اندکی کوتاه‌تر از پای راست او بود و لب گودال هم انگار کج ایستاده بود؛ طوری که تنهٔ سنگینش روی چپ بدنش لنگر داشت و او با چشمانی که درشت‌ترین چشم‌ها در تلخاباد و آن دور و اطراف بود به کارِ خرکارش کالار که مشغول خاکبرداری پی خانهٔ عبدالجلیل بود و به ملاحظهٔ نگاه ارباب تندتر و دقیق‌تر از همیشه کارش را انجام می داد، نگاه می کرد و دیگر تصور باز پیدا شدن سر و کلهٔ عبدالجلیل را هم به خیال خود راه نمی داد و سامون خیال می کرد در آن فاصله ممکن است عبدالجلیل تب کرده و ناخوش شده باشد، یا اینکه از ترس خودش را زده باشد به ناخوشی. چون سامون اطمینان داشت که عبدالجلیل صد برابر او تجربهٔ وحشت از چشم‌های ضرغام چالنگ را در خود ذخیره باید داشته باشد.

— «اما علیشاد ورای برادرش ضرغام بود. علیشاد اگر چه از ضرغام

شکست خورده بود، اما صدبار ترس آورتر بود. فرقتان در این بود که علیشاد با دیوانگی هایش خودش را دستی دستی نفله می کرد، اما ضرغام در کارهایش يك قدم هم به ضرر خودش بر نمی داشت. ضرغام از عرق خوری ها و قماربازی هایش هم به نفع کار و بار و قدرت خودش استفاده می کرد، اما علیشاد با خورد و نوش ها و کشمکش هایش انگار می خواست زخمی را در خودش علاج کند. علیشاد در واقع زده بود به سیم آخر.»

ضرغام زانوی کجش را در زمین فرو می کوبد، يك دست در طوق گردن علیشاد و دست دیگر در میان دو شاخ او گیر می دهد و بلندش می کند و می بردش روی سر، شانه را می دهد زیر جناغ سینه علیشاد، زانو راست می کند و لحظه ای او را بالا سر خود نگه می دارد؛ به اطراف، که حالا افرادی نزدیک تر شده اند چشم می چرخاند، حتی زیرسنگینی تن علیشاد يك دور گشتن به دور خود را تاب می آورد و سپس پشت و شانه برادر را محکم بر زمین فرو می کوبد و پیش از آنکه حریف مجال نفس کشیدن بیابد، کنده زانو را در سینه او فرو می کوبد و با چشمان خون گرفته به دو تکه سایه ای که چشمان علیشاد است براق می شود و می گوید:

— حالا برو بمیر اگر مردی!

و بر می خیزد، خاک از جامه می تکاند و راه می افتد طرف درخانه اش و پاچه پای چپش که کوتاه تر است در راه رفتن، اندک اندک شروع می کند پایین افتادن؛ و علیشاد همچنان به پشت روی کودبار گودال افتاده است و با آخرین رمق باقیمانده در چشم ها به آسمان نگاه می کند که دارد بالای سرش چرخ می زند، و بادی ملایم جابه جا پرکاهی، خسی لای ریش و سبیل انبوه او جا می گذارد؛ و مردم نظاره گر این را خوب می دانند که تا زود است و علیشاد هنوز از خاک بر نخاسته و آن ها را ندیده است، باید جا خالی بدهند و رواز او پنهان کنند، چون غیر از این باشد باید سر پسله اش را تحمل کنند و اینکه او یقیناً زهرش را به یکایک نظاره گران خواهد ریخت. پس همگی می روند بجز

مسلمك دیوانه که جوانکی ست چهارده - پانزده ساله و در قید ملاحظات نیست؛ و بهادر ارباب که ترسی ندارد و بدش هم نمی آید که طنز و تمسخر مسلمك دیوانه را به ریش علیشاد ببیند، حالا که مسلم زبانش را در آورده و تاب به چشمانش داده و چار دست و پا دارد می رود بالا سر نعلش بر خاک افتاده علیشاد و با صدایی مثل عرعر خر توی صورت علیشاد می خندد و علیشاد موقتاً ناچار می شود پلک هایش را روی هم بگذارد.

عبدوس از قول بهادر ارباب نقل کرد که «علیشاد تا غروب همان جا افتاده بود و کسی جرأت نمی کرد نزدیکش برود. مسلمك همچنان دوروبرش می پلکید. من عاقبت تاب نیاوردم و رفتم طرفش، مسلم را کنار زدم و نشستم بالا سرش و گفتم دایی جان، می خواهی برخیزی برویم خانه؟ علیشاد پلک زد و سر تکان داد. زیر بغل هایش را گرفتم و بلندش کردم و راهش انداختم طرف خانه اش، سنگین راه می رفت و من که می بردمش احساس می کردم باری از لته خیس را دارم روی خاک می کشانم. علیشاد در واقع روح در بدن نداشت و تنش مثل لش میّت سنگین بود»

— «چالنگ ها، چالنگ ها عمه جان. امان از آن ها که هیچوقت دلشان با کسی صاف نمی شد. شتر کینه بودند و خیال نداشتند بگذارند آب راحت از گلوی عبدوس پایین برود. بعد از آن سفر قلندروار که عبدوس علیشاد چالنگ را در نیشابور جا گذاشت و برگشت کلخچان، علیشاد کینه عبدوس را به دل گرفت و دیگر به هر بهانه ای می زد که یکجوری او را از پادر بیاورد. در واقع از آن روزی که علیشاد چالنگ پیراهن درویشی کرده بود تن عبدوس، نظر داشت که او را مثل يك نوکر زرنگ پیش دست خودش نگه دارد. با این کارش می خواست حاج کلوها را خفیف کند، بهادر جوان بود و عبدوس هم در میان آن ها شده بود گوشت قربانی که هر کسی او را طرف خودش می کشید. علیشاد خیال می کرد اگر بتواند عبدوس را ببرد توی داو - دستگاه خودش، توانسته به حاج کلوها دهن کجی کند. اما وقتی که عبدوس او را در محبس

نیشابور بیکه گذاشت و برگشت تلخاباد، دیگر چالنگ‌ها هر روز زدند تا برایش پاپوش درست کنند. عبدوس هم با پاسبکی‌های خودش بهانه می‌داد دست دشمنهایش و آن‌ها هم هر روز سازی کوك می‌کردند که عبدوس رفته بالا سرزنی یا دختری و می‌زدند تا بدنامش کنند و بدنامش هم کردند؛ تا اینکه بالاخره پای دختر یکی از قوم و خویش‌های خودشان را کشیدند میان داو و رسوایی راه انداختند و شاهد و گواه جمع کردند و فردا چندتا از رعیت‌های ضرغام چالنگ با دشتبان‌ش سیدابول هفترنگ ریختند تو خانه ما عبدوس را کشیدند بیرون و بردند طرف خانه ضرغام چالنگ تا خلعتش بدهند. در حقیقت ضرغام با این کارش هم می‌خواست به برادرش علیشاد خدمت کند؛ هم اینکه جای او بنشینند و زهرچشم از خلاق بگیرد.»

— «تازه کنده تختکشی را فرو کرده بودم تو زمین و می‌خواستم برای خودم کار بکنم و کاسب بشوم که در را باز کردند و ریختند تو. خیال کردم راست می‌برندم تو آغل اربابی چالنگ‌ها، اما نه... نبردند توی جایی. ضرغام خودش بیرون در آغوش، میان کوچه ایستاده بود و من را جلوش و استاندند.

ضرغام با آن چشمهایش که هر کدام يك پیاله خون بود فقط نگاهم کرد و گفت که جلو در آغل بخوابانند و پاهام را فلك کنند. سید دشتبان دست انداخت میان دو شاخ من و مثل بزغاله بلندم کرد و کوبیدم زمین و در يك چشم برهم زدن پاهام را بست، دو سر چوب دشتبانیش را که به پاهام ریسمان پیچ کرده بود داد دست دو تا از دهقان‌های اربابی و شلاق را از دست ضرغام گرفت و حالا نزن کی بزن، و مردم جمع شدند به تماشا. همه‌اش يك طرف و این که مثل بیچه مکتبی‌ها جلو چشم مردم فلکم کرده بودند يك طرف. من تازه سینه از خاک ورداشته بودم و غرور جوانی داشتم. دیگر شانزده سالی داشتم و نمی‌خواستم ضعیف و زیون جلوه کنم. این بود که لیج کردم، لب‌هایم را گرفتم لای دندان‌هایم تا هر چه شلاق بزنند کف پاهام صدایم بلند نشود.»

— «ای عمه‌جان، چه بگویم. وقتی آمدند عبدوس را از پشت کنده

تختکشی کشیدند و بردند، مادرم خانه نبود. عمویادگار بود که داشت تو خاکها بازی می کرد و من بودم و بابای بچه هام، حبیب. عبدوس را که از در کشیدند بیرون، حبیب خودش را قایم کرد تو پستو وزیر لب بنا کرد دشنام دادن به برادرم که چرا دست از شرارت هایش بر نمی دارد و نمی گذارد يك لقمه نان راحت از گلویمان پایین برود. یادگار کنج خانه گریه می کرد و راه افتاده بود برود دنبال برادرش. اما حبیب نمی گذاشت که من دنبال برادرم از خانه بیرون بروم. من هم ناچار در خانه ماندم تا مادرم بی بی سادات آمد. در کوچه خیر را شنیده بود که پسرش را از خانه کشیده اند بیرون و برده اند. این بود که خودش را هراسان انداخت میان، تا بفهمد چه خبر شده و من آنجا بود که دلم ترکید و گریه را سر دادم و دیگر التفات نکردم به فحش و دشنام های حبیب و همپای مادرم از در زدم بیرون و سروپای برهنه و چشم گریان از روی آبگیر دویدم طرف خانه و آغل چالنگ ها و همین جور آدم بود که می دیدم از خانه ها بیرون می آیند تا بروند به تماشا. آخر آن روزها وقتی اربابی کسی را می زد، مردم می گفتند که خلعتش داده. من و مادرم دویدیم تا جلو در آغل اربابی که دیدیم خلاق جمع شده اند دور برارکم که خوابانده شده بود روی زمین و داشت شلاق می خورد. وقتی اربابی می خواست رعیتی را بزند، رسم این بود که ببردش خانه یا توی آغل و آنجا بزندش، اما ضرغام چالنگ مخصوصاً برارکم را دم در آغل به چوب بسته بود تا او را دم نظرها بیشتر خوار و خفیف کند. من که جرأت نداشتم جلو بروم و فقط گریه می کردم. مثل ابر بهار گریه می کردم، اما مادرم که به جای خود شیر زنی بود دوید جلو، سیددشتبان را کنار زد و خودش را انداخت روی پاهای عبدوس که خون ازشان می ریخت و انگار تکه پاره شده بود، و با تن و چادرش روی عبدوس را پوشاند و همان جور که کف دست هایش را گذاشته بود روی خاکها سرش را بالا گرفت و آنچه از دهنش درآمد به سیددشتبان و آن رعیت هایی که پسرش را کتک زده بودند، بار کرد و بعدش هم تف انداخت طرف جمعیتی که همان جور ایستاده بودند و نگاه

می کردند به کتک خوردن پسری که به زحمت شانزده سالش می شد. ضرغام که دید مادرم جوشی شده، از ترس اینکه حرف درشتی بارش کند، رو برگردانید و راهش را کشید رفت طرف خانه اش و به یکی از آدم هایش گفت که مردم را رد کند بروند. رعیت ها آمدند پاهای عبدوس را وا کردند از چوب فلک و مادرم زیر بغل های برادرم را گرفت تا کمک کند ورخیزد، اما عبدوس دست مادرم را کنار زد و خودش که من فدایش بشوم برخاست، مثل شیرتر، روی پاهای زخمی اش ایستاد، و من تازه ملتفت شدم که تمام لب و دهنش پر خون است؛ و اینجا بود که برارکم یادگار مثل تیله گل خورد و خودش را انداخت توی بغل مادرم و زیر بال او قایم شد از ترسش.»

— «دهانم شور شده بود و تازه ملتفت می شدم که زیر فشار درد لب ها و زبانم را جویده ام. راه افتادم، روی زخم های پاهایم راه افتادم و از میان آن جمعیت بی غیرت رد شدم. هر قدمی که بر می داشتم انگار خنجر می خورد کف پاهام، اما مخصوصاً طوری راه می رفتم که نه انگاریک تر که انار هم خورده به پاهای من. سرم را راست گرفته بودم و راه می رفتم تا رسیدم به خانه. اما وقتی به خانه رسیدم دیگر افتادم و تاهفت روز نتوانستم برخیزم. فقط پیغام دادم به قمری ها که حالا دیگر آن تهمتی را که به ام زده اید جبران می کنم، و جبران کردم، اما بعد از آنکه آمدم بیرون از محبس.»

— «آخر ضرغام چالنگ همیشه دو سره بار می کرد عمه جان، هم خودش کتک می زد و هم به دیوانی ها حواله می داد. از همان اول مراده داشت با حکومتی ها و دیوانی ها. قمری ها را هم خودش واداشته بود شکایت کنند به حکومتی، و مأمورها روزی آمدند عبدوس را ببرند که زخم پاهایش تازه خوب شده بود.»

— «ظهر گرما بود که به حکومتی رسیدیم و من را یگراست بردند به زیرزمینی که حقیقتاً مثل حمام بود. دست هایم را بستند، پاهایم را بخواب کردند و بی آنکه يك کلمه حرف به ام بزنند از پله های زیر زمین بالا رفتند و من در آن

خفقان زیر زمین تازه ملتفت شدم که غیر از خودم دو تا مجرم دیگر هم هستند که آدم از دیدنشان زهره ترك می شد. موهای سر و ریششان بلند بود و شپش از سر و گوششان بالا می رفت و چشم هاشان یکجور حالتی داشت که نمی توانستی يك دم به آن چشم ها نگاه کنی. هر دو نفرشان مردهای قوی هیکل و درشت استخوانی بودند و بعداً ملتفت شدم که هر کدامشان بیش از هفتاد روز است که پاهایشان توی بخاو مانده. ساق پاهای هر دو شان زخم شده و چرك کرده و ورم آورده بود، پای چرکی بفهمی نفهمی بو گرفته بود در آن گرما، چون ساق پاها علاوه بر آنکه ورم آورده بودند، کلفت هم بودند و بخاو به آن پاها تنگ بود. آهن بخاو تیغه دماغه ساق ها را خورده و در استخوان نشست کرده بود و آن دو تا پهلوان مثل دو تا نعش ساکن و صامت بودند؛ رو به روی یکدیگر به دیوار تکیه داشتند و نگاه می کردند. فقط نگاه می کردند و هیچ حرکتی به خودشان نمی دادند. چون با کمترین تکانی، حتی اگر می خواستند سرشان یا زیر بغلشان را که شپش گذاشته بود بخاراندن فغانشان به فلك می رسید. آخر زخمی که چرك کند، آن هم زخم استخوان... مرتب عرق می ریختند و نفس می کشیدند، جوری نفس می کشیدند که انگار سرب از سینه هایشان بیرون می آمد و صدای نفس هایشان مثل خورخور گربه های منگ بود. می دیدم کاه و پوشالی که زیرشان ریخته شده بود از زور عرق تن هایشان زرد شده، و آن ها انگار که ماه ها بود از جایشان تکان نخورده اند. آن روز هم که من تازه وارد بودم هر کدامشان بیش از يك بار برنگشت تا به من نگاه کند و در همان يك بار برگشت می دیدم که چه دردی در چشم ها و در صورتشان تیر می کشد. همین قدر می دانم که آن دو تا غول حاضر بودند جانشان را بدهند و در عوض ساق هایشان به قدر يك بند انگشت لاغر بشود، اما نمی شد؛ مگر اینکه آنقدر به همان حال نگهداشته می شدند تا استخوانشان بکاهد و آن وقت ساق هایشان بتواند میان بخاو و با بگردد، و از کجا معلوم که استخوان ساق ها کاهیده بشوند یا نشوند. همان جا فکر می کردم

چقدر باید فحش و دشنام به مادر و پدر خودشان داده باشند که همچو پهلوان‌هایی از خودشان به جا گذاشته‌اند! در عوض بخوابه پای من سخت نبود. من تازه نوجوانکی بودم پانزده - شانزده ساله و ساق‌هایم لاغر بود، گرچه سال‌ها بعد هم اگر بود باز مثل آن خدا زده‌ها ذلیل و بیچاره نمی‌شدم. چون وزن و استخوانبندی‌ام از همان زمان تا حالا به یک قرار مانده، پانزده من و نیم، این بود که من بدون دشواری می‌توانستم روی نشیمنگاهم جابه‌جا بشوم و ساق‌هایم را میان حلقه‌های بخوابه بچرخانم. اما همین قدر که آدم نتواند از جایش تکان بخورد، خودش ذلّه کننده هست. نمی‌دانم چند روز آنجا بودم، اما هرچه بود روزهای سخت و سنگینی بودند. برای من که هیچی نه، روزی دو فرسنگ در کوچه‌های تلخاباد راه می‌رفتم بخوابه شدن و دریک کنج افتادن چیز ساده‌ای نبود، آن هم در سن و سالی که می‌گویند قدرت آدم در باهاش است. بالاخره ماه محرم رسید و روز عاشورا آمد به نجاتم. رسمی بود که روز عاشورا مجرم‌هایی را که محل خلاصی داشتند با تشریفات مخصوصی از محبس می‌آوردند بیرون. کار از این قرار بود که دسته سینه‌زنی - قمه‌زنی با علم و کتل و سنج و طبل و عماری راه می‌افتاد توی شهر تاراه خودش را برد و سر راه دسته نگه داشته می‌شد جلو در حکومتی. سردسته که معمولاً آدم سرشناس و بزن بهادری بود و به قولی برای خودش داش‌مشتی بود، وسط خیابان و روبه‌روی در دوستاقخانه حکومتی می‌رفت روی چارپایه و بعد از آنکه نوحه‌خوانی و سینه‌زنی بالا می‌گرفت و تمام می‌شد و همه آرام می‌گرفتند، تکه کاغذی از پر شالش بیرون می‌آورد و بنا می‌کرد به خواندن اسم مجرم‌هایی که بنا بود از محبس بیرونشان بیاورد. البته امام جمعه و پیشنماز و کی و کی قبلاً با اسم‌هایی که باید موافقت کرده بودند و سردسته هم می‌دانست چه اسم‌هایی را بخواند و می‌خواند و «یا حسین» می‌کشید و جماعت هم دم می‌دادند تا اینکه مجرمی که اسمش خوانده شده بود، خلاص شود و از در دوستاقخانه بیرون بیاید و قاطی دسته بشود. همین جور نبود که

سردسته از پیش خودش بیاید و اسم‌هایی را بخواند و کسانی را بیرون بیاورد، نه. و مادر من تمام دههٔ محرم را دویده بود و مخصوصاً از حاج کلوها که با اهل لباس و منبر زیاد مراده داشتند خیلی کمک گرفته بود تا بتواند اسم من را بگنجاند کنار چارتا اسم دیگر، و خودش روزها رفته بود پیش امام جمعه و بارها رفته بود در خانه سردستهٔ سینه‌زن‌ها، مایه گذاشته و التماس کرده و اشک ریخته بود تا آنکه توانسته بود ظهر عاشورا دستهٔ سینه‌زنی را دم در دوستانخانه و اباستاند با این ادعا که بچه‌اش هنوز صغیر است و نباید توی محبس بماند. — «دورت بگردم عمه‌جان، مادرم در جای خودش کاری و کاربر بود و سروزبان داشت. از روزی که عبدوس را مأمورهای دیوانی بردند تا روزی که از دوستانخانه بیرونش آورد، يك دم قرار و آرام نگرفت. صبح تا سوعای همان سال که راه افتاد و برای بار هفتم رفت به شهر، شب شده بود که پای پیاده به تلخاباد برگشت و تا نیمه‌های شب نشست به دوختن يك پیراهن سیاه بلند برای برارکم؛ يك پیراهن بلند سینه‌زنی که هم جلوسینه‌اش باز بود و هم تخت پشتش. رئیس دسته گفته بود که برود و روز عاشورا با يك پیراهن سیاه سینه‌زنی بیاید دم در حکومتی، و مادرم در آن روز تا سوعا پارچهٔ سیاه فراهم کرده و آورده بود تلخاباد و هم از راه که رسید نشست به برش و دوخت و دوز پیراهن و نصفه‌های شب بود که تمامش کرد. پیراهن دوخته را پیچید میان سارغش و گذاشت زیر سرش تا صبح طلوع راه بیفتد برود طرف شهر. صبح طلوع برخاست و پای پیاده راه افتاد رفت به طرف شهر و خدا می‌داند که چه حال و قراری داشت آن زن. همین قدر می‌دانم که آن دوروزه را نه نان به دهن گرفت و نه يك پیاله جای خورد و فکر و ذکرش فقط بود عبدوس.»

— «در آن ظهر عاشورا گرما به حد رسیده بود و بوی چرك استخوان ساق‌های آن دو تا گول که دیگر فقط چشم‌هاشان تو صورت پر پشمشان دل‌دل می‌زد تمام هوای زیر زمین را پر کرده بود. من انگار داشتم فلج می‌شدم از بی حرکتی. در عین حال دل تو دلم نبود و نمی‌توانستم قرار بگیرم. تمام هوش و

حواسم به بیرون بود که صدای نوحه خوانی و سینه زنی را بشنوم و می شنیدم، همه اش را. گوش هایم انگار تیزتر شده بودند. و مثل اینکه منتظر معجزه ای بودم که باید اتفاق می افتاد. تا اینکه ناگهان همه صداهای قطع شد و من اولین باری بود که حس می کردم سکوت هم خودش یک جور صداست، و... صدای سکوت را شنیدم. می توانستم بفهمم که دسته دم در محبس ایستاده و این بی حکمت نیست. دودقیقه ای به نظرم طول کشید تا صدای یا حسین یا حسین بلند شد. دوباره سکوت و باز هم صدای یا حسین یا حسین، و بالاخره باز سوم که صدای یا حسین یا حسین بلند شد دیدم که در زیر زمین با ضرب باز شد، مأمور خودش را انداخت تو و مثل چیزی که هول ورش داشته باشد بنا کرد به وا کردن بخواب و پاهای من و گفت «بدو... بدو... بدو که اقبال آمده دم در!» و من که استخوان هایم انگار خشک شده بودند به زحمت از پله های زیر زمین بالا آمدم، خودم را از دالان کشیدم بیرون و یکباره چشم وا کردم به آفتاب و آن جماعت سیاهبوش، که چشمهام سیاهی رفت و سرم گیج شد و همان جا نشستم پای دیوار که مادرم از توی صداهای جمعیت پیش آمده بود و چشم که باز کردم دیدم پیراهن تنم که پر شیش شده بود به تنم جر داده می شود و سرپا بلند شده ام و پیراهن سیاه سینه زنی سر تا پایم را پوشانیده و حالا یک مشت کاهگل است که دارد مالیده می شود روی کاکل ها و صورت و سرشانه هایم و من همپای دسته دارم می روم طرف امامزاده شعیب که آن سال ها هنوز بیرون شهر بود؛ و علیشاد چالنگ را انگار می دیدم که شمرپوش، در لباس سرخ میر غضبی و سوار غول ترین اسب، دارد جمعیت را می شکافت همان جور که شمشیرش را به دور سر تاب می دهد!»

— «هفده روز عمه جان، هفده روز پاهای نازنین برارکم بخواب بود در آن

سیاهچال.»

— «شب بود که پا شدم از خواب و پاشنه های گیوه ام را ورکشیدم. حالا باید

دست به همان کاری می زدم که چوب انجام ندادنش را خورده بودم. زدم به

کوچه؛ هر چه بادا باد!»

— «محرّم - صفر که تمام شد، مادرم نشست با این و آن صلاح مشورت کرد که عبدوس را زن بدهد.»

— «اما من پی پدرم می گشتم؛ همه جا... پی پدری که دیگر نبود!»

— «در گوشت بگویم عمه جان، بی بی سادات، مادرم، که عروس شد برارکم یادگار شش - هفت سالش بود و عبدوس چارده - پانزده سال. اول عبدوس به روی خودش نیاورد که مادرش عروس شده و رفته خانه میر علی خشتمال. اما روز به روز که گذشت بیشتر شانه اش را گرفت و کسر شأنش شد. آخر جوان بود، میان سر و همسر، میان دشمنهاش؛ سرزنشش می کردند. این بود که کم کم بهانه جو شد. بهانه می گرفت تا شرش را سر يك کسی بریزد. حالا چه برارکم یادگار، چه شوهر من حبیب، چه مادرمان که خانه شوهرش دیوار به دیوار خانه خودمان بود. یکی دو کرت که مادرمان آمد خانه به یتیمش سر بزند، عبدوس با زنجیر افتاد به جانش و با فحش و دشنام بیرونش کرد. آوازه هایی هم که دنبال سر عبدوس بود - راست و دروغ نخواهید عمه جان. هر جایی، تو هر خانه ای، در هر کوی و سر هر بامی که اتفاقی می افتاد اول اسم برارک من سر زبان ها بود و پای عبدوس کشیده می شد به داو. راست گفته اند که بام روی آدم بیفتد و نام رویش نیفتد. عبدوس نام در کرده بود و همین بلای جانش بود.»

— «دشمنی، دشمنی... من در آن يك وجب خاک خدا به جای هر چیزی دشمن داشتم، دشمن. آن ها بودند که يك کلاغ را چل کلاغ می کردند تا بتوانند برایم پاپوش درست کنند و پاپوش هم درست می کردند. امان از آن جفت نابرداری نکبت بدچهره و بدباطن، سلطان سلیمان و میرابرام. آن ها دیگر از هر دو طرف نجیب زاده بودند، هم از پشت و هم از شکم؛ از شکم به چالنگ ها می رسیدند و از پشت به حاج کلوها. وانگار که خدا هر چه زشتی ظاهر و خبث باطن را به آن ها داده بود!»

— «حاج کلوها یکجور عبدوس را به خودش نمی گذاشتند و چالنگ ها یکجور. انگار که دُر و گوهر بود عبدوس. هر کدام از آن ها می خواستند او را بکشاند طرف ایلجار خودشان. تا بود علیشاد می خواست عبدوس را نوکر و گدۀ خودش بکند و تا نه بهادر که يك آن از او غافل نمی شد. مثل این بود که از يك پستان شیر خورده اند، نه که همسن و سال بودند و به مکتب هم با یکدیگر رفته بودند. محرم - صفر تمام شده بود که من و مادرم و مجیده نشستیم به شورو مشورت که چه کنیم و چه نکنیم؟ همگی گفتیم برایش زن بگیریم بلکه آرام بشود. کی؟ دخترخاله اش، آفاق. کی بهتر از خودمان؟»

— «زن، هه! جوجه گنجشک، دستش می زدی پرهاش می ریخت. یازده ساله! می ترسید، از من که پسرخاله اش هم بودم می ترسید. ردش کردم رفت، به شش ماه هم نکشید.»

— «باز برگشت و افتاد به جان ما، باز برگشت و شد بلای جان همه ما.»
عبدوس شانزده ساله می آید خانه و می نشیند روی کرسی، گیوه هاش پایش هستند، و پاشنه ها ورکشیده. رگ های شقیقه اش برجسته شده، کناره های چشم هایش انگار آتش گرفته باشد، سرخی می زند و دوشاخه موی نرم روی چانه اش می نماید کش آمده باشند.

عبدوس که می نشیند روی کرسی اتاق خواهرش، همه چیز و همه کس خاموش می گیرد. خورشید کنار در ایستاده، دخترکش را چسبانده به زانوهایش و به گودال توی حیاط نگاه می کند و نمی داند چرا در چنان اضطرابی که دچارش شده خسبیده آن کُرّه خر سفید و عرعر کردنش، آن وامانده غرشمال ها ذهنش را آسوده نمی گذارد. انگار همین دیر وزبوده، همین دیروز!

یادگار خردسال رفته زیر کرسی و لحاف را تا زیر دماغش بالا کشیده و از اوقفط چشم هایش دیده می شود که مثل دو تا نخود خیره مانده است و به راه در رفته. او حتی می ترسد نفس بکشد، چه رسد به اینکه زیر کرسی پا به پا بشود.

امید دارد که برادرش ندیده باشدش.

و خورشید... هیچکس از دل و زبان خورشید چیزی نمی‌داند، اما می‌شود حس کرد که او خدا خدا می‌کند حبیب شوهرش، در آن لحظه به خانه وارد نشود. چون عبدوس زنجیر اردکانی‌اش را پیچانده دور دست و جوری زنجیر را نگه داشته که گویی آماده و منتظر است آن را بکوبد روی سر یا شانه حریفی که روشن نیست مشخصاً چه کسی هست. چون خورشید باید بداند چه شده و او هم اصلاً نمی‌داند چه اتفاقی افتاده است؛ بلکه در یک نگاه دزدانه فقط ملتفت می‌شود که روی گونه عبدوس خنج کشیده شده و او اسپند بر آتش است. خورشید آرزومی کند بتواند با برادرش حرف بزند، اما نمی‌داند از کجا شروع کند و چه بگوید. لال شده؟!

— برو بگو بیادش!

— چشم، چشم برادرجان.

خورشید می‌رود بیرون و می‌دود طرف دالان، اما هیچ نمی‌داند چه کسی را باید بگوید بیاید؟ مادرش، آفاق، حبیب، یا مجیده که پا در میان همه کارهای خانواده آن‌هاست؟ یا... شاید هم آقا شیخ ذبیح‌الله، زنش یا خواهرزنش عاتکه؟ شك شدیدتر از آن است که خورشید بتواند از در بیرون برود، گرچه ترس بازگشت و پرسش از عبدوس که چه کسی را بگوید بیاید، دلش را می‌لرزاند.

— مادرت! از بغل آن مرده‌کُ خشتمال بکش بیرون بیارش تا هوردوت

نبردم تو خانه‌ش!

خورشید نفس راحت می‌کشد و بر می‌گردد برود پی مادرش. دیگر یقین پیدا می‌کند که غرض و هدف عبدوس شوهر او حبیب نیست. با وجود این، خدا خدا می‌کند که حبیب به خانه نیاید. از بخت خوش حمام را بعد از زنانه ضرغام چالنگ قُرُق کرده و حبیب حالا حالا گرفتار است. خورشید در رفت و برگشت، نگرانی عمده‌اش برادر کوچک خود یادگار است که او را توی خانه

با عبدوس تنها گذاشته و فکر می کند کار دیگری نمی توانسته انجام بدهد. می توانسته؟ چون وقتی خورشید آمده بود بیرون، یادگار جرأت نکرده بود از جایش تکان بخورد، چه رسد به آنکه بهانه جویی کند و راه بیفتد دنبال خواهرش.

عبدوس تاب نمی آورد، از روی کرسی بر می خیزد و می رود کنار در. به خواهرش مجال نداده تا لامپها را روشن کند. اتاق تاریک است و توی حیاط و بر در و دیوار انگار خاکستر پاشیده اند. جلو نظرش، میان گودال حیاط آن کره خر وامانده خسیبیده و به در اتاقی که پذیر عبدوس باید از آن بیرون بیاید، خیره شده است. عرعر کره خر لحسا تمام غروب را بر می کند، عبدوس خود را به میان گودال می رساند و زنجیر اردکانی اش را می کشد به جان کره خر وامانده و تا می خورد حیوان را می زند. کره خر انگار تاوان شده است، نمی تواند برخیزد. عاقبت هر جوری شده روی پاهایش که گویی رمق ندارند نیمه راست می شود، پاهایش می لرزند و باز زمین می خورد. این بار عبدوس با دست چپ بیخ دم حیوان را می گیرد و با دست راست زنجیر را می کشد به گرده وزیر شکم کره خر و به هر جان کنده شده از جا بر می خیزاندش و از شیب گودال می کشاندش بالا و کنار دیوار و امی داردش. کره خر می لرزد، مثل برگ بید می لرزد و آب از چشمها و دماغش پایین می ریزد و موهای تنش سیخ سیخ ایستاده اند و به نظر می رسد که تنش تکیده، تکیده، تکیده تر می شود، گوشت تنش می ریزد، پوست تنش وا می گردد و می ریزد، استخوان هایش باقی می ماند. استخوانها باریک می شوند، باریک و لاغر، باریک و باریک و باریک. کره خر به چیزی مثل دوك تبدیل می شود، چیزی مثل يك دوك نخ ریسی که عبدوس دست می برد، آن را از بیخ دیوار بر می دارد و با يك فشار انگشت می شکنندش و... عرعر کره خر خسیبیده تمام غروب را بر می کند و عبدوس متوجه می شود آنقدر ناخن شستش را جویده که از بیخ ناخن خون راه افتاده و اتاق مثل گور تاریک است، چنانکه حتی چشمهای نخودی یادگار هم دیگر

پیدا نیست و عبدوس هنوز نمی‌داند مادرش که از راه برسد چه خواهد شد. هوا دیگر تاریک شده که خورشید می‌آید و پیش از آنکه صدای عبدوس بالا بگیرد، سادات هم کنار پای مجیده وارد می‌شود. روشن است که سادات و خورشید رفته‌اند مجیده را برداشته و آورده‌اند تا برای عبدوس مانعی مثل شرم حضور فراهم کنند، اما عبدوس اعتنایی ندارد که مجیده همراه مادرش هست یا نیست. بخصوص که مجیده دیگر جزو خانواده حساب می‌شود. پس عبدوس چشم روی هم می‌گذارد و مادرش را از کنار باثوی در می‌کشانند تو، دست‌هایش را دور گردن سادات حلقه می‌کند و می‌گوید تو ی سه کنج دیوار و نره می‌زند:

— پدرسگ، پدرسگ، می‌خواستی از دستم خلاص بشوی! می‌خواستی از دستم خلاص بشوی که انداختیم به تنگ آن دختره ناخوش؟ که گرفتارم کردی؟ که جوانیم را گرو گذاشتی؟ می‌خواستی از دستم خلاص بشوی و بروی خودت را بیندازی تنگ آن مرد که خشتمال؟!

سادات نمی‌تواند جیغ بکشد، چون حالا دیگر عبدوس کف دست خود را گذاشته دم دهن او و در سیاهی کنج دیوار فقط چشم‌های سادات دارد از حدقه بیرون می‌آید و سفیدی‌اش بیشتر آشکار می‌شود. مجیده بازوی عبدوس را می‌گیرد و خورشید هم به برادرش آویزان می‌شود و زاری‌دَمه می‌کند، هر چند از وقتی مادرش رفته و چارتکه اسباب‌ااث خانه را دزدانه برده خانه میرعلی خشتمال دل‌پُری از او دارد، اما نه آنقدر که رضا بدهد عبدوس مادرش را خفه کند. عاقبت جدانشان می‌کنند و عبدوس را می‌نشانند روی کرسی.

— همین امشب. همین امشب طلاقش بده. همین امشب ردش کن برود لای دست پدرش و جدوآبای خودت و او، گور پدر و مادر بی‌کس و کارتان! سادات همان کنج اتاق نشانده می‌شود و نفس نفس می‌زند. دیگر تجربه یافته که وقتی از دست پسرش کتک می‌خورد، نگرید. خورشید برایش آب می‌آورد و مجیده همچنان بین مادر و فرزند میان‌داری می‌کند و اتاق مثل گور

تاریک است. مجیده تا حال و هوا را بشکند به خورشید ایراد می‌گیرد که چرا چراغ روشن نمی‌کند، «روشنایی، روشنایی!»... که ناگهان مادر آفاق مویه کنان به خانه می‌دود و چشمش که می‌افتد به خواهرش و دیگران می‌کوبد توی سرش، خنج به صورت می‌کشد و موی بر می‌کند و فغان می‌کند که: «خلاص کنید، خلاص کنید، دخترم... دخترم... من صد سال دیگر هم توی گورم می‌لرزم از بدبختی این وصلت، من تو را نفرین می‌کنم خواهرجان، تو را که دو تا پات را کردی تو یک کفش و دخترک من را سیاه بخت کردی!»

گریه مجالس نمی‌دهد، باز می‌کوبد توی سر خودش و باز خنج می‌کشد به صورتش و همان جا، بیرون، در آستانه در بهن و پلاس می‌شود، و در همه حال مجیده مواظب عبدوس است که ناگهان خیز بردارد به هوای خاله‌اش، مادر آفاق؛ و خورشید می‌رود بیرون تا خاله‌اش را آرام کند و نمی‌شود گمان برد کی فرصت پیدا می‌شود تا کبریتی به فتیله لاماها بکشد. دو تا خواهر با هم گریه می‌کنند و خورشید در لحظه‌هایی گریه و در لحظه‌هایی زبان آوری می‌کند و در همه حال این ور و آن ور در رفت و آمد است و نمی‌داند چه می‌کند و نمی‌داند چه باید بکند و همه جا دخترش مثل گریه به دست و پایش می‌پیچد و دیگر از یادگار خردی و ریزه پیزه هیچ اثری نیست، نه خودش دیده می‌شود و نه صدای گریه یا حتی نفس کشیدنش؛ انگار که او نیست، حتی در زیر کرسی.

— مهر دخترم حلال و جانش آزاد!

عبدوس از روی کرسی برمی‌خیزد و در همان حال که از در می‌زند بیرون، محکم داد می‌کشد:

— طلاقش دادم، جان من هم آزاد! گور پدر همه‌تان!

— «زن نبود با باجان، زن نبود. از آن گذشته، درست هم نیست وصلت با اقربا. بعدها شنیدم که گفته‌اند از اقربا زن بگیر!»

عبدوس که قدم به کوچه گذاشت، شب بود. میر علی خشتمال در سونک دیوار ایستاده بود و وانمود می‌کرد زهراب می‌ریزد. اما عبدوس می‌دانست

شوهرننه‌اش گوش ایستاده بوده تا ببیند چه به سر زنش خواهد آمد. حال که خشونت‌ی در نگرفته بود، که اگر درگرفته بود هم عبدوس مثل همیشه از گیر میرعلی طفره می‌رفت. چون خوش نداشت با او سینه به سینه بشود، چه رسد به شاخ به شاخ شدن با نره غولی که میرعلی خشتمال بود. و عبدوس ضمن آنکه چندشش می‌شد از دیدن چشم و چهره میرعلی، از زور و قدرت او هم می‌ترسید. فقط می‌توان گفت او روزشماری می‌کرد برای رسیدن به قدرت جوانی و مردی تا بتواند از عهده درگیری و دعوا با میرعلی برآید. گرچه هنوز پیش نیامده بود که میرعلی توی دعوای عبدوس با مادرش دخالت کند و غالباً دشنام و ناسزاها و زدوخوردهای آن‌ها را نشنیده و ندیده می‌گرفت، چنانکه انگار اتفاقی نیافتاده است. حالا هم اگر عبدوس حضور میرعلی خشتمال را ندیده می‌انگاشت و نمی‌خواست به روی خودش بیاورد، احتمالاً بیشتر از آن بود که دلش می‌خواست با میرعلی در یک حالت شرم حضور و حرمت تحمیلی بماند. چون غیر از این چاره‌ای هم نمی‌دید. میرعلی خشتمال مردی حدوداً چهل ساله و زورمند بود، دست کم آنقدر که اگر عبدوس با او در می‌گرفت نه فقط از پشش بر نمی‌آمد، بلکه حتم داشت که کوبیده و مالانده می‌شود. پس عبدوس چه می‌خواست و چه نمی‌خواست تسلیم این مثل بود که: «آدم از ناچاری کفش فاسق ننه‌اش را هم پیش پایش جفت می‌کند.» و این مثلی بود که دور و نزدیک، جدی و شوخی زیاد از کنار گوش عبدوس گذشته بود و می‌گذشت هم.

— «مخصوصاً آن دوتا نکبتی!»

سلطان سلیمان و میرا بر اهیم، دو برادری که گویی با کینه‌ای قدیمی نسبت به عبدوس بر خشت افتاده بودند و در هیچ فرصتی دمی از آزار او دریغ نمی‌کردند، در تنهایی و میان جمع، در شب و در روز، در عزا و در عروسی؛ و آن دو برادر به جای خود آماج غلیظ‌ترین نفرت و بیزاری عبدوس بودند و از این بابت او محتاج نبود دیگری یا دیگرانی را برای نفرت ورزیدن در ذهن خود

اختیار کند چنانکه بسیاری کسان، بخصوص در نوجوانی، که دنبال بهانه‌ای می‌گردند برای نفرت ورزیدن، و در همان حال به جست‌وجوی کسی هستند برای عشق ورزیدن. پس اگر عبدوس انبان نفرت هم می‌بود، وجود سلطان و ابرام برایش کفایت می‌کرد.

— «نکبت‌ها، نکبت‌ها.»

هنوز هم بعد از قریب شصت سال وقتی به آن دو برادر فکر می‌کرد و یا درباره‌شان حرف می‌زد چهره‌اش درهم می‌رفت و دماغش حالتی می‌یافت که انگار بوی عفن لاشه‌ای شامه‌اش را می‌آزارد.

— «توی کوچه‌ها راه افتاده بودم و نمی‌دانستم کجا می‌روم. هیچ هدف و مقصدی نداشتم. يك علت دیگر هم که برایم حرف در می‌آوردند همین شبگردی‌های من بود. بیخودی راه می‌افتادم میان کوچه‌ها و توی هر خانه‌ای که درش باز و چراغش روشن بود سر فرو می‌کردم. آن شب هم می‌دانستم که تو خانهٔ مجیده نخ‌ریسون هست و دخترهای دم‌بخت جمع می‌شوند آنجا به نخ‌رشتن و چاربتنی خواندن. همیشه خدا زمستان‌ها دخترها شب تو خانهٔ یکی جمع می‌شدند و خانهٔ مجیده یکی از آن جاها بود در فصل هر زمستان، و مجیده درست رو به روی خانهٔ ما می‌نشست، دو تا در آن طرف تر. اما هنوز کسی شامش را نخورده بود تا راه بیفتد طرف خانهٔ مجیده و خود او هم که تو خانهٔ خودمان مانده بود تا خاله و مادرم را آشتی بدهد. این را هم می‌دانستم که خیری از آن سر قلعه چرخ و پوندی‌اش را روی شانه می‌گیرد و راه می‌افتد می‌آید این سر به نخ‌ریسون تو خانهٔ مجیده برا خاطر من. اما تا همهٔ دخترها سرشان تو خانهٔ مجیده جمع بشود و گرم کار و آواز خواندن بشوند خیلی مانده بود و من باید یکی دو ساعت و قتم را می‌گذراندم تو کوچه‌های خالی و سرد و خانه‌هایی که درش باز بود، یا اینکه تو قهوه‌خانه.»

آن سال‌ها هنوز قهوه‌خانهٔ تلخاباد دایر بود برای ساربان‌ها و غریبه‌ها و جوجه‌مشدی‌های خود کلخچان، و عبدوس بی اختیار داشت می‌رفت طرف

قهوه‌خانه بلوچ سرحدی که دست چپش را شتری مست از بیخ بازو برکنده بود، و او هنوز هم ساریبان جوانی بود که فقط يك دست کم داشت. بهادر هم آنجا بود و بعد از مرگ حاج کلو این نخستین باری بود که عبدوس می‌دید بهادر از خانه بیرون آمده و نشسته تو قهوه‌خانه، روی سکوی غرفه بالایی با میرزا عماد و سلطان سلیمان و ابرام، و درست در جای خالی غفور که غفور تا بود کرم قهوه‌خانه و شبگردی و سبکسری بود و در جایی که عبدوس و بهادر و... پانزده - شانزده ساله بودند، او بیست و دو سه سال را شیرین داشت که عاقبت هم به بیست و چهار سالگی نرسید. چون ضرغام و دوتا برادرها ترتیبی دادند تا او با میرزا عماد سرشاخ بشود که شد و همین باعث شد جوانمرگ بشود؛ جوری که هیچ معلوم نشد کشته شده؛ و چالنگ‌ها همه جا در انداختند که قولنج کرده و مرده، و همه می‌دانستند که غفور از قولنج نمرده است و بعدها روایت شد ترتیبی داده شده بود که میرزا عماد مست کند و برای چالنگ‌ها عربده بکشند و غفور به جانبداری چالنگ‌ها انگیزخته شود. عماد مست می‌کند و غفور با او گلاویز می‌شود و سنگ ترازو کوبیده می‌شود به تهیگاه غفور که او هم مست است و از نفس می‌افتد و سرانجام این ضر به او را می‌کشد. آن شب ضرغام زیر بغل‌های میرزا عماد را می‌گیرد و او را که هول کرده بلندش می‌کند و با کمک دو برادران و غفور که نفس گرفته، می‌بردش خانه. عماد با مادرش زندگی می‌کند و مادر عماد عمه ضرغام است. همه مستند. حالا ضرغام باید وانمود کند که طرف غفور را داشته. ضرغام در خانه را از تو قفل می‌کند و در اتاق راهم از بیرون به روی عمه‌اش می‌بندد. زمستان است و سنگ از سرما می‌ترکد. اما جوان‌ها از مستی داغند. یخ حوض را می‌شکنند و تا میرزا عماد بفهمد چه خوابی برایش دیده‌اند، چهار نفری، هر يك سر دست و پایش را می‌گیرند، او را مثل بانوج پیش و پس می‌برند و پرتابش می‌کنند میان حوض آب که تکه‌هایی از یخ آن را شکسته‌اند. یخ و سرما مستی را از سر عماد می‌پراند و او به تقلا می‌افتد تا خودش را از آب بیرون بکشد، اما حوض

چهار ضلع بیشتر ندارد و در هر ضلع آن یکی از جوان‌ها ایستاده است تا نگذارد عماد خود را بالا بکشانند. اینست که او دستش را در هر کجای لبه حوض که گیر می‌دهد، زیر لگد کسی کوبیده می‌شود و تخت پاپوش‌های زمستانی می‌خکوب است. خود را می‌کشانند طرف مقابل، انگشت‌هایش زیر لگدهای غفور له می‌شوند. آن دست، میرابرام نمی‌خواهد از دیگران کم بیاورد و می‌کوبد روی انگشتان عماد، آن طرف‌تر... سلطان سلیمان که می‌خواهد جبران خردسالی خود را بکند با چوب قیام می‌زند که روی دست عماد بنشیند، اما کوبیده می‌شود روی میچ دست‌ها که دیگر عماد از نفس می‌افتد و مستان قاه‌قاه می‌خندند به خواب سنگین مادر عماد، و غفور بار دیگر نفسش بند می‌آید و ضرغام چاره می‌جوید تا او را بیرون ببرد و برساند خانه و بسپرد دست مادرش، و پیش از آن چفت پشت در اتاق عمه‌اش را باز می‌کند و این در حالست که عماد توی آب دارد از تقلا باز می‌ماند.

— «بعد از آن شب نه عماد آدم شد و نه غفور، غفور به سال نکشید که مرد و عماد هم افتاد تو جا، آزرده و کاهیده شد و سال بعد که از خانه بیرون آمد مثل اینکه سی ساله بود، حال آنکه وقتی انداختندش توی یخ آب هیجده سالش هنوز تمام نشده بود. این دومین ضربه‌ای بود که میرزا عماد از قوم و خویش‌هایش چالنگ‌ها واگرفت و بالکل آدم دیگری شد، آدمی که اقلاده پانزده سال جوانی را پریده و نشسته بود آن طرف سی سالگی. پیش از آن میرزا عماد قربانی ماشین سواری و عرق خوری شد، باز هم با غفور و علیشاد و ضرغام.»

بعد از آن سال‌ها، شاید دوسه دهه بعد سامون مردی را می‌دید که آرام راه می‌رفت و ریخت و قواره‌اش با دیگران نظیر خودش مغایر بود. غالباً يك نیمته جناغی باف فرانسوی تنش بود، يك کلاه کپی سرش و کفش چرمی سبک پایش. پیراهن راه‌راه روشن با یقه کراواتی تن می‌کرد و روی پیراهنش يك جلیقه می‌پوشید و همیشه يك کاشکول ارغوانی دور گردنش گره می‌زد و

روزنامه‌ای توی جیب کتکش می گذاشت که زیادی آن از دهنه جیب بیرون می ماند. فقط سه ماهه زمستان بود که يك پالتو جناغی باف بر پوشاك او افزوده می شد، ریخت و قواره‌ای که تا پایان عمر میرزا عماد تغییر نیافت؛ بلکه این خود میرزا عماد بود که اندك اندك فرسوده و فرسوده‌تر می شد تا اینکه از او چیزی چون يك پوسته نی باقی ماند. انسانی تکیده، استخوانی، لاغر و زرد روی، باکیس زیر چشم‌ها، نگاه سنگین و نسبتاً روشن، مژه‌ها و ابروانی کمرنگ، انگشتان باریک که از دود سیگار زرد بودند، سیبک تیز زیر گلو و راه رفتنی که صدایش را هیچکس نمی شنید و هیثی که درون خرابه‌های قلعه کهنه اندك اندك تبدیل به يك سایه، به يك شبح شده بود.

میرزا عماد بعد از آنکه سیر و سیاحت روزانه‌اش را میان ویرانه‌های قلعه کهنه شیراجی به پایان می‌رسانید، پیش از آنکه به طرف خانه‌اش که پشت به قلعه کهنه داشت برود، اتفاق می‌افتاد که روی سکوی جلو در اتاق - دکان عمو یادگار بنشیند، و عمو یادگار به حرمت میرزا عماد که هر چه بود يك جور ارباب برای خودش به شمار می‌رفت، چای درست می‌کرد و برایش می‌آورد و میرزا عماد که جیره‌اش فقط يك پیاله چای بود، آن را دقایقی طولانی نرم نرم می‌نوشید، سیگارش را هم می‌کشید و همان‌جا می‌نشست بی‌آنکه گفت‌وگویی در کار باشد، مگر یکی دو کلام و آن هم هر چه فشرده‌تر. عمو یادگار هم مثل دیگران می‌دانست که حدود و ثغور گفت‌وگو با میرزا عماد چه و چند است، عماد هم خودش می‌دانست که با هر فردی، تنها فردی که در روز - اگر - می‌دید، چند کلمه و در چه بابت باید بگوید و بشنود، و همین نوع رفتار میرزا عماد با دیگران بود که باعث شده بود نرم نرمك صفت خولیا دنبال اسم او اضافه شود؛ همچنین لقب پارسی. میرزا عماد، مردی که زن و يك دختر بیشتر نداشت، ارباب بود و ارباب هم نبود. ارباب بود چون آب و ملکی از پدر و مادرش ارث برده بود، و ارباب نبود چون میرزا عماد نه فقط چیزی بر دارایی‌اش نیفزوده بود، بلکه از آن هم کاسته بود. و از آنجا که بقای اربابی به

گسترش و فزون‌داری است، میرزا عماد نتوانسته بود ارباب بماند. چون نتوانسته بود بگستراند و بیفزاید، در طول سالیان از تعداد دهقان‌های او کاسته و کاسته شده بود تا آنکه در مرحله پایانی عمرش فقط دو نفر دهقان داشت که یکی از آن‌ها ناظر و مباشرش هم بود و دیگری دهقان و گده و... هر کاره میرزا عماد. وقتی ضربه‌های ضرغام و علیشاد چنانگ چنان خردکننده بر میرزا عماد فرود می‌آمد، شاید هیچکدام فکر نمی‌کردند که عماد روزی برادرزن ضرغام بشود.

— «آن سال‌ها در تمام خطه خراسان اگر يك ماشين سواری بود، ماشين فورد سپاه‌رنگ علیشاد بود که خود علیشاد سوارگاری آسبی شده و رفته بود تهران آن را خریده و با يك شوfer همدانی به تلخ‌آباد آورده بود. آن‌ها يك روز صبح سوار شده و رفته بودند سرآسیاب و تو باغ علیشاد نشسته بودند به عرق خواری و عیاشی تا غروب. غروب که خواسته بودند راه بیفتند باز میرزا عماد مست کرده و علیشاد ویرش گرفته بود او را اذیت کند. همه‌شان مست بودند دیگر. علیشاد هم که مادرزاد آدم عاقلی نبود، چون آدم عاقل که خودش را نمی‌زند به دیوانگی. پس علیشاد ویرش می‌گیرد مچ دست‌های عماد را ببندد و بندش را هم گره بزند به دنباله ماشين و خودش با بقیه سوار بشوند و برانند طرف تلخ‌آباد. حالا این آقامیرزا عماد است که مثل لاشه کشیده می‌شود روی سنگ و خاک راه و فریاد می‌کشد، فریاد می‌کشد.... اما صدای ماشين و هیاهوی جوان‌های مست کجا می‌گذارد که صدای عماد به گوش کسی برسد. علیشاد به شوferش دستور می‌دهد ماشين را ابدارد، ماشين واداشته می‌شود و عماد می‌تواند برخیزد و روی پاهاش بایستد، اما هنوز سر پا وانستاده دوباره ماشين راه می‌افتد و جوانك دوباره با صورت و شکم افتاده می‌شود روی خاک تا اینکه ماشين خاموش می‌شود، خراب می‌شود، چه می‌شود که طناب را می‌برند و... عماد وقتی به هوش می‌آید متوجه می‌شود یکی از کتف‌هایش از جا دررفته؛ با وجود این او را سوار نمی‌کنند و همان‌جا

رهاش می کنند به امان خدا و خودشان ماشین را روشن می کنند و می رانند طرف تلخاباد. همان سال ماشین خراب می شود، علیشاد به شوفرش حکم می کند ماشین را برگرداند تهران تعمیر کند و بیاردش، شوfer هم ماشین را می برد مشهد و سه ماه بعد خبر می رسد که ماشین را انداخته ته کاروانسرای شريك علیشاد و خودش هم جانش را برداشته و رفته به ولایتش. میرزا عماد بعد از آن بود که کینه غفور را به دل گرفت، چون زورش به چالنگ ها نمی رسید. بعد از آن هم که سینه از خاک برداشت با غفور پیچید، غفور را جوانمرگ و خودش را ناکار و خانه نشین کرد. بعد از آن هم تا به خودش بجنبند شد برادرزن ضرغام چالنگ و نشست به شیر کشیدن و روزنامه خواندن، و بعد توی خرابه ها پرسه زدن و پرسه زدن و... مردن. دماغش خشک شده بود و مدام کام می زد.»

میرزا عماد که موهای شقیقه اش تك و توك سفید شده، ته غره برای خودش کز کرده و سیگار می کشد و سر تو گریبان دارد. ته چشم هایش زردی می زند و دماغش تیغ کشیده و شانه هایش تکیده می نماید. در همان حال عبدوس او را با بهادر می سنجد که گونه هایش از مستی گل انداخته و با آنکه هنوز پشت لبش سبز نشده به يك پهلوان می ماند. پیشانی پهن و برآمده مثال يك قوچ، گردن و بازوهای درشت و قوی، سینه ستر و شانه هایی گره پیچ از گوشت و عضله با گوش هایی هر کدام مثل يك زیراستکانی و دهانی بزرگ که هرگز بی خنده دیده نمی شد و خنده اش حالت قاشقی لب پابینش را بر هم می زد، و در حالی که از کنار آتش برمی خاست شانه های پهنش با آن پالتو گشاد بَرَك، نه فقط کز کرده میرزا عماد که جای خالی غفور را هم می پوشاند و هر دورا در سایه خود محو می کرد.

— برویم قدم بزنیم عبدوس!

در کمتر از نیم ساعت تمام کوچه پسکوچه های تلخاباد کلخچان را از زیر پا در کردند. قلعه میان و قلعه شیراجی که شانه به شانه هم داشتند، مثل دو قلو

بودند. دری و دالانی، گودالی در میان صحن حیاط و خانه‌هایی دورادور که درهاشان به میدان باز می‌شد. جابه‌جا خانه‌ای دو طبقه، آن هم در قلعه شیراجی.

بعد از آن کوچه‌هایی که خانه‌های نوتری را در خود گرفته داشت و در نقطه‌ای به دهانه دوتا قلعه قدیمی می‌پیوست و گودال جلو در حسینیه که در همان نزدیک بود. اولین خانه اربابی که بیرون از قلعه‌های کهنه و چسبیده به آن‌ها ساخته شده بود، منزل حاج علیمراد بود که حالا پسر ارشدش علیشاد آنجا می‌نشست. دومین خانه، منزل حاج کلو بود با فاصله بیشتر از قلعه کهنه‌ها و نزدیک‌تر به راه شهر. سومین خانه را ضرغام چالنگ بنا کرده بود در حد فاصل حمام و منزل حاج کلو. و چهارمین بنا را حاج کلو پی‌ریخته بود که حالا بعد از مرگ او پسرش بهادر به پایان می‌برد تا بعد از آن علامه، سلطان سلیمان و میرابرام و... دیگران چسبیده به دیوارهای آن خانه‌های خود را بنا کنند و به تلخاباد کلخچان شکل و قواره دیگری بدهند و کم‌کم قلعه شیراجی را خالی کنند و بکشند بیرون تا قلعه واگذار شده اندک‌اندک فروتنید و متروک بماند و بشود جایی خیال‌انگیز و مناسب برای گردش‌های روزانه و غروب‌های میرزا عماد خولیا، سوراخی‌هایی برای بی‌خانگان و دهلیزهای تو در تو باتاق و رف‌های درهم ریخته برای توهم آل‌وجن، و قلعه میان اما همچنان باقی برای رعایا و آفتاب‌نشینان.

— تو کجا می‌خواستی بروی عبدوس؟

— خانه شیخ.

— آنجا چکار؟

— می‌خواهم آفاق را طلاق بدهم.

خانه شیخ ذبیح تو قلعه میان بود، دومین خانه‌ای که دو طبقه داشت. همکف پا به گود جای عاتکه و بزغاله‌ها، و یک اتاق با تختبام که نشیمن و مکتبخانه شیخ وزن و تنها پسرش بود. بعد از ظهرهای تابستان مکتب روی تختبام دایر

بود و زمستان‌ها تو بالاخانه، دور کرسی. و جای شیخ پله بالای کرسی بود، کنار چراغ قلیان شیره‌اش که حالا همان جا خوابش برده بود و زن شیخ تازه از خوابانیدن پسرش فارغ شده بود و داشت آتش کرسی را تازه می‌کرد. عبدوس و بهادر هر دوشان خواندن و نوشتن را در همان بالاخانه یاد گرفته بودند، عبدوس بعد از مرگ پدرش به خانواده شیخ آنقدر نزدیک بود که رویش بشود هر وقت دلش خواست آنجا برود، و بهادر هم که جای خود داشت؛ در خانه هر کسی را که می‌زد مایه مباحات بود، حتی در خانه شیخ را.

— «اما قدرت و کلانتری شیخ به جای خود بود. زن شیخ بر ایمان چای درست کرد و آورد گذاشت روی کرسی. چای خوردیم و سر حرف باز شد. من از طلاق دادن آفاق گفتم و بهادر که هنوز مست بود یواشکی دست برد زیر بغل پالتوش و یک نی و افور کهور بیرون آورد و جوری گذاشت روی کرسی که انگار توقع داشت آنجا و افور بکشد. قبلاً به من هم چیزی نگفته بود و حالا مانده بودم که چه پیش می‌آید که دیدم چشم‌های زرد زن شیخ سرخ شد، دست درآورد و نی و افور را برداشت، بعد برخاست و رفت کنج پایینی اتاق و یک تیشه برداشت و شروع کرد به شکستن نی و افور، و بعد تیشه‌هایش را جمع کرد آورد ریخت روی آتش زیر کرسی که دودش شیخ را خواب زده کرد، و... زن شیخ جا به جا که شد، پیاله‌های چای را جلو دست ما گذاشت و گفت: «داغتان می‌کنم، اگر بشنوم لب زده‌اید به نی. داغتان می‌کنم!» و ما که انگار هنوز شاگرد مکتب بودیم، سرمان را انداختیم پایین و من حس کردم که گونه‌های بهادر هم گر گرفته است از شرم.»

— بعد از اینجا می‌خواستی کجا بروی عبدوس؟

— «من نمی‌خواستم بگویم راه به راه کجا دارم می‌روم. دروغ هم نمی‌خواستم بگویم. گفتم می‌روم طرف خانه‌مان. دروغ نبود. چون خانه مجیده نزدیک خانه‌مان بود.»

— «آن سال خیری افتاده بود دنبالش؛ عبدوس هم خواهش بود و آنجور

از چنگ باباش که می گفتند بابی شده درش آورد.»

در راه فقط حرف از علیشاد رفت که در مشهد با تبرزینش وارد راسته بلور فروش ها شده و بیرون که رفته دنبال سرش مزرعه ای از خرده شیشه به جا گذاشته است و بعد از آن تازه فراش ها رسیده اند و... دیگر چه خبر؟

— خورشید علیشاه باز هم فلنگ را بسته و رفته. این باز مگر گیرش نیاورم.

زمستان امسال چند تا عروسی داریم؟

— تا حالا فقط یکی، میرزا عماد. عروس را از شهر می آورند.

— فرستاده ام از جوین برایم پرواری بخرند، گوسفندها که رسیدند بیا

بینشان.

— دیگر با من کاری نیست؟

— خدا حافظ. بیشتر بیا خانه ما.

— خانه امید، به چشم.

دور شدند از هم، و عبدوس که مثل باد راه می رفت دمی دیگر پشت در خانه مجیده بود و با دسته چاقویش به در می کوبید. مجیده آمد پشت در و عبدوس مثل سایه وارد دالان شد و در را پشت سر خود بست و پرسید:

— آمده؟

— آمده، اما يك بهانه ای برای آمدن خودت بتراش.

ته دالان، پیش از آنکه پا به حیاط بگذاری چرخخانه شوهر مجیده بود که آنجا پنبه چرخ می کرد. سرتاسر زمستان کارش چرخ کردن پنبه بود و صدای خشک چرخش اش تا خانه عبدوس هم می رسید. توی اتاق که چون يك دخمه بود، بجز سفیدی پنبه ها چیزی دیده نمی شد و همه دخمه سفید بود مگر بالای دیوارها و تاق ضربی کوتاه، چرخش و مرد هم پوشیده در کرک های پنبه بودند که می جنبیدند در لابه لای پنبه ها و فقط در روز بود که دیده می شد حاج علی پوزه بندی به دهان و بینی اش بسته است و حالا فقط يك لکه نور به آن مجموعه افزوده شده بود که حتی زورش نمی رسید از سوراخی دیوار به حیاط بتابد.

عبدوس ازدالان که قدم به حیاط گذاشت، با صدای بلند - بلندتر از معمول - پرسید: «خورشید ما اینجاست؟» و مجیده طوری که دیگران هم بشنوند جواب داد: «هنوز نیامده، امشب نمی‌دانم چرا دیر کرده، لابد مانده پای گریه‌زاری‌های خاله‌اش. تو حالا بیا بنشین، هر جا باشد پیداش می‌شود.» و یک دم صدای آواز دخترها خاموشی گرفت و حالا صدای قیریج قیریج چرخ حاج علی روشن‌تر و آشکارتر توی حیاط می‌پیچید.

— «من پا به پا کردم تا خیری خودش آمد بیرون. خیری از کسی پروا نداشت. هوا سرد بود. حرف‌های آخر را زدیم. بنا شد عقد کنیم. حالا باید خرجی عقد را فراهم می‌کردم. آمدم بیرون و متوجه شدم که تا آن لحظه فکر اینش را نکرده بودم... انگار شانزده سالم داشت تمام می‌شد؟»

— «ای عمه‌جان... خیری را هم سرلج و لجبازی با نایب عمو عقد کرد. عشق و عاشقی‌اش را تو خانه مجیده گذراند و بعدش رفت خواستگاری خیری از نایب عمو. آن سال هنوز نایب عمو نینداخته بود برود عشقا با د روس رنگری باز کند.»

— «نایب عمو کلفت گوی و به درانداز بود. روز یاوری بود که رفتم دم پَر نایب عمو و بعد ملتفت شدم که جوانی کرده‌ام. یاوری در خانه میر زال بود، کاه اندود پشت بام‌ها، و نایب عمو هم بود. من شرّ آفاق را کم کرده بودم و حالا شش ماهی بیشترک می‌گذشت که عاشق خیری بودم. قهراق و سردماغ بودم و تو کار می‌زدم تا خودم را برسانم و دست نایب عمو که روی نردبان ایستاده بود و ناوه گل را از پایین دست می‌گرفت و می‌داد بالا و ناوه از لب بام دست به دست می‌شد تا برسد پای کار و خالی برگردد لب بام و داده شود دست نایب عمو و برود پایین. نایب عمو ناوه پَر را می‌داد بالا و خالی را می‌گرفت می‌داد پایین. من هم می‌خواستم جوهرم را در کار نشان نایب عمو بدهم و هم به قصد اینکه با او هم‌کلام شوم جا عوض کردم و لب بام جا گرفتم و همان جور که ناوه خالی را می‌دادم دست نایب، گفتم «بگیرش عمو جان!» که او حرف را به

معنا برداشت. من به جای اینکه بگویم نایب عمو یا بگویم نایب خان، فقط گفته بودم عمو، و این خیلی معنا داشت. چون آدم به کسی می گوید عمو که طرف برادر باباش باشد، یا اینکه خودش صغیر باشد و طرف دامادشان باشد و یا ... در بدترین حالتش اینکه طرف ناپدریش و در واقع شوهر مادرش باشد که از ناچاری عمو خطایش کند، و نایب همچو نسبت هایی با من نداشت. برعکس، چون دختر دم بخت تو خانه داشت و حتماً حرف هایی هم از بابت من و دخترش به گوشش خورده بود، این حرف بد جوری شانهاش را گرفت و به نظرم که خیال کرد من با طعنه همچو حرفی بهش زده ام و از جایی که آدم بد عُنُق و گنبدماغی هم بود نه گذاشت و نه برداشت و یکباره برگشت به من و با تلخزبانی و صدای بلند، مخصوصاً جوری که دیگران هم بشنوند، گفت «من شوهر ننه تو نیستم پسر جان که به ام بگویی عمو، شوهر ننه تو میرعلی خشتمال است!» و من ... يك آن لب بام پاهام لرزید، سرخ شدم و زرد شدم، رنگ گذاشتم و رنگ برداشتم و دم برنیاوردم. لب هایم را جویدم و تنها کاری که کردم این بود که خودم را جابه جا کردم و از لب بام دور شدم رفتم دم دست اندودکار. اما ... یادم هست که تو دلم گفتم: باش تا يك روز نشانت بدهم، خیلی هم زود!»

— «و آن روز خیلی زود رسید عمه جان، زمستان همان سال. و بابات کرد آن کاری را که باید می کرد. سر خیرش هم مجیده شد که خانه اش نزدیک ما بود با يك بام فاصله و شب ها بعد از شام ماها می رفتیم به نخ ریزی یا کلاف کردن نخ از دوک هایی که در روز رسیده بودیم برای فرت بافی. ما زن و دخترها بیشتر شب های زمستان کارمان نخ ریزی و فرت بافی بود و شب های زمستان نوبتی جمع می شدیم خانه یکی، کار می کردیم و تنقلاتی اگر بود پیشدندانی می کردیم و از همه جا و همه چیز حرف می زدیم و می خندیدیم، آواز می خواندیم و بعضی شب ها هم یکی بر ایمان آوسنه می گفت یا لطیفه نقل می کرد؛ مرد مجیده هم که تو انبارش پنبه چرخ می کرد و صدای غیر غیر

چرخش وقتی قطع می شد که چرتش می برد. این رسم هر کوچه و محله ای بود و در کوچه ما هم خانه مجیده راه دست تر بود از جاهای دیگر، چون که مرد مجیده خودش شب ها پنبه چرخ می کرد و علاوه بر آن، زبانش بر سر مجیده دراز نبود. دیگر اینکه مجیده زن خوشرویی بود، بگو بخند داشت و آدم بی بخل و عداوتی بود و ماها خیلی عزیزش می داشتیم، محرم بود به همه مان. خیری هم از آن سر قلعه راه می افتاد می آمد کوچه ما به خانه مجیده و همه می دانستند که او به هوای عبدوس می آید. مجیده عبدوس را مثل برادر خودش دوست داشت و بابات هم در شبگردی هایش حتماً سری به خانه مجیده که دخترها آنجا جمع بودند می زد، يك دم سر گلگود فرت می نشست و بعدش می رفت. شب های جوانی خوبی بودند عمه جان. بیت در بیت آواز می خواندیم، حرف از عشق و عاشقی می زدیم و بی خبر از دق دنیا بودیم. شکم سیر نداشتیم، اما دل خوش داشتیم. شکمان را هم هر جوری بود با لقمه ای نان جو و کچی پر می کردیم.

... در یکی از همین شب ها بود که عبدوس و خیری قول و قرارهایشان را گذاشتند که دور از چشم نایب عمو، خنه بروند شهر و به عقد و نکاح هم در بیایند.»

— «به خیری گفتم صبح طلوع سر راه شهر، دم حوض کهنه منتظرم باشد.»
 — «صبح طلوع رفتم سر راه شهر و دم حوض کهنه منتظر شدم ننه جان، حرفش را به گوش گرفتم.»

— «شبی که این حرف را به خیری زدم يك شاهی هم ته کیسه ام نداشتم، از خانه مجیده که بیرون آمدم به فکر رسید که ته کیسه ام خالیست و هر جوری شده باید پول فراهم کنم. خیلی این درو آن دردم، اما نشد که نشد. آدم محتاج نشود، محتاج که شد مگر معجزه ای به دادش برسد. بالاخره پیش از طلوع صبح رفتم در خانه رفیقم میرزا حسین را زدم، از خواب بیدارش کردم و ماجرا را برایش گفتم. میرزا حسین قمار می زد و همیشه چند قرانی ته کیسه اش یافت

می شد. آن شب هم طفلك چهارقران داشت، چهارقرانش را به قرض گرفتیم و رفتیم طرف حوض کهنه و از دور پرهیب خیری را دیدم که در آن صبح سرما منتظرم ایستاده. فقط يك طلبه بی بضاعت باید گیر می آوردم تا صیغه عقد را جاری کند که آن هم کم نبود. غروب بود که از شهر برگشتیم و من راه به راه رفتیم در خانه نایب عمو، قباله نامه را نشانش دادم و گفتم حالا کلاهد را بگذار بالاتر عمو! امشب زنم را برده ام خانه ام!»

— «دوست اقدسی، دوست اقدسی انداخته بود پشت قباله ام تنه جان. اما بعد از طلاق و براتمان تازه ملتفت شدم که قباله ام را سوزانده بوده! نفرینش کردم، همان جا نفرینش کردم که آن دوست اقدسی خون بشود و از زیر ناخنهایش چکه چکه بیرون بیاید. اما عبدوس کسی نبود که این چیزها حالیش بشود. باشد، اما من حلالش نمی کنم. من قربتش ندارم. از خدا می خواهم که همیشه نان سواره باشد و او پیاده!»

— «پیش از آنش هم همیشه نان سواره بود و من پیاده. کم دویده ام در عمرم، کم دویده ام؟ همیشه و همیشه در هول و ولا بوده ام. فکرش را که می کنم می بینم من از آهن بوده ام نه از پوست و گوشت و استخوان. آن از بچگی ام، آن از نو جوانی و جوانی ام و این هم از پختگی و... تا به خودم بیایم يك بر بچه دورم را گرفتند که برای هر یکی شان، برای هر یکی تان به اندازه يك دنیا زحمت کشیده ام و غصه خورده ام. کم کار کرده ام؟ کم از این طرف و آن طرف در فشار قرار گرفته ام؟ کم دشمن داشته ام؟ کم در به دری کشیده ام؟ کم رنج و عذاب، کم فترت و جدایی، کم بی خانمانی؟ همیشه دوندگی به دنبال يك لقمه نان، همیشه به دنبال يك سقف، همیشه به دنبال يك کار دائم، کاری که در شأن آدم باشد. و همیشه دنبال يك آن آسودگی که نیافته ام. با وجود این هیچوقت از یاد نیامدم، هیچوقت نگذاشتم به زانو در بیایم، هیچوقت دشمنکام نبودم. خودم را نگه داشتم روی پایهای خودم و گذاشتم تا دیگران حسرتم را بخورند. صورتم را با سیلی سرخ نگه داشتم تا دشمن از دیدن زردی ام شاد نشود. اما بچه هایم...

بچه‌ها... من پیر شماها شدم وگرنه این جان من پیری نمی شناخت، من پیری نمی شناختم. اما افسوس که آنچه بر آدم روا می شود، هیچ احدی جز خودش از آن خبردار نمی شود... بچه‌هایم... بچه‌هایم...»

— «خانه ما با قدم خیری بر آتش گذاشته شد، عمه جان! خیری که آمد ایل و تبارش را هم با خود آورد؛ خواهرش و...»

— گور پدر همچو پدری که همچو تخم و ترکه‌هایی از خودش به جا گذاشت و رفت! هم می خوردند و هم به ریشم می خندند!

— «دیوانه بود عمو جان، عبدوس به وقتش دیوانه بود. سروصدا که بلند شد، من از در کارگاه زدم بیرون و دیدم که سماور و مجمعه و خرت و پرت‌های دیگر پرانده شدند بیرون میان گودال خاکستر و آب‌های جوش سماور و آتش زغال‌ها بنا کردند جز و جز کردن و لیلکو را دیدم دست دخترش را گرفته و از در اتاق می دود بیرون و مثل اینکه رم کرده باشد می رود طرف دالان تا خودش را برساند به کوچه. من از ترسم دویدم میان گودال و شروع کردم به جمع کردن چیزهایی که پرانده شده بودند میان خاکسترها و فکر این نبودم که دستهام می سوزند، و عبدوس دیگر آرام نمی گرفت و یکریز دشنام می داد به نایب عمو که یکباره ول کرده و رفته بود به عشق‌آباد روس و حالا همه کسش ریخته بودند روزندگانی ما.»

— پدر سوخته يك وجبی ببین چه دندانی به دهن من شمرده! من خودم پشه را تو هوا نعل می کنم، آن وقت يك مادینه آمده و دارد من را بازی می دهد و تازه آنقدر خر است که نمی تواند بفهمد من خر نیستم! یالا... یالا بروید از خانه من بیرون، گر به صفت‌ها، دیگر هم از این طرف‌ها پیداتان نشود، یالا!

— «شب بود که از خانه بهادر برگشت و به من که چشم به راهش مانده بودم گفت که از صبح فردا کار تختکشی را دنبال می کنیم، و گفت که فردا اول صبح دکان را آب و جارو کنم و در فکر این باشم که بروم پی لته. من پیش خودم فکر کردم شمر ذوالجوشن باز خیال دارد همه را به سیخ بکشد و اول از همه من را؛

بعدش هم خورشید و بچه هایش و حبیب دیلاق را که خیلی وقت بود به او پیله کرده بود باید از خانه بیرون بروند، به بهانه اینکه می‌خواهد اتاقشان را دکان تختکشی بکند. صبح فردا، دکان را که هنوز مثل طویله بود، آب و جار و کردم و به سفارش عبدوس رفته طرف خانه دایی سید غلام تا خبر کار تختکشی را به او بدهم و فی الحال کمی مصالح ارزش قرض بگیرم و پیغام بدهم که عبدوس می‌خواهد با دایی شریک بشود. رضی هنوز يك بُجُل بچه بود، من هم که استخوان‌ها کاهیده شده بود در آن ناخوشی بی‌پیر، و دیگر حسابی لنگ بودم. فقط عصا دست نمی‌گرفتم. بدم می‌آمد از اینکه مثل پیرزن‌ها عصا بزنم. با این احوال، آنجور که بابات گفته بود، ناچار بودم راه بیفتم دور دهات و لته کهنه جمع کنم. خر و چارپایی هم که نداشتیم، پس ناچار بودم پیاده بروم. اما یکه که نمی‌توانستم بروم، گرچه عبدوس می‌خواست من لته بیاورم و باید می‌آوردم، هر جوری که شده. خدا خواهی اسفندیار یزدی هم بود که باید برای باباش لته جمع کند و بیاورد، اما اسفندیار هم شاید یکی دو سال از من بزرگ‌تر بود. به ریش و سیبل که نرسیده بود.»

عمویادگار پیچ رادیویش را بیشتر می‌کند. آواز ترکمنی را دوست دارد. خوبست که دست کم می‌تواند آواز ترکمنی را که دوست دارد، گوش بدهد. سامون قرار می‌گیرد تا او سیگارش را هم بگیراند و افر و ختگی یادهای خود را با یکی دو پوک عمیق رام کند. چنین به نظر می‌رسد که عمویادگار در تمام عمر خود لحظه‌ای مهلت نیافته تا بتواند رنج هایش را بازگو یا ارزیابی کند. انگار او همه روزگارش را در روح خود رسوب داده است و سامون در این فکر است که مثنی عصب و استخوان که عمویادگار بود، چگونه توانسته آنهمه عذاب را تاب بیاورد؟ و در نظر سامون این هیچ معنایی به دست نمی‌دهد جز آنکه قبول کند آدم ظرفیتی است فراتر از خود.

— «ناچار بودم هر کاری را زود یاد بگیرم. مثل این بود که بابات با مسلسل نشانه رفته به من که اگر يك لحظه کاهلی کنم ببنددم به رگبار. خودش هم به

وقتش کاری بود بی پیر. غروب که دست از کار سلمانی می کشید می رفت خانه قمر غلامشا نشئه می کرد و بر می گشت خانه، شام می خورد و می نشست پشت کُنده تختکشی و حالا نکوب پس کی بکوب. من هم باید پا به پاش کار می کردم تا الای صبح، مگر آنکه نصفه های شب از خستگی و بیخوابی غش کنم. اما عبدوس شب و روز نمی شناخت در کار، اگر رأیش به کار قرار می گرفت. هیچوقت هم ندیدم که با آنهمه کار چار تا قران ته کیسه اش باشد، انگار که ته کیسه اش سوراخ بود. تا صبح مشته به سرش می کوبید تا تخت های گیوه را آماده کند و ببرد به شهر. می رفت شهر، تخت ها رامی فروخت، با پولش قند و چای و لامپ و خرت و پرت های دیگر می خرید و بر می گشت؛ اما تا و اگر دزدن و خواهر زنش لیلکو و دخترهای خواهر زنش و چه می دانم کی و کی... دور و بری ها برایش می خوردند و باز... حالا نکوب کی بکوب! خیری هم از اینکه می دید همچو شویی دارد که شب و روزش را برای او کار می کند به دوست و دشمن فخر می فروخت و به مردش می نازید و در این میانه من بودم که می سوختم و جانم تمام می شد و برادرم بود که پیر می شد. آخر... بیدار خوابی دیو را هم به زانو در می آورد عموجان. اما جوانی... جوانی کجا می گذارد که آدم به جان خودش فکر کند؟ هی... جوانی! چه نعمتی ست جوانی اگر آدم قدرش را بداند، فی الواقع اگر آدم لیاقت جوانی را داشته باشد. اما عبدوس نه قدر جوانی خودش را دانست و نه به ما مهلت داد بفهمیم جوانی چه جور چیز است!»

— «درست می گوید این را، من قدر جوانیم را ندانستم. یا پی شبگردی و یا سبکی بودم، یا دنبال بهادر حاج کلو، یا شب و روز کار کردم و دادم این و آن خوردند. خیری یکبارگی همه خانواده اش را آوار کرده بود روی خانه زندگانی من. خواهر و خواهر زاده هایش که دایم سر سفره ما بودند. دیگران هم بودند. دست تنگی بود، مردم چیزی نداشتند. من هم نادار بودم، اما طبیعتم بست نبود. بدم نمی آمد دور سفره ام پر باشد، اما... پدر زخم که تلخ باد را ول

کرده بود رفته بود به عشقباد. همزلفم غلامشا هم که از پیشتر در عشقباد حبس بود و می گفتند که به حبس محکوم شده و بالاخره هم معلوم نشد بلشویک بوده یا ضد بلشویک.

هر چه بود، زن و یکی از دخترهاش، که وقتی او از تلخاباد رفت هنوز به دنیا نیامده بود، بیشتر تو خانه ما بودند و من هم حقیقتاً حرفی نداشتم. لقمه ای بود و با هم می خوردیم. اما لیلکو خیلی مودی و آب زیرکاه بود و من از همین اخلاق اوشکار بودم. يك لقمه نان سر سفره ما می خورد که بخورد، به جهنم، اما کارهایی از خودش بروزمی داد که برای من از صدا تا فحش بدتر بود. مثلاً دور کرسی نشسته بودند و داشتند چای یا ناشتا می خوردند که من سر می رسیدم و می نشستم، در همین موقع لیلکو سر بال چارقندش را باز می کرد، چارتا حبه آب نبات چسبان از بال چارقندش می کند می گذاشت کنار مجمعه و طوری که من ببینم و بشنوم می گفت «خوب دیگر، اینهم سهم چای من و بچه ام.» و از این حرکات من به جوش می آمدم و خون خونم را می خورد. اما به خودم فشار می آوردم تا زبان به کام بگیرم و حرفی نزنم تا مگر خودش حالیش بشود که من از این کارهایش عصبانی هستم. در عین حال دلم می خواست بفهمد که من خر نیستم و می فهمم و می دانم که او و بچه اش دست تو سفره من دارند و از این بابت هم — اگر او ادا و اصول هایش را کنار بگذارد — ناراضی نیستم. اما او دست از دوروییش بر نمی داشت، ظاهر ساز و پردرون — برون بود و من را عصبانی و بی تاب می کرد. تا اینکه يك روز که عصبانی هم بودم رسیدم خانه و نشستم پای کرسی و به خیری گفتم يك پیاله چای برایم بریزد. شاید از اینکه من عصبانی بودم، یا بنا به عادتش، لیلکو دست برد سر بال چارقندش و باز دو تا حبه آب نبات در آورد و گذاشت کنار مجمعه و هنوز داشت می گفت «این هم سهم من و دخترم» که دیگر من طاقت نیاوردم، لحاف کرسی را از روی زانوهایم پس زدم، برخاستم و مجمعه را با سماور و پیاله ها و قندان و هر چه تویش بود، برداشتم و از در اتاق پرتاب دادم میان گودال و برای اولین

بار دست از دهنم برداشتم و هر چه به زبانم آمد، گفتم.»

— پدر سوختهٔ يك وجبی ببین چه دندان‌های به دهن من شمرده!

— «دیوانه بود عموجان، به وقتش دیوانه بود!»

— «خیری را که به خانه آورد عمه‌جان، آتشی تو خانهٔ ما روشن شد که

دیگر خاموش شدنی نبود. روزی نبود که ما نلرزم و يك پیرهن گوشت تنمان نریزد. از همان روز اول که خیری پا گذاشت تو خانهٔ ما، عبدوس را واداشت من و بچه‌هایم را از خانه بیندازد بیرون. عبدوس هم که خود به خود مستعد این کار بود. چون هیچوقت ندیدم که از حبیب خوشش بیاید. چشم دیدن او را نداشت و من و بچه‌ها هم به پای شوهرم باید می سوختیم. چاره چه بود؟ زن پا شکسته است، اگر چه دل شیر داشته باشد. و حبیب هم فی الواقع همچو مردی نبود. مرد و آنهمه ترسو؟ عاقبت رفت دست به دامن عبدوس شد که کارشان را قسمت کنند، يك سهم حبیب و يك سهم ونیم عبدوس. خدمت عروسی‌های اربابی هم دست عبدوس، دو به يك. یعنی که دو سهم عبدوس ببرد و یکی شوهر من حبیب. حبیب از ترسش بدتر از این را هم قبول می کرد اگر برادرم پا قرص تر کرده بود. اولیش هم عروسی خولیا بود، میرزا عماد.»

پیرمرد به یاد می آورد که در شب عروسی، مطرب‌ها در وسط تلخاباد ساز می نواختند. آن شب هم برای روشنایی میدان چند مشعل نفتی روشن کرده بودند. هر مشعل يك میلهٔ آهنی بود که يك سرش را پنبه پیچیده و با نخ بسته بودند. يك پیت نفت سرواز هم آماده بود که معمولاً سپرده می شد به يك آدم فقیر بیچاره که او سر میله را، در واقع سر مشعل را، پیش از خاموش شدن فرو می برد توی ظرف نفت و زود بلندش می کرد تا مشعل روشن بماند که مردم تماشاچی بتوانند بازی لوطی‌ها را در روشنایی ببینند. این کار همیشه شب بازی‌ها در هر عروسی بود و آن شب پیت‌دار کسی بود به نام حسین دیوانه و در حینی که مشعل نیمه‌روشنی را گرفته بود تا بزند توی پیت نفت، آن دو تا برادری — سلطان و ابرام — به حسین نزدیک شدند و در همان حال که

مشعل سرش رسیده بود به نفت میان پیت، پا زدند به پیت که ناگهان نفت ریخت روی دامن قباى حسین و شعله آتش بلند شد و به آسمان رفت و تا مردم به خود بیایند حسین دیوانه يك پارچه آتش شد. در آن نزدیکی گودالجهای بود؛ مردم شوریدند طرف حسین، جوانك هم دور خودش چرخید و غلتید توی گودالی و مردم دستپاچه نمی دانستند چه باید بکنند، «یالا آب بریز، یالا خاک بریز، یالا این ور بدو، یالا آن ور بدو...» و حسین که حالا دیگر تمام سر اندر پایش آتش شده بود، بالا می پرید و پایین می افتاد، در میان خاك و خاکستر بر زمین می خورد و می غلتید و فتیله می شد و مردم هم مثل اینکه دارند به يك جانور وحشی تو قفس نگاه می کنند، دور گودال حلقه زده بودند و خیلی که کار از شان ساخته بود اینکه خاك بپاشند و از خانه های دور و اطراف بدره - بادیه هایی آب برسانند و... بالاخره وقتی شعله های آتش فروکش کرد و تن حسین خاموش شد، بجز مستی استخوان سوخته و گوشت و پپی شالی پاتی که دیگر رمق حرکت نداشت، چیزی از حسین باقی نمانده بود. يك لحاف کهنه آوردند، حسین بی کس را روی لحاف گذاشتند، چار گوشه لحاف را چهار نفر گرفتند و او را به خانه خدا، به مسجد بردند.

از آن طرف خویش و قوم های غفورخبر را به دیوانخانه حکومتی رساندند که چه نشسته اید، در عروسی میرزا عماد خولیا آدم آتش زده اند. فردای آن روز چند فراش کلاه بلند به هوای صاحب عروسی آمدند که يك نفرشان خشمال لقب داشت. و این لقب از آن بابت بود که او باج و قوتل زیاد می گرفته بوده و می گفتند که در آن زمان - بسته به اتهام و جرم حریف - دم از «صد» و «پنجاه» می زده. میرزا عماد پدر نداشت، اما از آنجا که برادرزن ضرغام چالنگ بود، فراش ها نمی توانستند و نمی خواستند هم که زیاد بی جرم را بگیرند و بپله کنند. دو تا برادری که باعث سوزانیده شدن حسین بودند هم پسر ارباب بودند و از پشت و از شکم به دو تیره چالنگ ها و حاج کلوها می رسیدند. در هر صورت، اینکه خشمال چقدر توانست ارباب ها

را سرکیسه کند یا نکند چیزی معلوم نشد، اما این معلوم شد که سوخته شدن حسین دیوانه به جایی نرسید. مردم، قوم و خویش‌های حسین، حتی برادرش، جرأت نکردند حرف بزنند یا مشخصاً از کسی شکایت به دیوانخانه ببرند. مأمورین هم صورت‌مجلس کردند و گزارش رد کردند که حسین نامی دیوانه بوده و خودش خود را آتش زده، و تمام شد و رفت.

زمستان بود. حسین يك مِشت پوست و گوشت و استخوانِ شالی پاتی آنقدر در کنج تاريك مسجد ماند تا زخم‌های تنش سیم کشید، چرك آورد، بو گرفت و مُرد. بعضی افراد نظرشان این بود که بعد از آن شب بود که میرزا عماد خولیا شروع کرده به کام‌زدن، درست مثل چیزی که بوی گوشت سوخته آدمیزاد در منخربش گیر کرده باشد؛ و بعضی عقیده داشتند میرزا عماد از همان سربند که مچ‌هایش را بستند و دنبال ماشین فورده‌علیشاد روی خاک راه کشانیدند، شروع کرد به کام‌زدن؛ برخی می‌گفتند بعد از آن شب که غفور و ضرغام و سلطان سلیمان و میرا برام در سرمای زمستان میرزا عماد را انداختند توی حوض یخزده او شروع کرد به کام‌زدن؛ و تك و توکی هم زیر گوش یکدیگر پچپچه می‌کردند که مادرزادی‌ست، میرزا عماد مادرزاد کله‌اش خشك بوده و کام می‌زده.

در هر حال، صبح روزِ حنابندان، میرزا عماد خولیا شاید از شوقش کام می‌زد. چون مثل يك داماد سالم به حمام رفت. البته با چند نفر از خویشان و نزدیکانش که ضرغام و دوبرادری و عبدالحسین کره‌باز هم جزوشان بودند. مادرش که مثل همه زن‌های هم‌تراز خودش بی‌بی نامیده می‌شد، به رسم معمول حمام حنا و صابون و توتونِ چیق و قلیان سر حمام را بر عهده گرفته بود. همچنین اجرت و مخارج لوطی‌ها را که از صبح سحر جلو میدان حمام مشغول کوبیدن دهل و نواختن سُرنا بودند. البته که جوان‌های بی‌کار فصل زمستان عرصه رقص و چوب‌بازی را خالی نمی‌گذاشتند و هر کدامشان پیش خود حساب این را می‌کردند که چشم‌های کدام دختر یا زنی در پشت دیوار

کدام بام دارد نگاهشان می‌کند، یا دست کم دلشان به خیال چنان منظره و اتفاقی خوش بود. طاقه کشمیر کشیده روی زین و برگ اسب هم ذخیره و بخشش بی‌بی بود تا چشم‌ها را خیره کند وقتی اسب را می‌برند جلو در حمام نگه می‌دارند به انتظار بیرون آمدن داماد.

همچنین سینی برنجی که رخت‌های داماد را در آن بگذارند و با یک بشقاب نقل در هیاهوی ساز و دهل، پیشاپیش اسب آراسته ببرند سر حمام. دهلی‌ها با سینی رخت‌ها وارد حمام می‌شدند تا یک نفر که خوش اقبال شناخته شده بود، عرقچین را با شگون سر داماد بگذارد. ملا وقت لباس پوشیدن به داماد چاووشی می‌کرد و در آن فاصله دهلی‌ها چپق می‌کشیدند. سلمانی که دیگر عبودوس بود و نه حبیب‌دبلاق، باید لباس داماد را به تن او می‌پوشانید. و سرانجام داماد در ابری که از دود اسپند حمامی هشتی را پر کرده بود، بعد از آنکه اولین سکه‌های اقدسی یا شاهی را کنار مجمه اسپند می‌گذاشت، از در بیرون می‌آمد. اطرافیان داماد هم، هر کس فراخور دارندگی و سخاوت خودش، سکه‌هایی کنار مجمه می‌گذاشت، و در بیرون ریش سفید چالنگ‌ها دهنه اسب را گرفته بود و جوانان خویشاوند رکاب را تا داماد سوار شود. و دهلی‌ها شور به پا می‌کردند با هر چه نیرو و نفس که داشتند، و اسب آرام آرام راه انداخته می‌شد تا در راه جوانان رقصان و چوباز مجال داشته باشند هنر خود را بنمایانند و جایی هم احتمالاً برای گردان کشتی‌گیر باقی بگذارند، و در همه حال زیق زیق سرنا و بکوب بکوب دهل بود، و در تمام طول راه از حمام تا خانه داماد، سینی‌های فقیرانه اسپند با دستان تکیده و چشمان سائل به امید چند سکه‌ای که در کنار سینی بیفتد، و شباش و هجوم جوانان بر روی شانه‌های یکدیگر، تاله. دیواری، ستون‌هایی از تن جوانان که در فشار برهم موج برمی‌دارند، دست و شانه‌هایی به اسپندی می‌گیرد، اسپند و آتش و سکه‌هایش در هوا پاش می‌خورند، خودش بر زمین می‌افتد، کسی بلندش می‌کند، یکی دو قران کف دستش می‌گذارد و می‌کشانش کنار دیوار که حالا هم وقت اسپند

آوردن است؟ بگذار برای شب، مرد حسابی! و حسین دیوانه لنگ لنگان دور می شود تا شب به میدان جلو حمام بیاید برای نفت داری و مشعلیانی که هم کار است و هم تماشا...

— «بله... بعد از آن شب بود که میرزا عماد شروع کرد به کام زدن.»

— «نه، بعد از آن شب، بعد از آن شب کام زدنش بیشتر شد.»

— «بله... خولیا از اول کام می زد، چون که کله اش خشک بود. انگار اصلاً

خون تو شقیقه هایش نبود. بود؟»

این آخری ها گفته می شد که میرزا عماد از انبارخانه اش داده نقبی زده اند به قلعه شیراجی تا وقتی می خواهد در ساعاتی از روز به گردش در خرابه ها برود، کسی او را نبیند. می گفتند یکی دیگر از انبارهایش خمخانه ایست که در آن شراب چهل ساله یافت می شود؛ به طوری که زیر سقف انبار تاروی خم ها بافت در بافت تار عنکبوت بسته است و کلید هر دو انبار که به هم متصلند تنها چیز است که او همیشه به گردن دارد و هیچوقت از خودش دور نمی کند. اما این حرف ها را نه زن ها توانسته بودند از زیر زبان زن میرزا عماد که او هم بی بی نامیده می شد، بیرون بکشند و نه از زبان دخترش، و نه اینکه تنها ناظر و تنها دهقان او حرفی از چنان انبارهایی بر زبان می آوردند. و خود میرزا عماد هم چیزی بود مثل سایه، چیزی مثل طرح یک مرد پارسی با کلاه کپ، کت و جلیقه جناغی، شلوار فرنگی، ریش و سبیل تراشیده، گونه ها و چانه تکیده و استخوان های برجسته شقیقه با موهای بی رمق جو گندمی، و یک روزنامه که پاره ای از آن بیرون از دهانه جیب کتش بود. طرحی از یک مرد پارسی که تقریباً هیچ حرف نمی زد و فقط با نظمی معین کام می زد، چه نشسته در مجلس عزا، چه در کوچه و چه در خرابه های قلعه قدیمی شیراجی.

— «تقریباً کسی او را نمی دید، حتی وقتی که به گردش می رفت.»

در دومین یا سومین سال عروسی میرزا عماد خولیا بود که عمه خورشید بالاخره ناچار شد دست دخترهای ریز و درشتش را بگیرد، و همپای شویش از

خانه پدریش بکند و برود در قلعه شیراجی — که هنوز چندان متروک نشده بود — در یکی از شترخان‌های نیمه‌ویران سکنا بگیرد. شترخان، دالانی دراز با سقف ضربی بلند که زمستان‌ها با زحمت می‌شد گرمش کرد. بدتر از آن هول ویرانگی محیط بود که دیگر خالی شده بود و روز به روز هم داشت خالی‌تر می‌شد و آنچه از مردم در آن مانده بودند، تک و توك افراد بی‌بند و نسقی بودند کور و کور و دست‌کم پیر از کار مانده و درمانده که هر کدامشان مثل جغدی در کنج ویرانه‌ای سقفی گیر آورده بودند تا هر غروب چراغ موشی‌شان را در آن روشن کنند. قلعه کهنه به تدریج خراب شده بود، سقف‌ها تمبیده و دیوارها ترک برداشتنند و شکسته بودند. خفاش‌ها در شب‌هایش می‌پریدند و غروب‌هایش با جیغ جغد پر می‌شد و کسی هم به فکر این نبود که چرا مردم یکی یکی خانه‌هایشان را وامی‌گذارند و از قلعه کهنه بیرون می‌روند و بیرون از باروهای فروریخته، خانه‌های تازه‌ای می‌سازند و برای همین عده خستمال‌ها روز به روز افزایش پیدا می‌کند.

— «ناچار بودم عمه‌جان، جایی که دیگران وامی‌گذاشتند و می‌رفتند و تو زبان‌ها بود که اجنه‌ها توی سوراخ سنبه‌هایش لانه کرده‌اند، تنها جایی بود که ما می‌توانستیم برویم و برای بچه‌هایمان سقفی گیر بیاوریم. عبدوس عاقبت زد و بیرونمان کرد. اما من یقین داشتم که همه بهانه‌ها زیر سر خیری است. جواهر من کچل شده بود، سرش قنه قنه جوش بود. شب تا صبح از درد و خارش جوش‌های سرش نمی‌توانست بخوابد دخترکم؛ خیری یکی از بهانه‌هایش هم این بود که بچه‌هایش رضی و نبی از جواهر کچلی گرفته‌اند. اما این فقط بهانه بود. چون همه کچلی می‌گرفتند و رضی هم گرفته بود. پیش از بچه‌های من، برارکم یادگار بود که در آن خانه کچلی گرفته بود. خودم هم تا بچه بودم کلی داشتم. همه داشتند، فقط بعضی بچه‌ها بسودند که کلی نمی‌گرفتند، مثل عبدوس که کلی نگرفت. حالا من سه تا دختر داشتم که هر سه تاشان کلی داشتند. بزرگه کمتر، اما جواهر و مرواریدم دایم ناخن‌هایشان تو

سرشان بود. چه کار می توانستم بکنم؟ به خانه که برگشتم عمه جان، هنوز چشمهام پراشک بود و دیدم که خیری دست بالا زده و دارد اثاثه خانه ام را می کشاند بیرون. لب گودال. حبیب هم تکه تکه اثاث را می گیرد روی پشتش و می برد قلعه کهنه شیراجی. نمی توانستم کاری کنم؛ نشستم کنج دیوار و گریه کردم. انگار همین دیروز بود که بابام گفته بود: «خورشید، بدویک کم لته کهنه و نجاست سگ دودکن» از شر آن کره خری صاحب غر شمال ها که هنوز هم انگار میان گودال، روی خاکسترهای تنور خسیبیده بود و خسیبیده عرعر می کرد. تازه مادرم که چشم عبدوس را دور دیده بود، آمده بود تکه هائی از اثاثه را که ارث خودم بود، به اسم اینکه اثاث خانه داریش در خانه پدرم بوده، وردارد و ببرد خانه میرعلی خستمال. اینجا بود که دیگر طاقت نیاوردم و با مادرم پریدیم به سر و جان همدیگر. و بعدش باز من نشستم به گریه کردن تا اینکه مجیده آمد و قلیان تنباکویش را آورد، مادرم را واداشت آرام بگیرد و من را هم دلداری داد که دنیا محل گذر است. دنیا محل گذر است. و من قانع شدم که بروم و دنیا ام را میان خرابه ها با اجنه ها بگذرانم. و رفتم. خرابه نشینی، آخرین خاک بر سری من در کلخچان و امانده بود. بعد که به شهر کوچ کردم، بد و خوب روزگارم به کنار، دیگر هرگز رغبت نکردم پشت سرم را نگاه کنم. خانه و کاشانه ام، دودمانم من را خوار کرده و بیرونم رانده بود. اما از برادرم، از همخونم که نمی توانستم بگذرم، سهل است که يك دم هم غافل از دایره عبدوس نبودم، که باز هم بر از کم را بردند خدمت نظام و بعدها شنیدم که او را انداخته اند جلو سینه اسب ها و تا خود شهر دوانیده اند.»

— «جلو سینه اسب لکه می رفتم و فقط يك فکر در سر داشتم، فرار؛ و يك نفرت در سینه داشتم، نفرت از سلطان سلیمان و میر ابراهیم که در خیالم می دیدمشان ایستاده اند بیخ دیوار و چشم های نکیشان از خوشحالی و بدخواهی برق می زند. سختی لکه رفتن جلو سینه اسب را اصلاً حس نمی کردم؛ فقط فرار، فرار...»

— «من و بچه‌هایم از خانه پدریم رفتیم و خرابه‌نشین شدیم، اما آن خانه هم دیگر خانه نشد. بدون عبدوس، روی در و بام خانه انگار خاک مرده پاشیده بودند. از ما فقط برارک علیل در آن خانه بود، یادگار.»

— «من ماندم و خیری و بچه‌هاش تو خانه‌ای که نه نانی توش بود و نه نان آوری. و می‌گفتند که من اصلاً بزرگ نشده‌ام و دیگر بزرگ هم نمی‌شوم. می‌گفتند: «یادگار لنگ دیگر سوخت» و خودم هم نمی‌دیدم که بزرگ شده باشم و همیشه دل نگران بودم که مبادا آن مرض کوفتی توی رگ و استخوانم مانده باشد. همه ما از اول زندگی‌مان چوب اعمال عبدوس را می‌خوردیم که تو پوست خودش نمی‌گنجید و نمی‌خواست با قاشق پدر و مادرش شوربا بخورد. در آن خرابه‌ای که تلخاباد بود، انگار مردمش با بخل و عناد از مادرشان بر خشت می‌افتادند و نمی‌توانستند کسی را ببینند که وقتی راه می‌رود، سرش را بالا نگهدارد؛ عیبی که عادت عبدوس بود. او جوروی زندگی می‌کرد که حرکات و سکناتش با مردمی که خضوع و خشوع عادتشان شده بود، منافات داشت. آن وقت‌ها که رعیت‌ها حق نداشتند وقت حرف زدن سرشان را بالا بگیرند و به چشم‌های ارباب‌ها نگاه کنند، عبدوس بالای یک به یک بچه‌های همان ارباب‌ها خال می‌گذاشت و می‌گذشت. مثل گربه توی خانه‌هایشان، تو اندرونی-بیرونی‌شان پرسه می‌زد و هیچ رد و نشانی هم از جرم و خلاف از خودش باقی نمی‌گذاشت. برای خودش یک پا عیار بود و زن‌ها پنهان و آشکار خیلی می‌خواستندش، آنقدر که روز روشن هم جلوش را می‌گرفتند که مثلاً مگر ما چه چیزمان از فلانی و فلانی و فلانی کمتر است؟ حتی یکی جلوش را گرفته بود و گفته بود: مگر از ما قر دارد؟»

— «دشمنی پدرجان، دشمنی. من در آن یک و جب خاک خدا به جای هر چیزی دشمن داشتم، دشمن. همان دشمن‌هایم بودند که یک کلاغ را چل کلاغ می‌کردند تا بزنند و برایم پاپوش درست کنند و خیلی وقت‌ها هم کارشان را از پیش می‌بردند. مگر چه کسانی بودند که هر بار من را می‌انداختند به دام

فراش های حکومتی؟ خیال می کنی خود حکومت بود؟ یعنی آن ها کارشان آنقدر نظم و نسق داشت که همه جا ملتفت و مراقب يك الف بجهای مثل من باشند؟ آن هم در آن دوره ها که هنوز نیمچه قجری بود و قشون منظمی مثل بعدها در کار نبود؟ اما چالنگ ها و دوروبری هاشان آنقدر پی من را گرفتند تا اینکه از دوره قجری تحویلم دادند به قشون رضاخان میرپنج و بعدش هم به ارتش رضاشاه، و این موش و گربه بازی آنقدر طول کشید که جوانی من را برد و تا بخودم بیایم صاحب سه - چهار تا بچه شده بودم که یکیشان، دخترک، در این کشمکش ها از بین رفت. و دیگر کارهایی که دوست نمی داشتم وبال گردنم شده بودند.»

— «چارتکه اسباب - وسایلم را کشاندم به قلعه کهنه شیراجی زیر سقف شترخان نظر محمدا. جایی که شوهرم را عاقبت از ترس زهره ترك کرد، خودم و بچه هام به جهنم. حالا بگذار عبدوس اتاق ما را بکند دکان تختکشی و من و بچه هام را از خانه پدریم بیرون کند.»

— «پیش از آنکه خورشید و بچه هاش بروند قلعه کهنه، کنده های تختکشی را تو انباری کرده بودیم تو زمین. صبح زود از خواب برخاستم، دکان را آب و جارو کردم و بعدش راه افتادم طرف خانه دایی سیدغلام که او هم میرزا، پسر بزرگش را همراهم کرد تا برویم پی لته. همان روز با اسفندیار قرار گذاشته بودیم برویم شهر برای خریدن سوزن و سنجاق و کبریت و اینجور خرت و پرت ها. این چیزها را که می خریدیم تازه باید راه می افتادیم طرف قلعه های بالا تا لته کهنه بخریم. سوزن و سنجاق و کبریت می دادیم و بجاش لته کهنه می گرفتیم، لته کهنه ها را می بستیم تو چادرشب یا می کردیم تو کیسه و می گرفتیم روی کولمان و راه می افتادیم طرف تلخاباد. عبدوس قصد کرده بود هر جوری شده کار تختکشی را راه بیندازد و عمده مصالح تختکشی هم لته کهنه بود. لته کهنه وقتی زیاد باشد و تو هم کوفته بشود، وزن پیدا می کند. يك نم باران هم که بهش بخورد دیگر می شود سنگ. من هم که از پا عاجز بودم. این

بود که رساندن بارلته به کلخچان، آن هم از سر چار- پنج فرسخی حقیقتاً شاق بود. اما کاری بود که باید انجام می‌شد. سر پنج فرسخی که هیچ، در صد فرسخی هم اگر می‌بودم ترس از عبدوس با من بود. گفتم که... انگار او همیشه يك مسلسل را طرف من نشانه گرفته بود.»

— «کار شاقی ست تختکشی، کار خیلی شاق. اما در نظر من بهتر بود از شغل سلمانیگری، شغلی که همیشه در نظرم پست بوده، پست‌ترین. از همان اولین روزی که تیغ دلاکی دستم گرفتم از آن شغل بدم آمد و ازش نفرت پیدا کردم. به نظرم پست و خوار شدن می‌آمد دور سر هر بی‌سر و پایبی گشتن، کاری که با تملق همراه است و برای مرد خواری و ننگ می‌آورد. و من خواری را دوست نداشتم و دوست ندارم، چه کسی دوست دارد؟ همیشه افسوس می‌خورم که چرا عمرم را در چنین شغلی گذراندم و تلف کردم. يك روز همان اوایل جوانیم که در تلخاباد دکان باز کرده بودم، ضرغام چالنگ هم آمده و آنجا نشسته بود. من بعد از تراشیدن سر مشتری دم تیغ را بستم و همین جور رهاش کردم روی تخته کار که سر خورد و رفت گرفت به دیوار. ضرغام چشم‌های درشت و پر خونش را گرداند طرف من، يك آن نگاهم کرد و گفت «حیف از تو برای این شغل، حیف از تو. تو باید سرهنگ سواره نظام می‌شدی!» و من سرم را انداختم پایین و هیچ نگفتم، اما توی دلم گفتم بله... خداوند قدرت و استعدادش را به من می‌دهد، اما مجال و دارایی اش را به شماها!»

— «عبدوس تلخ بود، تلخ عموجان. مثل زهر هلاهل. وقتی سرحال و سر دماغ بود که ما جلوش قابل آدم حساب نمی‌شدیم، چون با اعیان و بزرگان می‌پرید. وقتی هم که ورغضب بود، می‌شد يك افعی پر زهر که جلوش تاب نمی‌آوردیم، نه من، نه بی‌بی سادات و نه حتی عمه‌خورشید که آنجور سرزباندار بود و می‌توانست دل سنگ را هم آب کند. کار می‌کرد، کار می‌کرد، کار می‌کرد تا از نفس می‌افتاد. آدم فکر می‌کرد عشق به کار هلاکش می‌کند،

اما ناگهان می دیدی نه، از هیج چیز دنیا به قدر همان کاری که انجام داده بیزار نیست. در حقیقت کاری کرد تا کاری را که از آن نفرت داشت به زانو درآورد. جنگ داشت؛ با زمین و زمان جنگ داشت و با کار هم. مثل فر فره می چرخید و مجلس های مهم عروسی، عزا، ختنه سوران یا حاجیانه را اداره می کرد؛ خوب و آبرومند به انجام می رساند، اما وقتی بر می گشت خانه درست مثل کسی بود که جان داده باشد.»

— «جان نداده بودم، جانم را تلف کرده بودم. می فهمیدم که دارم هرز می روم، می فهمیدم که قدرت هر کار بزرگی را دارم، اما حالا شده ام نوکر و پیشخدمت يك مشتم مردارخوار که از آدمیزادی فقط يك زبان الکن دارند و کله هایی که تویشان به جای مخ پر شده از گچ. من از اینکه زیر دست کسانی قرار گرفته بودم که یکایکشان در نظرم قابل آدم نبودند، زجر می کشیدم. می دیدم، بعینه می دیدم که دارم از دست می روم، که دارم تباه می شوم... و هیج چاره ای نداشتم جز تاب آوردن و تحمل کردن. چرا؟ چون تا چشم باز کرده بودم ده تا نانخور دورم را گرفته بودند. چشم بسته به آب زده بودم و حالا میان گرداب بودم. همچو آدمی در همچو وضعیتی می تواند تلخ نباشد؟!»

— «از این شغل به آن شغل، و از آن یکی به این یکی. انگار روپیشانی نشسته شده بود که یا دور صندلی سلمانی بچرخد یا پشت کنده تختکشی بچسبید. اما حالا، بعد از آنکه بچه اولشان رضی به دنیا آمده بود و خیری دومی را هم حامله بود، ناچار بود هر دو کار را بکنند. روز سلمانیگری و شب تختکشی که گاهی کارها با شب و روز قاطی می شدند. یعنی يك پاش پشت صندلی سلمانیگری بود و يك پاش چسبیده به کنده تختکشی. من هم دیگر نوجوانکی شده بودم برای خودم، از هر دو پاشی می لنگیدم، اما به هر حال پای راه و دست کار داشتم و حالا عبدوس حکم کرده بود که راه بیفتم بروم قلعه های بالا برای لته جمع کردن. اسفندیار یزدی همسفرم بود و دایی سید غلام هم میرزای خودش را همراهان کرده بود که او یکی دو سال از من خردی تر بود. سوزن و سنجاق و

نخ و خرت و پرت‌های دیگر را از شهر خریدیم و بعد از ظهر همان روز رفتیم طرف قلعه‌های دور کال شور و پایین دست راه مشهد.

گفتم که... برای همچه کاری اقلًا يك خر و خورجین باید داشته باشی، وسایل سفر و آذوقه هم باید همراه آدم باشد، چیزهایی مثل کتری و قند و چای و اگر شده غلف یا يك گداجوش که بتوانی دو سیر آب توش گرم کنی. بعد از آن هم خر، که وقتی لته‌ها را جمع کردی بار خرت کنی و بیاوری. اما من هیچکدام از این چیزها را نداشتم و همسفرهایم هم بدتر از من، دست از پا درازتر راه افتاده بودیم دور دهات به لته خریدن یا تاخت‌زدن با سوزن و سنجاق و کبریت و... همین جور آواره می‌گشتیم برای خودمان. چی بخوریم و شب را کجا بخوابیم، خدا می‌داند! آخر در دهاتی که جز باد و باد و يك نخ باریکه آب چیز دیگری نیست، قهوه‌خانه کجا بود تا شب را به آدم پناه بدهد؟ گیرم که قهوه‌خانه هم بود، ما که از آن پول‌ها نداشتم تا شب بتوانیم قهوه‌خانه بخوابیم. این هم که آدم خیر خواهی پیدا بشود و سه‌تا جوان غریبه را شب تو خانه‌اش راه بدهد، امید و آرزویی بود که ما در خیال خودمان داشتیم. چون همچو آدمی هم اگر یافت بشود خوش ندارد سه‌تا جوان جُلُمبر را که کارشان جمع کردن خشتک‌های این و آن است، شب ببرد خانه‌اش. کسی که ما را آدم حساب نمی‌کرد عموجان. آن هم با يك کوت لته کهنه که لای درزشان پر بود از شیش و کثافت و ما روی کولمان این طرف و آن طرف می‌کشاندیم. در دهات برای شبیه‌خوان‌های عبوری جایی برای خوابیدن پیدا می‌شود، همچنین برای مسافرهایی که نام و نشانی دارند، یا برای پیرمردهایی که آب شفا یا خاک تربت به گوسفنددارها می‌فروشنند، حتی برای درویش‌های دوره‌گرد جایی برای خوابیدن پیدا می‌شود، اما برای چند تا جوان سروپا برهنه کجا جا هست؛ مگر خانه خیرات، اگر ده خیراتی داشته باشد. وگرنه یا باید در خرابه‌های بیرون ده آتشی روشن می‌کردیم و شب را به صبح می‌رساندیم، و یا... گاهی هم در حیاط مسجد. چون تو مسجد هم راهمان

نمی دادند. نمی شد آن لته‌های نجاست را برد توی شبستان مسجد، ما هم که نمی توانستیم از لته‌هایمان جدا بشویم. لته کهنه‌های ما البته برای دیگران ارج و بهایی نداشت، اما برای ما قیمتی بود. چون دارو ندارمان را داده بودیم سوزن و سنجاق و کبریت خریده بودیم و با آن لته‌ها عوض کرده بودیم. بماند که به خاطر جمع کردن آن لته‌ها شال و کلاه کرده بودیم و خودمان را اسیر کرده بودیم دوردهات، از این ده به آن ده. یکی از آن هم، آدم چیزی را که با مشقت به دست می آورد عزیزش می دارد، اگر شده آن چیز ته خستک این و آن باشد... در همین سفر بود که اسفندیار عاشق یکی از دخترهای ده بیدی شد که برادرها و کس و کار دختر ملتفت شدند و خیال داشتند شبانه بریزند بکشندش که ما شستمان خیر شد و شبانه زدیم به چاک جاده و دیگر سر راهمان در هیچ دهی نماندیم و از زیر کال شور بیراهه زدیم طرف تلخاباد. حالا باران هم نم نم شروع شده بود. تصورش را بکن! سه تا جرّه جوان که هر کدامشان يك چادرشب پر لته کهنه را روپشتش گرفته، نصف شب راه افتاده ایم میان کویر شور و مثل اجنه‌ها داریم می‌رویم تا خودمان را میان شب و کویر گم کنیم. آن هم در آن نم نم باران که دم به ساعت بار پشتمان را سنگین و سنگین تر می‌کرد. الفرض که شب را يك کله راه آمدیم تا خود صبح. صبح که آفتاب درآمد ملتفت شدیم که از راسته تلخاباد رد شده ایم و رسیده ایم به نزدیکی‌های بقرآباد، یعنی طرف بلوك کاه. حالا چه کنیم؟ مانده و کوفته برگشتیم و خودمان را رساندیم به راه فسنقر، بعد حارث آباد و... آنجا دیگر از پا افتادیم و خوابمان برد تا اینکه دم‌دمای غروب از خواب بیدار شدیم و از میان ریگ‌ها راه افتادیم طرف تلخاباد و توانستیم روز را برسانیم به زمین‌های خدا فرید و شب بود دیگر که رسیدیم به تلخاباد با سه تا پشته نم و رداشته لته که نتیجه همه تقلاهایمان بود. چه دردسرت بدهم عموجان، شب که پا گذاشتم به دالان دیدم که باز خانه‌مان سوت و کوراست و هیچ نقل و نفوسی انگار نیست. من همیشه مهیای این بودم که توب و تشرهای عبدوس را وا بگیرم، چون بالاخره همیشه بهانه‌ای پیدا

می شد که او من را بگیرد به توپ و تشر. اما پشته لته را که زمین گذاشتم، دیدم رضی دويد بیرون و گفت «بابا را بردند!» و من با آنکه دل خوش از برادرم نداشتم و همان دم هم مهبای دشنام و کتک بودم، اما این حرف رضی که تازه انگار به زبان آمده بود، پی هایم را سست کرد. همان جا پای پشته زانو زدم و مثل اینکه تاوان شدم بیخ دیوار. تا اینکه بالاخره خیری آمد بیرون و نهیم کرد که برخیزم از جا و تشرم زد.»

— چی شده، چه اتفاقی افتاده مگر که آنجور زانو زده ای؟ ماتم که نیست، برای مرد از این چیزها پیش می آید. برخیز خودت را جمع کن!

— «صبح بود. وعده ناشتا. تازه پشت کنده تختکشی نشسته بودم و داشتم خودم را گرم کار می کردم که در زدند. من انگار به ام وحی شد که فراش ها هستند. خیری رفت پشت در و همین رضی هم گل گل دنبال سرش رفت. من همچنان پشت کنده نشسته بودم که یکی به دوی خیری با مأمورها در گرفت. زن با دل و جرأتی بود و خیلی هم زیاندار. دیگر خسته ام کرده بودند. تا حالا دوبار از جنگشان فرار کرده بودم. برخاستم، بال پیراهنم را تکاندم و آمدم میان حیاط، صدایم را بالا گرفتم و گفتم: «من اینجایم!» و به خیری گفتم بگذارشان ببینند تو خانه اگر دلشان می خواهد. خیری در را باز کرد و من خودم را آماده کردم تا همراهشان بروم و در همین حال با خودم گفتم «باز هم فرار می کنم!» و چشمم افتاد به مأمورها که این بار سه نفر بودند و هر سه تاشان هم سواره. پشت دم اسب ها سلطان سلیمان و میرابراهیم ایستاده بودند و نیشخند تو دهانشان بود. رضی را از دور پاهام کنار زدم و رفتم طرف فراش ها که من آماده ام. خیری آمد طرف در که بباید دنبالم، واگشتم و نگاهش کردم که حق ندارد پا توی کوچه بگذارد. نبی را حامله بود. گفتم رضی را ببرد تو اتاق و جلو گریه زاری را بگیرد. پا گذاشتم کوچه و در را پشت سر خودم بستم. این بار هم دستهام را از پشت بستند و انداختم جلو سینه اسب و فهمیدم که خیال دارند تا خود شهر بدوانند. سلطان و ابراهیم همچنان بیخ دیوار ایستاده بودند و

چشم‌های نکبتشان از خوشحالی برق می‌زد. باز هم نتوانستم جلو زبانم را بگیرم. رو کردم به‌شان و گفتم «برمی‌گردم، تا نشین شما دو تا را بسوزانم. برمی‌گردم.» و راه افتادم. اما باز هم دلم قرار نگرفته بود از این حرفِ خودم، راضی نشده بودم، باید حرف تلخ‌تری بارشان کرده بودم، اما دیگر کار از کار گذشته بود و تا به خودم بیایم جلو سینهٔ اسب‌ها بودم با آن سایه‌های بلند کلاه فراش‌ها و داشتم رانده می‌شدم طرف راه شهر، و در آن حال که داشتم لُکّه می‌رفتم فقط می‌توانستم به یک چیز فکر کنم! فرار!»

— «بگو اسپند بر آتش، خبر که شدم باز هم ریخته‌اند و برادرم را برده‌اند، شدم مثل تکه گوشت ته غِیغ داغ. نمی‌دانستم چه کار باید بکنم. دویدم خانه و دیدم خیری دارد نان می‌بندد میان سارغ و او هم مانده که چه بکند. عبدوس منع کرده بود کسی دنبالش برود. من بقچهٔ نان را از دست خیری گرفتم، رضی را هم بلند کردم گذاشتم روی گردنم و دویدم. آخر فقط عبدوس نبود که داشتند می‌بردنش. جوان‌های دیگری هم بودند که او خبرشان را نداشت. من و خیری از ته کوجه‌مان زدیم بیرون و از روی زمین‌های علیشاد میانبر دویدیم طرف حوض کهنه، سر راه شهر. آنجا همه جمع بودند، جوان‌ها و فراش‌ها. یک دم پا سست کرده بودند تا مادرها برای پسرهایشان نان راه بیاورند.»

— «دیگر نمی‌توانستم جلویشان را بگیرم، آمده بودند. دو تازن با یک بچه و بقچهٔ نان. دیگر رضی را ناز و بال نکردم. جلو چشم آن دو تا برادری که حالا عبدالخالق هم به‌شان اضافه شده بود، نمی‌خواستم اشکم در بیاید. آن‌ها همین را می‌خواستند. دست‌هایم که بسته بود، به خیری گفتم بقچهٔ نان را ببندد تخت پشتم و تمام. رو گرداندم و آماده شدم که راه بیفتم و به خورشید گفتم باشن‌های گیوه‌ام را ورکشد. جمعاً ده - دوازده نفر می‌شدیم که یکی هم ملاً احد بود و دیگری علی لاشو که آنجا هم داشت تنبان از کونش می‌افتاد. و ملاً احد هم گیوه‌های جروا جرش را با نخ به پاهایش پیچیده بود که یعنی بتواند با همان گیوه‌ها پیاده تا مشهد بیاید. دیگر به زن و بچه و خواهرم که همچنان آنجا

ایستاده بودند نگاه نکردم تا اینکه راه افتادیم. میان ده - دوازده نفر فقط دست‌های من پشت سرم بسته بود. از کمال که رد شدیم فراش‌ها اریب کردند طرف پایین دست شهر، بیراهه رو به راه مشهد. به راه که راست شدیم، هنوز یکی دو فرسخ نرفته بودیم که نخ گیوه‌های ملاحده پاره شد و گیوه‌هایش هر کدام راه افتادند برای خودشان طرف اشرق و مشرق. دست بر قضا بندتنبان علی لاشو هم یکباره در رفت و قشون ناچار شد معطل کند تا علی لاشو خاکی سر خودش بریزد؛ و در همین حیص و بیص بود که ناگهان سر و کله‌ علیشاد ته راه پیدا شد که داشت از سرکشی املاکش برمی‌گشت، سوار بر درشکه‌اش بود؛ اما دیگر آن علیشاد چالنگ قبلی نبود. او از کنار ما هم که رد شد سرش را برنگرداند ببیند جوان‌های دهشان را دارند می‌برند اجباری؛ و درشکه که دور شد جناب نایب یادگار خان با صدای بلند فرمان داد.»

— حرکت!



گفته می شد آرزوی علیشاد آن بود که دخترش را بدهد به بهادر ارباب. اما کس و کار و ایلجار حاج کلو زیر همچو باری نمی رفتند و خود بهادر هم که هنوز خیلی جوان بود تا بتواند سر خود کاری بکند. مخصوصاً که حاج کلو پیش از مرگش توی شهر سرسامانی به هم زده بود و اینهمه را یکجا گذاشته بود برای بهادر و دور و اطراف حرف از این بود که بهادر می خواهد از شهر زن بیاورد. این چیزها بیشتر علیشاد را خوار و خفیف می کرد و او هم هر چه بیشتر خودش را خردی و ذلیل می دید، بیشتر می زد به درشلو غکاری و بی بندوباری. در واقع هر وقت يك اتفاق روزمره در زندگیش پیش می آمد، او متوجه می شد که چقدر از راه و رسم زندگی مردم دور شده و همچو وقت هایی بیشتر خودش را غرق می کرد در عالم دیوانگیش. حالا هم سر پس زدن بهادر ارباب حاج کلوها از وصلت با چالنگ ها در حقیقت مثل يك خنجر زهری فرورفته بود توی گرده علیشاد و این زخم کاری برای او کمتر از خاك شدنش به دست ضرغام نبود.

— «علیشاد داشت از کینه و خواری هلاک می شد، و مثل عقربی بود که فقط می توانست به خودش نیش بزند و توی خودش زهر خالی کند.»
از آن سر بند، بعد از آنکه بهادر ارباب او را کشاند و برد تو خانه

خواباندش، تقریباً تا فصل زمستان کسی عیشاد را هیچ جا ندید. حقیقتاً که انگار بعد از آن اتفاق، عیشاد مرده بود و هیچ کس نمی دانست او داروی درد خودش را این می داند که هر جور شده شاخ يك قلدر را بشکند تا بتواند آرام بگیرد. و در تلخاباد کلخچان دو تا آدم قلدر بودند که روی پاهای خودشان راه می رفتند، سرشان به تنشان می ارزید و خار چشم عیشاد بودند. یکی برادر خودش ضرغام بود و دیگری بهادر ارباب.

از مرگ حاج کلو چیزی بیش از يك سال می گذرد و در این مدت بهادر ارباب توانسته به کمک و راهنمایی های ریش سفیدهای دور و اطراف و بستگان و دوستان در پدرش در شهر به کارها سروسامانی بدهد و روی زندگانی و امانده حاج کلو سوار بشود و به بهادر تلخابادی نام درکنند. کارخانه برق در شهر کار خودش را انجام می دهد، منزل و مستغلات شهر سر جای خودشان هستند، قافله شتر همچنان درآمد و شد است، زمین های آبی و دیم کاشت و برداشت می شوند، رعیت سر به تو دارند و کار خودشان را انجام می دهند و اهل خانه هم هر کس به راه زندگی خود می رود. خواهر که در خانه شوی است، و برادرها... علامه در شهر به دبیرستان می رود که فقط تا کلاس نه می تواند آنجا درس بخواند، و قائم برای خودش يك طلبه تمام عیار است، بی آنکه شب ها در مدرسه بخوابد و یا روضه بخواند و یا زن عقد کند. او مندیل کوچک خلیلخانی به سر می بندد، عبا دوش می اندازد و نعلین به پا می کند، بی آنکه هنوز پشت لبش سبز شده باشد. تیزراه می رود، سر به تو دارد و همیشه خدا چند تا شیخ و طلبه دور و اطرافش می پلکند و خانه حاج کلو در شهر، روزی نیست که دور سفره خود شیخ و طلبه نبیند مگر در شب و روزهایی که بهادر ارباب در شهر است و دوستان و اطرافیان همپایه خود را دارد. در چنان شب و روزهاییست که در خانه حاج کلو حتی خود قائم هم کمتر دیده می شود و از دور و اطرافیان او هیچ خبری نیست، مگر آنکه جوانکی قباپوش در خانه را بزند و با ترس و احتیاط خبر «جناب قائم» را بگیرد، یا آنکه او را به مجلسی و

مراسمی دعوت کند با این امید که علامه نیاید پشت در؛ چون علامه اگر روترش نمی‌کرد و زخم زبان هم نمی‌زد، همان نگاه سنگین و پر تحقیر چشمان درشتش برای جوانک نعلین پوش به قدر کفایت آزارنده بود. علامه همیشه کم حرف می‌زد و اگر زبان باز می‌کرد، آنچه می‌گفت خیلی سنگین تر از وزن و عمرش بود. اما آشکار بود و خودش هم پنهان نمی‌کرد که از برادر کوچک خود و دوروبری‌های او شکار است و بخصوص چشم دیدن آن‌ها را ندارد. هنوز هیچی نشده، علاوه بر سفره‌هایی که قائم در خانه شهر پهن می‌کرد، يك وقت می‌دیدى که به تقلید پدر مرحومش جمعی از آخوند - طلبه‌ها را دنبال خودش راه می‌انداخت طرف تلخاباد و خانه اربابی را قرق مهمان‌هایش می‌کرد و در آن روزها میش و بره بود که دراز می‌شد و غروب به غروب عطر برنج دم شده تمام کوچه‌های تلخاباد کلخچان را پر می‌کرد و بچه‌مچه‌ها جمعی از در خانه اربابی می‌گذشتند تا هم عطر پلورا بو بکشند و هم از گداهایی که بیخ دیوار صف کشیده بودند، انگار سان ببینند. دهه عاشورا دهه جولان قائم بود. چون بنا بر وصیت حاج کلو، دهه محرم شترها در اختیار شبیه‌خوان‌ها بود. بخصوص روز عاشورا که دسته‌ای تماشایی در تلخاباد به راه می‌افتاد، طوری که مردم از شهر و دهات دور و اطراف ولایت می‌آمدند به تماشا. قافله‌ای از زیباترین شترهای حاج کلو را که در دست بهادر باقی مانده بود، بارنگین‌ترین شال و کپان و جهاز و گل و تاج می‌آراستند، نسوان اولیاء را در کجاوه‌ها می‌نشانیدند و از پای برج خانه حاج کلو بر می‌خیزانند تا پیش از شروع شبیه‌خوانی در کوچه‌ها بگردانند. عاشورا یکی از پرجنب و جوش‌ترین روزهای تلخاباد کلخچان بود، چون علاوه بر کاروان آراسته، دسته‌ای اسب هم به تاخت و تازد می‌آمدند زیر ران سواران، از اولیاء و از اشقیاء. شمر و ابن زیاد و سوارانشان از يك سو، حرّ و فرزندان و برادرانش از يك سو، و عباس و عون و جعفر و علی اکبر و قاسم از دیگر سو، و گه‌گاه بهادر هم از سوی دیگر، و اصل شبیه بعد از آن تاخت و تاز و نمایش سواران و درست پیش از ظهر آغاز

می شد و در آن روز آب قنات هم مشاع بود و جاری میان جوی کلخچان تا شط فرات روز عاشورا باشد.

— «در یکی از همین روزها بود که اسب زیر پای بهادر رم کرد و او را برداشت طرف بندکمال، و ماها هم که جزو لشکریان حُر بودیم سواره تاختمیم دنبالش و یک میدان مانده تا برسیم به اش، اودهنه اسب را چنان با قدرت کشید که اسب روی پاهایش واپی شکست و غلتید زمین و بهادر هم پرتاب شد روی خاک ها و با همه سنگینی اش مثل فتر راست شد و پیش از آنکه بتواند خودش را جمع و راست کند پیچید و دهنه اسب را چسبید و اسب راست شد و اسب را بر خیزاند و باز پا در رکاب کرد و این بار تاخت گرفت رو به تلخاباد که همه جماعت روی قبرستان به تماشا بیرون آمده بودند و بعد از چرخیدن و چرخیدن، وقتی اسب را نگه داشت که عرق از هفت بند حیوان راه افتاده بود.»

عبدوس لحظه ای خاموش می ماند و به جایی چشم می دوزد و در همان حال سیگارش را سرنی مشتک گیر می دهد و با حالتی از شیفتگی و حسرت می گوید:

— «وقتی بهادر پا در رکاب می کرد و در خانه زین می نشست، پشت اسب خم می شد!»

سامون رد خیال پدر را می گرفت و بهادر را می دید که چنان هم بود؛ و اگر چه کودکی سامون جوانی بهادر را به یاد نمی آورد، اما سامون نمی خواست به رو و به زبان بیاورد که پدرش در بیشتر حالات خود به بهادر شیفتگی نشان می دهد. شیفتگی به یک دوست دوره های جوانی و به یک ارباب دست و دلباز و بیش از همه شیفتگی به یک قدرت، و سامون خیلی زود ملتفت شده بود که شیفتگی پدرش روی او و دیگر برادرهایش هم اثر خود را بجا گذاشته است. طوری که خانواده عبدوس در جدال پنهان و آشکار میان چالنگ ها و حاج کلوها، خود را جانبدار حاج کلوها می دیدند و دیگران هم آن ها را آنجور می شناختند و بهادر را که همیشه دهانش پر خنده بود. — با آنچه ایراد که

داشت و نمی خواستند ببینند — ارباب خوب خود می شناختند و به وجود او — چرا؟ — فخر می کردند.

— «عمو یادگارت که پیغام بهادر را آورد برایم، شبانه پاشنه های گیوه ام را ورکشیدم و راه افتادم طرف خانه حاج کلوها به گمان اینکه بهادر از بابت خدمت اجباری و فرارم می خواهد خبری به ام بدهد. اما بهادر کار دیگری با من داشت، کاری بابت علیشاد.»

عمو یادگار به یاد می آورد که وقتی رسید در خانه بهادر ارباب، میرزال چالنگ ها را دید که از در خانه حاج کلوها بیرون آمد. تا خبر عبدوس را به بهادر داد، او انگار بال درآورد، چشم هایش برق زد و دیگر مجال به یادگاز نداد و گفت: «زودباش خبرش کن بیاید. کارش دارم. زودباش!» و عبدوس وقتی از سایه های تاریک کوچه ها خود را به خانه بهادر رسانید، دید او توی شاه نشین دارد قدم می زند و فکر می کند به اینکه برود خانه علیشاد چالنگ یا نرود؟ — علیشاد؟ او با تو چه کار دارد؟

— دعوتم کرده خانه اش. میرزال آمده بود که علیشاد گفته به بهادر بگو دایی کارت دارد، می خواهد با تو گفتگو کند.

عبدوس می ماند. همچو دعوتی، آن هم از جانب علیشاد و چنان ناگهانی چه معنایی می توانست داشته باشد؟ شستش آگاه می شود که علیشاد بهادر را یکه دیده و احتمالاً برایش نقشه ای کشیده و شاید هم تله گذاشته باشد. برادرهای بهادر هنوز نوجوان و نارس بودند و خودش هم هنوز با خانواده ای وصلت نکرده بود تا ریشه پخش کند. پس هنوز يك تنه بود و مهم تر از آن، جوان و خام بود.

— چرا مانت برده عبدوس؟ تو چه می گویی، بروم یا نروم؟

— گفتی چه وقت آدم فرستاده دنبالت؟

— همین پیش پای یادگار بود که میرزال آمد.

— میرزال هم نگفت به چه کار...

- چیزی نگفت. فقط گفت حاج دایی گفته با بهادر کار دارم و می خواهم همین امشب بینمش.
- نقل دخترش در کار نباشد؟
- نمی دانم.
- خودت چه خیال می کنی؟
- هیچ. عقلم به جایی نمی رسد. آخر علیشاد آدمی نیست که بشود حساب کرد چه حالی دارد، چه می دانم؟
- لابد می خواهد جای حاج کلو را برایت پُر کند و بگیردت به نصیحت و پند و اندرز و بخواهد برایت بزرگ تری کند؟ همچو گمان نمی بری؟
- شاید... شاید... اما فوت حاج کلو که همین دیروز اتفاق نیافتاده، حالا تقریباً يك سالی است که او مرده و...
- نمی شود این دعوت را انداخت به فردا صبح، روز روشن؟
- نه!
- آخر چرا؟ آن هم در همچین شب زمهریری؟
- برای اینکه فردا پشت سرم مضمون كوك می شود که بهادر حاج کلو ترسید شب برود خانه علیشاد چالنگ!
- گیرم که همچو حرفی بزنند، این که بهتر است تا يك وقت - خدای نخواستہ - اتفاق بدی بیفتد.
- بگذار بیفتد. هر اتفاقی قرار است بیفتد بگذار بیفتد. من از همین حالا باید سفت بروم زیر دندان این ها. غیر از این باشد قورتم می دهند. اینقدر می دانم که چالنگ ها بنا دارند تا من جوان هستم بچوندم و زهرچشمم ازم بگیرند. اینست که نباید بگذارم خیال کنند ازشان واهمه دارم. بهتر می بینم بروم تا اینکه بهانه بیاورم. از همین اول بازی نمی خواهم بهانه دستشان بدهم و بگذارم آن ها دست بالا را بگیرند. اینست که می روم، هم امشب!
- پس اقلأ چند تا مرد خبر کن دوروبرت باشند.

— نه، یکه می‌روم. با همراه اگر بروم برایم حرف در می‌آورند که هنوز جرأت ندارم روی پای خودم راه بروم. می‌شناسیشان که!

عبدوس دیگر چیزی نمی‌گوید. فکر می‌کند بهادر لقمه‌ای نیست که بشود آسان بلعیدش. به بهادر نگاه می‌کند که از پای کرسی برخاسته، پالتو برك اش را روی دوش می‌اندازد، پاپوش پا می‌کند و از خانه بیرون می‌رود، درست مثل يك قوچ. و عبدوس انگار از یاد برده است که خودش هنوز هم يك سر باز فراری است و نه فقط نباید درگیر همچین جنجالی بشود، بلکه آفتابی هم نباید بشود، اما می‌شود.

شب و سرما. ستاره‌های کویری جام شکسته‌ای هستند واریخته در همه جای آسمان. زمین شب یخ‌زده است و پاپوش را جواب می‌کند. بهادر از در حیاط قدم بیرون می‌گذارد و از کنار دیوار خانه حاج‌آبول کله پا می‌کند طرف در قلعه. عبدوس هم پشت سر بهادر بیرون آمده و سایه به سایه او می‌رود و نمی‌تواند احساس نگرانی خود را پنهان کند. شاطر و آلا، سگ‌های گله بهادر، دوش به دوش در پی صاحب خود به راه افتاده‌اند و دارند می‌روند و همین مایه دلگرمی عبدوس است. زمستان است و شب‌ها گله در آغل است و همراه بردن سگ هم ننگی نیست. آلا و شاطر به قد و بالا هر کدام مثل يك گوساله‌اند و تا حال کم پیش آمده است که گرگ یا گرگ‌هایی بتوانند گوسفندی را از گله آن‌ها بیرون ببرند. آلا سنگین است، برای همین با سینه و تنه‌اش به حریف می‌کوبد. آلا همیشه در بیابان پیش سینه‌اش سینه‌بندی بسته دارد با گل‌میخ‌های تیز و محکم. اما شاطر دراز دست و پا و کشیده قامت است با پوزه دراز و دهان بزرگ و دندان‌های بلند، و به خیز و نفس شهره است و می‌تواند از در و بام راست بالا برود. پس اگر سگ‌ها همپای بهادر باشند، عبدوس می‌تواند لحظات نگرانی تا بازگشت او را آرام‌تر بگذراند. نهییشان می‌کند که از رزش واگردند، و چون سگ‌ها را همچنان ایستاده و سمج می‌بیند پارا محکم بر زمین چغفر می‌کوبد و با هیبت دست و بال تکان می‌دهد و می‌تاراندشان. سگ‌ها

می تازند و بهادر بار دیگر راه می افتد. لحظه ای می گذرد تا آلا برگردد، از کنار عبدوس بگذرد و برود جلو آغل گوسفندها بخسبید؛ اما شاطر بر نمی گردد. لحظه ای بیخ دیوار درنگ می کند و بعد از آن نرم و بی صدا، سایه بهادر را رد می گیرد و پی او می رود. اما عبدوس اطمینان ندارد که بهادر، شاطر را هم از رد خود وانگرداند و فکر می کند به همه آنچه که از علیشاد دریاد دارد.

— «دیگر من علیشاد را شناخته بودم. او شتر کینه بود. شاید برای همین مردم به اش می گفتند شتر علی. می گفتند از کارهای علیشاد هیچ بوی خیری بلند نمی شود. او به خیلی ها کینه داشت و به حاج کلوها خیلی بیشتر. حالا هم که بهادر سینه از خاک ورداشته بود و برای خودش داشت مردی می شد، من شك نداشتم که علیشاد برایش زمینه چینی کرده و تله گذاشته، فقط این را نمی دانستم که چه جور تله ای. چون دعوا و عداوت پنهان و آشکار چالنگ ها با حاج کلوها کار دیر روز و امروز نبود. چالنگ ها و حاج کلوها دو سلطان بودند که در يك اقلیم نمی گنجیدند؛ برای همین، بالاخره یکیشان باید آن یکی را می خورد. و علیشاد، مخصوصاً بعد از آن شکستی که از برادرش ضرغام چالنگ خورد، دیگر اصلاً آدم عادی و معمولی نبود. دو تا برادر بعد از مرگ پدرشان سر دو چیز اختلاف و دعوا داشتند. یکی سر ارث و میراث و دیگر سر کلانتری. علیشاد که ارشد اولاد بود، کلانتری را حق خودش می دانست و ضرغام چون جوان تر و با هوش تر و کاری تر، و هم حسابگر تر بود، عقیده داشت که حق با اوست تا کلانتر و ارباب باشد. این ها فتیله ای بود که نم داشت تا آنکه عاقبت کارشان از دعوی لفظی گذشت، به تهدید و دشنام رسید و بعدش هم کشید به جنگ و جدال و تیراندازی و بعدش هم... خاک شدن پشت علیشاد. بعد از آن سر بند علیشاد علاوه بر برادرش کینه دو نفر دیگر را توی دلش نگه داشت و پرورش داد، یکی مسلمک و دیگری بهادر. به گوش و گردن همان هایی که گفتند؛ اما بعد از آن که علیشاد را بهادر از خاک برخیزاند و به خانه برد، در همان ایامی که علیشاد در خانه معتکف شده بود، مسلمک لال شد و

این و آن بیخ گوش هم بیخ می کردند که علیشاد نوک زبان او را بریده است، که این دیگر دروغ بود. و بعدها از قول قمری دندان نقل شد که علیشاد آن شب تا صبح هم کنیاك هایش را خورد و بعدش هم از خانه بیرون نیامد و هیچکس او را ندید، مگر گه گاه که برای سرکشی ملك و املاکش می رفت و می آمد، بی آنکه دیده بشود. برادرش ضرغام هم در کینه و خصومت دست کمی از علیشاد نداشت و برای همین به دلش برات نشد که قدم پیش بگذارد برود سری به برادرش بزند و عقده را از دل بیرون بیاورد.»

جایی بازگو نشد، اما از گویه - واگویه های بعدی اینجور بر می آمد که علیشاد به امید مرگ غیبی دشمن هایش خود را خانه نشین کرده بوده. قمری نقل کرده بود شب هایی، نیمه های شب صدای ناله - ضجه های علیشاد را قاطی دعاهایش به درگاه خداوند می شنیده، و بارها به روشنی شنیده بوده که علیشاد مرگ برادرش یا مرگ بهادر حاج کلو را از خدا طلب می کرده. بماند که دعای علیشاد مستجاب نشد و آن سال هیچیک از دشمن های او نمردند و او هم حوصله اش سر رفت و بالاخره در غروب نهمین روز از فصل زمستان از خانه بیرون آمد، گفت روی سکوی جلو در خانه اش قالیچه ای بیندازند، روی قالیچه جلوس کرد و مشغول شد به کشیدن چپق بنگ. تک و توك افرادی که در آن وقت میان روز و شب زیرچشمی او را پاییده بودند، یادشان مانده بود که علیشاد سراپا در پیراهن سفید کرباس پوشیده بوده، جلیقه ای سیاه به تن داشته و يك کلیجه پوستین روی شانۀ اش انداخته بوده و کلاه شش ترك قلندری سرش بوده است. اما فقط میرزال خبر از دولول روسی علیشاد داشت که او کنار دستش آماده گذاشته بود و به جاهایی در دور دست نگاه می کرد و گویی دارد شبیح مرموزی را توی گاوگم غروب با چشمانش دنبال و جست وجو می کند؛ چه در همان حال ناگهان از جا برخاست، خاکستر چپق را تکاند، دست به دولول برد و چند قدمی به جلو برداشت؛ و در آن حال، علیشاد خودش چیزی بود شبیه يك شبیح. قد و قامت بلند پوشیده در کرباس، کلیجه ای

که از روی شانه‌اش واگشته بود، کلاه و زلف‌های بیرون ریخته از دور کلاه روی شانه‌های استخوانی و برآمده‌اش؛ و چهرهٔ پهن و مکعبش وقتی میرزالی فانوس انگلیسی را پیش برد تا اربابش مگر جهت نگاه خود را روشن تر ببیند؛ بال زدن‌های پره‌های دماغش که مثل يك گره مشت میان صورتش نشسته بود با منفذهای مشخص و سیاه، گونه‌های عصبی که هر کدام مثال يك جوز کهنه بود، و آن چشم‌ها... چشم‌هایی هر کدام مثل تکه‌ای زغال که وقت خشم و دژم خوبی الو می گرفتند، و نگاه رعب آور اگر که دهانش نیمه باز می بود، با دو دندان نیش بلند سیاه و کرم زده، مست و مسخ... و این شبیح غریب که هرگز به چشم مردمان آشنا نشد و در همه حال مردها از او روی می گردانیدند، کودکان از او می گریختند و زنان با شنیدن صدای گام‌ها و هو - حق زدنش در به روی خود می بستند، این شبیح رعب آور در آن گاوگم چشم فریب غروب، آیا به کجا و به خیال چه کسی چشم می دوانید؟

— میرزالی!

— ها بله حاج خلیفه؟

— امشب شبی دیگر است، شب عروج من است؛ الهام یافته‌ام که امشب وصلت فرخنده‌ای در راه است، الهام یافته‌ام که طالب در طلب آمدن به خرابه قلندر است، اما دودل در کشاکش قدم و دل. دل او در راه است، اما پاهای او... پاهای او مددش نمی کند. پس من قدم پیش می گذارم. من طلب می کنم، من به مدد می روم. بر در خانهٔ مرحوم حاج کلور را بکوب و به بهادر بگو که دایی چشم به راه تو است و دلش هوای تو را دارد. یقین بدان که وقتی تو به پشت در خانه برسی ای میرزالی، بهادر را می بینی شال و کلاه کرده و قدم زنان در میان هشتی به حیاط و از حیاط به هشتی در تردد و شك. بگو دایی به تو رخصت داد، تو به دل خود میدان بده؛ و بگو طالب به طلب شو!

میرزالی، سالار کار کشتهٔ زمین‌های خشك و بخیل، آخرین دهقان از آخرین خانوار مانده در قلعه خاکی هندووارك بود؛ هم آخرین کسی که قلعه

خاکی را بالاخره وا گذاشته و به تلخاباد کلخچان پناه آورده بود. چهار خانوار دیگر، پیش از میر زال به تدریج قلعه خاکی را که قناتش بند آمده بود، رها کرده و پراکنده شده بودند. اما زال تا قنات کور به قدر نوشیدن آب پس می داد، خانواده اش را در قلعه خالی نگه داشت و نگه داشت، عاقبت زور و سماجت او مغلوب شد و خانواده یکی یکی قلعه را رها کردند و به تلخاباد رو آوردند و میر زال را بیکه گذاشتند. او باز هم دست از سماجت نکشید تا اینکه دیوارهای قلعه خاکی تا کمر توی خاک و قوم فرورفت، خانه ها تبید، چاه ها نشست کرد و مار و مور و شغال و روباه توی پایه دیوارها و سوراخ سنبه های خرابه لانه کردند. بعد از آن کار به جایی رسید که میر زال گرفتار سماجت و لجاجت خودش شد و نتوانست. اگر هم می خواست — از خرابه ها بیرون برود. پس همچنان درگیر و دچار دیمکاری و بیگاری های بی حاصل ماند به امیدواهی برکت و برداشت محصول، اما حقیقت چیز دیگری بود و قلعه خاکی هر روز بیش از پیش زیر خاک فرو می رفت و باقی مانده سقف و پایه ها هر روز و گاه بیش از پیش پوده می شدند و فرو می ریختند، و وحوش هر شب بیش از دیشب در ویرانه های آن لانه می کردند و جانوران از هر نوع در سوراخ سنبه هایش می لولیدند، و در یکی از همان شب ها بود که میر زال وقتی به خانه اش برگشت با تنها بیلی که به نشانه برزیگری روی شانه اش باقی مانده بود، با چشمانی سرخ شده از باد و شن، حیرت زده دید که جن و پری ها در خرابه های قلعه خاکی عزا به پا کرده اند و مراسم عزاداریشان را فقط يك پیه سوز قدیمی روشن می کند و سُم های عزاداران توی خاک نرم، میان قوم های باد آورده گم است. میر زال از میان جمعیت انبوه اجنه گذشت و رفت طرف پیه سوز که در عمق دالان، زیر سقف شکسته می سوخت و دید که زن سالخورده اش را میان تابوت خوابانیده اند و کوچک ترین پسرش که چهل سال داشت، بالا سر تابوت دوزانو نشسته و دارد دعای «اَمْنُ یُجِیب» می خواند، و آن شب باد از هر شب شدیدتر می وزید، وقتی میر زال زیر تابوت را گرفته بود و روی رد

پاهای کوچک ترین بسرش رو به تلخاباد کلخچان می رفت تا به خدمت در خانه علیشاد چالنگ در بیاید، که درآمد و علیشاد او را معمرم خانه قرار داد تا با کمک قُمری دندان به کارهای بیرونی و اندرونی برسد.

— «در منزل را من به روی بهادر ارباب باز کردم خالوجان، و سلام دادم. سرم پایین بود که قدم توی در گذاشت. سگ شاطر می خواست دنبال سر بهادر وارد هشتی شود، اما بهادر برگشت و نهیبش کرد. سگ پا پس کشید، نیامد؛ اما من که داشتم لنگه در را پیش می کردم دیدم که حیوان پنجه بر خاک آستان در می کشد و کُرغنج می کند. چیزی مثل اینکه نگران صاحبش است. من در را پیش کردم، اما خدا گواه است که آن را قفل نزد. برای اینکه عاقبت آن شب را خیلی تاریک می دیدم. در واقع راه گریز برای بهادر باز گذاشتم، اما همه کارها که دست من نبود.»

— «وقتی از هشتی گذشتم و رسیدم به حیاط، اولین چیزی که دیدم خود علیشاد بود که پوستین سیاهش را انداخته روی دوش و پیراهن سفید کرباس از زیر گردن تا پشت پاهش را پوشانده بود و با آن قد بلند و رشیدش حقیقتاً مثل میثی بود که از گور در آمده باشد. الخصوص که نمی دانم چندگاه، شاید هم یک سال می گذشت که من ندیده بودمش. همان جور بالا بلند ایستاده بود روی پله بالای پیشدری شاه نشین و به محض اینکه چشمش افتاد به من، از پله ها شروع کرد پایین آمدن و دست هایش را هم مثل دو تا بال باز کرده بود تا برسد به من و بگیردم تو بغلش، و زبانش یک بند باز بود به تعریف و تعارف و حتی تملق که من را برد به شاه نشین و با همان لحن بیانش به میرزال حکم کرد بر ایمان کنیاک بیاورد و خودش هم بعد از آن برود خانه اش، و من را نشانند با دست خودش روی مخده.»

— «اما من از خانه اربابی بیرون نرفتم، و خدا گواه است که نکول کردن از امر ارباب علیشاد کار ساده ای نبود، اما من از خانه بیرون نرفتم، چون عاقبت آن شب را می دیدم. رفتم حوضخانه، کنیاک و انار و جوزقند و مغز بادام بردم

بالا، گذاشتم جلو دست علیشاد و آمدم بیرون از شاه‌نشین. اما به جای اینکه بروم خانه خودم، رفتم مطبخ و میان تاریکی نشستم روی جوال آرد و چشم دوختم به روشنایی اتاق شاه‌نشین. صدایشان را می‌شنیدم، لت در اتاق نیمکش مانده بود، و بیشتر علیشاد بود که حرف می‌زد. اوایلش خوش و بش می‌کرد و داد سخن می‌داد که آن‌ها با هم قوم و خویش هستند و باید يك دست بشوند و یکی بشوند... بهادر تقریباً کم حرف می‌زد، یا اگر حرفی می‌زد تصدیق حرف و سخن‌های علیشاد بود، البت که عادتاً هم بهادر ارباب کم بلد بود حرف بزنند. الغرض که حواس من به شاه‌نشین بود که ناگهان صدای در اتاق زن علیشاد ارباب را شنیدم، درمی که به بیرونی باز می‌شد. خودش بود، ریحانه، که هیچوقت موهایش را شانه نمی‌زد و من ندیده بودم که او حمام برود؛ هیچوقت هم لبخند نمی‌زد. انگشت‌هایش خیلی بلند بود و يك خال آبی درشت روی گودی چانه، و یکی دیگر روی گونه چپش داشت. ریحانه خیلی لاغر بود، روزها در پستوی اتاقش شیره می‌کشید و قمری دندان برایش شیره چاق می‌کرد، و قمری چارتا دندان جلوش خیلی بزرگ بود و زردی می‌زد و همه کارهای اندرونی را انجام می‌داد و همیشه میان دست و پا بود. او را همیشه می‌دیدم، اما ریحانه بانورا فقط يك بار در هر شبانه‌روز. و آن شب بعد از صدای در اتاق، سایه سه‌تا زن را دیدم که کمرخم کمرخم از جلو در مطبخ رد شدند و رفتند طرف هشتی. سایه‌هاشان مثل گرگ‌ها بود، مثل گرگ‌ها و من یقین داشتم که یکیشان ریحانه است و یکی قمری و یکی هم افسرخانم، دختر علیشاد ارباب، که ارشد اولاد هم بود و بعد از خودش دو تا برادر داشت که هیچکدام هنوز سینه از خاک بر نداشته بودند. من از جایم تکان نخوردم، اما گوش‌هایم را تیز کردم و صدای زنجیر در را شنیدم و صدای قفل و کلید... و یقینم شد که ریحانه در منزل را قفل زد و آه از دل من کنده شد.»

— «تاب نمی‌آوردم، هم از سرما و هم از دلهره. مثل جوز جمع شده بودم و پشت دیوار خانه علیشاد قدم می‌زدم و گوش‌هایم تیز بود طرف هر صدایی که

ممکن بود از خانه بلند شود. سر باز فراری بودم و نمی‌بایست توی اینچور
 ماجراها مداخله کنم، نمی‌بایست پیش چشم هر جور مأموری آفتابی بشوم،
 اما نمی‌توانستم هم بهادر را به امان خدا رها کنم میان خانه هزارتوی علیشاد
 دلم تاپ تاپ می‌زد و مثل اینکه از ترس لرزم گرفته بود. نه دلم راضی می‌شد
 بروم خانه سر بگذارم بخوابم، نه می‌توانستم همان جور کنار جرز دیوار منتظر
 بمانم یا قدم بزنم، و نه دیگر می‌توانستم برگردم خانه اربابی و جای خالی بهادر
 بنشینم. خشکه سرما هم که بیداد می‌کرد. خودم را مثل دزدها کشاندم زیر تاقی
 و گوشم را چسباندم به در شاید صداهایی بشنوم؛ و چشمهام از تعجب گرد شد
 وقتی صدای قفل و کلید را شنیدم و شنیدم صدای پاهایی را که دزدانه از پشت
 در دور شدند، و از هول نفسم تو سینه خفه شد وقتی صدای پچیچهٔ ریحانه بانو
 را شنیدم و شستم خبردار شد که کار بیخ دارد و دیگر یقینم شد که برای بهادر
 تله گذاشته‌اند؛ و همه‌اش صدای حاج کلو تو گوشم بود که در عزای پدرم گفته
 بود «می‌گذارم مکتب، تو هم مثل بهادر.» و از اینکه نمی‌دانستم چه باید بکنم
 و چه جوری کمک برسانم به بهادر، داشتم خفه می‌شدم، هر چند که پروندهٔ
 خودم به قدر کافی سنگین بود و چالنگ‌ها هم کم از من به دل نداشتند. باز هم
 گوش ایستادم، چه چاره‌ای داشتم؟ تازه ملتفت شدم که سگ شاطر، حیوان با
 وفا، درست بیخ دیوار خسبیده و پوزه‌اش را گذاشته روی چوبهٔ پایین در و
 انگار که دارد بو می‌کشد، بوی چیزی که من نمی‌دانستم چیست، اما سگ
 می‌دانست. روگرداندم طرف دیوار و سیگاری روشن کردم و ناگهان خنده‌ام
 گرفت از حال و روز خودم در آن ریخت و قوارهٔ درویشی و در رکاب علیشاد.
 صبح روزی که همان جا با خورشید علیشاه کنار قاطر ایستاده و منتظر بیرون
 آمدن مرشد خودمان جناب علیشاد از خلا بودیم، که او وقتی بعد از نیم ساعت
 بیرون آمد پیشانیش عرق کرده بود، نفس نفس می‌زد و پیدا بود که نتوانسته
 کاری از پیش ببرد و چهره‌اش درست مثل مزاجش بیس و قبض بود.»

— نشد، باز هم توفیق حاصل نشد، الرحیل... الرحیل... حالیه ماییم که

سیاحت آغاز می‌کنیم در سنه هزارو، الیوم دوازدهم از شهر جمادی الاول.
یا سلیمانعلیشاه!
— بله جناب مرشد.

— «من همچنان نشسته بودم میان مطبخ و چشمم به در اتاق شاه نشین بود و گوش و هوشم به صدای زن‌ها که در را قفل کرده بودند و حالا داشتند بر می‌گشتند سرجاهایشان و سایه‌های خمیده‌شان وقت رد شدن از در مطبخ مثل راه رفتن گرگ‌ها بود. اما چرا وقت برگشتن دو نفر بیشتر نبودند؟ لابد یکیشان مانده بود پشت در به قراولی... بعد فهمیدم که افسر خانم را مادرش واداشته همان جا توی هشتی بماند با يك جامه کوب که گذاشته توی دستش. آن دو تا از در مطبخ که رد شدند ایستادند. يك آن گذشت که ملتفت شدم ریحانه بی بی، قمری را فرستاد توی مطبخ کمین بنشیند و خودش رفت به کرسی خانه. قمری مثل دزدها آمد تو مطبخ تاریک و بی آنکه ملتفت من بشود رفت پای تنور و میان تاریکی بزخو کرد و نشست. من دانستم که او ملتفتم نشده، اما از اینکه مبادا ناگهان ببیندم و بدگمان شود که آنجا نشسته‌ام و دارم شاه نشین را می‌پایم، سرم را تکیه دادم به جوال آرد و وانمود کردم که خوابم برده. حالا دیگر حرف و سخن‌های علیشاد و بهادر ارباب از خوش و بش گذشته و تند شده بود و دم به دم هم داشت تندتر می‌شد. در واقع، علیشاد باز خودش را زده بود به جنون و داشت بهانه‌جویی می‌کرد تا بهادر را که جای فرزند او بود سر غیظ بیاورد و او را وادارد تا صدایش را بلند کند، و این عادت علیشاد بود که می‌توانست در يك دم از این روبه آن رو بشود و حریفش را، هر کس که بود، با چنان خلق و خویی گیج و غافلگیر کند. وقتی که دیگر حرف «چاردیواری و خانه مردم و بالا کشیدن از دیوار خانه» را از زبان علیشاد شنیدم چارستون بدنم لرزید و دیگر هیچ شکی به دلم نماند که علیشاد قصد کرده جوان مردم را از میان ببرد و حال و دمی ست که کار بالا بگیرد.»

— «غافلگیر شدم، غافلگیر شده بودم. با همه حساب‌هایی که پیش خودم کرده

بودم، با اینکه علم داشتم علیشاد بی نقشه راهی نکرده دنبالم، با اینکه عبدوس همه حرف‌ها را به‌ام زده و سرم را واجنبانده بود، باز هم ملتفت شدم که غافلگیر شده‌ام. حالا دیگر چاره‌ای نداشتم جز اینکه در فکر باشم یکجوری خودم را از آن خانه در ببرم. علیشاد افتاده بود و دنده بهانه‌گیری و دم به دم داغ‌تر می‌شد و صدایش را بیشتر بالا می‌برد و دیگر بی‌پرده داشت به من بهتان می‌زد که از دیوار خانه‌اش بالا کشیده‌ام به قصد بی‌آبرویی؛ و من گیج شده بودم که آخر این افتراها چه معنا دارد، اما چیزی بیش از آنچه عبدوس گفته بود دستگیرم نمی‌شد. و آن هم موضوعی بود که علیشاد حرفش را با گوشه و کنایه زده بود و من التفات نکرده بودم. آخر باورم نمی‌شد که بابایی آدم را بکشاند خانه‌اش و بخواهد داماد برای خودش بتراشد. من حرف‌هایش را شنیده بودم، اما به حساب حال و احوال مخصوص او گذاشته و گذشته بودم. هر چند بعدش یقینم شد که این هم بهانه بوده. هر چه بود که گیج و گرفتار شده بودم، و او دیگر حرف‌هایی می‌زد که سر و ته نداشت، یا اینکه مخصوصاً بی‌سر و ته حرف می‌زد و آسمان - ریسمان می‌بافت. من هم از ناچاری دست پایین را گرفته بودم و بی‌اختیار و یک بند می‌گفتم «دایی جان، دایی جان... من جای فرزند شما هستم؛ دایی جان... آخر چه جسارتی، چه خلافی...» اما علیشاد مهلت حرف زدن به من نمی‌داد و کم‌کم دشنام قاطعی حرف‌هایش کرد و مخصوصاً شروع کرد به بدزبانی و آن هم بدزبانی به حاج آقام و بنا کرد او را توی گور جنابانیدن و کم و کسر دادن. اینجا بود که معلوم شد به او برخورد و بخلش بیدار شده از اینکه من قصد دارم از شهر زن بیاورم، به این گمان که خواسته باشم از وصلت با بزرگان شهری آن‌ها را خوار و کوچک کنم، و از این قبیل. دیگر روشن بود که می‌خواهد شر به پا کند و آن هم نصف شبی در خانه خودش، او که از رسوایی ابائی نداشت. بالاخره می‌خواست ننگی را که من نمی‌دانستم از چه مایه‌ای هست، بار گردنم کند. این بود که دیگر دیدم جای زبان نرم و روی خوش نیست. گرچه اصلاً دلم نمی‌خواست با او شاخ به شاخ بشوم؛ چون اولاً

در خانه و روی سفره‌اش بودم، دوم از این بالاخره او جای پدر من بود و نمی‌خواستم دست رویش بلند کنم، اگر چه رشید و درشت استخوان بود. دیگر اینکه من جوان بودم، هنوز زن به خانه نیاورده بودم و نومزاد داشتم و آنجور که عیشاد دست به دنبکش گذاشته بود و رجز می‌خواند و حرف چاردیواری این چیزها را کشیده بود میان، برای من اصلاً صورت خوشی نداشت. اما چه کارش می‌توانستم بکنم؟ هر چه من بیشتر ملایمت نشان می‌دادم، او بیشتر دست بالا را می‌گرفت. بالاخره تصمیم گرفتم کاری بکنم و همین که باز موضوع ناموس را کشید به میان و دست برد به تیرزینش دیگر معطل نماندم، از جا برخاستم و خودم را از در شاه‌نشین پرتاب دادم بیرون، میان حیاط. آنجا روی پاهایم میخ ایستادم و چشم که گرداندم تازه ملتفت شدم که از هر سوراخی يك جانوری دارد می‌آید بیرون و هر کدامشان سیخی، جامه‌کوبی، تنورسوی دستشان است. در آن تاریکی هر کدام مثل يك جن بودند. کمرخم کمرخم به طرف من می‌آمدند و خیال می‌کردم که پاهایشان سم دارد!»

— «صدای خف گرمب را شنیدم و بی اختیار روی پاهام راست شدم. مثل اینکه جوال پر از گندم از بالا بلندی انداخته شود پایین، یسا اینکه دیواری-چیزی بتنید. ته سیگارم را زیر پا له کردم و به فکر چاره‌ای فوری و کارساز افتادم. سگ شاطر حیوانکی زودتر از من برخاسته بود و پنجه می‌کشید به در و آشکار بود که کمتر از من دلواپس نیست. تنها کاری که می‌توانستم بکنم این بود که خودم را جای بهادر بگذارم و فکر کنم به هر چه سوراخ سنبه‌ای که تو خانه چالنگ می‌شناسم. مثل دزدها به دیوار خانه نگاه کردم، اما خانه چالنگ‌ها بلندترین دیوارها را داشت و برای خودش مثل يك قلعه بود. در واقع قلعه هم بود. چون بام و دیوارش به هیچ بام غیر و غریبه‌ای راه نداشت و دورتادورش باز بود. يك طرف مسجد، يك طرف بر قلعه شیراجی، يك طرف در قلعه میان و يك طرف میدان و دکان قصابی و بقالی. این بود که اگر بهادر می‌توانست خودش را به بام هم برساند، می‌باید خودش را از یال یکی از

آن دیوارهای بلند بیندازد پایین، و این کار با چنان وزن و جُثه سنگینی که بهادر داشت ساده نبود و بدون شك پاها یا کمرش می شکست و تا آخر عمر وبالش می شد. دیگر از آن، روی بامِ خانه کسی بودن آن هم نیمه شب، خیلی حرف بر می داشت، مخصوصاً که آن کس علیشاد چالنگ باشد. به فکرم رسید دورخانه علیشاد يك دور بدوم تا مگر گر به روی پیدا کنم و از پشت دیوار به بهادر ندا برسانم. غیر از این چه کار می توانستم بکنم؟ اگر می دویدم و علامه را خبردار می کردم، او ناچار می شد دهقان و چوبکش خبر کند و شبانه راه بیندازد طرف خانه علیشاد تا در را بشکنند و این کار ایلجارکشی بود و آشوبی به پا می شد بدتر از بد. پس کار عاقلانه همین بود که من بتوانم راه گریزی پیدا کنم و یکجوری صدایم را به گوش بهادر برسانم و به او ندا بدهم که از کدام سوراخ می تواند خودش را در ببرد. من بیشتر نگران آن تبرزین و امانده بودم که چنین وقت‌هایی علیشاد آن را به دست می گرفت، دور سر می چرخانید و بر هر چه و هر کس که جلویش بود فرود می آورد و من خودم دیده بودم در نیشابور که علیشاد چطور با چرخانیدن و تابانیدن تبرزینش جماعتی را تارانده بود، و همه شنیده بودند که علیشاد با همان تبرزین راسته بلور فروش‌ها را در مشهد خرد و خاکشیر کرده بود.»

— «بیش از نعره‌های علیشاد و تبرزینش، جیغ و فریادهای آن زن‌ها که مثل

گرگ‌ها من را دوره کرده بودند و زوزه می کشیدند گیجم کرده بود.»

— «بهادرخان که خودش را از شاه‌نشین براند میان حیاط، چنان صدایی بلند

شد مثل افتادن يك دیوار؛ و من که دستی خودم را زده بودم به خواب، ناگهان از جا پریدم و برخاستم که همان جا خشکم زد. چون علیشاد ارباب را دیدم که رو به روی بهادر از در شاه‌نشین بیرون دوید و دیدم که تبرزینش را بالای سرش برده و دارد می چرخاند و دارد هجوم می آورد طرف بهادر که تازه داشت خودش را پیدا می کرد که رو به کدام طرف برود. من همچنان مبهوت اینکه چه می شود بودم که قمری مثل ماده گر به‌ای از جایش پرید و جیغ کشان هجوم برد طرف

بهادر که هنوز نمی دانست چه باید بکند. قمری جامه کوب دستش بود و بال چادرش را بسته بود به کمرش.»

— «علیشادسروپا برهنه بود با يك تا پیراهن بلند کرباس در آن شب، چون که در حین دویدن یا برخاستن، پوستین از روی دوشش افتاده بود پایین. فکرش را بکن، با آن قدبلند و پیراهن سفید، موهای ژولیده و تبریزی که دورسرش می چرخانید چه هیبتی پیدا کرده بود. شده بود يك هیولا، و آن زن ها... زن ها هر کدامشان چوب یا جامه کوبی دستشان گرفته بودند و نمی دانم چرا کمرخم کمرخم این طرف و آن طرف می دویدند و يك بند جیغ می کشیدند و من را بیشتر پکر می کردند. تا حالا تنها کاری که توانسته بودم بکنم این بود که پالتوم را ببیچانم دور دستم تا اگر نتوانستم ضربه های تبریزین را رد بدهم اقلًا با پالتو و ابگیرمشان، مثل سهر. در واقع میان يك چارديواری فقط گير يك دیوانه نیاافتاده بودم، به گير يك جماعت جتی و دیوانه افتاده بودم. بدتر اینکه نمی خواستم هم با علیشاد گلاویز بشوم، چون می دانستم که کله اش از حشیش و تریاک و کنیاک منگ است و ترس داشتم که اگر با اودست به یقه بشوم و روی کف آجر فرش حیاط بکوبمش زمین، شقیقه اش بگیرد به جایی و جانش در برود و عقبه اش يك عمر دامنم را بگیرد. این بود که چند ضربه تبریزین را رد دادم، یکی دوبار دور حیاط دویدم و بالاخره خودم را انداختم میان هشتی پشت در حیاط که ناگهان با جیغ يك زن توی تاریکی ته دلم خالی شد و انگار رعشه گرفتم. در همان حال ضربه ای روی بازوی چپم فرود آمد که معلوم شد کار زنی است که میان هشتی کمین کرده بوده، زود به خودم آمدم، زن را کنار زدم و چنگ انداختم به زنجیر و زلفی در، اما دستم گرفت به قفل، ناامید نشدم و زور آوردم تا در را از پاشنه در بیاورم، اما دیگر نمی شد. چون زن ها هجوم آورده بودند زیر هشتی و چوب و جامه کوب بود که پایین می آمد روی پشت و شانه هایم و دیگر نمی توانستم معطل بمانم تا تبریزین علیشاد از پشت سر، کله ام را دو شقه کند. واگشتم و زن ها را ریختم يك طرف،

بالتوم را گرفتم جلو تبر زین که دم دهانه هشتی بالا برده شده بود؛ خم شدم و باز خودم را در بر دم و پیر اندم به حیاط و باز آن‌ها مثل سار هجموم آوردند طرف من.»

— «اگر بهادر مجال و مهلتی پیدا می‌کرد، شکاندن یا از پاشنه در آوردن يك در برای بهادری که من می‌شناختم کار مشکلی نبود. اما کجا به او مجال داده می‌شد؟ هیاهوی زن‌ها که حالا صدای گرگ از خودشان در می‌آوردند، و صدای تاراپ تر و پ دویدن‌ها را می‌شنیدم، کشمکش‌ها را در خیالم می‌دیدم و در میان آن‌همه بگیر و ببند صدای چهل شاخهٔ علیشاد تو گوشم بود که پی‌درپی فریاد می‌کشید «ای اشقیاء... بگیر ید دور این نابکار را از هر طرف!» و تصور می‌کردم که علیشاد در آن شب سرد و تاریک يك جور شبیه توی خانه‌اش راه انداخته. علیشاد همیشه خودش را مخالف خوان و از اشقیاء می‌دانست و در جوانی هایش هم دههٔ عاشورا یزید و ابن زیاد می‌شد تو شبیه‌خوانی‌ها. در نیشابور هم که پیشاپیش جمعیت برده می‌شد طرف دیوانخانه یا چه می‌دانم... عدالتخانه، آخرین بار جلو در حکومتی برگشت طرف خلایق، اول يك مشت سکه پاشید میان گل ولای خیابان و همین که مردم خم شدند به جمع کردن سکه‌ها یکباره مثل شمر روز عاشورا به آن‌ها حمله‌ور شد و جماعت را مثل رمه واپس راند و همان جا ایستاد به قاه‌قاه خندیدن، درست مثل اینکه بخواهد همه را دست بیندازد و تحقیر کند. بعد که خودش را پیچ‌وتاب داد و انداخت میان هشتی حکومتی، عربده کشید و بانگ زد «هل من مبارز، هل من مبارز ایا شیخ الرئيس قطاع الطريق فی مدینة نیشابور.» و دنبال حرفش شروع کرد به چرخاندن تبر زین دور سرش و آن‌را محکم کوبید در شکاف دری که به حیاط حکومتی باز می‌شد و همان جا از حال رفت. بعد از آن بود که گزمه‌ها ریختند و بستندش. حالا هم یکی از امیدهای من این بود که علیشاد خسته شود و از حال برود و امید داشتم که بهادر عقلش برسد که باید علیشاد را آنقدر بدواند تا خسته‌اش کند و از پا بیندازدش. اما باز هم دلم آرام نمی‌گرفت و از بی‌قراری مثل سگ پاسوخته دور خانه علیشاد می‌گشتم بلکه بتوانم رخنه‌ای - روزنه‌ای

پیدا کنم. سگ شاطر هم حیوانکی بدتر و بی قرارتر از من دنبال می‌دوید و نفس نفس می‌زد. یکی دیوار دور خیز کرد و پیچید به دیوار. اما دیوار بلند و صاف بود و حیوان روی خیز دوم پس می‌افتاد و از خشمش فقط خرناسه می‌کشید و می‌گریه و پنجه می‌کشید به در و دیوار و به نظر رسید که بوی صاحبش را شنیده و دیگر تاب و قرار ندارد، یا شاید هم بوی گرگ شنیده بود!»

— «حقیقتش را بخواهی بدانی خالوجان، من جرأت نداشتم از در مطبخ بیرون بروم و خودم را آشکار کنم. چون اگر علیشاد چشمش می‌افتاد به من که در خانه‌اش خدمت می‌کردم، مهلتم نمی‌داد و فی الفور از من می‌خواست که چوب یا بیل و چارشاخی بردارم و به کمک او بگویم روی سر و کله بهادر. اما دل من راضی نمی‌شد که همراهی کنم به ناکار کردن جوان مردم. این بود که میان مطبخ مانده بودم و می‌دیدم که بهادر نمی‌خواهد با علیشاد گلاویز بشود و فقط دور حوض میان حیاط می‌دود و علیشاد را دنبال خودش می‌دواند و زن‌ها اگر سرراش قرار بگیرند با همان پالتوش که پیچیده بود دور دست چپش، پستان می‌اندازد. دردلم آرزو کردم که بهادر عقلش برسد و ببیند به پله‌هایی که می‌رسید به در تنبۀ پشت بام، خودش را برساند به بام و از آنجا آویزان شود لب دیوار و خودش را بیندازد میان کوچه. این بود همه آنچه به عقل من می‌رسید، پله‌هایی که راه داشتند به در تنبۀ پشت بام.»

— «پیچیدم به پله‌ها، اما در بیرون رو پشت بام هم قفل بود. آنجا، بالای پله‌های تنگ فقط یک دم توانستم نفس راست کنم و آن‌ها را که پیچیده بودند به پله‌ها با پالتوم پس بزنم. روی همچو پله‌هایی هم که نمی‌توانستم دورخیز کنم و تنهام را بگویم به در تنبۀ و آن را بشکنم؛ شکستن در کاری نداشت اگر محل دورخیز کردنش بود. علاوه بر این، مگر آن گرگ‌ها به من مجال می‌دادند؟!»

— «یک بار قصد کردم چکش در را بزنم و آنقدر بگویم تا شاید کسی بیاید قفل را باز کند، یا شاید اقلاً چند دقیقه‌ای حواسشان را پرت کنم تا بهادر فرصتی به دست بیاورد. حتی دست بردم طرف کوبه، اما زود پشیمان شدم.

دیوانگی بود همچو کاری از طرف من. چون دوسیه‌ام پیش چالنگ‌ها خراب بود؛ آن‌ها بودند که بارها مرا داده بودند دست‌م‌آورهای حکومتی، یا برای بردن به حبس یا برای اجباری. حالا دومین شبی بود که من فرار کرده و به خانه‌ام برگشته بودم و اگر دست به همچو کاری می‌زدم هیچ معلوم نبود که دیگر چه پوشی ممکن بود برایم بدوزند. بعد از مرگ پدرم چالنگ‌ها زیاد تقلا کرده بودند مرا از حاج کلوها و ابگیرند و بکشانند زیر یوغ خودشان که من تن نداده بودم. خود علیشاد هم از بابت آن سفر و اینکه به خیال او من در نیشابور واگذاشته بودمش، خیلکی از من به دل داشت و بی تلافی بود، اما من هیچوقت بهش رو نشان نمی‌دادم. من حقیقتاً از علیشاد می‌ترسیدم، می‌دانستم که چقدر شترکینه است. گرچه بالاخره هم اجل مهلتش نداد که خودش شرش را به من بریزد، اما کینه‌اش را به ارث گذاشت تا اینکه عاقبت پسرهایش زهرشان را به من ریختند. گیرم دوده بعد از پدرشان. من چه کارشان کرده بودم جز اینکه تن به نوکری شان نداده بودم؟ گزمه‌ها که ریختند روی علیشاد که دیگر از حال رفته بود، یکیشان آمد بیرون تا جماعت را بتاراند و من از ترسم که مبادا گیرم بیندازد خیزه کردم طرف اولین کوچه، کلاه درویشی‌ام را در آوردم و چپاندم زیر بغلم و بالاتنه پیراهن کرباسم را از زیر کمر بندی که رویش بسته بودم آنقدر کشیدم بالا تا کوتاه بنماید و بشود یک پیراهن معمولی. می‌توانستم یکر است راهم را بکشم و بروم سبزوار، اما این کار را نکردم و در نیشابور ماندم. نمی‌خواستم تا وضع علیشاد روشن نشده او را بیکه بگذارمش، آنهم من که یک الف بچه بودم؛ چه انتظاری از من؟ عاقبت هم نیمه‌شب گزمه‌ای آمد دنبالم که سلمانعلیشاه تویی؟ بله، منم. - خوب، یا راه بیفت، مرشدت کارت دارد!

حالا همای سگ شاطر پیچیده بودم به کوچه قمری‌ها و داشتم بی اختیار می‌رفتم طرف دهنه‌ای که از چپ می‌رفت به قلعه شیراجی و از راست به طرف دالان قلعه‌میان، رفتم طرف راست که دیوار پستی خانه چالنگ‌ها بود و همه جا

گوشهام تیز بود به صداهایی که بشنوم از میان خانهٔ علیشاد و حدس بزخم کار تا کجاها رسیده و مگر بفهمم که صدا در کجاها روشن تر شنیده می شود و در کدام نقطه گنگ تر می شود؛ و همین جور دیوارهایی را که در همهٔ عمرم هزاران بار دیده بودم، انگار برای اولین بار داشتم انداز و رانداز می کردم تا رسیدم به دهنهٔ دالان قلعه میان و ناگهان انگار واستانده شدم؛ میخکوب، چون حس کردم صداها را جور دیگری می شنوم. نه روشن تر، اما بلندتر و درهم برهم، مثل صدای اجنه که می گفتند در خرابه های قلعهٔ شیراجی شنیده می شود و بیشتر از آن قلعه خاکی همیشه پر است از آن صداها. خدایا... این صداها چرا اینجور به گوش می رسند؟ يك قدم دیگر برداشتم و ناگهان مثل اینکه گنج پیدا کرده باشم، دویدم طرف دهنهٔ آب انبار چالنگ ها که يك درش به بیرون خانه باز می شد. و این همان دری بود که هر وقت علیشاد می خواست مردم را غضب کند، آن را می داد تیغه می کردند و معمولاً در تابستان ها همچو کاری می کرد. اما حالا تابستان نبود و زمستان بود و در آب انبار باز بود به کوچه و اگر من هم صداها را جتنی می شنیدم، از این بود که صداها زیر سقف آب انبار می پیچید و یکجور دیگری شنیده می شد. بی اختیار زانو زدم دم دهنهٔ آب انبار و خیره شدم توی سیاهی زیر زمین پر آب که بوی سرما می داد و متوجه شدم که سگ شاطر پریده میان آب و دارد شناکنان می رود تا خود را برساند به حیاط، پیش صاحبش.»

— سلمانعلیشاه... سلمانعلیشاه... کاریت کنم که مرغان هوا به حالت گریه

کنند، سلمانعلیشاه!

— «این حرف علیشاد مدام توی گوشم زنگ می زد، وقتی بی اختیار نعره

می زدم: حوض بهادر، آب انبار... بهادر، آب انبار دو تا در دارد آقا بهادر، - در این حال دیگر نه در فکر این بودم که علیشاد یا زن های خانه صدایم را بشناسند، نه در فکر سرمای زمستان و آب حوض بودم و نه در فکر این بودم که تلاش و تقلاهای بهادر با آن وزن و جثه اش که لابد سراپا غرق عرق شده بود،

سازگار با آب یخ آب انبار نیست. چون اگر بهادر خودش را با آن رگ و استخوان داغ و عرق کرده اش میان آب یخ می انداخت تا در آن سرمای زمستان از آب بیرون بیاید، ممکن بود ذات الریه کند و بمیرد. در واقع عقلم را گم کرده بودم و همین که چنین فکری به کلام رسیده بود خودش انگار معجزه‌ای بود و من از خود بیخود شده بودم و دیگر نتوانسته بودم خودم را نگه دارم و حالا پی‌درپی فریاد می‌زدم «آب انبار، بهادر... آب انبار...» و صدای در صدای سگ شاطر که حالا در حیاط به جان گرگ‌ها افتاده بود، گم بود؛ اما من فریاد می‌کشیدم و از بهادر می‌خواستم که خودش را بیندازد میان آب انبار.

— «سگ به دادم رسیده بود، پالتوم را گلوله کردم و پرتاب دادم توی صورت علیشاد و دویدم طرف در آب انبار و شیرجه زدم میان آب و شنا کردم طرف دهنه‌ای که باز می‌شد به کوچه و دستم را دادم دست عبدوس. چطور من عقلم به آب انبار نکشیده بود؟ گرچه بعدها فهمیدم چه خطایی کرده‌ام که با تن و استخوان گرم در چنان هوایی پریده‌ام میان آب.»

— «کشیدمش بالا و گفتم بدو، فقط گفتم بهادر بدو. صدای گرگ‌ها خوابیده بود و حالا هر سه تایی‌مان، من و بهادر و سگ شاطر، داشتیم می‌دویدیم از میان خرابه‌های قلعه شیراجی به طرف خانه حاج کلو و نفهمیدم کی رسیدیم؛ سوار برق بودیم یا سوار باد. کرسی هنوز داغ بود، اما باید الو درست می‌شد. نمی‌دانم با چه سرعتی رخت‌های بهادر را از تنش کندم، پیراهنش را جر دادم و پاپوش هایش را که یخ زده بود، پاره کردم و خواباندمش زیر کرسی، يك كاسه عرق و آتش.»

— پوستین. پوستینم را بیار بیندازروم. به دده بگو باز هم آتش تیار کند، الو! — «اتاق پر از الو شده بود، من کنار آتش ایستاده بودم و توی شعله‌ها نگاه می‌کردم و علیشاد را می‌دیدم که مثل گرگ روی گودال پر آتش خیمه زده، یقه پیراهنش تا ته جر خورده، يك بند می‌لرزد و در همان حال نگاهش روی چشم‌های من می‌خکوب شده است. کلاه سرش نیست و موهای بلند و

بیچ بیچش ریخته دور شانه‌ها و روی پیشانیش، و من از جایم تکان نمی‌توانم بخورم، و او با يك دنیا نفرت و خشم به من می‌گوید: آی... سلمانعلیشاه... کاریت کتم که مرغان هوا به حالت گریه کنند، سلمانعلیشاه!»

— «آن صبحدم که عبدوس خودش را از دیوار انداخت میان حیاط، حبیب هنوز خیر عبدوس را در عشقباد روس داشت، هر چند که ما می‌دانستیم عبدوس برگشته تلخاباد. این بود که دامادمان حبیب کله سحری غافلگیر شده و هپکه‌اش زده بود.»

— «حبیب تا زنده بود هم چنان مردی که باید باشد، نبود عمه‌جان. از خون می‌ترسید. وقتی هم که سر می‌تراشید اگر سر مشتری زخم می‌شد و يك قطره خون بیرون می‌زد، حبیب دست‌هایش شروع می‌کرد به لرزیدن و تا کار را تمام کند سر آن بنده خدایی را که زیر دستش نشسته بود، صدبار زخم و زلی می‌کرد. گاهی وقت‌ها من هم از دستش کلافه و عاصی می‌شدم، تیغ را نیمه‌کاره از دستش می‌گرفتم، می‌زدمش کنار و خودم بنا می‌کردم سر مشتری را تراشیدن. باور کردنی ست که يك دلاک در آیام کسب و کارش يك بار هم جرأت نکند بچه‌ای را ختنه کند؟ سهلست که حبیب جرأت دندان کشیدن هم نداشت اگر من به صرافتش نمی‌انداختم، دیگر چه رسد به حجامت کردن و رگ‌زدن و خون گرفتن... حالا همچه آدمی را داشته باش و بگذارش يك طرف، عبدوس ما را هم بگذار مقابلش که از شمر باج می‌گرفت و از دیواری نبود که بالا نرفته باشد.»

— «داماد رشید ما هنوز عادت نکرده بود به اینکه عبدوس از شبروی‌ها و شبگردی‌هایش - مخصوصاً که شهکاری انداخته باشد - در نمی‌زند و همیشه از بام می‌آید، مثل گر به. خودش را بی‌صدا می‌انداخت میان حیاط و فی الفور غییش می‌زد. دست بر قضا آن صبحِ گرگ و میش حبیب زود برخاسته بود برود حمام برای سر تراشی. رسم بود که تو حمام سر می‌تراشیدند. حبیب

دست و رویش را شسته و ناشسته از لب گودال بر می‌خیزد که ناگهان متوجه می‌شود کسی پرید تو حیاط از روی دیوار؛ و در جا می‌خشکد و از زبان می‌افتد.»

— «اول که من را دید یک قدم از جایش پرید و بعد لال شد درازبی خاصیت. لب گودال ایستاده بود و فقط می‌لرزید. انگار که جن دیده باشد. دیده بود که من هستم، اما از زبان افتاده بود؛ رنگ و رویش شده بود گچ دیوار و نمی‌دانست چه گهی می‌خواسته بخورد. حس کردم قلبش دارد وا می‌ایستد درازبی معنی! رفتم تو سینه‌اش - بی اغراق نیم‌گز بلندتر از من بود - از پایین بهش نگاه کردم و گفتمش «شتر دیدی ندیدی، حالیت شد؟!» و برگشتم رفتم طرف اتاق خودمان که بچه‌ها خواب بودند و خیری روی جا نشسته بود. حقیقتاً که چه مخلوقی! همچو قد و بر و بالایی را خدا چطور به همچو موجود بزدلی داده بود! تو سینه‌مردی به آن قد و قامت قلب یک چغوک بود. من بودم که از خدمت اجباری گریخته بودم، اما او بود که داشت قالب تهی می‌کرد!»

سال‌هایی از عمر هست که خون انگار در رگ‌های آدم جست‌وخیز می‌کند؛ خون جوانی داغ است و یکجا تاب نمی‌آورد، می‌دود و می‌جهد... ناخن که به صورت عبدوس کشیده می‌شد خون از گونه‌هایش فواره می‌زد. با اینکه هفته‌ها توی تک نمره مانده بود، اما بیرون که آمد انگار نه انگار که از محبس بیرون آمده است. هوای سرد مشهد که به صورتش خورد یکباره همه‌روز و شب‌های تک نمره از یادش رفت، جمعه بود. رفته بودند زیارت. سه نفر بودند. هر سه سر باز و اهل کلخچان. قول یکی کرده بودند که بر نگردند پادگان. عبدوس و علی لاشو و پسر کربلائی جنگی رفتند زیارت. بنا بود اگر همدیگر را گم کردند از حرم بیایند بیرون و دم مسجد گوهرشاد هم را پیدا کنند. از حرم که آمدند بیرون آن دو تا نبودند. عبدوس یقین کرد که از صرافت افتاده‌اند و برگشته‌اند پادگان.

— «می‌شناختمشان، جرأت و جر بزه اینجور کارها را نداشتند. بچه رعیت

بودند دیگر، به عادت مورچه.»

او را نیم ساعتی معطل خودشان کردند؛ آنقدر که یادش برود کلاه پهلوی اش را که برای زیارت روه به عقب سرش گذاشته بود به سر راست کند. نیم ساعتی کلاهش همان جور سرش ماند. یادش رفته بود. از صحن که بیرون آمد ملتفت شد که نگاهش می کنند. کلاهش را به سر راست کرد و راسته بالا خیابان را به دم داد.

— «یعنی سه نفری همقسم شده بودیم که فرار کنیم!»

هر سه زن و بچه دار بودند و سر بازخانه هم جای بدی بود. سخت بود. اذیت می شدند. آن ها را پیاده به مشهد آورده بودند، از میان برف و بوران. دروشیشه و پنجره های سر بازخانه هم شکسته بود؛ یوز تویش بند نمی شد. هر دو نفر يك پتو، روی زمین سرد. شب تا صبح می لرزیدند از سرما. آن هم هوای زمستان مشهد. شب سوم رسیدنشان هم عبدوس حرفش شده بود با کفیل خرج، برای جیره قند. می دزدید، همان چند حبه قند جیره را می دزدید. هیچ چیزی نبود که دل آدم را گرم کند. اما همقسم های عبدوس زده بودند زیر قول و قسمشان.

— «من... دیگر به گروهان برنگشتم.»

کمی که راسته بالا خیابان را بالا رفت، از خودش پرسید «کجامی روی مرد حسابی؟» آخر غروب بود، چیزی نمانده بود شب بشود. ایر و سرما. برگشت و کله پا کرد طرف ته خیابان. عبدالحمید غفور، از بچه های ده، آنجا دالاندار کاروانسر بود. شب را در خانه عبدالحمید ماند و صبح آمد بیرون. راه قوچان را بلد نبود. پرسید. گفتند بالا خیابان را بگیرد راست برود بالا، شهر که تمام شد می رسد به دروازه قوچان و راه شروع می شود. حالا چرا قوچان؟ چون خیال نداشت این بار وقتی فرار می کند راه به راه برگردد تلخاباد. بارهای پیش نتیجه اش را دیده بود. نمی گذاشتند زندگی کند. از دروازه قوچان بیرون زد و راه را به دم داد و يك کله رفت تا شب رسید به قهوه خانه نوبهار. دور بست ته خیابان؛ همان صبح که از کاروانسرا بیرون آمده بود، پالتو سر بازی اش را

فروخته بود. این بود که وقتی رسید قهوه‌خانه از سرما کبود شده بود. قهوه‌چی آتش نو آورد، اما او گرم نمی‌شد. يك بند می‌لرزید، مثل اینکه سرما به استخوان‌هایش رخنه کرده باشد. نمی‌توانست نلرزد. بی‌اختیار می‌لرزید. قهوه‌چی که دید او نمی‌تواند قرار بگیرد، گفت برخیزد برود پستویکی دوتا قلیان بکشد تا گرم شود. رفت. جای تنگ و کوچکی بود. آنجا کرسی گذاشته بود و ده نفر پای کرسی دراز بودند و شیره می‌کشیدند. به نوبت، یکی می‌نشست به جای خوردن و چیق کشیدن و یکی دراز می‌کشید به شیره کشیدن. آنکه نشسته بود، به عبدوس گفت «بنشین عموجان.» و او نشست پای کرسی و لحاف را تاروی شانه‌هایش بالا کشید. آنکه درازکش بود به او نگاه کرد و گفت «می‌خواهی بکشی؟» گفت «یکی دوتا می‌کشم.» گفت «بیا» و آنکه نشسته بود جایش را داد به عبدوس و او دراز کشید. بست اول و بست دوم، بست سوم را که کشید آنکه برایش جاق کرده و گرفته بود، بلند شد و گفت «بسته؟» گفت «بله» و درآورد دو شاهی گذاشت کنار سینی چراغ، گفت «قابلی نداره» و عبدوس گفت «صاحبش قابله» و آمد سر جای اول، توی قهوه‌خانه؛ آن اولین باری بود که نی‌دوده به لبش خورد و دردم از این رو به آن رو شد: «تمام بدنم آتش گرفت. يك جای.» قهوه‌چی پرسید «می‌خواهی؟» می‌خوایید. خوابید. يك لحاف آورد انداخت روی عبدوس، اما او بس که داغ شده بود لحاف را انداخت پس و دیگر نفهمید کی صبح شد، و چه خوابی: «روی ابرها بودم.»

تو قهوه‌خانه نوبهار خداوردی نامی بود، کُرد؛ که او هم می‌خواست به قوچان برود. شب گفته بود همسفر می‌شویم و می‌رویم قوچان. صبح عبدوس برخاست و گفت خداوردی بلند شو برویم. خداوردی سرش را از زیر لحاف درآورد و گفت من هنوز چای نخورده‌ام خانه‌آباد. بمان چای و نان بخوریم و... که عبدوس معطل نماند و زد به راه. می‌ترسید. فراری بود و همه جا خیال می‌کرد دنبال سرش هستند. تا شب يك کله رفت و رسید به سیدآباد. آنجا وارد

قهوه‌خانه اسدنامی شد. آن شب هم شیر کشید، چون درمان خستگی بود. شب — نمی‌داند چه شبی بود — برایشان حلیم نذری آوردند، خوابید. تا قوچان هنوز هشت فرسخ راه داشت. نیش آفتاب برخاسته و راه افتاد. شب رسید به قوچان. جایی را بلد نبود. به کاروانسراها می‌رفت جایی گیر بیارود، اما به هر کاروانسرای که سر می‌کشید می‌دید پر است. شب و سرمای قوچان هم شوخی ور نمی‌دارد. کاروانسراها يك تخته پر بودند از گاری، طویله‌هایش پر از اسب و اتاق‌ها هم پر از مسافر. قوچان آخرین منزل مهم عشق آباد روس در ایران بود. عاقبت يك عابر را نگه داشت و پرسید پس شتردارها در کدام کاروانسرا اتراق می‌کنند؟ او گفت «آن طرف پل، راست که بروی می‌رسی.» راه افتاد و رفت تا از شهر رد شد و آنجا بود که صدای زنگ شترها را شنید. چند قدمی هم جلو رفت، در تاریکی گوش انداخت و ملتفت شد کنار دیوار کاروانسرای شتری هاست. در بزرگ کاروانسرا بسته بود، ولی دریچه آدم روباز بود که تا قدم تویش گذاشت يك سگ خیز برداشت طرفش و شروع کرد به پارس کردن. عبدوس داد کشید تا عبدالله میرجلك دالاندار سگ را صدا کرد و آمد جلو و شناخت:

— تو کجا اینجا کجا عبدوس؟... خوب برویم خانه.

گاری داشت. سوار شدند رفتند خانه‌اش. عبدوس دم بخاری نشست و خودش را چسباند بیخ دیواز، بس که سرما خورده بود. دیوار داغ بود، خانه هم خیلی گرم بود. با وجود این، باز پوستینی بالای دوشش انداخت تا لرز استخوان‌هایش را بگیرد. در این بین علی ذبیح آمد، نشست و با او حال و احوال کرد. عبدالله هم که او را رسانده و خودش برگشته بود کاروانسرا، بعد از علی ذبیح آمد. آن‌ها شام خورده بودند. علی برداشت يك ظرف گوشت با نان جلو او گذاشت. خورد. اما آنقدر خسته بود که هنوز لقمه در گلویش بود دراز کشید و خوابش برد. صبح برخاست و رفت کاروانسرا. از قضا قافله حاج کلو مهیا می‌شد بار کند برای عشق آباد. آن زمان گاری و شتر بود که

راه‌ها را می‌برید. قافله کُشمش و خشکیار و پشم و پنبه می‌برد عشق آباد، عبدوس هم که قصد کرده بود برود عشق آباد، از این بود که شنیده بود پدرزنش با همزلفش آنجا کاروانسرا اجاره کرده‌اند و کارویاری دارند. شب که شد؛ سلیمان قلی ساریبان یك چوخای برگ داد عبدوس پوشید؛ ابرام خاکیه یك شال پشم شتر داد بست به سرش و همپای قافله راه افتاد. ابرام غلامحسین گفت کار دارد و شب را در قوچان می‌ماند و از عبدوس خواست قطار شتر او را همراه قافله ببرد، و گفت که خودش فردا از رد می‌آید. جلودارها هم قول دادند سر مرز برایش ویزا و تذکره درست کنند. عبدوس افسار قطار ابرام غلامحسین را انداخت به شانه‌اش و عدل یك ساریبان همراه قافله شد. تا باجگیران رفت و آنجا بار انداختند تا روز برسد. لب خاکبخش بود. باید می‌ماندند روز روشن مرزدارها نفرات را شماره کنند که مبادا کسی قاچاق از مرز رد بشود. روز شد، نفرات سرشماری شدند و شترها را بار کردند، قافله از بارخانه کشیده شد بیرون و عبدوس دید خبری نشد، کسی او را به حساب ساریبانی نیاورد. حسین استاد علی هم با قافله بود که به عبدوس می‌گفت «پسر خاله» و قرابت دوری هم با حسین داشتند. عبدوس گفت «پسر خاله، همان چیقت را بده به من»، و چیق را گرفت، نیم قران توتون و یك کبریت از دکان خرید و دم سگوی دکان نشست، یك چیق چاق کرد و از مردی که در دکان ایستاده بود، پرسید «آن راهی که مردم قاچاق می‌روند کدام طرف است؟» مرد به بالادست راه اشاره کرد و گفت «از روی همین تخته» و منظورش همان تپه خاکی بود که عبدوس می‌دیدش. چشم‌هایش را تیزتر کرد و دید که بالای تخته، یکی دو تا آدم می‌جنبند. برخاست و از سینۀ تپه کشید بالا و آنجا دید پیرمرد کُردی نشسته به ماندگی در کردن و پسرش دارد زمین را شخم می‌زند. نشست، خدا قوتی داد و چیق را از جیب درآورد، چاق کرد دست پیرمرد و گفت «همولایتی‌های ما که غیرت به خرج ندادند مرا از مرز رد کنند، شما همت کنید راهی نشانم بدهید رد بشوم.» پیرمرد به پسرش گفت «مماو،

سر بکش ببین این قراول پدر سوخته رفته آن طرف!» پسرش دست از کار کشید و رفت، يك دم از نظرها گم شد و بعد برگشت و گفت «يك راه بزروهست که می توانی از آنجا رد بشوی. همین بالا است.» و به کُردی انگار برای پدرش گفت که قراول دیده نمی شود. عبدوس برخاست ببیند جوانك چه می گوید و او شروع کرده نشان دادن راهی که او باید می رفت: «از آنجا صد قدم می روی دست راست يك کوت سنگ هست، پشت کوت يك بزروهست که اگر گمش نکنی می رسد به راه اصلی. بزور را که تمام کردی می رسی لبه کوت؛ به جایی که باید خودت را بیندازی پایین. يك قد شتر بلندتر نیست. رسیدی آنجا باید دوروبرت را خوب نگاه کنی و همین که دیدی کسی مراقب نیست و نمی بیندت، خودت را بیندازی پایین. پایین که رسیدی راه اصلی پیش پات است.»

تا مآوار راه را واری می کند و بیاید عبدوس و پیر مرد کُرد دو-سه سر چپق کشیده بودند. خاکسترش را تکاند و بلند شد، از پیر مرد خدا حافظی کرد، راه افتاد و دید که جوان کُرد همپایش دارد می آید. رسیدند به کوت سنگی، آنجا نشست و عبدوس را هم واداشت بنشیند. ده دقیقه ای گذشت، بعد خیزه رفتند تا لب پرتگاه که انصافاً بلندتر از قد يك شتر بود. دست عبدوس را پنجه کرد و گفت که آویزان شود. جوان یغور و قلچماق بود. دست عبدوس که تو دستش پنجه شده بود ترسی از پایین افتادن نداشت. آویزان شد و بیشتر بلندی را پایین خزید و آنجا دستش را خلاص کرد و خود را انداخت پایین. خواست بلند شود و برود طرف راه، اما مرد جوان از بالا گفت که بخواب؛ که همان جا دراز بکشد تا قافله ای پیدا شود. همان کار را کرد، دراز کشیده ماند تا نیم ساعتی بعد از پوزه کوت سنگی دید قطار اول قافله پیدایش شد. قطار دوم هم که از رد رسید برخاست و ندانست چه جوری خودش را رساند به راه، چسبید به دم شتر و فی الفور افسار شتر میانی قطار را از پشت جهاز شتر جلویش باز کرد و انداخت به شانهاش و رد به رد نیمه اول قطار رفت. ساریان قطار

علی قربان بود، از گوشون‌ها. عبدوس پشت قطار علی قربان می‌رفت که حسین آقازاده از پشت سر رسید. حسین جلودار بود، سوار قاطر و گفت: «عموجان عبدوس، آدم‌های قافله شماره‌اند. سرخاکبخش ایران شماره شده‌اند، به خاکبخش روس که رسیدی تو بگو آدم زیادی، بگو آدم زیادی همین بس است.» عبدوس نفهمید چه می‌گوید، او هم شلاقش را زد در کون قاطرش و تاخت به جلو. بالاخره رسیدند دم خاکبخش روس، جایی که دوباره آدم‌ها را شماره می‌کردند. عبدوس به بهانه کنار آب رفت میان کال خشکی که همان نزدیکی بود و ماند تا مرزدارهای روس سرشان گرم شد به شمردن ساریبان‌ها و او هم یواشکی از سینه کال بالا خزید و مثل آهو خیز برداشت و دوید طرف راه اصلی و آنجا خودش را انداخت میان یک گودال کنار راه و دراز کشید تا شترها برسند؛ و اولین قطار شتر که رسید بلند شد و پیشاپیش شروع کرد به رفتن تا نزدیک چاه ترکمن، آنجا دیگر کسی به کسی نبود. سه-چهار تا قراول رفت و آمد می‌کردند که زن و بچه‌هاشان هم آنجا بودند، و از کجا می‌توانستند بفهمند که عبدوس قاچاقی از مرز وارد شده است؟ قاطی قطار شتر رفت و رفت تا رسید به دل عشق آباد.

— ها؟! عليك مع السلام پسر استاد آبا، عليك مع السلام! تو کجا اینجا کجا؟! —

— داستانش دراز است نایب عمو؛ فرار کرده‌ام.

— فرار؟ از مملکت؟ چه شهکاری انداخته‌ای که مجبور به فرار شده‌ای

پسر کربلایی آبا؟

— نه از مملکت، نایب عمو؛ از اجباری فرار کرده‌ام. برای اجباری آمده

بودند، گرفتند بردنم، من هم فرار کردم، دشمنام برام پاپوش دوخته بودند تا بیندازنم جایی که برگشت نداشته باشد، براهمین ناچاری زدم به راه و آمدم عشق‌آباد.

— زنت چی، بچه‌ها؟ برای چی فرار کردی آمدی اینجا؟ می‌دانی که

دیگر نمی‌توانی برگردی ایران؟ می‌دانی اگر برگردی اعدامت می‌کنند؟

— حالا که آمده‌ام. هر چه می‌خواهد بشود.

چشم‌های زاغول و بدگمان نایب عمو به دامادش دوخته می‌شود و نگاهش يك دم طولانی روی پیشانی عبدوس می‌ماند. آن‌ها يك لحظه خاموش به هم نگاه می‌کنند و بعد از آن نایب عمو از پشت ردیف رنگارنگ کلاف‌های خامه‌در آفتاب بعد از ظهر، چند بار پلك می‌زند. پیداست که تازه متوجه تعجب خود شده است. تعجبی — البته — با بیم و بدگمانی بیشتر. بدگمانی و دلخوری از عبدوس که دختر او را با تمهید و سپس رسوایی از دستش گرفته بود و حالا هم اینجور ناگهانی و غافلگیر سر و کله‌اش آنجا پیدا شده بود تا لا بد در مملکت غریب سر بار کار و زندگی او بشود. «بین چه زبانی هم می‌ریزد! عمو، عمو!» نایب عمو لحظه‌ای به خود می‌آید و سعی می‌کند تتمه واکنش تلخش را از نگاه دامادش بپوشاند؛ اما دیر شده و چشمان هوشیار عبدوس ریزترین خط چهره او را هم خوانده است. با وجود این، نایب عمو چاره‌ای نمی‌بیند جز اینکه رو بر گرداند و طوری که انگار اتفاق بدی نیافتاده در میان کلاف‌هایی از خامه‌های رنگارنگ آویخته به نوردها بلولد، و در این حال عبدوس او را طوری می‌بیند که گویی سرش روی شانه‌ها چسبیده است و تازه متوجه می‌شود که گردن نایب عمو تا حد ممکن کوتاه بوده و او تا حالا نتوانسته آن را با دل به قرار ببیند. و تازه به یاد می‌آورد که چرا دیگران به نایب عمو می‌گفتند «بی‌مهره!» شاید هم اینجا، در غربت قدش کوتاه‌تر شده، از پیری یا از قبای سیاه و بلندی که بال‌هایش تا قوزك پاهایش می‌رسید، با ریشی قرمز شده از حنا و دست‌های نیلی و... مندیلی شیر شکری دور سرش با نقش‌های خلیلخانی، و بینی‌اش که پهن‌تر شده با نوک خمیده منقاری و پره‌های باز و حفره زاغول چشم‌ها و چین‌های آشکار روی پیشانی... با اینهمه چه چالاک می‌نماید. شاید از ناخشنودی اینجور بی‌تاب و بی‌قرار است، شاید — یقیناً — عصبیت و کج خلقی خودش را با حرکاتش دارد می‌پوشاند. آخر نایب عمو همان کسی است که بعد از يك غیبت طولانی، شب به کلخچان آمد، چارتکه

مسی که از لگن و کاسه و مجمعه داشت گرو گذاشت، پولش را داد برنج و روغن خرید، دوشکم پلو خورد و صبح شب سوم دوباره غییش زد و دو سال بعد خبرش آمد که در عشق آباد روس، میان يك کاروانسرای قدیمی، دکان رنگری باز کرده است. حالا هم در باریکه میان دوردیف خامه‌های آویخته به چوب‌ها، دست‌های نیلی‌اش را پشت کمرش مشت کرده و بیخودی قدم می‌زند و پیداست که نمی‌داند چه بکند. يك لحظه می‌ایستد، بر می‌گردد به دامادش نگاه می‌کند و جرقه‌ای از شك و بدگمانی بار دیگر در چشم‌هایش می‌درخشد. ناگهان سرش را فرومی‌اندازد، لب زیرینش را با تنها دندان پیش که سالم مانده می‌گزد و گفت و گو را از سر می‌گیرد:

— گفتی چی... تو؟

— من چیزی نگفتم عموجان!

— از بابت زن و بچه‌ها يك چیزهایی گفتی؟

— خوب... بد نبودند، سالم‌اند. این هم که آمدم اینجا... از این بود که چاره دیگری نداشتم عموجان، وگرنه آدم چطور دلش رضا می‌دهد که زن و بچه‌اش را ویلان بگذارد و خودش بیاید ولایت غربت؟

— خوب... علی‌ایحال... ته کیسه چی؟ چیزی ته کیسه‌ات هست؟

— نه، هیچی. اجباری که به آدم مزد نمی‌دهد.

— په! پس چه می‌خواهی بکنی در مملکت غربت؟ تازه... زن و بچه‌ات

آنجا چی می‌خواهند بخورند؟ خاک؟!

— برای همین آمده‌ام اینجا که زن و بچه‌ام خاک نخورند، آمده‌ام اینجا کار کنم. هر کاری که پیش بیاید. هنر تو دست و بازو‌هام دارم. لنگ يك لقمه نان نباید بشوم. برای زن و بچه‌ام هم فکر می‌کنم بالاخره. قافله‌های تلخ‌باد روز و شب در کش و رو هستند. هر چه پول دستم بیاید راهی می‌کنم برای زن و بچه‌ام تا ببینم چه می‌شود. دنیا را چه دیده‌ای؟ چه بسا خودم هم توانستم برگردم سر خانه و زندگی‌ام. بالاخره آب‌ها از آسیاب می‌افتند. سیب را بیندازی بالا هزار

تا چرخ می خورد تا بیاید پایین.

— گفتی چند تا بچه داری؟

— می شوند سه تا. بچه اولم دختر بود که مرد.

— همین حالا چی؟ نان و خورشتی خورده ای؟

نخورده، اما می گوید که خورده است.

بیکاری، غربت و تنهایی، خبری از خانه و خانمان نمی رسد. و نایب عمو انگار هنوز با عبدوس قهر است و در غلامشا هم دیده نمی شود به فکر کاری برای عبدوس باشد. غلامشا دالاندار کاروانسرای است که با نایب عمو به شراکت اجاره کرده اند. کله پنج منی اش را می انداخت پایین و لم می داد روی سگوار کنارد، و روز می شد که يك کلام هم با عبدوس حرف نمی زد. در حقیقت با هیچکس حرف نمی زد. عاقبت هم عبدوس نفهمید برای چه غلامشا را انداخته بودند محبس. اگر بلشویك بود که تزار انداخته بوده باشدش زندان. به گمان عبدوس او همچو قدر و ارزشی نداشت؛ اگر ضد بلشویك بود و به این جرم انداخته بودندش زندان، به گمان همچو عرضه و جنمی نداشت. عاقبت هم کسی نفهمید که غلامشا، کی، کجا و به چه جرمی به زندان افتاده بوده. هر چه بود که انگار به لب هایش وزنه آویزان کرده بودند، چون غلامشا حرف بومیه اش را هم نمی زد؛ چه رسد به اینکه بخواهد زبان باز کند و راه و چاره را نشان عبدوس بدهد؛ و خلاف انتظار عبدوس، او حتی صدمات هم قرض نداد دست باجناقش که اقلاً عبدوس وسایل کار بخرد و برود پشت کار و کاسی بی که بلد بود؛ پس فعله گری.

— «رفتم و گفتم من کارگر! و شب که شد، استاد بنا به جای پنج منات، هفتا به ام داد و گفت فردا هم بیا. دست بر قضا کارش گاه اندود کردن بام بود و من ماله کشیدن را خوب بلد بودم. چهار روز کارم شد يك تیغ و قیچی و يك ماشین نمره دو. دیگر اول بهار بود.»

شترها و ساریان ها رفته اند به علفچر قره قوم. کار آنجاست. عبدوس

می رود و در بازگشت می تواند ده تومان قرضش را بدهد و بیست تومان هم بفرستد تلخاباد برای خیری. دستش که مایه می گیرد، اخم های نایب عمو هم به رویش باز می شود و شروع می کند یاد دادن زبان ترکمنی به دامادش: «دوغان، باشو قرقرسن؟!» و عبدوس راه می افتد در کوی و بازار که «دوغان، باشو قرقرسن؟!»

شراکت نایب عمو و غلامشا چندان نمی پاید. حالا نایب عمو از عبدوس می خواهد که بروند دباغخانه، یکی دو تا تفار اجاره کنند و بایستند به کار دباغی: «کار از تو، پول از من» عبدوس مخالفتی ندارد. دباغی می کند و می گذارد نایب عمو افسار شتر بیافد. اما پولی از بازار بر نمی گردد. عبدوس و اصغر ننه پوست و تیماج را می برند بازار و با پولش می روند عیش و عشرت در باغات اطراف و برمی گردند دباغخانه که «خوب نمی خرنند، نخریدند. بازار افت کرده!» یا اینکه «امانت گذاشتیم دکان کفشدوزها.» و سرمایه ته می کشد و باز همه بر می گردند جای اول.

— «نایب عموی خدازده رفت سر دالاندریش و من راه افتادم بروم قزل آرواد با محمدمشدی که می گفت برادرش آنجا دکان نجاری دارد و با اهالی آشناس! رفتیم و رسیدم قزل آرواد، برادرش هم نجاری داشت، اما... آنجا بود که فهمیدم محمدمشدی خمیر نان ها را خالی کرده بوده و جاش را تریاک جاسازی کرده بوده و سارغ نان را داده دست من تا برسانم به برادرش. چیزی نگفتم؛ چون دیگر کار از کار گذشته بود. یکی هم اینکه نمی خواستم به روی خودم بیاورم که ترسیده ام؛ باز برگشتم عشق آباد.

به کار سنگ جمع کنی! هر سگی به دومنات، آنجا دستگاهی اختراع کرده بودند که سنگ ها را زنده زنده پوست می کند. من خودم دیده بودم که سنگ های ولگرد را چه جور از کوی و برزن می گرفتند می ریختند توی گاری و می آوردند میان محوطه جلو دستگاه سنگ کشی. دستگاهی که مثل آسیاب يك بند می چرخید و دو تا روس قلچماق با چکمه های ساق بلند، سیل های

آویزان و سر تراشیده دو طرف دستگاه ایستاده بودند. این دو تا مرد قلچماق که آستین هاشان تا بالای آرنج بالا زده بود، کارشان گرفتن و پرتاب کردن سگ‌ها بود تو دهانه دستگاه. دهانه دستگاه چیزی بود مثل يك قیف بزرگ صاف و صیقلی از يك جور فلزی مثل مس. هر مردی چنگ می انداخت پس گردن و پشت كمر يك سگ را می گرفت، بلندش می کرد و مثال يك گوی پرتابش می داد میان دهانه قیف. قیف صاف و صیقلی سگ زبان بسته را درسته قورت می داد و آدم فقط صدایی از سگ می شنید «ونگ» و از آن طرف می افتاد بیرون در حالی که سرش قطع شده و پوستش غلفتی کنده شده بود و حالا چیزی بود مثل يك گلوله گوشت سرخ که ازش بخار بیرون می زد. سگ پوست کنده با همان وضعیتش، بدون سر، چند قدمی هم می دوید و بعد می افتاد زمین و یکی از دو نفر دیگر که آن طرف دستگاه ایستاده بود سر لنگش را می گرفت و پرتابش می داد بالای گاری که آنجا آماده بود، روی بقیه گوشت‌ها تا ببرند بسوزانند یا زیر خاکشان کنند. اما آن هم کاری نبود. کار من نبود! دیگر بلشویك‌ها هم در مناطق آسیایی جا پا سفت کرده بودند و ما مهاجرین یا باید تبعه می شدیم یا اینکه باید برمی گشتیم. و حال و روز من خیلی تماشایی بود. زن و بچه‌ها، خودم فراری در آنجا که یا باید تبعه می شدم یا برمی گشتم و می افتادم دست مأمورها. دیگر پا به پا کردن ثمری نداشت. این بود که با قافله نفت و قند و چینی آلات هم‌ها شدم و از مرز گذشتم و در واقع پیه اجباری را به تنم مالیدم، هر چه بادا باد. گرچه چاره‌ای جز این نداشتم. من نایب عمو نبودم که از دست خانواده‌ام گریخته باشم و آنجا در غربت بمانم و عاقبت هم در کنج همان کاروانسرا بمیرم. و نایب عمو هنوز جلو چشم بود که وقتی رسیدم پیشش ریش کند و گفت «برای چه گریخته‌ای و آمده‌ای اینجا؟ دیگر نمی توانی برگردی به مملکت. برگردی ایران اعدامت می کنند.» اما من برگشتم و فردای رسیدنم به تلخ‌آباد بود که شبش گیر ماجرای بهادر و علیشاد افتادم، روز از نو، روزی از نو؛ و مأمورها در انتظارم بودند!

— «من از سر شب نگران برگشت عبدوس بودم. از وقتی عبدوس زن گرفته بود، تا خواهرمان خورشید و حبیب و بچه‌هاشان را از خانه بیرون کند، من تو اتاق دیوار به دیوار خودشان می‌خوابیدم. بچه بودم، اما آن شب نتوانسته بودم بخوابم. تازه چشمم گرم شده بود که صدای آمدنش را شنیدم. صبحدم بود. می‌دانستم که باز هم از دیوار آمده، مثل گر به. این کار همیشگی اش بود. پریدم و چشمم را چسباندم به چراك در. دیگر وعده نماز بود. چون حبیب دامادمان برخاسته بود به نماز صبح. و این را همه‌مان می‌دانستیم که حبیب ملتفت فرار عبدوس نشده. برای همین هم عبدوس که جست زد میان حیاط، حبیب غافلگیر شد. از لب گودال که برای دست‌نماز نشسته بود، ناگهان پرید و در جا هیکه اش زد. انگار می‌خواست جیغ بکشد، اما...»

— «لال شد دراز بی‌معنی. مثل چیزی که زبان بند شده باشد.»

— «وقتی حبیب به اتاق آمد آب از انگشت‌ها و از چانه‌اش می‌چکید. آنقدر ترسیده بود که از یاد برد دست و رویش را شسته و حالا باید خشکشان کند. کنار دیوار، مثل میّت، يك دم ماند و بعد انگار که لق بخورد و بیفتد، نشسته شد لب صندوق رخت‌ها و فقط گفت «زن، نمی‌توانم با حکومت طرفیت کنم!» من هیچی نگفتم تا اینکه يك پیاله چای دادمش خورد، حالش که جا آمد، دوباره زبان گرفت و گفت «باید از اینجا برویم. نمی‌توانم با حکومت طرفیت کنم، برادر تو یاغی دولت شده!» من به حبیب گفتم بگیر بنشین و سرت به اعمال خودت باشد، چه کار به تو دارد؟ تازه چه کار می‌خواهی بکنی؟ هر که را تو گور خودش می‌خوابانند. او یاغی شده، به تو چه؟ گذشته از این‌ها، سر سیاه زمستان کجا بروم از خانه پدریم، اینجا خانه‌ایست که توش خوش و ناخوش بزرگ شده‌ام. از این‌ها گذشته، جایی را ندارم که با سه تا دخترینه بروم پناه بگیرم و جا جنب درست کنم. اما حبیب که داشت از ترسش قبض روح می‌شد، گفت «نمی‌دانم کجا می‌توانیم برویم، اما باید از این خانه برویم. من نمی‌توانم با برادر تو يك جا بمانم!» او گفت که شرّ عبدوس عاقبت دامن ما را هم

می‌گیرد. من هم يك زن بابا مرده و در حقیقت بی‌مادر چه می‌توانستم بکنم. اختیارم دست مردم بود، گیرم که او يك همچو مردی بود. وقتی دیدم در هول و ولاست و نمی‌تواند جا نگه دارد، سهلست که تا يك سر را می‌تراشده جا را می‌برد و خون راه می‌اندازد، ناچار ماندم تا ببینیم چه می‌شود و از کار خدا چی در می‌آید. همان جا، در قلعه شیراجی هم بود که حبیب‌مرد و سرزبان‌ها افتاد که استاد حبیب از ترس جن و پری‌ها که در خرابه‌ها و چاه‌های قلعه شیراجی خانه داشتند، زهره ترك شده و مرده.»

— «دو-سه ساعت از شب گذشته وارد تلخاباد شده بودم. بیراهه آمده بودم و مانده بودم تا همه جا خلوت بشود و بعد وارد بشوم؛ از همان بیراهه پشت خانه‌مان و از بام. آن شب حبیب دیلاق ملتفت برگشتن من نشده بود، حتی خواهرم خورشید و برادرم یادگار هم صبح فردا ملتفت شدند. بچه‌هام که ریزه‌پیزه بودند هنوز خواب بودند. شب را خوابیدم و فردا هم تو خانه ماندم؛ فقط به یادگار گفتم برود خانه اربابی و خبر برگشتنم را به بهادر بدهد؛ که بهادر هم شبانه فرستاد دنبالم و کشانده شدم به ماجرای بهادر و خانه علیشاد. صبحدم برگشتم از خانه بهادر بود که حبیب من را دید و خداخواهی بود که قالب تهی نکرد! چون آنقدر ابله بود که راستی راستی خیال می‌کرد من یاغی دولت شده‌ام و یاغی شدن یعنی اینکه آدم از خدمت اجباری فرار کند. هر چه بود دو-سه روزی در خانه ماندم و خودم را اینجا و آنجا قایم کردم؛ گاهی میان پستو و گاهی میان آخور و... اما بالاخره تاب نیاوردم؛ چون من مرد يك جا نشستن و يك جا ماندن نبودم، چه رسد به يك جا قایم شدن؛ آن هم در جاهای تاریک و خفه مثل گور. معنی این کار چه بود؟ من گریخته بودم که آزاد باشم و به خانواده‌ام برسم، نه اینکه برگردم و خودم را توی پستو یا زیر پیخ و پوشال‌ها حبس کنم. کلافه بودم و داشتم دیوانه می‌شدم. مخصوصاً که اینجور حبس بودنم با دلهره و دلشوره مدام همراه بود و باعث و بانی این دلهره هم حبیب دیلاق بود که از خانه بیرون می‌رفت و هر بار که برمی‌گشت يك انبان خبر

راست و دروغ را خالی می‌کرد تو گوش‌های خواهرم خورشید و او هم از دلسوزی‌اش روی هر خبری چارتا دیگر می‌گذاشت و می‌آمد جایی که من قایم بودم، پشت به‌ام می‌نشست و شروع می‌کرد جزء به جزئش را با آب و تاب نقل کردن. می‌توانستم بفهمم که خبرها يك كلاغ چل كلاغ شده، اما نمی‌توانستم دل خودم را آرام کنم. می‌دیدم و حس می‌کردم که حبیب دیلاق مثل قاتل‌ها، مثل کسانی که سر بریده زیر قبایشان دارند به خانه می‌آید و از خانه می‌رود و یقین داشتم که بالاخره حرکات و سکنات او شك همه را آنقدر زیاد می‌کند که جایم را نشان مأمورها بدهد. نه که خودش زبان باز کند و حرفی بزند، نه. چون جرأتش را نداشت. برعکس، از اینکه حرف بومیه‌اش را هم نزند، از اینکه آنقدر بیخودی از این و آن و از گفت و شنود با دیگران ابا کند که همه شك ببرند، دل نگران بودم. گرچه هیچ معلوم نبود که تا آن زمان خبر ماجرای علیشاد، آن شب، و اینکه من هم داخل ماجرا بوده‌ام، درز نکرده باشد. اما خبرهای حبیب یکجور دیگری بود. آخرین بار برای خواهرم خبر آورده بود که هفت تا مأمور شوشکه بند آمده‌اند تلخاباد و خانه به خانه، همه جا را پی‌می‌گردند. و گفت که عبدالخالق و سلطان سلیمان و میرابرام هم پا به پای مأمورها راه افتاده‌اند و دارند سوراخ سنبه‌ها را نشان می‌دهند و اگر تا حالا هم نریخته‌اند تو خانه ما به ملاحظه حاج کلوها بوده. آخر مگر من کی بودم و چقدر می‌ارزیدم که يك حکومت هفت تا سوار مسلح را مأموردستگیریم کند؟ کلافه‌تر شده بودم و این جور خبرها خُلقم را چنان تنگ کرده بود که از کوره دررفتم و بچه‌هام را، بچه‌هایی که به عشق آن‌ها از اجباری گریخته بودم، گرفتم به باد کتک و هرکدامشان را به طرفی تاراندم که آنقدر دوروبرم نیلکنند، و این خودش بیشتر پکرم کرد تا اینکه به خیری گفتم برود بیرون ببیند حقیقتاً چه خبر است؛ که اورفت و برگشت و گفت خبرها درست است، مأمورها با اسب و تفنگ و شوشکه دارند میان کوچه‌ها می‌گردند و آن دو برادری هم پا به پایشان هستند. این را که شنیدم دیگر نتوانستم تاب بیاورم، از لجم پاشنه‌های

گیوه‌ام را بر کشیدم و از در زدم بیرون و یکر است پیچیدم طرف کوچه قجرها و رفتم طرف آبگیر سر حمام. مأمورها را دیدم که ایستاده اند دم مسجد کهنه، تاب خوردم و راست رفتم طرفشان، تو سینه رئیسشان ایستادم و گفتم: من همانم که شما دنبالش می‌گردید، عبدوس! و این اولین باری بود که مأمورها را با من پیچ و پالتوهای زرد ارتشی و کلاه پهلوی می‌دیدم و معلوم شد که از وقت فرارم به عشق‌آباد تا حالا که برگشته بودم خیلی اتفاقات تو مملکت افتاده بوده و خیلی چیزها عوض شده. یکی همین که رضاخان میرپنج شاه شده، همه کارها را قبضه کرده و گفته که خیال دارد تخم بکشد؛ و تا حالا در واقع من با همچو نظم و نسقی طرف بوده‌ام و خودم نمی‌دانستم.»

— شانهاش را ببینید که او باز هم می‌گریزد، جناب نایب یادگارخان!
 — «این حرف میر ابراهیم بود که تا حالا هر چه توانسته خوشخدمتی کرده بود. اما نایب یادگارخان که چون راه افتاد طرف من ملتفت شدم لنگ می‌زند، به حرف او التفاتی نکرد و من هم برگشتم طرف دو برادری و لغزی پراندم و آماده شدم که راه بیفتم. بعد از آن بود که تازه فهمیدم اجباری یا سر بازی یعنی چه. راه که افتادیم یادگارخان گفت پولی - آذوقه‌ای اگر می‌خواهم بردارم؛ که گفتم نمی‌خواهم. و هنوز از کوچه برج بیرون نرفته بودیم که دیدم خواهرم خورشید دارد دنبال سرمان می‌دود و تو گریه - شیون‌هایش اسم مرا صدا می‌زند. یادگارخان همان جور که رو اسبش نشسته بود، به مأموران پیاده‌اش حکم کرد بایستند و آن‌ها مرا هم ایستاندند تا خورشید برسد و خورشید با بقچه نان و کمه رسید و با چشم گریان من را بغل کرد که او را از خودم واکندم و بقچه نانی را که برایم آورده بود پرتاب دادم تو رویش و پیش از آنکه دوباره راه بیفتم، به خورشید گفتم: به شویت بگو وقتی بر می‌گردم دیگر تو خانه‌ام نبینمش؛ حالا دیگر برو، نمی‌خواهم برام ننه‌من غریبم راه بیندازی!»

— «خوب عمه‌جان، من اخلاق برادر خودم را می‌شناختم؛ اما آنجور که من داغ رفته بودم سر راهی‌اش و آنجور که او جلو دیگران روی من را به آتش

داده بود، مثل این بود که يك پیمانۀ آب یخ خالی کرده باشند روی سرم. يك من رفته بودم و صدمن باید بر می گشتم. اما مگر دلم می آمد چشمم از برادرم که داشتند از پیش چشمم می بردندش بردارم؟ آن هم وقتی که شنیده بودم این بار باید تاوان فرارهای قبلی را هم بدهد و دو-سه برابر خدمت کند. هر چند برادرم آنجور من را خوار کرده بود، اما نمی توانستم پا از رفتن بکشم. این بود که دنبالش رفتم تا از کوچه حاج کلو بیرون رفتیم و رسیدیم پای برج؛ آنجا بود که ملتفت شدم خیری هم بچه‌هایش را ورداشته و از کوچهٔ برج دویده آمده سر راه مأمورها و شوهرش، بچه‌ها را خوابانده زمین که «یا شوهرم را بگذارید سر خانه زندگیش بماند، یا اینکه با اسب‌هایتان از روی این بچه‌ها رد بشوید.» یادگارخان که سوار اسبش جلو جلو می رفت دهنه را کشید و ایستاد؛ مردم هم چندتایی دور و نزدیک دیده می شدند و اگر يك کمی پافشاری می شد شاید دست از سر عبدوس بر می داشتند؛ اما اینجا هم عبدوس — مثل اینکه کسر شأنش شده باشد — از ته پیراهن در رفت، عصبانی شد و قدم جلو گذاشت، نبی را که هنوز خردی تر بود از خاک برداشت و انداختش تو بغل من، دست رضی را که خودش پا به فرار داشت از دست خیری کشید و خود خیری را هم کنار زد و راه را باز کرد و شنیدم به رضی که داشت با سر آستینش اشکش را پاک می کرد، گفت: باز هم بر می گردم؛ باز هم بر می گردم!»

— «حقیقتاً هم قصد داشتیم برگردم و همان جور که جلو سینه اسب نایب یادگارخان می رفتم طرف راه، هیچ فکری نداشتم بجز فرار بعدی. اما در عین حال فکر این بودم که بعد از فرار کجا بروم؟ می توانستم دست زن و بچه‌ام را بگیرم و بنه‌کن از کلخچان بروم؟ کجا؟ راه عشق‌آباد روس هم که دیگر بسته شده بود؛ گیرم که بسته نمی شد، من زن و بچه‌ام را چه می کردم؟ نمی دانستم، نمی دانم؛ فقط این را می دانم که هیچ فکری بجز فرار بعدی نداشتم، اگر شده آب شوم و به زمین فر و بروم. لجاجت من دیگر با حکومت نبود، لجاجت من با آن دوبرادری نسناس بود و همهٔ آن موزی‌های بدطینت، مثل عبدالخالق که هر

آن و دم برایم لقمه می گرفتند. می دویدم؛ دوانده می شدم؛ سر راه دست هایم را پشت کمرم بسته بودند و من پا برهنه از خانه بیرون زده بودم و پا برهنه می دویدم جلو سینه اسب نایب یادگارخان، و در سراب‌هایی که پیش چشم‌هایم دود می زدند سگ‌های پیر و درشتی را می دیدم که توله‌سگی را دوره کرده‌اند و دارند او را می جویند. غبار بود؛ غبار که در تابش آفتاب لاله می زد و انگار آتش گرفته بود و سگ‌ها و آن توله را در خودش می سوزاند؛ و از دل آن غبار شعله‌ور، در پشت شعله‌های ارغوانی و خاکستری چشم‌هایی را می دیدم که با يك عالم نفرت به من خیره شده‌اند؛ و صدایی را می شنیدم که به من می گفت:

— «آی.. سلیمانعلیشاه مادر بخطا؛ بلایی به روزگارت بیاورم که مرغان هوا به حالت گریه کنند!»



— «ما هم با باد آمدیم؛ با باد و از باد. روشن تر اینکه باد آوردمان. پنج نفر بودیم و یکی شان من بودم.»

آن‌ها در غروب هنگام يك روز بادخیز، خسته روی بلندترین کله شانه راه ایستادند و به دهکده‌ای که در لایه‌های تیره باد پوشیده شده و چون مستی گره خورده بود، نگر بستند. باد تیره‌تر از خاکستر شده بود در طول مسیری که آن‌ها بیموده بودند و حال اندک اندک می نمود که در غروب کلخچان، زیر ردای باد آتشی افروخته‌اند، زیرا که باد در آن پاره از زمین و هوا پیچ و موجی سرخ‌وش داشت، نظیر آنچه که درباره دود و آتش پیچ کام و نفس ازدها در افسانه‌ها بازگویی و شنیده می شد.

باید می نشستند، تن از خستگی آخرین منزل راه آمده باید اندکی سبک می کردند. با تمام بار خستگی نمی بایست قدم در آبادی غریب می گذاشتند؛ نه از آن که خستگی آن‌ها پرسش بر می انگیخت؛ از آن رو که شاید با ورودشان لازم می شد چندی سرپا بایستند؛ اگرچه کوتاه، از برای گفت و گویی، گفت و گویی که لاجرم پیش می آمد. مگر نه اینکه ایشان نه به میهمانی که به سؤال آمده بودند؟ پس لابد برای گذراندن شب نخستین، شب غریبی در کلخچان که نخستین شب غریبتشان نبود، باید تلاش می کردند. اما بر

بلندترین گرده راه که تپه مانند بود، در بادی چنان برهنه و بیجان نمی شد بنشینند. باید فرود می آمدند. دست و بال به هم پیوسته شیب را فرود آمدند و کنار راه، در گودال فرو نشستند؛ چنان تنگاتنگ و درهم فشرده که گویی يك تن اند؛ و باد تقلایی بیرحمانه داشت تا شندره های تن هاشان را با خود ببرد. سامون را بزودی خواب برد. سرش که روی زانوی تکیده مادر قرار گرفت دیگر بیهوش شد، کف دست زن که دیگر چیزی جز پاره های پیوند یافته استخوان و پی و عصب نبود، به عادت روی استخوان باریک بازوی سامون بود و گویی که بی اختیار داشت حد گرمای تن فرزندش را می سنجید. آیا سرد نشده بود؟ امیدوار بود که سرد نشده باشد. نه، نایست سرد شده باشد. می ترسید، اما به نسبت قدرتی که در تن و بدنش باقی مانده بود، می ترسید. لازم نبود بدانند که برای ترسیدن، غم خوردن و دوست داشتن به نیرو نیاز است، اما این را حس می کرد. حس می کرد قدرت آن را که از احتمال سرد شدن تن خردی ترین فرزندش دچار بیم و آندوه شود، ندارد. دیده بود که خردسال ها اول ضعف می کنند، آنقدر که تکان نمی توانند بخورند و حتی اگر تکه ای نان جلو چشمشان نگه داشته شود، دست خود را برای گرفتن نمی توانند تکان بدهند. شاید در چنان حالی اصلاً قادر نیستند ببینند. چون پلك هایشان روی هم می افتاد و چنان سنگین که به ندرت باز می شدند، و اگر هم پلك ها گشوده می شدند حس می شد که رمق در مردمک ها مرده است. آن وقت بود که دستی تکیده روی میج باریک دست کودک قرار می گرفت تا نبضش را بسنجد، و نبض گم بود. دیر به دیر دل می زد تا اینکه بایستد. می ایستاد و آن دستی که روی دست بود، دیگر دل زدن دیر به دیر نبض را حس نمی کرد، لحظه ای آن جست و جوی گمشده در چهره اش بازتاب می یافت، درنگی حاصل می شد و سپس یقین این که نبض دیگر نخواهد زد. يك تکان ضعیف و باز شدن ناگهانی پلك ها. حالا مردمک چشم ها ساکن بودند، درست مثل دو پول سیاه. دست تکیده بالا می آمد، پلك ها را می بست و منتظر یاری می شد، در این

اندیشه که با آن ضعف و فرسودگی چگونه خواهد توانست دست تنها نعش را بر دارد و به گورستان ببرد، و اگر بنیه‌ای برایش باقی مانده بود و اگر هنوز در پشت چشم هایش قطراتی اشکِ نخشکیده وجود داشت، فکر می‌کرد به اینکه وقتی در گذشته‌ها عزیزی می‌مرد، نزدیکان او چه می‌کرده‌اند.

سامون آیا هنوز سرد نشده بود؟ چرا... دیگر باید سرد شده باشد. سرد شده بود. گرمای مانده بر روی پوست پیشانی‌اش هم گرمای مرگ بود. گرمایی که رمقش کشیده شده و با کف دست نمی‌شود آن را حس کرد. چیزی مثل ته‌مانده عرق سرد، عرق مرگ... اگر باد آن را به سرعت نخشکانیده باشد. اما سامون تکان نخورده بود. چرا تکان نخورده بود؟ حتی به ناتوانی هم نجنبیده بود. مگر همان که مادر حس کرده بود مارمولکی از روی استخوان زانویش گذر کرده است، اثری از آخرین تلاش سامون بوده باشد. و حالا دیگر عرق روی پیشانی پسرک را هم باد خشکانیده بود، و اندک‌اندک پرده‌ای از خاک و ماسه‌های نرم بر کناره‌های درونه پلک‌ها می‌کشید، ذرات بی‌شماری از شن و خاک را هم لایشان دفن می‌کرد تا به گور بفرستد.

باید بر خاک می‌خوابانیدندش. زانوی مادر از زیر سر او باید کنار کشیده می‌شد. پاهایش باید رو به قبله می‌شد. شنده‌ای باید رویش کشیده می‌شد. اما... برای چه؟ مگر بنا بود کسی از خویشان و آشنایان به یاری بیاید؟ نه، این نبود، باید فکر می‌کردند به اینکه سامون را همان جادفن کنند یا همپای خود به قلعه غریب ببرند. فقط این سؤال بود که او را چه کنند. خواهر که خستگی و فرسودگی‌اش کم از برادرها نبود، می‌خواست کوچک‌ترین برادر خود را همراه به جایی ببرد که بتواند هر از گاهی سرگورش بنشیند و بگرید و اگر بعد از او عمری به دنیا داشت، دست کم بداند گور او کجاست. مادر چشم به پسرانش داشت تا چه بگویند، و قلیچ و سکندر به راهی که تا کلخچان مانده بود، می‌اندیشیدند. اگر چه در چشم یکدیگر نمی‌نگریستند، اما دل‌هایشان به هم بود که دیگری چه بگوید، و البته این قلیچ بود که دل به داوری سکندر

داشت که از او به سال و هم به تجربه بیشتر بود: ها؟
 — یکجوری می بریمش دیگر. وزن چندانی ندارد، و راه چندانی گمان دارم که نمانده باشد.

سکندریك بار دیگر برگرده راه بالا کشیده و گره کلوخ کلخچان را در پس لایه های باد نگاه زده بود و در فرود از شیب شانه راه چنین می گفت. و قلیچ همچنان در کنار دیواره گودال ایستاده بوده، دست هایش را زیر بغل فرو برده آرواره هایش را دم به دم بر هم می فشرد و به خاك پیش پاهایش، شاید هم به پیشانی برادرش که زیر وزش باد، ساکن و بی تفاوت در چشم ها مانده بود، می نگرست. سکندر با فرود خود از شانه راه پاره ای خاك و کلوخ را پایین غلتانیده بود و حالا کنار شانه قلیچ بود که می گفت:

— چه می گویی... ها؟

و قلیچ گفت:

— در فکرم که چه جور، چه جور بیریمش؟

خواهر و مادر بر دو سوی جنازه سامون نشسته بودند و عبور پیچان باد را بر چهره و پیشانی او نظاره می کردند فقط، و هیچ نمی در چشم هایشان نبود و هیچ صدایی نیز از ایشان بر نمی آمد. خشك و صامت چنان بودند که باور مرگ نزدیک خود فقط می تواند چشم و دل را در مرگ عزیز، خشك و سرد بدارد. آنچه در آن میان از تکان باز نمی ایستاد، کاکل سامون بود و شننده های زنده تن زن ها که چون دوباره سنگ رود روی هم، بی نگاه نشسته بودند و گویی که سرد و سرد شدن تن سامون را که حالا بیشتر به دوك می مانست، نظاره می کردند و هیچ کاری بجز آن نداشتند که به توالی و استمرار مرگ، چون موضوعی حتمی و بی عطفوت بیندیشند.

— می شود میان تو بره جایش بدهیم و بیریمش؟

نمی شد، مادر می شنید و می دانست که این شدنی نیست و جنازه را نمی شود میان تو بره جا داد. قلیچ و سکندر با همه جوانی، مرگ و مرده کم

ندیده بودند. اما جوانی فرسوده و خستگی مجالشان نداده بود تا در کم و کیف دفن و کفن جنازه تأمل روا داشته باشند. پس این مادر بود که گفت و گوی پسرانش را می شنید و در دل می گفت که نمی شود و می دانست که این کار شدنی نیست، چون تن مرده پس از سردی مرگ مثل چوب خشک می شود و اگر بنا باشد او را جز در تابوت، روی نردبان، یا روی لنگه در حمل کرد، شاید لازم شود که استخوان ها بشکنند، و تن سامون حالا دیگر داشت سرد سرد می شد.

قلیچ به جواب برادرش گفت:

— اگر تو می توانی میان تو بره جاش بده، فکر این را هم بکن که رمق به پاها نمانده.

— «بگذار بگویند، بگذار بگویند و بشنوند، بگذار عقلی اگر در سرهایشان باقی مانده به کار بیندازند. وقتی آمدند پسر مرا بردارند تا میان تو بره جایش بدهند، بیخ گوششان خواهم گفت که نمی شود.»

بگذار مادر آرام نشسته باشد. بگذارش به خود آن سنگ را. شاید قسمت او هم اینست که همین امروز، کنار سامون بمیرد. چه خاموشی غریبی. شاید باد را از آن همه هیاهوی دهشتبار خود شرم درگیرد. ببین چه جور می تازد و در می شتابد. بکه تازی، چه پیچان و غریو کشان. مست کرده است انگار و در میدان بی مرد، در بیابان بی برگ و بر به عربده جویی و تاودرآمده. نه فقط امروز چنین است و نه فقط دیروز و پریروز چنان بود، بل عمری ست که همچنان می تازد و میدان داری می کند، و دست به نقدترین مستی، و عربده جویی اش این بار با نوروز آغاز شد. چیزی نزدیک به شش ماه. تیزی سوز خود را از سرمای سال پیش به نوروز کشانید و شہات دیوانه وارش را در نوروز آغاز کرد، پیچید و تابید و تنوره کشید و به آسمان بالا رفت و ایرها را خشکانید و از تمام آسمان بلوچ بیرون راند و باز هارتر فرود آمد تا آنچه از برگ و مره در خاک بیابان برجای مانده بود از پیش پوز و چشم های

زوغوریت کشیده بروید و به جایی، شاید در کناره‌های هامون بریزاند و اکنون... بگذار مادر نشسته باشد. بگذارش به خود آن سنگ را... و تو بوز؛ شاید در کلخچان گوری برای سامون و سقنی برای صنوبر یافت شود. یا اینکه نه، رانده خواهد شد از کلخچان هم و باز تو خواهی بود و او در دستان تو تا بر کدام سوی...

— نمی‌دانیم هم که چه وقت است، حقیقتاً خورشید غروب کرده؟

— کدام خورشید؟ تو خودت از کی خورشید را ندیده‌ای؟

— نمی‌دانم از کی، اما می‌دانم از کجای راه به این طرف خورشید را ندیده‌ام و گمانم آخرین جایی که خورشید را دیدم بالای دست ترشیز بود.

— اگر شب شده باشد چی؟ چه کارش می‌توانیم بکنیم؟

ریش‌های زبر و خرمایی سکندر، در پوششی از خاک حالا به زردی می‌زد و او در همان حال که زیر چانه‌اش را می‌خاراند، در فکر جوابی بود که باید به برادرش می‌داد. راه کار این بود که جنازه سامون را روی دست‌ها بردارد و با حایل سینه و چانه‌اش او را نگه بدارد و به راه افتد به سوی کلخچان. این ساده‌ترین و شدنی‌ترین کار بود، در حالی که بنیه‌ای ذخیره در تن مانده بود و پاها هنوز کشش داشتند، و باد مجال حرکت به تن و اندام می‌داد. اما نه باد به رأی سکندر می‌رفت و نه پاها به قدرتی که دیگر در سکندر نبود. پس این ساده‌ترین راه کار، دشوارترین می‌نمود. عجب اینکه ضعف و تحلیل قوا، قدرت ذهن و تخیل را هم ضایع کرده بود و انگار که فکر و خیال یکایک آن‌ها بال سوز شده و حتی آن مایه از توان هم نمانده تا فکر کنند که می‌شود به راه حلی فکر کرد.

نشستند. دو برادر کنار یکدیگر، لب گودال کنار راه نشستند، گویی در یک آن هر دو فرو نشسته شدند. در آن خستگی و استیصال، این تنها کار بود، کاری که تن‌هایشان می‌طلبید. و چه کاری می‌توانستند بکنند، تنها امید این که راهی یافت شود پیش از آنکه شب و باد به هم درآیند، و دو برادر خشمگین بودند و

خشم خود را از این بن بست شاید بروزمی دادند اگر که نیرویی برایشان باقی مانده بود. اما ملانک با دو پافه موی رها بر پشت کمرش، که تنها نشانهٔ حیات او بود و چون دم کژدم در باد خم و راست می شد، نه خشمگین بود و نه حتی مواجهه با بن بست در چهره اش بازتابی داشت. همچنان فرو نشسته در خاک نرم، به برادرهایش نگاه کرد و گفت:

— در گورستان هر قلعه‌ای تابوت یا چنان چیزی باید باشد، چاره همین است که دو تایمان برویم تابوت را از اهالی قرض بگیریم. گویی که رعیتی در بیابان مرده دیگر، ها؟

سکندر ناگهان و بی اختیار روی پاها نیم خیز شد و چشم هایش لحظه‌ای درخشید:

— هی به نازم به تو ملانک! کی می ماند؟

قلیچ پیشتر برخاسته بود و می گفت که نمی ماند، و نمی خواست بر زبان بیاورد که از ماندن کنار میت می ترسد. فهمش برای سکندر، هم برای مادر و خواهر آسان بود. اما در عین حال سکندر اطمینان نداشت تا قلیچ و ملانک را که هر دو جوان تر بودند به قلعهٔ غریب و نزد مردمی که نمی شناخت به طلب تابوت راهی کند. هم نمی توانست با همراه بردن قلیچ، خواهر و مادرش را در بیابان بگذارد. نیز ناشدنی بود صنوبر قبول کند پسرکش را، اگر چه مرده، یکه در بیابان بگذارد و خود نیز همراه فرزندان هنوز زنده اش روانه شود.

— فکری بکنید دیگر، تا بجنییم شب می رسد.

این صدای قلیچ بود که به راه زده بود و حرف هایش را دست و پا شکسته باد می آورد. سکندر پا به سوی راه داشت، اما نگاهش به جانب مادر بود که همچنان کنار سامون، خاموش در خاک نشسته بود. و ملانک بر پا خاسته، دودل و ناخواه دل کندن از سامون و مادرش، نیز جرأت آن نداشت تا از سکندر بخواهد که بگذارد پیش آن‌ها بماند. و اینجا سکندر بود که باید گره را می گشود و کار را می برید. بی درنگ به جانب مادر رفت و این سوی جنازه

زانو زد، سر پیش سرِ مادر برد تا از او بپرسد که چه می‌کند.

— همراه ما می‌آیی... یا پیش سامون می‌مانی؟

صنوبر به فرزند ارشد خود نگاه کرد و سکندر دید که درونهُ پلک‌های چشمان مادر سرخِ سرخ است و صورتش را بی‌هوا کنار کشید. صنوبر همچنان يك لحظه طولانی در چشمان و ریش خاك آلود جوانش نگر است، سپس سرش را به سنگینی بالا گرفت و نگاه در بادِ آسمان گردانید و دیگر فرو نگر است به کاکل و پیشانی سامون که حالا زیر لایه‌ای از خاك پوشانیده شده بود، و سرش را نرم تکان داد، چنان که سکندر بفهمد او کنار سامون می‌ماند. دیگر درنگ نمی‌بایست. سکندر زانو از خاك برداشت و بال آستین خواهرش را که همچنان نگاه به سامون و صنوبر داشت به دست گرفت و انگار که با تحکم او را به جانبی که قلیچ منتظر ایستاده بود، به‌راه انداخت. تا دور نشدند، سکندر خود نیز در حین رفتن بازگشت و به آن زن که حال، کوهی سنگی را می‌مانست، نگر است؛ اما صنوبر در پشت باد، می‌نمود که همچنان سر فرو فکنده دارد و این احساس وهم آلود سکندر بود که او را واداشته بود خیال کند دو پیاله خون خشکیده از دنبال سر، دارند دور شدن او، برادر و خواهرش را در باد نظاره می‌کنند.

راه اگر هموار و برنواخت بیابان می‌بود، احتمال می‌رفت که آن‌ها در پرده‌های تیره باد گم شوند. اما نبود. گود بود، شیار مانند. چیزی چون بستر رود خشك. زمین‌های دو سوی راه می‌نمود که زراعی باشند. از آن که خاك آبدیده و شخم خورده در تیرنای چنان طوفانی هم نمود خود را دارد. شیار راه که با لایه‌ای از شن باد آورده پوشانده شده بود، کمتر در کوران باد بود و از دشواری راه رفتن می‌کاست، اگر چه آن دختر بلندبالا و برادرهایش فقط ذخیره نیروی جوانی را در قدم‌هایشان داشتند تا به کار ببرند. و آنچه بر تهمانده نیروی ذخیره جوانی به جبر افزوده شده بود، قدرت رعب بود. آن‌ها فکر مرگ را در راهی که می‌پیمودند، کرده بودند چه بسا هر کدام مرگ

ناتوان تر از خود را بیش از يك بار در خيال تصوير کرده بود. اما هيچيك از ايشان به گونه و چوئي مرگ، آن هم مرگ كوچك ترين برادر خود نينديشیده بود. چه بسا در خيال، مرگ را و دفن كردن مرگ را ساده تر از اينكه افتاده بود پنداشته بودند: «هر كس هر كجا مرد، همان جا خاك مي شود.» و اين طبعي ترين كار مي نمود. چون در نظر آن ها مرگ ديگر نوبر نبود. مرگ همان طوفاني بود كه ايشان از آن آمده بودند و هنوز درون آن و در كار عبور از آن بودند. آن ها سفر خود را از مرگ و در باد آغاز کرده بودند و تصوير مرگ در ذهنشان همان بود كه ديده بودند: و امانده ديوارهايي كه در شن مدفون مي شدند، ديرك شكسته سپاه چادري كه با سماجتي بي روح در باد به تكان و در كج و تاب بود با شندره اي بافته از موي بز، يك بيابان خاك و تشنگي. آخرين بار، شايد ملائك بود كه روي بر گردانيد تا به دهانه چاه آب كه با انبوه خاك كور شده بود، نگاهی ديگر كند كه توده خاك در ميان پيچيد و نشد. پس آنچه در آن بيابان بي پايان به جاي ماند، جاي پاي مرگ بود بر گور بيست و هفت تن از كسان و بستگان تيره بدخس. ديگر چه روزها و چه شب هايي آمدند و گذشتند؛ ديگر چه زماني گذشت تا بازماندگان بدخس راه بيمايند از پي دست يافتن به چيزي - هر چيز - كه زنده بداردشان؛ ديگر از كجاها و كدام راه و رباط ها عبور كردند، در کنار كدام كاريز به تركردن كام نشستند؛ به كدام كندوي خالي دستبرد زدند؛ نان از سر كدام تنور دزديدند و در راه چند كس از كسان را به خاك سپردند يا گم كردند؛ چيزهايي نبودند كه دلمشغولي فرزندان صنوبر باشند. بلكه آنچه در اين دم و آن ذهن و بل تمام وجودشان را پر کرده بود، رهايي از آخرين مهلكه بود، كه شايد آخرين مهلكه نبود، و گذران شبی كه با باد از پس پناه بيابان می آمد و ديگر مجال كاويدن و يافتن ريشه گياه هم نبود در اين طوفان تيره و خاكستري كه گاه به ارغواني می زد، چنانكه انگار توده اي آتش افر وخته باشند زير دامن باد، پاييندست قلعه تلخا باد كلخچان.

در آغاز به گورستان رسيدند. گورستان در بالادست راه بود. هر گور مثل

میشی ورم کرده و مرده. تابوتی باید در گورستان می بود. دو برادر و خواهر میان گورها پراکنده شدند. اما تابوتی نیافتند. در جست و جوی شان به دیواری برخوردند که يك سوی گورستان بسته می شد. دیوار تا سینه يك مرد بیشتر نبود. دو برادر، به فاصله چندگام دست بر لبه دیوار - که می نمود چندان هم کهنه نیست - پشت به ملائک که همچنان میان گورستان ایستاده بود، نگاه به باغی داشتند که بیش از دو درخت برهنه نداشت که اگر می شناختند، می توانستند تشخیص بدهند که یکی از آن دو درخت توت و دیگری سنجد است. درخت ها جوان بودند و با اندک بر و بالی بر خود برهنه می نمودند، چرا که بر و بال شان رنگ خاکستر به خود گرفته و نشانی از سبزی یا ارغوانی پاییزه در آن ها نبود. شاید فصل گم شده بود یا آن که همه فصول خشکیده بودند.

— حالا چه بکنیم؟

قلیچ به نزدیک سکندر آمده بود، اما جوابی گرفته نشد. سکندر برگشت و به ملائک که بر خاک گوری، پشت به باد نشسته بود، نگرست و گفت:

— بر خیز خواهر، بر خیز، در این گورستان تابوتی یافت نمی شود.

ملائک بر خاست و باد او را فتیله کرد، اما پیش از آنکه بیافتد قلیچ زیر بازویش را گرفت. در فرودست راه و در آن هوای تار، آنچه از تلخاباد کلخچان دیده می شد، اشکال مبهمی از بام های قوز کرده و درهم تهیده بود با نمای يك برج نه چندان قدیمی. بار دیگر که قدم در گودی راه گذاشتند، صدا و هجوم باد اندکی فروکاست و قلیچ با اطمینان اینکه حرف هایش بی گسست و پریشیدگی به گوش خواهد رسید، پرسا گفت:

— دور و اطراف این قلعه هم که فرقی با دهات دیگر ندارد، چطور آن بالاها

حرفش بود که اینجا نعمت و برکت فراوان است؟

سکندر که انگار خود نیز دچار چنین وهم و وحشتی شده، همچنان که پیش

قدم هایش را نگاه می کرد، گفت:

— نمی‌دانم، شاید... شاید آن بالاها خوف کردند که ما آنجا ماندگار شویم و باری روی زندگانی‌شان باشیم؛ شاید ما را دنبال نخودسیاه راهی کرده باشند. سال نحس است. آدم از آدم دوری می‌کند، مردم مردم را زیادی می‌بینند. اهالی هر قلعه و محله‌ای نمی‌خواهند نان خورهای تازه‌ای سر بارشان بشوند.

قلیچ در بیم و بی‌تابی جوانی از فردای تهی، پرسید:

— اگر اینجا هم ما را به جای دیگر حواله دادند... آن وقت چه کنیم؟

سکندر رو به جانب او گردانید و گفت:

— حقیقتاً... چه کار بکنیم؟

ملائک پشت سر برادرهایش می‌آمد، کمی نامتعادل؛ و به نظر می‌رسید که سرش گیج می‌رود و چشم‌هایش تاریکنایی می‌کند. او به يك دوک می‌مانست، باریک و بلند، با دستانی کشیده و انگشتانی دراز، و اکنون دستش را بالا آورده، کنار صورتش گرفته بود و نمی‌شد دریافت دست را باد گیر کرده است یا حایل شقیقه و سر که در سر بندی شندره پوشیده بود و دورشته موی بافته‌اش چون دو تازیانه در باد به بازی بودند. ملائک نیز پیش قدم‌هایش را نگاه می‌کرد و انگار زمان را با هر بار که نگاهش به انگشتان برهنه پاهایش می‌افتاد، می‌سنجید. او حرف‌های برادرهای خود را می‌شنید، اما چیزی از آن نمی‌فهمید. چون حرف‌ها تا از باد بگذرند و به گوش او برسند هزار پاره می‌شدند. گرچه جز این هم اگر می‌بود، او نمی‌توانست گفت و گورا به روشنی دریابد. چرا که گیج و گنگ بود و انگار که پاهایش بی‌اراده او اندامش را راه می‌برند. باد و تیرگی ذهنش را انباشته بود و دنیا در مغزش چیزی نبود جز تکه پاره‌هایی از یاد و خاطره که در لفاقی از غبار و خستگی پوشانیده شده بود و چون اراده می‌کرد تا زنده‌ترین لحظه‌اش را به یاد بیاورد، زنی را می‌دید که چون توده‌ای از خاکستر بر کنار فرزندگی که به مثل پاره‌ای نخ پره‌گ دراز کشیده بود، نشسته و زانوهارا در خاک نرم فرو نشانده، بی‌آنکه بیمناک از بالا

آمدن دم افزون خاک در اطراف تن خود باشد. ملائک خیلی دلش می خواست بدانند که مادرش در آن حال رو به کدام سوی زمین نشسته است، اما نمی توانست. چون سوی و جهات زمین در ذهن او گم شده بود، از آنکه او دیگر نمی توانست بر آمدن و فرو شدن خورشید را به یاد بیاورد. او فقط این را به یاد داشت که گم شده است؛ روی زمین گم شده است، و فقط نام خود را به یاد داشت و می دانست آن دو جوانی که اکنون پیشاپیش نگاه او چون دو قواره تهی دارند پوش می شوند، برادرهای او بوده اند؛ و احساس می کرد رشمه‌ای ناپیدا، بافته از خاک و شن و دود از میان مردمک چشم هایش او را به پشت شانه‌های برادرانش پیوند می دهد، و حالا دست‌های کشیده خود را احساس می کرد که به زحمت بالا آمده اند تا به طرف بازوهای سکندر و قلیچ دراز بشوند:

— آ... مرا هم بیرید!

قلیچ و سکندر واگشته بودند تا زیر بازوهای ملائک را بگیرند و از خاک بلندش کنند. راستی هم آن پاره از سینه‌کش راه را باید به ملائک کمک می کردند تا بتواند قدم بردارد. یال آن پاره از سینه‌کش راه در نگاه ملائک چندان دور می نمود که هر چه می رفت نمی رسید. احساس می کرد دیگر نفس ندارد و تنش در لایه‌ای از عرق سرد یخ زده است، و احساس می کرد از ناخن پا تا نوک مژه هایش سوزن سوزن می شود و دهان و زبانش را مایعی تلخ به ناگهان پر کرده است، و چون قلیچ و سکندر روی یال بلندی ایستادند او گرمای ولرم زرداب را روی چانه و کنار لب و زیر گردن خود حس کرد و حس کرد که مرده است، و پیش رویش بی شمار شترانی را می بیند خسیبده و ایستاده در میدانی بی نهایت وسیع و گسترده، و در آن سوی میدان وسیع برجی است که به تصویری موهوم می ماند؛ و تا گذر از میان گله‌های شتر و رسیدن به پای آن برج بلند هزار سال راه است و جرعه‌ای آب در ملاقه شتر بانان، آنجا کنار برج سرابی است که ملائک هزار سال دیگر به آن خواهد رسید، و

مردی که پدر خود اوست با گردن بریده و فواره خون از شاهرگ گردن، و سری که روی شانهاش آویخته شده با خرخر تنفسی مهیب و چشمان از کاسه به در جسته، از درون باد پیش می‌دود.

— باید بگیریمش روی دوش... من می‌گیرمش روی پشتم. کمک کن که نیفتم، قلیچ!... قلیچ!

سکندر نمی‌خواست به زبان بیاورد که او هم دیگر به نهایت قدرت خود رسیده است. اما جز این اگر بود نیازی نبود تا او برای برداشتن ملائک که دیگر چیزی جز دیواره استخوان، دورشته موی بافته و دو چشم سیاه نبود، از قلیچ کمک بخواهد:

— ما تشنه هستیم و گرسنه‌ایم برادر، هم تشنه و هم گرسنه.

پای برج، درون تو رفتگی دیوار و برج، جوانک شتربان پیچیده درون شولایی زنده پناه گرفته و نشسته است. برابر چشمان او اینک سه غریبه ایستاده‌اند، سکندر دست را به جهاز شتری خسیبده حایل کرده، طوری که انگار نمی‌خواهد به روی خود بیاورد که دارد می‌افتد. قلیچ همان دم که برادرش ملائک را از پشت خود پایین گذارده، خواهر را گرفته و او را همچنان سرپا نگه داشته و چشمان ریز و سیاهش را دوخته به دهان جوانی که دندان‌های درشت و کج و مجش مثل پاره‌هایی استخوان از میان لب‌هایی کلفت بیرون است و هنوز ناباور آن چیزی است که ناگهان از درون باد جلو چشم‌هایش پدیدار شده؛ چشم‌های نوجوانی که درون کاسه‌ها مات و کور به نظر می‌رسد و حالت شاخص آن بیشتر به ترس و بی‌زاری می‌زند، و خاموشی بیش از حد او نیز بیشتر چنان حس و حالی را به غریبه‌ها القاء می‌کند، طوری که انگار او حرف ایشان را نشنیده است. از همین رو، سکندر که اکنون بی‌پروای ملامت، تن به تنه شتر خسیبده داده و احتمال می‌رود که تا دمی دیگر فرو خیزد و نشسته شود، بار دیگر، و این بار با مایه‌ای از لجاجت، می‌گوید:

— برادر... ما گرسنه و تشنه‌ایم. هم گرسنه. و هم تشنه!

حالا ملانك بر زمین بود و قلیچ زیر بازوهای او را گرفته بود و داشت می‌کشانیدش طرف برج تا به دیوار تکیه‌اش بدهد. جوان شتربان که روی دندان‌هایش را لایه‌ای خاک پوشانیده و صورتش نیز در پرده‌ای از غبار بنهان بود، همچنان با دهان باز و چشمان مات داشت به دختری که روی خاک به سوی دیوار کشانیده می‌شد نگاه می‌کرد، که سکندر به زحمت تن از تنه شتر وا کند و گفت:

— خواب نمی‌بینی برادر جان، خواب نمی‌بینی! اقلًا جرعه‌ای آب؛ يك جرعه آب...

جوان گویی که با نهیب سکندر از جا کنده شد، و چون برخواست، قلیچ دید که او پاتیلی خالی به دست دارد. سکندر و قلیچ به هم نگاه کردند و شتربان هم بدان ناگهانی، تیز به درون باد دوید و بدخش‌ها فقط دمی توانستند پاهای کج و خمیده او را به دو ببینند با دنباله پاره پاره شولایش و سرپاچه‌های تنبامش که کمتر از بال‌های شولا پاره و شندره نبود. با گمشدِ جوان شتربان درون باد، نگاه پُرسای دوبرادر باز درهم آمیخت و با هم به سوی ملانك شد که حال سر و شانه به دیوار، پاهایش یله شده بود روی خاک، چانه‌اش خمیده بود میان گودی قفسه سینه و پلک‌هایش روی هم بود. سکندر انگار آخرین ذره توانش را به کار گرفت، زانو زد کنار خواهرش و دست روی سر و پیشانی او گذاشت و با دل انگشتانش پلک‌های ملانك را واگشود تا مگر به اینکه هنوز نوری در مردمک چشم‌ها باقی است، امیدی بیابد. کف دست سکندر گرم شد و این گرمای سر و پیشانی دختر، اگر چه فزون از اندازه، اما به برادر دلداری می‌داد که هنوز جانی در تن ملانك هست. قلیچ اما تاب نیاورده و بی اختیار به رد جوان شتربان چند قدمی دویده بود که چیزی در چشم انداز ندیده و ایستاده بود و حال دیگر نمی‌دانست چه باید بکند. چه بسا اگر باد نمی‌تکانیدش، همان جا پشت به خواهر و برادرش می‌ایستاد تا هر آنچه می‌خواهد، پیش بیاید و رخ بدهد؛ حتی مرگ، که اگر می‌باید ملانك هم بمیرد، دور از نگاه او بمیرد. اما باد داشت از

جای برمی کندش، و خود می دانست که این نه از قدرت باد، بلکه از ضعف و تحلیل رفتگی بنیهٔ جوانی اوست؛ که باد برای قلیچ و چون اویی، بلایی تازه نبود اگر پیشتر نان و خرما یا پاتیلی ترید شیر شتر خورده می بود. پس همچنان که بال‌های پیراهن بلندش چون بال‌های پرنده‌ای گرفتار در باد، شکن شکن می شد، واگشت و خسته‌تر از پیش به برادر و خواهرش نزدیک شد و کنار دست ملائک به دیوار برج تکیه داد و زبان که به روی دندان‌های زیر از ماسه و دور دهان گردانید، احساس کرد که حتی مایه‌ای از رطوبت و نم نیست تا قورت بدهد، و در تلاش به قورت دادن آب دهان، چیزی مثل زخم در کام خود حس کرد و ناچار نشست تا درد و خارش کام و گلویش را با سروصدایی که از سینه و نای بر می‌انگیخت، اندکی مگر خنثی کند.

اکنون هر سه جوان غریب، پای دیوار برج نشسته بودند با امیدی بسیار گنگ و چشمانی که سیاهی می‌رفت و دل و روده‌هایی که مالش می‌رفتند و همین تنها نشانه بود که هنوز خشک نشده‌اند، و دیگر نمی‌دانستند چه خواهد شد و چه خواهند کرد اگر جوان شتر بان پیدایش نشود؛ و سکندر در اندیشهٔ در قلعه بود که بیابد و در حسرت رمق زانو‌ها که اگر مددی توانستند کرد، او می‌توانست، هر چه نه، دستی به دزدی پاره‌نانی دراز کند اگر آن مردمی که هنوز دیده نشده بودند از بخشش لقمه‌ای به ایشان دریغ می‌داشتند. اما چنان که آن‌ها فرو نشانیده شده بودند در نهایت خواری و خستگی، و چنان که آن‌ها درمانده مانده بودند، دیگر دری بجز در گدایی به رویشان گشوده نبود، اگر که تا چندی دیگر رمق سؤال کردن هنوز در زبان‌شان باقی می‌ماند.

— اگر او ترسیده باشد چی، اگر گریخته و رفته باشد؟

— بر می‌گردد، به هر نیتی که رفته باشد بر می‌گردد، اگر شده با چند همراه. و سکندر درست پنداشته و گفته بود، شتر بان برگشت و دیده شد که ازدرون باد پیش می‌آید. پاتیل پر آب روی شانه‌اش لب پر می‌زد از آن که او با پاهای کج و خمیده‌اش نمی‌توانست هموار راه بیاید، و آبی که لب پرزده بود و از

پاتیل روی نیمرخ صورت و پشت ساق دستش ریخته بود، پاره‌هایی از لایهٔ خاک را شسته و زدوده و پوست دست و صورت او را به دورنگ در آورده بود. حال پاتیل را پیش پاهای ملائک بر زمین گذاشت و چرکاب بینی اش را با کف دست از پشت لب هایش پاک کرد. اما تا بازگردد مرطوب پشت لب با قشری از ماسه پوشانیده شد، و او بی توجه به اینکه دو برادر پاتیل آب را میان دست‌ها، زیر چانهٔ خواهرشان گرفته و خود نیز در همان آن پوزه در آن برده‌اند، رفت چو بدستش را برداشت و کنار گردن شتر به تماشا ایستاد و احساس کرد که انگار ملائک دارد اندکی جان می‌گیرد؛ چون برادرها پاتیل را بر زمین گذاشته بودند و سه نفری کنارش دست‌ها را بر زمین نهاده و به نوبت لب و چانه درون آب فرو می‌بردند و آزمند می‌نوشیدند.

مما و جوان می‌دانست که در سفرهای دور و خشک، اشتران برای هفت تا نه روزشان آب برمی‌دارند و هرگز نشنیده بود که شتر از آب نوشی بسیار ترکیده باشد، اما به گوشش خورده بود که گاهی تشنگانی از بسیار نوشیدن آب ترکیده‌اند؛ پس همچنان که سه جوان غریب روی و لب و دهان در آب پاتیل داشتند، ناگهان به ذهنش خطور کرد که دست در لب پاتیل بند کند و آن را از زیر لب و دهان ایشان بیرون بکشد، کاری که درک و انجام آن به نظر خودش عجیب آمد، چون بعد از آنکه پنجه‌های هر دو دستش را در لب پاتیل گیر داد و آن را از زیر چانه‌های خواهر و دو برادر او بیرون کشانید، متوجه شد که آن‌ها، هر سه، مثل گرگ‌ها در زمین نشانده و با چشمانی وادریده از نیاز و جنون خرناسه می‌کشند و نیش و دندان به او نشان می‌دهند، و هر سه تن زبان‌هایشان از دهان بیرون مانده است؛ چنان که پیش از فرو ریختن آب ناچار شد بر ترس خود از آن‌ها غلبه کند، و همین که دو برادر روی پاهایشان راست شدند، جوان شتربان پاتیل را کنار انداخت و چو بدست خود را آمادهٔ دفاع نگه داشت و هم در آن حال گفت:

— شکم‌هایتان می‌ترکد خانه‌خراب‌ها، شکم‌هایتان... مگر شما تا حالا

آب ندیده اید؟... خوب يك دم به خودتان مهلت بدهید، رحم به خودتان ندارید، ها؟!

چرا، چرا، سکندر تازه داشت متوجه می شد که دمی دیوانه شده بوده است، و نگاهش اندک اندک حالت آدمیزادگی خود را باز می یافت، و نشست. آرام نشست و پاهایش را هم دراز کرد. گویی که می گذاشت تا آب نوشیده شده در تمام ذرات تنش روان شود. قلیچ هم نشست. و ملائک متوجه شد بایستی پاهایش را جمع کند، اگر چه انباشتگی دل و شکمش از آب مانع جمع کردن پاهایش بود و ناچار اینکه پاها را به حالتی مثل چارزانو جمع کرد.

لحظه ای انگار آرامشی برقرار شد. حالتی پیش آمده بود مثل پاوال گله بعد از آب. دیگر مأمأ خطری از جانب غریبه ها حس نمی کرد. آن ها به حال عادی خود بازگشته بودند و بی آن که بخواهند یا فکرش را کرده بوده باشند، به استراحت نشسته بودند. انگار که زمینگیر خستگی سالیان بودند، و در فراموشی کامل به سر می بردند و آنچه در نگاه و در خاطر شان حقیقت داشت، فقط باد بود و صداهای باد که همواره یکتواخت می نمود، اما هرگز یکتواخت نبود و آن ها طوری لخت و خالی نشسته بودند که انگار در پس پشت چشم هایشان هیچ خاطر و نشانی از گذشته نبود و گویی که پیش از این هیچ اتفاقی در زندگانی شان روی نداده است، و حالا این غریبه ها بودند که چشم و نگاهشان در نظر جوان شتر بان مات و تار و بی فروغ جلوه می کرد، و او همچنان که پشت بر شانه شتر فرومی خیزاند، نشست و روبه اسکندر، پرسید:

— قحط و غلا...ها؟

— مهرس... مهرس!

سکندر پاهایش را به زحمت جمع کرد و در حال پیشانی اش، انگار که از خستگی و درد، اما در اصل از رنج جمع شد، چشم هایش فرو بسته شدند و احساس کرد که لرزه ای بی خواسته در لب های خشک و ترک ترک شده اش افتاد، چنان که ناچار شد لب هایش را زیر دندان ها فرو کشد، بگزد و

بگرچاندشان تا چیزی از احوال را پیش چشم شتر بان بروز ندهد. اما این کافی نبود برای پنهانداشت آنچه که از سرگذرانیده شده بود، و ناچار شد مثل کودکی سرفرواندازد و چانه‌اش را به قفسه سینه بچسباند.

مماؤ گفت:

— اینجا هم حال و روز بهتری نیست، فقط يك فرقی هست میان این قلعه با جاهای دیگر.

قلیچ تیز شد و پرسید که چه فرقی هست، و گفت:

— ما هم همین را شنیده ایم که تلخا باد کلخچان با جاهای دیگر تفاوت دارد.

حالا همین را می‌خواهیم بدانیم که فرقی چیست؟

— فرقی در همین قافله‌های شتر است که الان نصف کمترشان اینجا خسبیده‌اند، فرق اصلیش در بود و نبود همین شترهاست. اینجا مردم از بودی این شترها رزق و روزی‌شان را یافت می‌کنند. جاهای دیگر مردم نوس‌شان فقط به زراعت بند است، اما اینجا... اینجا هم البته بی‌زراعت نیست، دونه آب کاریز دارد، زراعت آبی و دیم... اما فقط به زراعت نیست که مردم زندگانی می‌کنند، بیشتر به تومن‌های نقره ایست که آفتاب در آفتاب وارد کلخچان می‌شود. هر صبح نهصد تومن پول نقره.

— ها؟

شتر بان گفت:

— ماها نمی‌توانیم بشمریم، نهصد تا يك تومنی نقره. من در يك سال که کار کنم می‌گیرم شیش تومن. ساربان‌های تیرش می‌گیرند سالی دوازده الی چهارده تومن. شماها تا حالا يك تومنی نقره دیده‌اید به چشم خودتان؟... اهل کجائید شما؟

سکندر برخاست و گفت:

— اهل بیابان خدا.

— از کدام طرف می‌آید، از کدام ولایت؟

سکندر سرانداخت و انگار با خودش گفت:

— ولایت؟! هه... دیگه چیزی از ولایت در یادمان نمانده برادر. هر چه بوده خاک شده، هر چه هست خاک است. ما هم از خاک داریم می آیم، از خاک، از خاک و باد برادر!... تو که برای ما آب فراهم کردی، بگو... نشانمان بده که از کجا می توانیم یکی دو گرده نان بستانیم؟ در کدام خانه را می توانیم بزنیم؟ در خانه چه کسی را؟

همین حرف ها را انگار قلیچ هم می گفت، چون چنین پرسشی عمیقاً در چشم های گرسنه او هم نمایان بود. فقط ملائک همچنان نشسته و سرفرو فکنده داشت. شتر بان هم برخاست و سرش را به جهتی مخالف آن سو که رفته بود، گرفت و گفت:

— باید بروید میان قلعه. اگر تا شب بتوانید طاقت بیاورید که شام امام حسین را می خورید، چون شب های محرم اینجا شام می دهند. از وقفیات. اما حالا... می شود یگراست بروید طرف مسجد و حسینیه؛ مردم آنجا هستند. همه شان آنجا جمع شده اند. برای دعا.

قلیچ خواهرش را برخیزانده و بر پا داشته بود، ملائک می کوشید بتواند دست به دیوار بگیرد و راه برود. سکندر باز هم با دقت بیشتری گوش سپرد به راهنمایی شتر بان.

— همین دیوار را که تمام کنی، می رسی به در قلعه؛ داخل که شدی همه جا راست برو تا برسی به آن دست گودال، بعد بییچ این دست، این دستی که چوب دست من هست، ده قدم از کنار گودال دیگر برو می رسی به دیوار مسجد. روی حیاط حسینیه چادر زده اند، چادر بزرگ. از دور هم پیداست. چه بسا تا حالا - یقین که - چراغ روشن کرده باشند. ببین اقبال چه می گوید. شاید هم به حاج کلو برخوردی. آنجا همه شان جمعند... کاش تا شب طاقت می آوردید. قلیچ که پا به پای ملائک و پشت شانهای سکندر به راه افتاده بود، از شتر بان پرسید:

— شب شده، شب؟

— نه... هنوز خیلی مانده باید باشد. نه، نباید. دیری از ظهر و ناشتا نمی‌گذرد.

قلعه تلخاباد کلخچان در آن سالیان هنوز در داشت. يك در بزرگ دو لنگه‌ای. در آن ساعت گنگ و نامشخص روز، لای لنگه‌های در باز بود. شاید مردم کلخچان هم غروب‌ها در قلعه را از پشت کلون می‌کردند و این که در قلعه نیمه‌باز بود خودش به غریبه‌ها امید یقین می‌داد که هنوز شب فرا نرسیده است. وقتی آن‌ها از لای دو لنگه در به درون رفتند خود را در میدان‌های یافتند که انگار باد را در خود انبار کرده بود. باد بود، اما میدان جولانش نبود. چنان می‌نمود که خاک و باد در هوا معلق مانده است و راهی به بیرون از دیوارهای بلند ندارد. اینجا درون قلعه کلخچان باد به ارغوانی می‌زد و باز کبود می‌شد، و در چشم انداز هیچ نمای مشخصی نبود تا نوری، نور فانوسی از آن دور، از اعماق باد نمودار شد. در پیرامون فانوس هیچ طرح روشنی از قدم‌هایی که باید دیده می‌شدند، به چشم نمی‌خورد. گویی که فانوس به تنهایی در باد گنج گنج می‌خورد و به سویی در حرکت بود. نور گاهی گم و دوباره باز پیدا می‌شد، و این می‌توانست نشانه دست به دست شدن فانوس یا تغییر جهت حرکت نفر باشد. اما چنان که فانوس راه می‌سپرد و مسیری که غریبه‌ها در پیش داشتند، آن‌ها باید در نقطه‌ای با هم برمی‌خوردند، و آنجا کنار جرز تاقنمای ورودی ساختمانی بود که خانه نمی‌نمود باشد و انگار که يك آسیاب بود یا چیزی چون آن، و در آنجا بود که سکندر متوجه شد دو تن همراه فانوس به جانب مسجد می‌روند. آن که فانوس می‌کشید جرّه‌ای بود، و دیگری که دنبال نور حرکت می‌کرد ملاً مردی، حدوداً شصت ساله. سکندر می‌دانست که باید سلام بدهد، اما این را هم یقین داشت که سلامش در باد گم خواهد شد، مخصوصاً که صدای خود را ضعیف می‌دید و آقا را دل به خود مشغول، مشغول به راه رفتن خود و دقیق در قدم برداشتن بر رد نور تا آنکه پایش درون چاله —

گودالی نیفتد و به سر در نیاید. آقا می باید که مواظب عیای خود هم باشد و آن را طوری به دور تن ببیچد که باد نبردش، هم اینکه می باید مراقب نعلین هایش باشد تا از سر پنجهٔ پایش به در نیفتد. و لابد مراقب فکر و خیال خودش هم بود تا به کاری که در پیش داشت چه شکل و قواره‌ای بدهد، و آن را چگونه پیش ببرد. در حیاط حسینیّه بود که سکندر فهمید آن آقا، آقامیرزاست. ملایی قریب الاجتهاد که بعدها گفتند نعلین هایش جلو پاهایش جفت می شده و آن جوانک اَحد بود، خواهرزاده و یکی از شاگردهای مکتبخانهٔ او که بعدها می بایست ملّای کلخچان بشود. همچنین در حیاط حسینیّه بود که سکندر و بخصوص قلیچ قلیچ متوجه شد که به سر احد چارقدی به قوارهٔ سر بندی که عرب‌هایی بندند، بسته شده که آن‌ها در اولین دیدار ملتفت نشده بوده‌اند، چون حالا بود که می دیدند شبیه خوانان روز تاسوعا، بعد از ختم کار تعزیه، هنوز هم رخت و آرای شبیه‌خوانی را به تن دارند و برخی از آن‌ها در میان دیگر مردم راه می روند، می گردند و گفت و گو می کنند.

رفت و آمدها نشان می داد کاری در پیش است که می باید انجام بگیرد. آقا را با چراغکش او به درون شبستان مسجد راهنمایی کردند و این نشان می داد که ریش سفیدان و کلانتران دیگری هم درون شبستان هستند. چون در میان مردمی که درون صحن حسینیّه و بر گرد تخت حوض در حرکت بودند، چهره‌ای که به ریخت یا به رفتار متفاوت باشد، دیده نمی شد. همه رعیت مردم بودند. مگر چند تنی که بر تخت حوض، روی پلاس و نمدهای غرق خاک نشسته یا ایستاده و به گفت و گو بودند که چهره‌های پاره‌ای از آن‌ها و هیئت و قواره‌شان برجسته‌تر به نظر می آمد. و در آن میان بیش از همه دونفر بودند که نادیده نمی شدشان گرفت. نخست آنکه هنوز جامهٔ شبیه‌خوانی ابوالفضل العباس به تن داشت، و دیگری که پخته‌تر از او بود با قبای زربفت، اندامی کشیده و قوز ملایمی در پشت چشمانی به رنگ خاکستر و مندیلی شگری. او روی کرسی یزید نشسته بود، اما آشکار بود که نقشی در شبیه

نداشته است و حال جایگاه مناسبی یافته تا بنشینند و با تسبیح درشت دانه اش بازی کند و انگار بخواهد وانمود کند که نسبت به هر آنچه در پیرامونش می‌گذرد بی تفاوت است، حتی به مردی که جامه عبّاسی به تن داشت با آن چشم‌های درشت و صورت بزرگ که اکنون پای کرسی یزید به رختخواب پیچ تکیه داده بود و انگار که خستگی شبیه‌خوانی را از تن به درمی‌کرد و در آن میان از شعر و امام حسین نشانی نبود، چه بسا که رفته بودند جامه‌خانه تا رخت عوض کنند.

— شما کی هستید، آقا جان؟ چرا اینجا میان داو ایستاده‌اید؟ این دختر را چرا آورده‌اید قاطی مردها؟ جای زن‌ها آن دست حسینه است. طرف آن یکی در، نمی‌بینی؟

— نه سیدجان، نمی‌بینم. آنجا زنی نمی‌بینم.

— خوب، برای اینکه شبیه تمام شده و زن‌ها هم رفته‌اند.

— ما به تماشای شبیه نیامده بودیم، آقا جان. ما شنیده بودیم در تلخاباد کلخچان شام و ناشتا می‌دهند؛ غریب هستیم، برای این آمده‌ایم به کلخچان. — شام را شب می‌دهند، آقا جان؛ حالا که شب نشده.

— خواهرمان است این دختر، می‌بینی که غش کرده. اقلایك دست نان، سیدجان.

— شام را که اینجا نمی‌دهند، آقا جان. امشب در خانه حاج کلو شام می‌دهند. از کدام طرف آمده‌اید شما؟

— از طرف بالا، همان جا که شترها خسییده بودند. طرف برج.

— خوب دیگر، همان جا خانه حاج کلوست. همان برج هم که دیده‌ای برج خانه حاج کلوست. کاش همان جا بودید تا شب. نزدیک غروب مثل شماها زیاد می‌آیند برای شام از دور و اطراف. حالا که شما زودتر سر رسیده‌اید، اقلایك بروید در خانه بنشینید تا آخر شب اول صف باشید.

— سیدجان، سیدجان، شاید خواهرك ما به شب نرسد. اقلایك دست نان،

يك لقمه نان. والله ما گدا نبوده ایم، ما خوار شده ایم، از قهر خدا خوار شده ایم، قربان جدّت.

سید که مندیل سیاه و کوچکی به سر داشت و ترکه کله ای دستش بود از مقابل دو برادر و خواهرشان گذشت و سکندر ملانک را به قلیچ وا گذاشت و دنیال اوروانه شد و از میان جمعیت پراکنده میان صحن حسینه گذشت و در زیر تاق يك هشتی، کنار باثوی دری تنگ که سید داخل آن شده بود، ایستاد. درون اتاق مثل گور تاریک بود و پیه سوزی که درون اتاقچه می سوخت جایی جز دور خود را روشنایی نمی داد. دمی دیگر از درون تاریکی سید و زنش بیرون آمدند. سید با ترکه دستش به سکندر اشاره کرد و بی مکث به جانب خواهر و برادر او رفت. سکندر دیگر در پی سید نرفت، همان جا نشسته شد و امیدوار ماند تا سید آقا و زنش که روشن بود خادم مسجد و جامه دار شبیه خوانی هستند، ملانک و قلیچ را همراه بیاورند. زن سید آقا رشید و درشت استخوان بود، برای همین توانسته بود ملانک را تنهایی از زمین بلند کند، زیر بغلش را بگیرد و بیاورد طرف تاقنمایی که سکندر کنار دیوارش نشسته بود. سکندر برخاست تا دنیال خواهرش وارد اتاق بشود، اما سید با ترکه دستش عرض دهانه در را گرفت و گفت که سکندر و قلیچ همان جا بنشینند:

— آب که جوش آمد يك پیاله هم برای شما می آورم آقا جان، حالا بگذار ببینم چه کار می خواهند بکنند این ها!

در شبستان مسجد گفت و گو و مشاجره پایان یافته و تصمیم گرفته شده بود که دعای وحشت را بیرون از مسجد، روی گورستان و در میان باد بخوانند. پیش از همه چراغدار آقامیرزا اسد بیرون آمد و نعلین های آقارا پیش پا های او جفت کرد. بعد از آقامیرزا اسد، بهادر حاج کلو بیرون آمد و سپس ارباب های ریز و درشت دیگر، و آخر از همه شیخ ذبیح الله که عبایی بر دوش نداشت و قامت بلند و استخوانی اش را ردای شندره ای پوشانیده بود و به نظر می رسید که او در مجادله با آقامیرزا اسد، در اینکه مراسم نماز و دعا را در مسجد هم

می شود برگزار کرد، مغلوب شده است. با وجود این، انگار شیخ نمی خواست خود را با آقا درگیر کند، چرا که همراه همان گروه اول از پله‌های درمردانه حسینیه بالا و بیرون رفت، و دنبال او که آخرین نفر هم نبود، رعیت مردم به راه افتادند و سید معین البکاء از پله‌های تخت حوض بالا کشید تا پلاس و نمدها را جمع کند و باقیمانده اثاثه شبیه خوانی را به جامه‌خانه که جایی جز بستوی اتاقش نبود، بیاورد. سیدآقامعین اول فرش‌ها را آورد و سپس رفت تا شمشیرها و سپرها را که همچنان روی تخت حوض مانده بود بیاورد، و در این کس ضرغام عباس پوش هم پیشاپیش او از پله‌های تخت حوض پایین آمد و با وقاری که از هوای نفس و نمایش هنوز در رفتارش باقی مانده بود، تن سنگین اش را به سکوی تاقما کشانید و آنجا در نگاه دو برادر که بیخ دیوار چسبیده بودند و او را همچون پهلوانی غول آسا می دیدند، ایستاد و دست به گشودن شال سبز و کمری برد که میان خود را به آن‌ها بسته بود. انگار خود می دانست که از دری چنان تنگ درون رفتن برای او آسان نیست، این بود که بیرون در ایستاد و شال و کمر را به سید سپرد که می رفت تا داخل اتاق شود. بعد نوبت کلاهی خود رسید که از سر برداشت و میان دست‌های سید که با سر و گردنش از در بیرون آمده بود، گذاشت و سیدآقامعین به چابکی آن را درون اتاق جای داد و باز سر و دست‌هایش را بیرون آورد به ستانیدن حمایل و شمشیر که از تن عباس واگردانیده می شد. بعد نوبت بیرون آوردن زره از تن بود و سپس در آوردن چکمه‌ها از پا، کاری که سیدآقامعین باید به آن کمک کند. مرد باید لب سکو بر زمین می نشست، و نشست. سیدآقا با مندیلهای گیوه‌های مرد عباس پوش بیرون آمد، مندیلهای او را به دست صاحبش داد و گیوه‌ها را کناری گذاشت و زنانو زد به در آوردن چکمه‌ها از پاهای ضرغام ارباب. پاهای ارباب عرق کرده بود، اما سیدآقامعین ناچار بود بوی عرق پاها را تحمل کند، بی آنکه چهره درهم بکشد. نهایت اینکه گیوه‌ها را زودتر جلو پاهای او گذاشت و خود به بهانه بردن چکمه‌ها به اتاق و بیرون آوردن قبای ارباب زود

برخاست و از بوی بد عرق پاها دور شد. بار دیگر ارباب برخاسته و زیر تاقما ایستاده بود که سیدآقا قبای ترمه، اما نه چندان نودخت او را با خود آورد و برایش گرفت تا ببوشد، و چون قبا بر تنش راست شد بار دیگر دست به کلاه و مندیل برد، آن را روی کله خربزه ایش انگار جا انداخت و قدم از سکو پایین گذاشت تا به سوی در مردانه حسینیه برود.

سیدآقا هنوز میان اتاق و پستو در کش و رو بود، چون آنچه از رزمبوش که از دست ارباب واگرفته بود، همان جا کنار پایش زمین گذارده بود و حالا می باید جا به جایشان می کرد. قلیچ و سکندر همچنان در کنج دیوار فرو نشسته بودند و چشم هایشان چون سکه هایی گمشده، در کاسه فراموش مانده بود. حسینیه ناگهان خالی شده بود و دیرک قطور چادر سرپوش در یورش موجدار باد، غرغرای خشک و آزارنده داشت. باد اکنون بیرون از حسینیه در غرش و غوغا بود و هر از گاه توده ای از خاک را درهم می غلتانید و بر لنگه های تکیده در می کوباند، و آن دو برادر همچنان در انتظار دویاله آب گرم بودند تا از در اتاق تاریک بیرون آورده شود، و به امید این که دو چند دانه ای مویز با آن باشد؛ اما از دهانه تنگ اتاق هنوز بجز دود بیرون نمی آمد، و سیدآقا هم که بیرون آمد چیزی به دست ها نداشت و گویا به نیت آن بود که از در حسینیه بیرون برود و خود را به سر گورستان و صف جماعت برساند. لحظه ای هم که از در قدم بیرون گذاشت، سکندر حالت او را نسبت به خودش و قلیچ حس کرد، و حس کرد که سیدآقا قصد دارد آن ها را نیز از جا برخیزاند و همپای خود به نماز ببرد، اما سیدآقا ناگهان انگار از دیدن کس یا چیزی یکه خورد و پشت به دهانه در، ماند. و سکندر و قلیچ از خط نگاه سید متوجه آن مردی شدند که در لحظه ورودشان به حسینیه، او را نشسته بر کرسی یزید دیده بودند در قبای زربفت، با مندیل شکری و تسبیح درشت دانه: خلیفه علیشاد چالنگ. حال هم او بود که برخاسته، ایستاده و شانه به دیرک قطور چادر زده بود و خود شبخی را می مانست در آن سایه - روشن و هم آلود زیر چادر حسینیه تلخاباد کلخچان،

شبهی که سیدآقای خادم، انگار در زیر نگاه او خشک شده بود:
 — «... ای خدای جدم!»

سکندر و قلیچ بیمناک باز تاب ترس بر چهره سیدآقامعین، همچنان در کنج دیوار کوچک می شدند، و به انتظار آنچه بودند که پیش می آمد و نمی دانستند که چه می تواند باشد. حالا دیگر حتی یک نفر دیگر هم در حسینیه نمانده بود، و آن مرد رشید و بلندبالا گویی که به تنهایی تخت حوض و حسینیه را از آن خود کرده بود، و جا خوردن سیدآقا هم در نگاه غریب دو برادر، نشان از گذشته ای داشت که در چشم قلیچ و سکندر محو و ناشناخته بود. علیشاد اکنون دست و انگشتان درشتش را به تنه دیرک گرفته بود، چنان که انگار نه باد، بل خود او بود که دیرک و چادر حسینیه را یکجا می جنبانید.

سیدآقامعین البکاء، انگار هر کاری را از یاد برده و فقط چشم و نگاه به رفتار مردی داشت که چشمانش از دور دو تکه زغال را می مانست که آتش در کنار هایش گرفته باشد. آن مرد صورتی مسخ شده داشت و بینی اش با آن بال های واگشوده به مشتی گره شده می مانست که درست میان صورت نشسته باشد، و چون از کنار ستون چوبی چادر به سوی پله ها راه افتاد، در چشمانش حالتی و نشانی از قصد پدیدار شد، چنان که به راه رفتنش قدرت و عزمی تازه می بخشید و او را از بلا تکلیفی و سرگردانی دور می کرد. سه پله تخت حوض را با گام های بلندش فرود آمد و یگراست قدم کشید به جانب تاقنمای اتاق معین البکاء که در ضلع غربی حسینیه بود، و سیدآقا بی اختیار خود، پشت به دیوار، سیخ ایستاد و به نحوی بی معنا سلام گفت. اما مرد، بی التفات به سلام سید، در حالی که کلاه و مندیش را از سر بر می داشت و میان دست های تکیده او قرار می داد، با خود گفت:

— آن بزها رفتند به نماز وحشت... ها؟

— بله... حاج خلیفه جان.

— و برادر لامذهب من هم دنبال دمشان رفت... هه! خدا ازش قبول کند.

اما... عباسخوان و عباسپوش خوبی ست. نمره يك! هك! نمی خواهد از هیچ قافله ای عقب بماند، اگر شده از قافلهٔ بُرُها... حالا!

لحن مرد در بیان «حالا» خطابی و هم سؤالی بود، به همین سبب سیدمعین البکاء يك بار دیگر تکان خورد، سیخ ایستاد و گفت «بله آقا» و در همان حال علیشاد تکه چوب معین البکاء را از زیر بغل او بیرون کشید، آن را تکان تکان داد و ناگهان کلاه و مندیله خود را از دست های او برداشت و گفت:

— کلاه خود را روی کلاه من می گذارم سرم، چطور است سیداجنبی؟!
معین البکاء گفت:

— اتفاقاً خیلی هم بهتر است جناب حاج خلیفه.

— پس حالا آن کلاه خود را به من بده!

سید «بچشم» گفت و درون دهانهٔ سیاه اتاقتش فرو رفت و صدای مهیب علیشاد را شنید که می گفت:

— کلاه خود اشقیاء!

— بله، روی چشم حاج خلیفه جان، بفرما.

دست های تکیدهٔ سید با کلاه خودی که نوار سرخی هم به دور آن بسته بود، با سر و نیمی از تنه اش از دهانهٔ در بیرون بود. حاج خلیفه کلاه خود را از روی دست های سید برداشت و روی سرش گذاشت. اما به نظرش رسید که مندیله اضافه است، پس آن را از دور عرقچینش واگرداند و دور گردن انداخت و خود را با آن شرابه هاروی سر محکم کرد. اکنون نوبت زره بود که سید آن را آماده روی دست ها گرفته بود. گویا سید می دانست که باید خودش زره را به تن علیشاد بپوشاند و برای همین از در بیرون آمده مقابل مرد ایستاده بود. علیشاد نیم چرخ زد تا پشت به سید قرار بگیرد و دست هایش را درون نیم آستین های زره فرو برد، و در پوشیدن زره بود که نگاهش افتاد به قلیچ و سکندر که همچنان پشت به دیوار در سکنج فرو نشسته و در خود خپیده بودند و در همان حال که دست هایش را درون آستین های زره فرو برده و آن را به تن

می آراست، چشم هایش باز و چهره کبودش گشوده شد، بال‌های بینی اش لرزیدند و لب‌های شتری اش به خنده وا شدند و بی آنکه چشم از روی برادرها بردارد، انگار خطاب به سیدمعین البکاء که پشت شانه هایش ایستاده بود، نعره زد:

— طفلان! دو طفلان مسلم! ها ها ها... گیرتان انداختم مادر بختاها! بعد از آن رو برگردانید طرف سید و همچنان که قاه قاه می خندید، فریاد زد: — آب در خانه و ما تشنه لبان می گردیم، یار در خانه و ما گرد جهان می گردیم!... بند و ریسمان بیاور، جن اجنبی! سیدآقا به اتاق رفت و با رشمه ای بیرون آمد، رشمه را پیش دست علیشاد که دست در یقه پیراهن هر برادر، آن‌ها را از زمین بلند کرده بود، گرفت. علیشاد دست از یقه برادرها برداشت و رشمه را از دست سیدآقامعین گرفت و دست‌ها و شانه‌های قلیچ و سکندر را که از حیرت و امانده بودند، بست و برادرها را که به راه می انداخت دست در لیفه تنبان برد، چند سکه قجری که دیگر از سکه افتاده بودند بیرون آورد، سکه‌ها را برای سیدمعین البکاء پرتاب کرد و گفت:

— این هم انعام پسر طوعه!

سپس در یک آن پا سست کرد و فریاد زد:

— تازیانه... سیداجنبی!

سید با تازیانه و چکمه‌های حارث از در اتاق بیرون دوید، نزدیک در شبستان تازیانه را به دست علیشاد داد و با چکمه‌های ساق بلند چرمی پیش پا‌های او زانو زد. اما علیشاد با نوک پاها چکمه‌ها را کنار زد و همچنان که دو برادر را پیش می راند، تازیانه‌ای روی پشت و شانه‌های هر دو نواخت و در نگاه ترسان سیدمعین البکاء که نمی توانست خالی از حیرت باشد، علیشاد در پی دو برادر از پله‌های کوتاه در مردانه بالا رفت و آن‌ها را به کوچه راند.

سکندر و قلیچ فقط نفس نفس می زدند و پیشاپیش می دویدند. آن‌ها حتی مجال اینکه سر برگردانند و به هم نگاه کنند نیز نیافته بودند. ترس و هیبت آن

مرد عجیب ته‌ماندهٔ رمق‌شان را برانگیخته بود تا بتوانند بروند. به یاد می‌آوردند که روبه‌روی در حسینیه، در میان بادی که دیگر یکسره سرخ بود، از سینه‌کش پستی بالا رانده شده بودند و حالا انگار کنار دیوار بلندی بودند در شیار يك جوی خشك و به سویی که خود نمی‌دانستند کجاست، پیش می‌رفتند. در پیچ و تاب باد، آن دو برادر چیزی بجز حضور مردی که بیشتر به يك غول می‌مانست، حس نمی‌کردند؛ غولی که با بادی یکی شده بود و داشت آن‌ها را پیش می‌راند.

— ایست! همین جا بایستید ای ناپکاران!

باد اگر مجال می‌داد، آن‌ها می‌توانستند ستون‌ها و سردرِ بلندِ ورودی خانهٔ علیشاد را ببینند، اما باد در و دیوارها را سرخ کرده بود و سکندر و قلیچ به دشواری می‌توانستند کناره‌های آجری دوسکورا کنار ستون‌های بلند ببینند. ناگهان هر دو لنگهٔ در گشوده شد و فشار باد آن‌ها را به درون راند. چشم‌های سکندر و قلیچ که انگار خشکانیده شده بودند، پیش از توجه به هر چیز و جای حیاط بیرونی، متوجه حوض آب میانگاہ حیاط شد که در جولان باد به این سوی و آن سوی لب‌پر می‌زد. خلیفه علیشاد هم آن دورا به لب حوض پیش راند و به زانو نشاندشان. برادرها که هنوز تشنگی را حس می‌کردند، با تصور اینکه به حکم علیشاد ناچار هستند از آن آب بنوشند، همچنان با دست‌های بسته در پسِ پشت، تن و شانه خم‌انیدند تا آنجا که لب‌هایشان به آب رسید. برادرها هنوز نمی‌توانستند تصور کنند که در بزرگ‌خانه اربابی چطور گشوده شده است تا اینکه صدای مهیب علیشاد بلند شد خطاب به زنی که قمری خوانده می‌شد و لابد همو هم در را گشوده بود. حاج خلیفه به قمری گفته بود «به زن حارث بگو نان و ناشتایی برای این دو طفل یتیم و غریب مهیا کند.» و حالا که قمری از در اندرونی بیرون می‌آمد، نهیب زد:

— و آن میر زال بدکردار را احضار کن و بگو که ما فرموده‌ایم اسبمان را زین و برگ کند که قصد سوارکاری داریم در این طوفان، هان... ای زن حارث!

مرد مهیب با گفت خود دور حوض گشت و با قدم‌های بزرگش، انگار که شلنگ بیندازد، خیز برداشت به طرف دری که ظاهر^۱ راه بیرونی به اندرونی بود، و پشت در گم شد. سکندر و قلیچ حالا می‌توانستند قمری را مقابل خود ببینند که زنی جوان، اما بدچهره بود با موهای پیچ‌درپیچ و انبوه که لچک کوچکی رویشان بسته و دو سر آن را زیر گردش گره زده بود. چشم‌های قمری در پس کوه‌های باد به دشواری قابل تشخیص بود که بی‌رمق و پُرسفیدی است، اما دندان‌هایش آشکارا به چشم می‌زد. چون لب‌هایش را پس‌زده و مثل یک چارشاخ از دهانش بیرون افتاده بود. سکندر و قلیچ با دست‌های در پشت بسته، کنار حوض به زانو نشسته و چشم‌رهایی به آن زن زشت داشتند، اما قمری اگر هم دلش می‌خواست کمک و خدمتی به آن‌ها بکند، جرأتش را نداشت و می‌بایست که به انتظار بازگشت و اذن اربابش باشد، و بود؛ تا اینکه علیشاد از اندرونی بیرون آمد و حکم کرد که طفلان را به حوضخانه ببرد.

پله‌هایی که به حوضخانه می‌رسید، آجر فرش بود و راهرو باریک لا بد به زیر زمین‌هایی تو در تو راه می‌یافت، اما سکندر و قلیچ به نخستین درگاهی رانده شدند که در دست راست بود. حوضخانه، شاید همان‌جا بود. اتاقی بزرگ با تاق و دربندهای بسیار، و یک دریچه در کمر دیوار که تا نزدیک سقف گهواره‌ای ارتفاع داشت و از آنجا تمام حیاط را می‌شد نظاره کرد.

قمری دو برادر را نزدیک در، کنار دیوار نشانده و منتظر ورود خلیفه علیشاد شد. برادرها با دست‌های از پشت بسته، دوزانو نشستند و تا آنجا که مقدور بود کوشیدند سر خود را فرو انداخته نگهدارند تا مبادا فضول جلوه کنند. با این‌همه سکندر چندان مقید نبود که چشم‌های خود را پیش زانوهایش، در نقطه‌ای بدوزد و منتظر مردی بماند که ناگهان به حارث تبدیل شده و آن دو برادر را بیهوده به اسارت گرفته بود. این بود که او دزدانه — نیمه دزدانه زیر زمین را می‌نگریست، و باید گفت تا این لحظه در یکی دو نظر، آنچه را که

می‌بایست دریافته بود. دوباره پلاس نخ نما بر کف آجر فرش، يك قالیچه که نهالیچه‌ای روی آن افتاده بود، تخته پوست پلنگی روی نهالیچه، بقبندی پشت سر به دیوار که در کمرگاه دیوار لب تاقچه، کلاه بلند هشت ترك قرار داشت با نقش و نگاری چرک‌مرد، و بر چپ و راست هلالی تاقچه دو تبرزین کوچک، مایل بر هم بر دیوار گچی دودزده؛ و دری بسته، درست مقابل در ورودی که کنجکاوای بیشتری بر می‌انگیخت.

قُمری هنوز میان راهر و در اتاق بلا تکلیف بود تا اینکه صدای پرطنین علیشاد با صدای سنگین قدم‌هایش بر آمد که فرمان می‌داد: «برایشان خوراك بیاور، خوراك... قُمری!» و چون قدم در زیر زمین گذاشت، برادرها احساس کردند که حجم قد و بالا و اندام او تمام زیر سقف را پر کرد. حالا حتی سکندر هم سرش را پایین انداخته بود و احساس می‌کرد ازدل می‌لرزد و نمی‌توانست بفهمد خلیفه علیشاد در چه وضع و حالتی ایستاده است و با چه حال و نگاهی در آن‌ها می‌نگرد. وقتی قُمری مجمعه نان و بادیه و آب آورد، برادرها احساس کردند حق آن را دارند که سرشان را قدری بالاتر بگیرند و به غذایی که پیش رویشان گذاشته شده بود، نگاه کنند. و در همین حال بود که توانستند ببینند خلیفه علیشاد تا این لحظه جلو درِ چیه زیر زمین، پشت به آن‌ها ایستاده بوده و به بادپیچان در چار دیوار حیاط بیرونی می‌نگریسته است؛ که خلیفه در دم رو بر گردانید و به قُمری حکم داد که «دست‌هایشان را بگشا، بگذار خوراك‌شان را بخورند» و تا قُمری مشغول باز کردن بند از دست‌های سکندر و قلیچ بشود، خود علیشاد پیش آمد، کنار مجمعه، درست مقابل دوبرادر نشست، آستین‌ها را بالا زد و دست به خرد کردن نان شد برای ترید کردن میان قدحی که تا برادرها از آن نچشیدند نتوانستند بفهمند که دوغ است و علیشاد حریص‌تر از دوبرادر گرسنه شروع به خوردن کرد با لقمه‌هایی درشت که فقط با دست و انگشتانی به درشتی دست و انگشتان خود او می‌شد چنان لقمه‌هایی گرفت:

— كنيك... قُمری! كنيك!

قُمری آمد، كمر اتاق را پیمود، در بسته را گشود، به خُمخانه رفت و با ابریقی بیرون آمد، ابریق را کنار دست خلیفه گذاشت و باز رفت تا در خُمخانه را ببندد. خلیفه که صدای نفس و صدای بلعش به حد کفایت مهیب و خوفناک جلوه می کرد، حال دست در گلوی ابریق پیچاند، آن را برداشت و يك نفس سرکشید و با صدایی مهیب تر، ابریق را از دهان وا گرفت و کنار مجمعه بر زمین گذاشت و باز دست در قُده فر برد و این بار هر آنچه را که مانده بود در لقمه‌ای فراهم آورد و به دهان گذارد، و چون از کنار مجمعه بر می خاست نه فقط ریش و سبیل و دوردهان، که نوک دماغ گنده اش هم ماستی شده بود که او کف دست را برای پاك کردن ریزه‌های نان و ماست بالا برد و سپس خم شد، ابریق را برداشت و باز راه افتاد به طرف دریچه تا لایه باد پیچان در چار دیواری حیاط بیرونی را نظاره کند و در آن حال مانده كنيك درون ابریق را سر بکشد.

— میرزال قاطر را زین کرده، حاجی آقا.

علیشاد برگشت به قُمری که حالا کنار باثوی در ایستاده بود، پا بر زمین کوبید و فریاد زد:

— اسب، پتیاره. اسب، نه قاطر!

قُمری، همچنان که پس پس می گریخت، گفت «اسب، حاج خلیفه، اسب» و از پله‌ها به حیاط دوید. علیشاد نیز در همان هیئت از در حوضخانه بیرون رفت و نرسیده به کنار حوض آب، بار دیگر پا بر زمین کوبید و نعره زد:

— کجا هستی تو، میرزال، کدام گور؟

میرزال که تسمه دهانه اسب را به دست داشت، لنگه در حیاط را نیمه باز کرد، خود به زیر تاقی درآمد و گفت:

— مرکب آماده است، قربان!

— پس چرا آنجا مانده‌ای؟ بیاب و دست‌های این دو تا کره را ببند و بیار

بیرون!

میر زال رفت تا تسمه دهنه را به زلفی در حیاط ببندد، اما علیشاد مهلت نداد، طرف او رفت، دهنه اسب را از دستش گرفت و ابریق را میان دست‌های او کوبید. گوش‌های تیز اسب در باد خم می‌شد و یالش بر آشفته بود و منگوله‌های رنگارنگ حاشیه کله افسارش نیز نوسانی بی‌قرار داشتند و علیشاد چنان تعادلی نداشت که بتواند پا در رکاب کند و روی اسب بنشیند، این بود که می‌باید اول برود روی سکوی کنار حیاط و بعد از آن، اگر اسب تن پس نزند، به زحمت بر آن سوار شود. اما هیچ دلش نمی‌خواست که در آن حال، یعنی وقتی مثل پیرزن‌ها دارد سوار اسب می‌شود، کسی - چه دور و چه نزدیک - ببیندش. این بود که در همان حال نعره زد و میر زال را خواست تا بیاید، پشتش را برای او رکاب کند تا بتواند آسان و هم با فخر و وقار سوار شود. اما میر زال تا دست‌های دو برادر غریب را ببندد و از حیاط بگذراند، تأخیر رواشد و ناگزیر از تحمل چند تا از همان دشنام‌هایی که همیشه از زبان اربابش می‌شنید و هیچوقت هم دم بر نمی‌آورد، سرانجام رسید و در حالی که سر ریسمان را به دست داشت بنا به عادت کنار رکاب خمید، دست‌هایش را زمین گذاشت تا علیشاد پا روی پشت او بگذارد و سوار اسب شود. علیشاد چون روی زین جا به جا شد و پاهایش را در رکاب جا داد از میر زال خواست تا سر ریسمان را به دست او بسپارد و میر زال ریسمان را به او سپرد و علیشاد دو برادر را جلو سینه اسب انداخت و هی زد با تازیانه‌ای که فرود می‌آورد بر پشت و شانه‌های قلیچ و سکندر: «آب در خانه و ما تشنه لبان می‌گردیم!» و تا دمی دیگر به تاخت در خاک و باد پیچان گم شد.

آنجا، روی قبرستان، جمعیت هنوز به نماز وحشت و مراسم دعا ایستاده بودند. حاج میرزا اسد پیش‌نماز و دیگران پی نماز. به ترتیب، بعد از او زرغام چالنگ و بهادر حاج کلو، عبدالخالق و کربلایی نعمان، سلطان سلیمان و کدخدا عالم و میرابراهیم ایستاده بودند، و بعد ناظرها و سالارهای صحرا و سپس رعیت‌ها و ساریان‌ها و خرده‌پاهای دیگر... که ناگهان علیشاد از دل باد

به تاخت و رجزخوان نمودار شد، خود را به جماعت رسانید و دشنام بر زبان گرد جمعیت چرخ زد و پس حلقه طناب را که دو سر آن به دست و بازوهای دو برادر بسته شده بود، به گردن حاج میرزا اسد که بانی تبعید او شده بود، افکند و خود در حالی که به جای اسب از دهان می گوزید، باز دیگر به تاخت درآمد تا در باد گم شد.

حاج میرزا که حالا دو برادر پیش پایهای او به زانو نشسته بودند نماز و دعا را پایان برد، سلام داد و به مردمك چشمان دو برادر که در لایه ای از خاک پوشانیده و گم بود، نظری گذراند و همچنان مردماند تا آنکه بهادر برخاست و پیش رفت، ریسمان را از روی گردن حاج میرزا برداشت و دو جوان را از روی زمین برخیزاند و اشاره به کدخدا عالم کرد که بند از دست های آن ها باز کند، البت با تحقیری در لبخند به جنون و نابهنجاری علیشاد که دیگر رفته و بازنگشته بود؛ و به راه که افتادند طرف کلخچان، بهادر به کدخدا عالم گفت ببیند جوان ها کجایی هستند، از کجا آمده اند و بجز نان چه می خواهند.

شب عاشورا بود، و همه ساله چنان شبی را حاج کلوها خرج می دادند و دسته شبیه خوان و دیگر مردمان، حتی خلیفه علیشاد و رعیت هایش، همچنین ضرغام چالنگ... که هنوز بهترین و رشیدترین عباس پوش شبیه خوانی بود و با وقارترین خواننده نسخه عباس در ماهور وقتی که به اذن رزم از کنار بقیند روی تخت حوض برمی خاست و چهار قدم — یعنی از خیمه ای به خیمه دیگر — نزد امام می رفت، به مجلس حاج کلوها می رفتند اگر خصومتی تازه میانشان رخ نکرده بود.

اما آن دو برادر کمتر تاب شکوه و جلال دستگاه حاج کلوها و ریخت و پاش آن ها را داشتند در عروسی یا در عزا، و هرگز نمی توانستند غین خود را از حاج کلوها پنهان نگه دارند، مگر از ناچاری و امید آنکه روزی بتوانند زهر خود را در رگی بریزند یا دست کم نیشی بزنند.

در لایه لای شترها و پیش از آن که به نزدیک برج رسیده باشند، کدخدا عالم

به بهادر نزدیک شد و گفت:

— تابوت می خواهند آقا!

— تابوت؟!

بهادر حاج کلو در حالی که کله بزرگش را به گنگی می جنبانید، تکرار کرد:

— تابوت؟! کسی مرده؟ کی؟ از آدم‌های ما؟

عالم روشن کرد که همان دو جوان سرحدی تابوت می خواهند برای آوردن جنازه برادر خردی شان که نزدیکی‌های ریگ بیگ مرده، و گفت که مادرشان همچنان بالا سر جنازه پسرک مانده است. و بهادر که داشت می‌رسید به کنار دیوار، یک بار دیگر سر جنبانید و لب پایش را جمع کرد و به کدخدا عالم گفت که سیدمعین البکاء به غریبه‌ها تابوت بدهد تا آن‌ها بروند و میت شان را بیاورند.

— آلو با میرعلی خشتمال هم تا وقتی بروند گوری بکنند... یک جایی... همان کنار قبرستان.

سیدمعین البکاء، همان نزدیک بود که خودش را نزدیک تر کرد و دست‌ها پشت زهار جمع کرد و خم و راست شد به اطاعت و در ضمن توضیح داد که آن دو جوان خواهری هم دارند که در حسینیه است به حال غش و زن او دارد پذیرایی اش می‌کند «اگر تا حالا تلف نشده باشد، آقا!»

— تلف؟

— بله آقا... از زوغوریت زیاد. راه درازی آمده‌اند.

— که چه... یعنی؟... خوب! کدخدا جلوتر بر و خانه، نان و خورشتی هم برای او وردار ببر اگر حقیقتاً لب مرگ است.

سید به عالم نگاه کرد و آستین سکندر را گرفت و راه افتاد تا همپای او وارد کوچه بشود.

سکندر و قلیچ در زیر تاق بیرونی در، روی سکو نشستند تا سید که با مجلس گردان وارد هشتی شده بود برگردد، و دیری نپایید که بازگشت با قدحی

از گوشت و آبگوشت شتر که در لای دوسه تا نان جای گرفته بود، سید قدم به کوچه گذاشت و قدم تند کرد با یقین اینکه دو برادر، به دنبال او روانه خواهند شد با هر ضربی که او راه برود و برادرها ناچار انگار به رد سید می‌دویدند تا او را در باد گم نکنند و خود نیز در لابه‌لای کوچه‌هایی که نمی‌شناختند گم نشوند، تا اینکه سرانجام رسیدند به کنار تاق بلند ساختمانی که ساعتی پیش از مقابل آن رد شده و به سوی حسینیه رفته بودند و مجال تأملی اگر می‌یافتند به آسانی می‌توانستند دریابند که در بالا دست شیبی که اکنون آن‌ها داشتند از کنارش می‌گذشتند، در و دیوار منزل خلیفه علیشاد است که لحظاتی پر دلهره را آنجا گذرانیده بوده‌اند با خوردن یک چند لقمه‌ای نان و دوغ. اما آن دوهنوز دچار خود و گرفتاری‌های خود بودند و نگرانی دم افزونشان بردن خواهرشان همراه بود یا جا گذاشتن او در خانه تاریک سیدمعین البکاء، در حسینیه کلخچان.

— آنجا... تابوت آنجاست، پشت آن در شکسته. در را که می‌بینید! زودتر... تا به شب نخورده‌اید زودتر به هم گردید که بشود میت را کفن و دفن کرد. تا شما بیاوریدش دم قبرستان، من هم از دنبال خودم را می‌رسانم ببینم میر علی خشتمال والو قبر را کنده‌اند یا نه.

سکندر و قلیچ هنوز و همچنان کنار تخت حوض ایستاده بودند و به سیدمعین نگاه می‌کردند. سیدزنش را خواند و قدح آبگوشت را که به دست او می‌داد، نیمی از یک تایی نان را کند، نزدیک برادرها آمد، به هر کدام تکه‌ای نان داد و گفت:

— بجنید دیگر، کار را باید زود انجام داد. دیر اگر برسید شام تمام می‌شود. باید خودتان را برسانید دم در خانه حاج کلو نوبت بگیرید، حال و دم آنجا محتاج‌تر از شماها سر می‌رسند و صف می‌بندند. یک دم دیرتر برسید سرتان بی‌کلاه می‌ماند و شام از کیسه‌تان می‌رود. بجنید، هی...

سکندر و قلیچ تابوت را از در شکسته بیرون آورده بودند و نمی‌توانستند به

روی خود بیاورند که نگران خواهرشان ملائک هستند و سید معین هم انگار وجود دختر را از یاد برده بود، و چون برادرها تابوت بر شانه‌ها می‌رفتند تا از کنار غرفه‌ای که در اتاق سید معین بود، بگذرند، سکندر تابوت را يك دم بر زمین گذاشت و انگار بی اختیار خیز برداشت طرف غرفه و گفت:

— خواهرم... بگذار ببینم چطور شد.

سید معین مانع نشد و گذاشت تا سکندر وارد اتاق بشود و خواهرش را ببیند که نسبتاً به حال آمده و کنار دیوار نشسته است.

— خاطر جمع باش، شام که بخورد آدمِ آدم می‌شود.

سکندر بیرون آمد، سر تابوت را از زمین برگرفت روی شانه و رو به سوی درِ مردانه به راه افتاد که سید از بلندی لبهٔ غرفه پایین آمد و درِ زنانهٔ حسینیّه را نشان داد و گفت:

— راه را نزدیک کنید، از همین در. تا زیر دالان همراهتان می‌آیم. بزنید از پشتِ قلعه، خودتان را کمر بُر برسانید به ریگ، راه يك سوم می‌شود.

و هر سه از در جنوبی حسینیّه بیرون رفتند، از کنار گودال گذشتند و بعد از گذر از کنار دیوار بلند خانهٔ علیشاد و رد کردن يك پیچ رسیدند به نزدیک دالان قلعه میان، که سید ته دالان را نشان داد و گفت:

— از دالان که بیرون رفتید، کوچه است. کوچه را تمام می‌کنید و از سینه‌کشی بالا می‌روید. آنجا راست می‌کنید طرف ریگ، و همه جا مایل به چپ تا برسید به همان راهی که خودتان آمده بودید. میل به راست نکنید که اگر در این باد گم بشوید دیگر نمی‌شود یافتتان کرد تا باد بخوابد. خدا به همراه؛ من هم از رد می‌آیم طرف قبرستان.

تابوت خالی کهنه و شکسته - بسته را که پاره‌های حلب کف آن به بدنه میخ شده بود، بکتنه هم می‌شد حمل کرد، و چه بسا آسان‌تر. اما قلیچ و سکندر انگار حس مشترکی داشتند از اینکه حمل دو نفرهٔ تابوت به وجهی آن‌ها را به یکدیگر پیوند می‌دهد، بخصوص که مشکلی نداشتند از بابت خوردن نان در

راه که می‌رفتند. زیرا فقط يك دست و شانه از هر نفر گیر و بند تابوت بود و با دست دیگر خود می‌توانستند پاره نانی را که سید به آن‌ها بخشیده بود، به دندان بکشند. می‌ماند اینکه راهنمایی سید آقا معین را دقیق به کار بیندند تا در باد گم نشوند، و مهم‌ترین نکتهٔ راهنمایی او همان بود که در بیراهه مایل به چپ حرکت کنند تا به شیار راه اصلی برسند، و برادرها که خود بیابان پرورد بودند، تا بالاتر از آنجا که مادر و برادرشان را بر جا گذاشته بودند سر در نیاورند. میل به چپ را تندتر کردند، و بیشتر از آن جهت که باد از شانهٔ چپشان می‌وزید و خود به خود حرکت را خنثی می‌کرد، و این جهت یابی چندان به احتیاط نزدیک شد که آن‌ها سر از بالادست قبرستان درآوردند؛ آنجا که دو مرد زنده در کار کندن گور بودند، و از آن پس با یقین اینکه راه را درست آمده‌اند و دیگر گم نخواهند شد، قدم در شیار اصلی گذاشتند تا یکسر به سوی مادر و برادر خود بروند.

— فقط چشمت به بالادست راه باشد، خاک زیاد است.

— که چی خاک زیاد است؟ یعنی که خاک آن‌ها را پوشانده؟!

سکندر جوابی به لحن صریح قلیچ نداد، اما در باطن خود چنین گمانی داشت. چه بسیار گوسفندان مرده‌ای که دیده بود در نصف يك روز زیر خاک دفن شده بودند. و چه بسیار است استخوان بندی شترهایی که در فاصلهٔ دو نصف روز. اما صنوبر در خاک دفن نشده بود، مگر تا بالای سرین‌ها. و گمان که سامون در خاک باد آورد دفن شده است. چون هیچ نشانی از او نبود، حتی وقتی که دو برادر مقابل مادر خود زانو زدند به کنار زدن خاک از پیش پاهای او، همان جا که سامون را دراز خوابانیده بودند؛ و سامون نبود، و باز هم خاک را پس زدند و پس زدند، اما سامون نبود.

— ها، مادر... پس برادرمان کو؟... سامون کو؟

چشمان صنوبر، فقط مردمک‌هایی بودند که باد نتوانسته بود کورشان کند، و آن مردمک‌ها در دورترین نقطهٔ ممکن رها بودند، در دورترین نقطه از باد و

بیابان؛ و لبانش چنان خشك و برهم نشسته که انگار هزار سال بود به سخن گشوده نشده بودند، و حال آن لب‌ها، مثل پاره‌هایی از پوستهٔ درختی خشك می‌گفتند:

— رفت!... رفت، سامون رفت، برخاست راهش را کشید و رفت. اینجور.
 و برادرها مادر خود را دیدند که چون شبی برخاست، راست شد و در باد رفت؛ رفت و رفت تا در آن دورها گم شد.
 — «... ما با باد آمدیم؛ با باد و از باد. روشن تر اینکه باد آوردمان. پنج نفر بودیم، و یکی شان من بودم.»



— «نمی دانم چندمین قحطی بود که بدخش ها به تلخاباد کلخچان آمدند؟ و نمی دانم هم چندمین قحطی عمرم بود که برای آخرین بار بردندم اجباری. همین قدر می دانم که بدترین بود تا پیش از قحطی سال های جنگ. در همان قحطی بود که ضرغام چالنگ کمر خود را بست، و خلیفه علیشاد چالنگ گور و گم شد؛ غایب! و شنیدم که حبیب دیلاق مرد!»

— «نمی دانم عمه جان، نمی دانم. می گویند این چیزها از اول و ازل تو پیشانی آدم ها نوشته شده. لابد تو پیشانی ما هم این طور نوشته بودند که عاقبت در همچو روزگاری پدر بچه هام را اجنه ها وردارند ببرند، زهره ترکش کنند و نعشش را بگذارند روی دست و دلم. چه می کردم جز اینکه باز هم راهم را بکشم بروم در خانه ضرغام چالنگ؟ نباید می گذاشتم بچه هایم از دستم بروند. حبیب مرده که مرده باشد. اما به دوروبرم که نگاه می کردم هیچکس نبود، هیچکس را نداشتم. فقط به زانوی خودم باید دست می گرفتم. نمی توانستم تا آخر عمرم معطل گور و کفن حبیب بمانم. جنازه که از زمین برداشته شد، هر چه مس و مشر به و پرده قلمکار که داشتم دست گرفتم و رفتم نشستم صف در خانه ضرغام چالنگ تا اول دستم را به دامن غله بند کنم که اقلًا بچه هایم رد باباشان سر توی خاک نبرند. بعد از آن باید فکرش را می کردم که

چه کنم، بمانم یا بروم؟ اگر در کلخچان می‌مانم برای چه و با چه امیدی، و اگر از کلخچان می‌روم به کجا و با چه امیدی؟»

صف در خانهٔ ضرغام چالنگ روز از روز پیش شلوغ‌تر می‌شود. هستند کسانی که روزهای روز می‌آیند و می‌نشینند و نوبتشان نمی‌شود. حالا چرا؟ برای این که لاغرند، و ضرغام هر روز چاق‌هایش را جدا می‌کند، و می‌برد دم انبار می‌نشانند به چانه‌زدن. و چاق‌ها به ترتیب کسانی هستند که قبائلهٔ ملك می‌آوردند و بگذارند، بعد کسانی که طلا یا نقره می‌آورند، بعد کسانی که قالیچه می‌آورند، بعد کسانی که مس و تاس و... طبیعتاً ته صف ماندگان نوبتشان عقب می‌افتد به فردا، و تا فردا سر صفی‌های تازه‌ای پیدا می‌شوند که مقاومتشان شکسته شده و به ناچار قبائلهٔ ملك، جزئی طلا یا نقره گوش و گردنشان را برداشته آورده‌اند در خانه ضرغام و توی صف ایستاده‌اند؛ و ته صفی‌ها باید همچنان ته صف بمانند و می‌مانند، می‌مانند و می‌مانند... و این تمامی ندارد؛ چون سر صفی‌هایی هم از دهات اطراف و حتی از شهر پیدا می‌شوند که قبائلهٔ ملك یا چارمنقال طلا ورمی دارند می‌آورند تلخاباد تا با غله تاخت بزنند. و ته صفی‌ها روز به روز بی‌رمق‌تر و ناتوان‌تر می‌شوند تا آنجا که تك و توکی می‌میرند؛ همان جا نشسته توی صف، یا شبانه وقتی به خانه می‌رسند، یا در حین برگزاری دعای باران. اما عمه خورشید عقیده دارد «مقدر نبوده» که او بمیرد و می‌گوید «هنوز رزق و روزی بچه‌هایم به دنیا بود.» و عمویادگار با تعجب و تحسین از خیری یاد می‌کند که توانست او و بچه‌ها را از چنان سال نکبتی نجات بدهد. سهلست که توانست خرج سفر به مشهد برای برگرداندن عیدوس را هم فراهم کند.

— «در واقع، بارهای آخری که من را برده بودند اجباری، قشون ایران نو شده بود و پا گرفته بود و کم‌کم شده بود ارتش شاهي. بارهای قبل که من می‌گریختم، باز که می‌بردم یکر است می‌رفتم سر صف. اما بار آخر، اینجور نبود. راه به راه من را بردند به زندان قشون؛ همین بود که من نتوانستم در

مرخصی آخر هفته فرار کنم. در زندان هم مراقب مخصوص برایم گذاشتند، چون پرونده منظم فرار داشتم. مأمور مراقب تا پشت در دستشویی هم با من می آمد و مسلح بود. گمانم که حکم تیر هم داشت. این بود که من ناچار بودم بمانم دوره زندانم تمام شود و بعدش فرار کنم. سه ماه زندان برایم بریده بودند، اما دو ماه که گذشت خود افسر صف آمد و دستور داد آزادم کنند و فردا بروم صف. آن افسر تأثیر عجیبی روم گذاشت، جوری که انگار تا آن لحظه عمرم فقط يك آدم دیده بودم. دلم می خواست ازش فرمان ببرم و دوستش داشته باشم. رفتار و کردارش من را تو بن بست گذاشته بود، مثل يك جور رودرواسی. با قبلی ها تومنی نه قران تفاوت داشت. در محذور اخلاق و رفتارش قرار گرفته بودم. جدی بود، خیلی منظم و با انضباط و همیشه تمیز و پاکیزه. صورت و چکمه هاش همیشه برق می زد و صبح سر صف، اول به صورت سر باز نگاه می کرد و بعد به چکمه هاش و خدا نمی آورد آن روزی را که سر بازی ریشش را خوب تراشیده یا چکمه هاش را برق نینداخته باشد. خیلی طول نکشید که من شایق شدم زیر دست همچو افسری خدمت کنم و آدم بشوم. او هم راغب بود سر بازهایی مثل من زیر دستش داشته باشد تا نقلعلی هائی که سر صف ناچارشان می کردند يك تکه زغال بگذارند دست راست و يك تکه گچ تو دست چپشان تا بتوانند به چپ چپ و به راست راست یاد بگیرند. من چیز را خیلی زود یاد می گرفتم و علامه بودم در مقابل کسانی که با وجود گچ و زغال باز هم تا چند هفته نمی توانستند دست چپ و راستشان را بشناسند. بودند کسانی که اسم شهر به گوششان نخورده بود. یادم هست که يك روز بر افر وخته شد، چشمهاش الو گرفت و فریاد زد: «احمق ها! دست چپ و راستشان را بشناسید و روی پاهای خودتان بایستید دیگر؛ حوصله ام را سر بردید!» شاید آنچه مایه شوق من شده بود که زیر دست همچو افسری خدمت کنم این بود که می دیدم حقیقتاً او يك آدم است، آدمی که با همه دوپاهایی که در عمرم دیده بودم فرق می کرد. فکر می کردم اگر زیر دستش بمانم چیزهایی یاد

می‌گیرم و آدم لایقی از کار در می‌آیم. من باطناً احساس می‌کردم در خودم چیزهایی دارم که دیگران ندارند یا خیلی کم دارند، اما نمی‌دانستم آن چیزها چه هستند و چه جور می‌شود به عرصه بروز رساندشان. من تلف شدم، تلف. حتی خدمت زیر دست همچو افسری هم دیگر برایم دیر شده بود و معلوم شد آن شوق هم بد موقعی در من بیدار شده. فکر خانواده‌ام يك آن از سرم دور نمی‌شد. بدتر از پیش دچار شده بودم، چون هم در محدور اخلاقی افسرمان بودم و دلم نمی‌آمد به او رودست بزنم و فرار کنم، هم هوش و حواسم پیش زن و بچه و خانه - زندگی بود و نمی‌توانستم از ته قلبم دل به خدمت بدهم. به عقلم رسید يك روز بروم دفتر و حال و حکایت را جزء به جزء برای افسرمان نقل کنم، و رفتم. اما به هر جهت شب عید آن سال را خلاف وعده‌ای که به خودم داده بودم، در سر بازخانه ماندم.»

— «سال که نو شد خیری هم منقلب شد و زد به سرش که هر جوری شده راه بیفتیم برویم مشهد. من که رأی نداشتم، راه افتادم که برویم. خیری مثل زن‌های بیابانگرد اسد را بست پشتش توی چادر شب، دست نبی را گرفت و من ورزی را هم دنبال خودش قطار کرد و پای پیاده راهمان انداخت طرف شهر تا آنجا بنشینیم ماشین اتاق شهری که تازه داشت باب می‌شد و برویم مشهد. من که علیل بودم و می‌لنگیدم از خیری پرسیدم که آخر من را کجا داری می‌بری، اما به رویم واجیقید و گفت که مگر من نان خور همین خانه نیستم؟ و درست هم می‌گفت. دیگر صدای من در نیامد تا رسیدیم به مشهد. خیری می‌خواست برویم مشهد و آنجا در سر بازخانه بست بنشینیم، رفتیم و نشستیم هم. من هنوز هم نمی‌دانم خیری چه جور توانست در آن شلوغی شهر آن جاها را پیدا کند، اما پیدا کرد. من از خیری خیر ندیده‌ام؛ او زن بدکینه و بخیلی بود، خیلی هم متکبر و بدزبان بود، اما از حق نباید گذشت که بجایش هم شیرزی بود. اداره سر بازخانه را پیدا کرد و راست رفت پشت در اتاق رئیس سر بازخانه نشست و ما را هم نشاند دور خودش. گماشته‌ها ریختند و آنچه

تلاش کردند که ما را از پشت در برخیزانند، نتوانستند. خیری نه خودش از جایش تکان خورد و نه گذاشت ما از جایمان تکان بخوریم. هر که می آمد و هر چه می گفت، خیری جواب می داد «می خواهم آقای رئیس را ببینم، بگذارید ریستان را ببینم آقا جان.» و عاقبت که دیدند گیر آدم سمجی افتاده اند، کوتاه آمدند و راهمان دادند برویم اتاق رئیس و همین که در را بر ایمان باز کردند، خیری اول من و بعد رضی و نبی را یکی یکی گرفت و پرتاب داد طرف میز رئیس که آن بالا بود. من سکندری رفتم و دستم گرفت به میز و توانستم خودم را برحمت سر پا نگه دارم. رضی هم توانست روی پاهای خودش بایستد، اما نبی که دو-سه سالی بیشتر نداشت کله پا شد و خورد زمین و مثل تیشله انگشتی گل خورد طرف میز رئیس و بیشتر از ترسش جیغ کشید و برخاست خودش را چسباند به پاهای مادرش. بعد از آن خیری اسد را از پشتش وا گرداند و او را صاف نشاندروی میز رئیس سر بازخانه و بی آنکه سلام یا کرنشی کرده باشد، گفت «ورشان دار! یا این توله ها را ورشان دار و اینجا توی سر بازخانه نگه شان دار شکمشان را سیر کن، یا پدرشان را بده و درازند ببرند خانه شان نان برایشان بیاورد.» و گفت که غیر از این باشد بچه ها را همان جا می گذارد و خودش می رود دنبال بدبختیش؛ و شیونی به پا کرد که مگو و مهرس، اگر بگویم سر بازخانه را گرفت روسرش کم گفته ام. چند تایی مأمور آمدند پا درمیانی که بروید فردا بیاید کارتان درست می شود؛ خیری هم بی حرف و گهی ما را همان جا گذاشت و خودش رفت که از در بیرون برود؛ که معنایش این بود خودش می رود و ما سه - چهار بچه را همان جا می گذارد. رئیس دستور داد برش گردانید و برش گرداندند و دردم یکی از گماشته ها را فرستاد دنبال عبدوس که بیارنش. یادم است که وقتی عبدوس وارد شد خیلی لاغر و تکیده تر شده بود. کاکل هاش را تراشیده بودند، یک روپوش زرد برش بود و گردنش خیلی باریک به نظرم رسید.»

— «و عبدوس خوب حق جانفشانی های من را گذاشت کف دستم، خیلی

خوب؛ به آن حال و روز و با آن همه مشقت و خواری خودم را رساندم مشهد. از سر بازخانه کشاندمش بیرون و برش گرداندم سرخانه زندگیمان تا سروسامانی به کارش بدهد، بالاخره بفهمد در زندگی چه کاره است، تا بچه‌هایمان را بزرگ کنیم و به عرصه برسانیم، تا... اما هنوز سال تمام نشده بود که ملتفت شدم عاشق شده با سه تا بچه‌ای که گذاشته تو دامن من. خواریم کرد، جوری که از آن سر بند به این طرف دیگر خنده - گریه‌ام قاطی شد و روزگارم را نفهمیدم چه جور گذشت. من دست قهر ندارم، اما خدا دارد. عبدوس يك روزی باید تاوان کرده‌هایش را پس بدهد، باشد تا آن روز برسد. يك روزی چوبش را می‌خورد، چوبی که درد دارد اما صدا ندارد.»

خیری دل پری از عبدوس دارد. دلی پر از کینه و حسرت، حسی که همه عمر با اوست. چه وقتی که پایش لب گور است؛ چه وقت‌هایی که در این خانه، آن خانه کار می‌کند؛ چه وقتی که در تلخاباد به شوهر می‌رود؛ چه وقتی طلاق می‌گیرد و می‌رود دهات درازنای کال شور شوهر می‌کند؛ چه وقتی چند روزی پسر کوچکش اسد را پیش خود نگه می‌دارد؛ چه وقتی او را می‌آورد و می‌اندازد به خانه عبدوس و با فحش و ناسزا از خانه دور می‌شود؛ چه وقتی عبدوس برای او اتاق جداگانه می‌گیرد و آذوقه‌اش را به دست پسر بزرگش رضی برای او می‌فرستد. خیری همیشه و در همه حال دل پری از عبدوس دارد؛ دلی پر از کینه و حسرت، حتی وقتی پایش لب گور است، سامون این حس او را، حتی از پسران تنی خیری، عمیق‌تر حس می‌کند و به آن می‌اندیشد.

— «بابات را که معاف کردیم و بر گردانیم، کار و زندگی از سر گرفته شد.»
 — «برارکم که معاف شد و برگشت تلخاباد، من و سه تا دخترینه‌ام تو خرابه‌های قلعه شیراجی روزگار نکبتی مان را می‌گذرانیم. سه تا دخترینه که بزرگ بزرگ‌شان هشت - نه سالش بود. پیش از آنکه عبدوس برگردد، ترس اینکه بچه‌هایم در آن خرابه‌ها زهره ترك شوند، وا داشتم باز رو بیرم خانه پدریم. اما دیگر خیری را همان نداد. حبیب مرده بود. گرانی شد، نان رسید به

منی يك تومن و چشم‌ها از قحطی سفید شد. قحط و غلا، ترس زهره ترك شدن بچه‌هایم را از یادم برد و همهٔ فکر و ذکرم این شد که بچه‌هایم را چه جور از مرگ و میر نجات بدهم. دخترک‌هایم را گرفته بودم به دندان و نمی‌دانستم چه بکنم در جایی که آدم‌ها جا در جا می‌افتادند و می‌مردند و خبرهایی به گوش می‌رسید که موی بر تن آدم راست می‌کرد.»

— «حالا فکر می‌کنم کاش نرفته بودم و نیاورده بودمش. کاش آن همه زحمت را به خودم هموار نکرده بودم. کاش می‌گذاشتم همان جا در قشون رضاخانی بماند تا در یکی از آن جنگ و جدال‌های داخلی تیری از غیب می‌آمد و می‌نشست به قلبش!»

— «این را او درست می‌گوید. چون در هر گوشهٔ مملکت آتش جنگ روشن بود، اگر نه جنگ سراسری اما آنقدر بود که يك الف آدم مثل مرا بسوزاند. قشون مرکزی در همه جا می‌جنگید. در جنوب با خزل‌ها، در شمال با کوچک‌خان‌ها و دیگران، در غرب با خان سیمتقو... و در ترکمن صحرا با ترکمن‌ها. می‌شنیدیم که ترکمن‌ها را، آن‌هایی که تمکین نمی‌کنند دستگیر می‌کنند و بیخ دیوارِ اُبه‌ها می‌بندند به رگبار. خبر می‌آمد که هفتاد نفر هفتاد نفر اعدام می‌کنند. شانه‌هاشان را می‌بستند و به قطار می‌ایستاندند بیخ دیوار و حکم اعدام را اجراء می‌کردند. رضاخان میرپنج آمده بود که خایه‌ها را بکشد، و قزاق‌هایش سر توهر سوراخی می‌کردند و پی‌یاغی و سرکش می‌گشتند. گفته می‌شد می‌خواهد راه‌ها را امن و امان کند، چون تا آن روز کاروانی نبود که میان راه به گیر راهزن‌ها نیفتد. تاجر‌ها و نظامی‌ها پشتش بودند. تاجر راه امن می‌خواست و مملکتی که در هر کجایش بشود سوَدِ جابه‌جا کردن اجناس را به دست آورد. برای این کار هم مملکت باید يك کاسه می‌شد؛ و رضاخان با قزاق‌هایش داشت همین کار را می‌کرد و هیچکس جرأت نتق کشیدن نداشت. معاف که شدم و به تلخ‌آباد برگشتم هنوز هم خبر کشته‌شدن کلنل تقی‌خان پسیان تو دهن‌ها بود بعد از چندی؛ و نمی‌دانم چه سرّی بود که دلم می‌خواست

پیش خودم خیال کنم کلنل همان افسری بوده که من زیردستش بودم و شیفته‌اش شده بودم. بعدها که جسته گریخته درباره کلنل چیزهایی خواندم، آنجور که سجایای کلنل را شرح داده بودند، بیشتر یقین پیدا کردم که آن افسر لنگه کلنل بوده. نمی‌دانم، چه بسا که اگر در قشون مانده بودم در همچو ماجراهایی از بین می‌رفتم. هر چه که، قسمت این بود تا زنده بمانم و برگردم تلخاباد، و نمی‌دانم آن چندمین قحطیِ عمرم بودا»

— «برادرم لخت و پتی از اجباری برگشته بود. او اگر هم می‌خواست دست من و بچه‌هایم را بگیرد، نمی‌توانست. سهل است که خودش چند سر نان خور به گردن داشت؛ زن و سه تا پسر بچه، برادرمان یادگار... و ناخنک‌هایی هم که به سفره‌اش زده می‌شد، چون هنوز همزلفش غلامشا به ایران برگشته بود. عقل هم می‌گفت که در همچو فصل و زمانه‌ای به تلخاباد پا نکذارد. خشکالی و قحطی مردم را به چه کارهایی که وانداشته بود. ریشه گیاه و گوشت چارپاهای مرده را می‌خوردند. چارپاهایی که از بی‌آذوقگی شده بودند پوست و استخوان، بی‌سر و صاحب میان کوجه‌ها ول می‌گشتند تا بمیرند. جلو چشم آدم ناگهان زانو می‌زدند و می‌مردند و تا بو نگیرند چند تا جوان سر لنگشان را می‌گرفتند و می‌کشیدند و می‌بردند بیرون ده می‌انداختند میان گودال. فقط لاشخورها و سگ‌ها رزقشان فراخ شده بود. روزها تمام آسمان پر بود از لاشخورها و شب‌ها تمام کوجه‌ها پر می‌شد از عوعو سگ‌ها.»

— «گردهای چادر نشین گوسفندهای لغره و بی‌رمق را می‌آوردند هر رأس به نیم من جو بفروشند، اما کو کسی که نیم من جو اضافی داشته باشد تا با آن یک میش بی‌جان بخرد؟ گوسفندها تاوان می‌شدند و می‌مردند و ایلیاتی هارمق غصه‌خوردن هم نداشتند. تازه تلخاباد، ده آباد بود. چون همه می‌دانستند انبارهای اربایی پر از غله است. من لنگ می‌زدم و با خلاق این ور و آن ور می‌رفتم بلکه بتوانم نیم من جو یا ده سیر آرد گیر بیاورم و برگردم خانه. مردم هر چه داشتند از پستوها بیرون کشیده بودند و می‌خواستند گرو بگذارند و به

جایش غله بگیرند. غله هم جایی نبود جز در انبارهای ضرغام چالنگ و انبارهای بهادر حاج کلو. نیمچه ارباب‌ها هم بی بیخ و بنه نبودند؛ اما نه آنقدر که بتوانند مس و تاس و خرده ملک‌های مردم را بخرند. گرچه بهادرخان کلو، از آنجا که هنوز جوان بود و ذاتاً هم نظر تنگ نبود، زیاد به خلاق فشار نمی‌آورد. رعیت - آدم‌های خودشان را نیمچه سیر می‌کرد و دستش به کمک این و آن هم آنقدر بسته نبود. علیشاد که دیگر بالکل دیوانه و از نظرها غایب شده بود. عبدالخالق دستش پُر بود؛ اما جرأت نمی‌کرد آشکار کند. او همیشه خیال می‌کرد ممکن است گرسنه‌ها شب یورش ببرند خانه‌اش، هم انبارهایش را خالی کنند و هم خفه‌اش کنند. برای همین پشت در خانه‌اش را قفل زده بود و از آن تو بیرون نمی‌آمد. فقط ضرغام چالنگ بود که هم انبار پر داشت، هم دل و جرأت، و هم قساوت قلب. او از این حیث بی نظیر بود. چون جوری عمل می‌کرد که انگار هیچ اتفاقی نیفتاده و او در کمال عدالت دارد با مردم معامله پایاپای می‌کند. این بود که از کله سحر مردم کش بر می‌داشتند طرف خانه ضرغام چالنگ تاس و دبه و مشربه و هرچه از مس و آهن بدرد خور داشتند، می‌گذاشتند بیخ دیوار و به صف می‌نشستند تا ضرغام ارباب از خواب بیدار شود و بیاید بیرون که آیا داد و ستد بکند یا نکند. آن سال‌ها دایی نعمان هم در خانه ضرغام می‌ایستاد به کمک و رتق و فتق امور. در همین گیرودارها بود که خواهرم خورشید دست دخترهایش را گرفت و راه افتاد طرف خانه میرعلی خشتمال تا اگر با کشتن و بستن هم شده سهم ارثی خودش را از مادرم آدینه‌سادات بگیرد و ببرد پیش ضرغام گرو بگذارد و نان دوروز بچه‌هایش را آرد یا ارزن بگیرد. خورشید از ترس و از گرسنگی دیوانه شده بود.»

— کیست در می‌زند؟ زنجیر در را کندی که!

— منم منم بزرگ زنگوله‌ها، ورمی جهم به هر دو دست به هر دو پا!

— چی؟ خورشید، خورشید، چرا رو چاردست و پات راه می‌روی؟

— من خورشید نیستم، من خورشید نیستم آدینه‌سادات، من بز زنگوله پا

هستم.

— ور خیز رو پاهات دختر، خجالت بکش.

— من شاخ دارم، شاخ هایم را داده ام تیز کرده اند. شاخ هایم را داده ام حسن شیر نجار تیز کرده تا بیایم و شکم تو ناسید را پاره کنم و بچه هام را از تو شکنجه ات بیرون بکشم.

— بچه هات؟ این ها که بچه هاتند. هر سه تاشان....

— نه... این ها بچه های اصل کاری من نیستند. این ها روح شان است. من خودشان را می خواهم. خودشان تو شکم تو هستند نه جان. حالا شکمت را پاره می کنم و درشان می آورم. اینجوری... اینجوری... ای نه جان که من را زائیدی.

— هوی... هوی... هوی...

روی بام مسلم ها، درست لب دیوار، سگی که انگار هار شده گربه سیاه را گرفته زیر چنگ و دندان خود دارد او را می مالاند و به این طرف و آن طرف می کوبد. صدای جیغ و فریادهای خورشید و آدینه با گریه های سه تا دخترینه و باقر قوزی، پسر میر علی خشتمال که حالا نابرداری خورشید حساب می شود، توی حیاط میر علی را پر کرده است. دو تازن گرسنه دارند یکدیگر را می درند. دراز تو بسته شده و یادگار لنگ نمی تواند سینه دیوار را بالا بکشد، می رود تا پا گیره ای پیدا کند و چون می رسد بالای بام، خواهر و مادرش را می بیند که درهم پیچیده اند و میان خاکسترهای درون گودال غلت می زنند و دود لآخ از خاکستر گودال به هواست، چنان که نمی توان تشخیص داد که به که است. زن ها موهای یکدیگر را دور دست پیچیده و دندان هر کدام در جایی از تن دیگری فرو رفته است و درهم می لولند و دخترهای خورشید يك طرف گودال به سر و صورت خود می کوبند و پسر قوزی آدینه سادات طرف دیگر؛ و یادگار نمی داند چه خاکی به سرش بریزد و بی اختیار بنا می کند به جیغ کشیدن و دورتادور دیوار حیاط خانه میر علی خشتمال لنگیدن:

— به داد برسید، به فریاد برسید... آی... مادرم و خواهرم یکدیگر را کشتند... آی... عبدوس...

وانگار موی عبدوس بر آتش گذاشته شده باشد، به کوچه می‌دود. پا برهنه است و دوال تختکشی به کمر دارد. همچنان که می‌دود، دم شفره‌های تخت گیوه، ریزه‌لته‌های کار از بال و پرش تکانده می‌شود این سو و آن سو تا خودش را می‌رساند در خانهٔ میر علی خشتمال. در بسته است. عقب می‌رود و با شانه می‌کوبد به در. لنگ در باز می‌شود و عبدوس می‌تازد توی حیاط. خواهر و مادرش هنوز در هم پیچیده‌اند و میان خاکسترها غلت می‌زنند و جیغ بچه‌هاست که همه جا پیچیده. عبدوس دوال کمر را باز می‌کند و می‌پرد میان گودال خاکستر، و می‌گوید. نمی‌داند دوال را روی تن کدام یک فرود می‌آورد، مادریا خواهر؟ اما می‌داند که فقط اینجوری می‌شود آن‌ها را از هم جدا کرد. زن‌ها که دیگر رمقی به تنش‌ها نمانده از هم وا می‌روند. عبدوس گیس‌های دو زن را می‌پیچد دور دست‌ها و دوتاشان را از شیب گودال می‌کشاند بالا و رهانشان می‌کند بیخ دیوار. خون سر و صورت تو لایهٔ خاکستر گم است و زن‌ها نای جیغ کشیدن ندارند. حالا عبدوس دست از دهانش بر می‌دارد و هر چه دارد تثار خواهر و مادرش می‌کند. باقر قوزی و دخترینه‌ها از ترسشان گریخته و خود را در سوراخ سنبه‌ها گورو گم کرده‌اند. خورشید جان پیدا می‌کند تا گریه سر دهد و تو گریه‌هایش می‌گوید:

— «شویم... حبیب را شماها کشتید... هر چه بود و هر که بود... پدر بچه‌ها م بود حبیب، حالا من چه کنم؟»

عبدوس نمانده تا زاری و گریه‌های مادر و خواهر را بشنود. پا به اتاق گذاشته و اسباب و اثاثهٔ آشنا به چشم خود را، هر آنچه مادرش از خانهٔ پدری کشانده به خانهٔ شوهرش میر علی، از در اتاق بیرون می‌اندازد و یک جا تلنبار می‌کند. از پلاس و گلیم تا بالش و چادر شب رختخواب پیچ و لوله‌نگ و لگن و مجمه و ملاقه... و:

— غیر از این هاون، همه اش باید قسمت شود. يك هشتم اش به تو می رسد
زنکه بدطینت. امروز از آن روزهایی است که آمده ام آن مردکه خشتمال را هم
سر بیرم اگر دست بدر کند.

و یادگار از لب بام برق تیغ گزن را می بیند وقتی عبدوس آن را از بیخ تسمه
کمرش بیرون می کشد:

— کجا گم شدید دخترها؟ بیایید! هر کدامتان يك تکه از این وامانده ها را
وردارید بروید، بگذارید شر تمام شود دیگر. بیایید بروید گم بشوید. زود...
زود!

و قلب یادگار طوری توی قفسه سینه اش می تپد که ترس افتادن از لب بام
به حیاط، و او می داردش پس بنشیند، چشم هایش را ببندد و دعا کند که در این
گیز و دار میر علی خشتمال پیدایش نشود؛ و خیری در نظر یادگار همان فرشته
نجات است که از کوچه به حیاط خشتمال می دود، بازوی شوهرش را می گیرد
و از دالان بیرون می برد. اما این هنوز نجات نیست، چون تا عبدوس به خانه
خودشان پا بگذارد، هر لحظه ممکن است میر علی خشتمال از راه برسد و با
عبدوس سینه به سینه بشود. یادگار لنگ می زند آن طرف بام، لب کوچه و
قلبش همچنان می کوبد. اما از میر علی خبری نمی شود. یادگار نفسی آسوده
می کشد و عرق پیشانی اش را پاک می کند. يك لحظه می ماند تا بتواند خودش را
جمع کند و بعد از روی بام راه بیفتد برود طرف خانه شان که چشمش می افتد به
گره سیاه که عاقبت توانسته خودش را نجات بدهد و لنگ لنگان لب بام بدود.
یادگار بر می خیزد و لنگ لنگان می رود طرف بام خانه خودشان و می بیند که
خواهرزاده هایش هر کدام تکه اثاثه ای به دست یا روی سر گرفته اند و از در
خانه میر علی بیرون آمده اند و دارند می روند؛ و دنیاال سر دخترها خورشید را
می بیند که فقط آینه صورتش پاك شده از خاکستر، هر چه که توانسته توی
رختخواب پیچ جا داده و روی پشتش گرفته و دارد می رود. یادگار پا به پای
خواهرش، اما از لب بام او را همراهی می کند تا خورشید و بچه هایش از جلو

در خانه پدری بگذرند که می گذرند و می بیچند طرف دهانه کوچۀ قلرها و از چشم می افتند. یادگار پشت سردر خانه يك لحظه می ماند، بعد احساس می کند دلش به حال مادرش بیشتر می سوزد. مخصوصاً که در این حال، با عصبانیت عبدوس، پایش به خانه خودشان پیش نمی رود. پس از همان راهی که رفته بر می گردد طرف خانه مادرش، از پله های خرابه پایین می رود و رو به روی نابرادری قوزی اش، پیش پای مادرش می نشیند تا اگر خواست دست و رو بشوید یا جای زخم های دندان خورشید را کهنه ببندد، به او کمک کند؛ و فکر می کند به هول و ولایی که آدم ها را دارد از این رو به آن رو می کند؛ و فکر می کند به تلخاباد که ناگهان پر شده از چشم های گرسنه، دهان های دریده، گوسفندهایی که می میرند، چارپاهایی که می میرند... از غریبه ها و از باد. عمو یادگار به یاد می آورد که آن سال به ضرغام چنان مجالی داده نشد تا همه چیز را بخرد؛ گرچه او توانست يك مجری قبالة ملك تو خانه اش جمع کند، و آنقدر طلا و نقره که بعدها بتواند بیشتر از يك سوم آب و ملك فقط کلخچان را سر جمع بخرد. اینکه چه کسانی در روال کار ضرغام موش دوآیدند، خیلی روی روز نیفتاد. اما همه یقین داشتند که شخص یا اشخاصی آب را از سر چشمه گل کرده اند؛ و گفته می شد این خبر را دایی نعمان برایش آورده است. چون يك روز صبح زود، پیش از آنکه مأموران غله به کلخچان برسند، ضرغام از در خانه اش بیرون آمد، کسانی را که گرمی آوردند تا غله ببرند رد کرد و چند تایی گدا — گرسنه را که فکر هم نمی کردند روزی برسد که بتوانند لقمه ای از بر سفره چالنگ ها بردارند، جمع آورد؛ سری نیم من جو ریخت به تو بره هاشان و بنا کرد به گوششان خواندن که این غلات، این انبار، این گندم و جو و ارزن و هر چه در کندوهای خانه من است از شما، از شما ملت کلخچان است. من و شماها با هم زحمت کشیده ایم، به گلوی خودمان چسبیده و مشقت به شکمان کوبیده ایم تا بتوانیم دامن بار ذخیره کنیم برای روز مبادا، برای يك چنین روزهایی که از گرسنگی می میریم. اما افرادی خود بد و

دشمن پرست پیدا شده اند و راپورت داده اند به اداره غله که ما ملت تلخاباد در خانه هایمان غله احتکار کرده ایم. من دارم به شما می گویم که امروز یا فردا مأمورها دنبال راپورتی که بهشان داده شده می رسند اینجا. البته می آیند تا نان شمارا، نان همه ما را غصب کنند و غله ها را باز کنند ببرند و ما را اینجا بگذارند تا از گرسنگی همدیگر را بخوریم؛ اما اگر بخواهید از گرسنگی نمیرید، یک راه باقی است. آن راه هم اینست که همگی صف بکشید سینه دیوار خانه و انبارها و حرفتان را یکی کنید تا انبارهای احتکار و محترکان راستکی را که خوب می دانید یک ارزن به کسی نمی دهند، به مأموران دولت نشان بدهید.

استاد احمد مقنی یزدی و زن سید آقا معین که بعدها لقب نیم منی رویش می ماند، در می آیند تا حرف هایی را که ضرغام چالنگ؛ به گوششان خوانده جلو مأموران غله بازگو کنند، اما در می مانند؛ چون نایب دسته دستور دستگیری شان را صادر می کند. و بزرگ ترین فرار و اختفای تاریخی تلخاباد کلخچان رخ می هد، چنان که سه روز بعد خانواده استاد کهکین موفق می شوند در در فتنات های مخر و به قلعه کهنه هندوارک نشان کنند و نیم روز تمام از کنار حلقه چاه سر ببرند تو دهنه چاه و قسم و آیه بیاورند که مأمورهای دولت از ده رفته اند، انبار غله ضرغام را با خودش بار ماشین کرده و برده اند، آب ها از آسیاب افتاده — تا استاد کهکین قانع شود از تنوره چاه بالا بیاید و حرکت کند طرف کلخچان و بالاخره سینه خالی کند و با لهجه مادری اش که گویی سیلاب هایش رد یکدیگر کرده اند تا روی دوش هم سوار شوند، بگوید: «اما عجب تازوندمشان!»

— «من که بچه هام را به دندان گرفتم و راه افتادم طرف شهر، چند تا خانواده دیگر هم راه افتاده بودند که یکی شان خانوار استاد احمد کهکین بود. او علاوه بر ناچاری، ترس ماندن در کلخچان هم داشت و می گفت که باید برود تو شلوغی شهر خودش را از چشم مأمورهای دولت گم و گور کند. یکی هم خانوار علی حلاج ها بود که هفت تا بچه داشت. داروندارش را واگذار کرد

به ضرغام چالنگ، زه و کمان حلاجی اش را به دست گرفت و راه افتاد طرف شهر تا هر جورى شده يك نانوایی دایر کند. غیر از این فکر کرده بود نمی تواند شکم نه تا آدم را در همچو سال های سیر کند.»

— «آن سال ها فصل فخر فروشی امثال میر ابراهیم و سلطان سلیمان و عبدالخالق بود. من که تازه از اجباری برگشته بودم با چند تایی ایستاده بودیم جلو دکان حلاجی استاد علی حلاج ها که قوم و خویشی دوری با هم داشتیم. میر ابراهیم که دیگر آنقدر مرد شده بود تا مندیلش را خودش ببندد و عبا دوشش ببندازد، جلو دکان ایستاده بود و پرسید:

— چند تا نان خورداری استاد علی؟

— هفت تا ارباب، غیر از خودم و مادر بچه ها هفت تا پسر و دختر.

— هفت سر نان خور... ها؟

— بله ارباب، هفت سر و دو سر، نه سر.

میر ابراهیم شروع می کند به قدم زدن، می رود و بر می گردد، طوری که دیگران و استاد علی لحظه ای گمان می برند او در جست و جوی راه چاره ای برای نان خورهاست؛ اما میر ابراهیم دم در می ایستد، لفج هایش را باز می کند و می گوید:

— امسال از آن سال هاست استاد علی! اگر می خواهی به روزگار حبیب دیلاق نیفتی، باید سر یکی یکی شان را به نوبت ببری بکنی تو دیگ بجوشانی و بدهی بقیه بخورند.

کسی باورش نمی شد همچو حرفی را حقیقتاً شنیده باشد، اما عبدوس یقین دارد و استاد علی هم شك ندارد که چنان حرفی را از زبان میر ابراهیم شنیده است. اینست که سرش را پایین می اندازد تا دیگر او را نبیند، و هیچ حرفی نمی زند. اما میر ابراهیم که انگار شرم را خورده و حیا را بالا آورده، همان جامی ایستد و راضی از دُرُفشانی و نکته گوئی خودش، شروع می کند به دیگران نگاه کردن، و چشم هایش برای ستاندن ستایش به روی نگاه این و آن

له له می زند. رعیت جماعت هم که دست و دل‌بازی فراوانی به خرج می دهد در تحقیر و خواری سر و همسر خودش و هیچ عارش نمی آید از اینکه نیش های گرسنه اش را به نشانه تشویق برای میرابراهیم باز کند؛ و عبدوس می نگردد تا میرابراهیم راضی و دلخوش از در دکان دور شود و گورش را گم کند؛ و چون میرابراهیم را دور می بیند، می رود توی دکان به دلجویی از قوم و خویشش عمو علی حلاج ها، و در تاریکی غبار گرفته دکان است که می بیند کاسه چشم های مرد پر شده از اشک، و او از پشت اشک هایش به عبدوس می نگردد و می پرسد:

— عمو جان... تو خیال داری چه کنی؟ تو چه جور می خواهی شکم بچه هات را سیر کنی؟

— با کار عمو جان، با کار. کنده های تختکشی را کوبیده ام زمین. می نشینم پشت کار. تخت گیوه را هنوز می خرند. مردم برای فرار از گرسنگی هم لابد کفش پا می خواهند. شما چی؟

— من... من به فکر دایر کردن يك نانوايي ام. نه سر آدم، نان نه سر نان خور را فقط از قبل نانوايي می شود فراهم کرد. من هر جورى شده يك نانوايي بايد دایر کنم. در کنار شهر. ورخیز برویم خانه يك پياله آب علف بخوریم.

خانه همان پشت دکان است. عبدوس شانه می خماند تا از درگاهی پست بگذرد، و با همه نفرتی که از دامادشان حبیب دیلاق به دل داشته به صرافت می افتد تا بداند حبیب چطور مرده است؛ از گرسنگی یا از ترس؟ و عمو علی حلاج ها برای عبدوس روایت می کند که آن غروب هنگام، وقتی که باد شب و روز را درهم پیچیده و اسب علیشاد چالنگ بیخ دیوار حسینیه تاوان شده بود، خودش و حبیب دو تا از مردهایی بودند که واداشته شدند به بر خیزاندن اسب تاوان شده؛ و می گوید که بعد از همان غروب بود که دیگر زنده حبیب دیده نشد، و او همین قدر شنیده که کالسکه بی اسب علیشاد دم در شترخان حبیب هم رفته و جنازه او را بار کرده برده بیابان.



در آن روز پر باد، وقتی علیشاد چالنگ از نمازگزاران باران و گورستان به تاخت دور و گم شده بود، کسی به صرافت این نیفتاد که او به کجا و به کدام سو، و پی چه کاری می‌رود. چه بسا خود علیشاد هم نمی‌دانست، یا برایش تفاوتی نداشت بداند به کجا می‌رود تا اینکه خودش را در شهر یافت با آسیبی خسته و تنی کوفته، و فردا که بازگشت، دیده شد که او کالسکهٔ افتاده ته کاروانسرای شریکش را به اسب بسته و می‌راند و چرخ‌های کالسکه به زحمت سینه‌کش کال را بالا می‌آید و اسب تنها با جان کندن کالسکه را دنبال خود می‌کشانند و در کشاکش باد پیش می‌آید. در آن لحظه دایی بلال در کوچک خانه‌اش را پیش کرد و خودش پشت در قایم شد تا چشم علیشاد به او نیفتد، اما دقایقی دیگر که صدای دهل و سرنا در باد به پیچ و تاب درآمد، دایی بلال از هول گناهی که داشت رخ می‌داد لب‌هایش را جوید، دست بر پشت دست کوئید و توی دلش گفت «می‌خواهی خدا غضبمان نکند؟!» و بعد از آن کف دست‌هایش را محکم چسباند روی گوش‌هایش و رفت توی بستوی خانه‌اش قایم شد تا دههٔ عاشورا صدای دنگ و دهل را نشنود. در همان حال، مردمانی که هنوز رمقی در زانوهایشان باقی مانده بود با چشم‌های وادریده از زو غوریت و تعجب، و شاخ‌هایی که از پیشانی‌هایشان روییده بود، از درهای کوتاه و پست

خانه‌ها بیرون آمدند و مثل گنگ‌ها به یکدیگر نگاه کردند، بی آنکه جرأت کنند بپرسند چه خبر شده و چه اتفاقی افتاده که دههٔ عاشورا صدای دهل و سرنا در فضای بالای خانه‌هاشان چرخ و تاب می‌خورد. باد صدا را دور و نزدیک می‌کرد، صدا ناگهان شدید و پیرکوب می‌شد و کله‌ها را پر می‌کرد، و باز ناگهان می‌گریخت و می‌رفت طرف دیگر، طرف‌های دیگر. و در آن دست‌ها باز مردمانی با چشمان وادریده و شاخ‌های روئیده روی پیشانی‌هایشان از درهای کوتاه و پست خانه‌ها بیرون می‌آمدند و مثل گنگ‌ها به یکدیگر نگاه می‌کردند بی آنکه جرأت کنند بپرسند چه خبر شده و چه اتفاقی افتاده که دههٔ عاشورا، صدای دهل و سرنا توی کلخچان بلند شده است. و آنچه به خیال بعضی‌ها خطور می‌کرد، شاید آن گمان قدیمی بود که اجنهٔ عروسی به پا کرده‌اند، اما این خیال بی‌درنگ نقض می‌شد. چون اولاً شنیده نشده بود که اجنهٔ وقتی غیر از شب، عروسی راه بیندازند، دیگر آنکه باورکردنی نبود اجنهٔ در دههٔ عاشورا دست به همچه‌خلافی بزنند. چون این یقین وجود داشت که اجنه هم در آستانهٔ ائمهٔ اطهار سر فرود آورده‌اند، و شاهدش هم زعفر جَنی بود که در روز عاشورا می‌آمد به یاری امام در دشت کربلا. بنابراین، جای تعجب نبود اگر چشم‌های مردمان وادریده‌تر و شاخ‌های روی پیشانی‌هایشان درازتر می‌شد همچنان که می‌رفتند توی باد کوچه‌ها و دنبال صدا می‌گشتند و با کنجکاوی سر در آوردن از ته و توی این اتفاق عجیب و باور نکردنی به هم می‌رسیدند، به یکدیگر تنه می‌زدند و می‌گذشتند و درون بادهای خاکستری گم می‌شدند، جویری که در دو قدمی تشخیص دادن کسی ممکن نبود، و اگر هم کسی دیده می‌شد به قوارهٔ آدم نبود، بلکه شبیحی بود که دو تا شاخ روی سر داشت، و باد هُلش می‌داد طرفی، طرفی که صدای دهل و سرنا می‌آمد، و راستی از کدام دست می‌آمد آن صدای چرخنده و گریزنده؟

جمعیت به تبع عادت و غریزه‌شان جمع می‌شدند کنار آبگیر خشک و نزدیک میدان، دم حمام، جایی که عروسی‌ها برگزار می‌شد و دهلی‌ها سه روز و سه

شب می‌کوبیدند، اما در آن روز، در میدان و دور آبگیر خبری از دهلی‌ها نبود، در حالی که صدای دهل و سُرنای فضای میدان و آبگیر را هم پر کرده بود. — از این دست، از این دست صدا می‌آید.

صدا به گوش همگان نمی‌رسید، برای همین یکی به دیگری گوش به دهان می‌شد که بشنود از این دست، صدا از این دست می‌آید. و دست و بال‌ها کوچۀ کدخداها را نشان می‌داد و باد جماعت را لوله می‌کرد طرف کوچۀ کدخداها و می‌بردشان طرف آغل گاوها و از آنجا طرف حسینیّه.

نزدیک درِ مردانه حسینیّه کالسکهٔ علیشاد و استاده بود و اسب خاکستری میان دو تاستهٔ مالیند به زانو در آمده و خسیبده بود و انگار که تاوان شده باشد، سرش را به شیب بیخ دیوار مسجد تکیه داده و پلک‌هایش بسته بود. جماعت برده شدند طرف در حسینیّه و بی آنکه مراقب شاخ‌هایشان باشند که به جایی بگیرد یا نگیرد، نی‌های‌شان دوخته شده بود به تخت حوض میان حسینیّه که مطرب‌ها آنجا استاده بودند به دهل کوبیدن و سرنا دمیدن، و علیشاد سرپا پوشیده در رخت سرخ و کلاهی که دو پر طاووس انگار از پیشانه‌اش روییده، نشسته بود روی صندلی لهستانی و هم‌ضرب دهل پاشنه پا بر زمین می‌کوبید و سر می‌جنبانید و انگار که حضور دیگران را حس کرده باشد، اشاره داشت به پیرمرد تارزن که حالا نوبت او و دُنَبِک‌زن و رقاصه است، و رو برگرداند طرف میرزامعین‌البکاء که پشت سر او زیر صُفّه جلو اتاقش استاده بود و دست‌هایش را زیر ناف برهم چسبانده، و گفت:

— به این بزها بگو بیایند تو، امروز روز عروسی قاسم است. بگو بیایند تو به‌شان چای بده، قول یک بادیه جو هم به هر رأس‌شان بده از انبار علیشاد. امروز روز عروسی قاسم است، این را بگو به این بزهای بی‌تاریخ!

کمتر آمدند توی حسینیّه خمیده خمیده، و بیشتر ماندند بیرون و دورتادور دیوار خم شدند و چشم‌هایشان را چسبانیدند به چشمه‌های سوراخ سوراخ که در دیوار تعبیه شده بود برای دیدن شبیه‌خوانی‌ها از بیرون حسینیّه، و بعضی هم

که هنوز قوت زانو داشتند، از پله‌های بیرونی رفتند بالای بام و نشستند لب دیوار به تماشای ساز و آواز و دنبك و دهل، و کم کم شاخ‌هایشان کوتاه و کوتاه‌تر شد تا اینکه دیگر زانده‌ای روی پیشانی‌ها نماند بجز برجستگی‌هایی کوچک، چیزهایی مثل دُمَل نارس، و چون شب و روز قاطی شده بود در آن باد غلیظ خاکستری، تازه ملتفت شدند که شبیه امروز تمام شده بوده و حالا غروب گذشته، شب است.

— چراغ‌ها را گیرا کنم حاج خلیفه؟

— بله روشن کن... نه، می‌رویم. بله... روشن کن، زود روشن کن.

چراغانی. چند بار به تو بگویم امروز روز عروسی است بوزینه!

چه نفرت و تحقیری در زبان، در چشم‌ها و در حالاتش بود. تف انداخت و برخاست. چشم‌هایش با پلك‌ها و مژه‌ها یکی شده بود، چیزی مثل دو تکه از شب. بینی‌اش گنده‌تر و چهره‌اش تکیده‌تر، و از دندان‌هایش آنچه به جا مانده بود لقی می‌زد، مثل کورک‌هایی سیاه دوروبر زبانی که دیگر زبان نبود، يك زالو بود. با آن قامت خمیده و سرخ‌پوش، موهای انبوه و آشفته و سفید در متن تیره باد و غروب به يك غول می‌مانست و اگر کسی می‌توانست در چهره‌اش نگاه کند، حالت عصبی، چغری، خسته و نفرت‌زده، اولین طرخی بود که از علیشاد می‌یافت و مردی را می‌دید که تمام عمر در فشاری ناشناخته و کشنده گرفتار خنثی کردن نارضایی ابدی خود بوده است. اما او یقین داشت که هیچکس جرأت ندارد سرش را بالا بیاورد و به او که روی لبه تخت حوض ایستاده بود، نگاه کند؛ و این او بود، علیشاد که جماعت را توده‌ای بی‌شکل و خاکستری می‌دید. توده‌ای از خستگی و استخوان‌پیری و نفس‌هایی که به دشواری بالا می‌آمد، توده‌ای که نظاره‌اش فك‌های او را بر هم قفل کرده بود و ته مانده نیروی عمرش را به صورت گدازه‌هایی از نفرت، از مردمک چشم‌هایش بیرون می‌جهانید.

— بزها... بزها... بزها به صف، به صف!

میرزا معین البکاء با تعلیمی کوچکش کمک کرد تا آدم‌ها به صف شوند.
 — چاردست و پا، چاردست و پا. همگی چاردست و پا!
 میرزا معین البکاء با تعلیمی کوچکش کمک کرد و توضیح داد که چاردست
 و پا یعنی اندکی خمیده‌تر شدن و دست‌ها را تا نزدیک زمین پایین بردن.
 — خوب... خیلی... بسیار خوب. حالا... قطار بزها حرکت کنند به طرف
 خانه اربابی و سری يك بادیه جو بگیرند... شما هم، مطرب‌ها هم بنوازند تا
 شام، شام، شام، شام!

بعد از آن بود که خلیفه علیشاد از پله‌های تخت حوض پایین آمد و قدم از در
 حسینیہ بیرون گذاشت و گوش دایی بلال را که چشم به سوراخ دیوار چسبانده
 بود گرفت، سرش را بالا آورد، دهانش را باز و دندان‌هایش را نگاه کرد، شال
 سیاه او را از دور سرش و اگر داند، پیچید دور گردنش و پیشاپیش قطار آدم‌ها
 راهش انداخت طرف سینه‌کش جوی و کوچهای که می‌رسید در خانه پدری
 چالنگ‌ها.

باد سنگین بود و افراد تا یکدیگر را گم نکنند، ناچار شدند هر کدام دنبال
 بال قبای دیگری را بگیرند، و معین البکاء هم دنباله بال آخرین نفر را از بابت
 همراهی و به آخر رسانیدن کار.

— هی... قُمری. قُمری.... به میرزال کمک کن سری يك بادیه جو بریزد
 میان بال هر يك از این بزها!

این را گفت و رفت توی بیرونی و از آنجا یکسر به حوضخانه. و ساعتی بعد
 که مستانه از پله‌ها بالا می‌آمد شش نفر باقی مانده بودند با بال‌های به دست
 گرفته که خیر رسید اسب علیشاد کنار دیوار حسینیہ زانو زده و دیگر بر
 نمی‌خیزد: «تاوان شده!» حالا آن شش نفر باقی مانده باید می‌رفتند اسب را بر
 می‌خیزاندند یا بازش می‌کردند و کالسکه را می‌کشیدند می‌آوردند جلو
 باره‌بند. اسب بریده بود و جو می‌خواست. آن شش مرد جو بال‌ها را جلو پوزه
 اسب ریختند که چند کلف بیشتر نتوانست بخورد. جو پای کتل دیگر کاری

نبود. جوها را مشت مشت تقسیم کردند به شش قسمت و ریختند توی جیب قباهاشان و بعد بنا کردند به بر خیزاندن اسب تاوان شده. بیخ دم و گوش هایش را گرفتند و اسب به هر زحمتی شده روی پاهایش ایستاد، اگر چه می لرزید. به نظر می رسید که مردها باید کمک کنند اسب و کالسکه را ببرند تا دم بازه بند اربابی؛ اما علیشاد با عصای هل من تشائش سر رسید، روبه رورا نشان داد و گفت «بادا!» و این در حالی بود که او سر جای کالسکه ران ایستاده بود و تسمه دهنه اسب را به دست داشت، و چون مردها شان به پهلوهای اسب تکیده دادند و کمک کردند به راه افتادن اسب و کالسکه، از فاصله ای اندک، درون باد حجم گنگی را می شد دید که آرام آرام می جنبید و دور می شد با يك شیخ سرخ پوش که مثل يك عروسك چوبی عصایش بالا می آمد و فرود می کرد روی گرده اسب و آدم هایی که چسبیده به اسب و با آن یکی شده بودند؛ و به دنبال آن حجم گنگ و جنبان، اشباح دیگری روان بودند که از در زنا نه حسینه بیرون آمده بودند، کلاه بوقی به سر و رخت های قدیمی به تن، با دایره زنگی و نقاره و دهل... قطار شده دنبال هم، مثل کابوس يك نقاشی قدیمی، و می رفتند طرف باد بی آنکه صدایی از ابزار موسیقایشان به گوش کسی برسد، و بی آنکه پاهایشان روی زمین باشد، درست مثل اینکه باد آن ها را روی بال های خود گرفته بود و می بردشان به دل خودش...

... بعد از آن تاریخ بود که در میان اهالی تلخاباد کلخچان دهن به دهن می شد که چمنده در بیابان های اطراف و بیشتر در میان ریگ های دور و بر حوض سفید پرسه می زند با کالسکه ای که هیچ یابویی آن را نمی کشد، و چنان گمانی زیاد هم بیراه نبود. نه که سپیده دم فردای همان شب مردم کالسکه بی اسب و بی سر نشین علیشاد را دیدند که تلق و تلق و تلق در کوچه های خالی تلخاباد راه افتاده است و این طرف و آن طرف می رود و هر از گاهی دم در خانه ای می ایستد؛ دم در خانه ای که مردی، زنی یا کودکی در آن مرده است. کالسکه درست جلو در خانه می ایستاد و هر کس درون خانه مرده بود، هر

جنازه‌ای، از جایش بر می‌خاست، کهنه کرباسی به دور خودش می‌پیچید، از میان باد بیرون می‌آمد و می‌رسید دم رکاب کالسکه، نشسته می‌شد در گودی پایین صندلی و کالسکه راه می‌افتاد و دوباره تلقی و تلقی و تلقی... می‌رفت تا در خانه‌ای که جنازه‌ای تویش مانده بود، بایستد....

اما... عمه خورشید عقیده داشت که شوهر او، حبیب را کالسکهٔ علیشاد از شترخان بر نداشته ببرد؛ او پردهٔ میان انگشت شست و سبابه‌اش را بر لب‌ها عمود می‌کرد و می‌گفت:

— «حبیب را خودشان آمدند بردند، خودشان. نصف شب. پاهایشان مثل کف شتر بود، عمه‌جان.»

آنجور که عمو علی حلاج‌ها برای عبدوس گفت، یکی از آن شش مردی که با اسب علیشاد یکی شده و رفته بودند طرف باد، حبیب دیلاق بود که بیرون کلخچان کنار اسب مرده تاوان شده بود. اما عمه خورشید از این بابت چیز زیادی نمی‌داند. او به یاد می‌آورد که در آن ایام، هر يك از افراد خانوار، صبح زود، بی آنکه به چشم‌های دیگری نگاه کند، از شترخان بیرون می‌رفت و شب وقتی که چشم چشم را نمی‌دید بر می‌گشت و در يك گوشه خاموش می‌گرفت. حبیب هر صبح گم می‌شد، دخترینه‌ها می‌رفتند بیرون و از هم جدا می‌شدند و هر کدام کشیده می‌شدند طرف خانه‌ای که بوی نان از آن بلند بود، و عمه خورشید می‌رفت می‌نشست توی صف در خانهٔ ضرغام چالنگ با دو تکه کاسه - بادیه و يك لنگه پرده... - سهم ارشش - که از چنگ آدینه‌سادات به در آورده بود.

— «صبح فردای آن روز هم آنچه از اثاث‌ام که به درد خور بود برداشتم و بردم در خانهٔ ضرغام چالنگ و نشستم به صفِ نوبت. آخر دههٔ محرم بود و دیگر از خرج و خیرات هم خبری نبود. جمعیت در خانهٔ حاج کلوها سرشان رفته بود توی گودی سینه‌شان، و حالا جمعیت دیگری از صبح کلهٔ سحر در خانهٔ ضرغام می‌نشستند نا نوبت. هو افتاده بود که شوهر من تو آن خرابه‌ها

از ترس اجنه هول کرده و مرده عمه‌جان، این حقیقت داشت، حبیب مرد ترسوئی بود، اما... همه‌اش هم از ترس نبود. آن شبی که هم گور و هم کفن حبیب شد، برارکم یادگار هم از خانه‌شان گریخته و آمده بود پیش ما بماند. عبدوس هنوز برنگشته بود، زمستان بود. خیری هم حق داشت. کج خلق تر شده بود از ناچاری؛ ستاره‌اش با یادگار چهره نبود. دعواشان شده بود. جامه‌کوب ورداشته و دنبال یادگار کرده بود. یادگار چند تا جامه‌کوب را واگرفته بود تا اینکه توانسته بود از چنگ زن عبدوس فرار کند و خودش را برساند خانه‌ما. غروب بود که لنگ لنگان رسید و نشست دم در شترخان و حق‌وق شروع کرد گریه کردن. چه می‌توانستم بکنم؟ برادرم بود... پاره‌تم... اما وقتی آدم دستش به دهن خودش نرسد چطور می‌تواند دستگیر کس و کارش باشد. هیچی نداشتم بگذارم جلوش بخورد. بردمش زیر سقف، کنار بچه‌های خودم. غلف خالی‌ام روی اجاق بود. اینجوری به بچه‌ها وانمود می‌کردم که وقتی باباشان به خانه آمد شام می‌خوریم. حبیب هم می‌ماند، دیر می‌آمد خانه تا چشمش به چشم بچه‌ها نیفتد، و بچه‌ها آنقدر به غلف روی اجاق نگاه می‌کردند تا خوابشان می‌برد. در حقیقت خوابشان نمی‌برد، غش می‌کردند. آن شب هم که یادگار پناه آورد خانه‌ما، وانمود کردم شام داریم و باید منتظر بمانیم تا حبیب بیاید خانه و فتیله‌چراغ موشی را کشاندم پایین تر و گذاشتمش روی رف تا چشم بچه‌ها تو تاریکی زودتر خسته شود و خوابشان ببرد. جای یادگار را انداختم و حالمش کردم که شب سرد است و بهتر که چل تکه‌ای بییچد دور خودش. او هم قبول کرد و رفت توی جا و متوجه شدم که خودش را زد به خواب و گفت، «من که شامم را خورده‌ام.» گفتم «خورده باش. حبیب که بیاید خانه، برای شام بیدارت می‌کنم. اگر خسته‌ای بخواب عزیزکم.»

یادگار می‌ترسد، از خیری زن عبدوس وحشت دارد که هوردوت کشان سر برسد، بند دستش را بگیرد و کشان کشان از قلعه‌خرابه بیرون ببرد؛ وحشت

دارد از اینکه خیری او را بهانهٔ دعوا کند با خورشید و شرّ این دعوا باز هم لنگ لنگ او را بگیرد. یادگار از نبود عبدوس هم در خیال خود وحشت دارد. دلخوشی اش شب است، شب و هول و هراسی که از خرابه‌های قلعه شیراجی تو دل هاست. همین قدر که فکر می‌کند خیری در دل شب به طرف قلعه خرابه نخواهد آمد، کمی خیالش را آسوده می‌کند. اما اینکه می‌داند خیری زن پر دل و جرأتیست و حتی از اجنه هم نمی‌ترسد، نگرانش می‌کند. تصمیم می‌گیرد برود روی جایش و خود را به خواب بزند. با این حساب اگر خیری هم پیدایش بشود خورشید می‌تواند خواب او را بهانه کند. کورمال کورمال می‌لنگد و می‌رود سر جایش، دراز می‌کشد و سرش را هم بر دزیر چهل تکه و خودش را می‌زند به خواب.

شترخان کهنه و قدیمی مثل گور سیاه است و مثل یخدان سرد. سقف بلند دارد و مثل يك دالان دراز است و آنقدر سوراخ - سنبه دارد که خورشید نتوانسته همه‌شان را با لته کهنه و خشت و خاشاک بگیرد. برای همین باد تویش می‌پیچد و گه‌گاه زوزه می‌کشد و کرسی میان دالان دراز هم نمی‌تواند گرمایی به هوا بدهد. دخترینه‌های خورشید که به یکدیگر چسبیده‌اند و مادرشان رویشان را با جل و پلاسی پوشانیده، خود خورشید هم که دم‌درگاهی نشسته و مثل يك مشت بسته، در خود فشرده شده است و انگار که نمی‌خواهد چشم از سیاهی شب بردارد. و یادگار کلافهٔ خواب و بی‌خوابی و ترس و گرسنگی است، و اسیر خیالاتی که در او تلنبار شده است. خیال زمستان و گرگ‌هایی که ریخته‌اند در کوچه‌های کلخچان و دو برادر را با فانوس‌شان برده‌اند، جوری که حتی يك قطره خونشان هم کف کوچه نیفتاده است؛ و همین حالا، مگر این زوزهٔ حرام گوشت‌ها نبود که با باد قاطی می‌شد، موج بر می‌داشت و می‌ریخت توی گوش‌های كوچك یادگار؟ چرا؟ انگار داشتند خایه‌کش‌شان می‌کردند. «پس حبیب کجاست در این وقت شب؟ سگ‌ها هم در این ساعت به لانه می‌روند.» نه، یادگار یقین داشت که حبیب دیلاق زن و

بچه‌اش را نینداخته برود غربت، آنجور که خیلی‌ها رفته بودند. «باران... باران چه نعمتی است، علاوه بر همه قدری که دارد، مثل اینست که غبار دل آدم را می‌شوید. عجب خشکسالی نکبتی!»

خورشید بر می‌خیزد، قدم از در بیرون می‌گذارد و زود بر می‌گردد سر جایش می‌نشیند. یادگار حس می‌کند خواهرش از شب و سرما و زوزه‌های حرام گوشت‌ها می‌ترسد. می‌خواهد تصور کند حبیب کجا رفته، اما عقلش به جایی نمی‌رسد. این را می‌داند که حبیب دنبال مزد سالانه سر تراشی‌هایش نمی‌تواند رفته باشد، چون در همه‌چیز سالی رعیت نانِ دهن خودش را هم ندارد، چه رسد به اینجور مخارج. البت خیلی‌ها در جا می‌افتادند و می‌مردند، اما حبیب هنوز آنجور پیر نبود که ناگهان بیفتد زمین و دیگر بر نخیزد. پیرها، بخصوص در خانه می‌ماندند تا بمیرند. چون نا و رمق بلند شدن نداشتند. پس حبیب... نه، یادگار آن شب نتوانست حدس بزند حبیب کجا گم و گور شده است؛ اما بعدها توانست خیال کند که حبیب در تاریکی شب، دورتادور کلخچان پرسه می‌زده و با دمِ باز تیغ دلاکی‌اش دنبال لاشه‌ای می‌گشته که یک پرده گوشت به تنش داشته باشد. فقط یک پرده گوشت. از هر کجای لاشه که باشد. عاقبت هم دست خالی بر نمی‌گردد. وارد می‌شود. علاوه بر مشته‌ی جو که از ته جیبش می‌تکاند توی سینی، دستمال چهارخانه‌ی یزدی را که چارگه بسته، می‌گذارد میان دست‌های کوچک خورشید و فقط می‌گوید «بارکن، بارشان کن، نمی‌خواهم نگاهشان کنی».

خورشید گره دستمال را باز می‌کند، آخر نمی‌شود گوشت را ناشسته انداخت میان غلف. باشد. حبیب قبلاً گوشت‌ها را ریز ریز کرده است و رنگ سیاهشان هم که در شب دیده نمی‌شود. خورشید ریزه‌های گوشت را آب می‌کشد و می‌ریزد میان غلف پر از آب جوش که از ظهر روی اجاق قل می‌زده است. حبیب بیخ دیوار می‌افتد و انگار از حال می‌رود، و خورشید هیزم اجاق را پُرتر می‌کند و سکنج دیوار اتاق الو می‌گیرد. حالا لهیب آتش است که در

هر بازیِ خودش گونه، نیمرخ و یا پیشانی این و آن را يك لحظه کوتاه روشن می‌کند و باز می‌گذرد. یادگار سرش را بیشتر زیر چل تکه فرو می‌برد، گیرم که نمی‌تواند مالش دل و روده خود را از یاد ببرد. شاید غش می‌کند و از حال می‌رود، شاید هم از خستگی خوابش می‌برد. خودش نمی‌داند. اما این را تشخیص می‌دهد که از لحظه‌ای که خوابیده تا حال که چشم باز می‌کند باید ساعت‌هایی سپری شده باشد؛ چون خورشید همه را بیدار کرده است: «شام!»

آب بدرنگی در نور چراغ موشی بخار می‌شود، و قلوه‌های گوشت سیاه قیل می‌خورد میان کاسه‌ای که تهاش دو تکه نان خشک هم نیست. گوشت‌ها مثل گوی‌های لاستیکی می‌مانند توی آب. خورشید بو می‌برد، به شوهرش نگاه می‌کند، و حبیب سرش را از شرم پایین می‌اندازد. خورشید دست بچه‌هایش را از کاسه پس می‌زند، قلوه‌های سیاه گوشت را بر می‌دارد و می‌گذارد کنار سفره و کاسه آب جوش را می‌کشد دم دست دخترینه‌ها و برادرش یادگار. هیچ حرفی نمی‌زند، اما از مردمک چشم‌هایش این حرف می‌بارد که «من همچو گوشتی را نمی‌دهم بچه‌هایم بخورند!» و حبیب دیلاق نمی‌داند چه کند. او حس می‌کند که یادگار هم بو برده و دارد زیر چشمی نگاهش می‌کند. مانده که چه کند؟ درماندگی طولانی نمی‌شود. دست می‌برد و گوی‌های گوشت را در مشت می‌گیرد و وانمود می‌کند که به‌اش بر خورده است، و آخرین رمقش را به خشم تبدیل می‌کند و بر می‌خیزد:

— پس بگو بنده‌امشان جلو سگ، می‌اندازمشان جلو سگ‌ها، حالا می‌بینی!

بیرون می‌رود، از صدای سگ‌ها هم خبری نیست. و دیگر حبیب دیلاق به خانه بر نمی‌گردد تا در کلخچان شایع شود که حبیب وقتی از در شترخان بیرون می‌رود دو تا آدم را می‌بیند ایستاده‌اند بیرون در؛ شب تاریک است و حبیب نمی‌تواند آن‌ها را بجا بیاورد. یکی شان زیر بازوی حبیب را می‌گیرد که

راه بیفت بر ویم پیش ما. حبیب ناچار راه می افتند. چون حرف نمی تواند بزند. با دیدن دوتا مرد غریبه از زبان افتاده است، و در جا سده می کند وقتی ملتفت می شود که پاهای دوتا غریبه مثل کف شتر است. آن ها، بعدش نعلش حبیب را دور گودال می کشانند و می برند طرف خرابه های خودشان.

— «اگر در جا نمرده بود که ظرف مدت کوتاهی شکمش آنجور باد نمی کرد، طبل اسکندر. وقتی یافتنش از شکل افتاده بود. شناخته نمی شد عمه جان».

و آن زوزه ها، آن زوزه ها شاید از حلقوم حبیب بیرون می آمده وقت جان کندن.

— «همه این حرف ها جای خود، اما حبیب آن گوشت های حرامی را خورده بود؛ نخورده بود، عمه خورشید؟»

— «نمی دانم، نمی دانم عمه جان. نمی خواهم بدانم.»

— «چرا عموجان، خورده بود. بلع کرده بود. هنوز که هنوز است دل و روده ام می خواهد از حلقوم بالا بیاید وقتی به یادش می افتم. من چنان بچه ای نبودم که نفهمم. جُره گکی بودم برای خودم. تا چشم افتاد به آن قلوه گوشت های سیاه، ملتفت شدم کدام تکه تن حرام گوشت است. خورشید هم ملتفت شد. اما او جلو دختر هایش نخواست چیزی به زبان بیاورد؛ من که جای خود داشتم. حبیب گفت که گوشت ها را می برد بیندازد جلو سگ ها، اما وقتی دیر کرد و برنگشت من شك بردم که او رفته بیرون و دور از چشم ما همه آن گوشت ها را خورده؛ بعدش هم دیگر شرم کرده برگردد خانه. چون آدم سیر از چشم هایش پیداست در نظر آدم گرسنه. و اگر بر می گشت چطور ما نمی فهمیدیم که او همه آن وامانده های حرام گوشت را بلعیده و قورت داده؛ بله، قورت داده بود، چون آن وامانده ها که جویده نمی شدند.»

— «اما کالسکه علیشاد هیچوقت نیامد در شترخانی که ما تویش زندگانی

می کردیم. گیرم که از همان سربند آل و جنّ و جمنده شد ورد زبان اهالی

کلخچان..»

شاید عمه خورشید درست می‌گفت.

اما... کار آن کالسکه در آن سال منحوس تا سیاهی شام ادامه داشت و شب که می‌رسید، کالسکه بدون اسب با نعش‌هایی که بار کرده بود از دهانه آخرین کوچه بیرون می‌رفت و راه بیابان را از هر طرف که بود، در پیش می‌گرفت و دور می‌شد درون بادی که شب و روز را به هم بافته بود؛ و این دور شدن کالسکه را فقط کسانی می‌توانستند ببینند که هنوز مرق زندگی در چشم‌هایشان باقی مانده بود و علاوه بر آن، دل و زهره نگاه کردن به رد مرگ را هم داشتند؛ اما در همه حال هیچکس جرأت پرسیدن نداشت. چون یقین حاصل شده بود که جمنده همه جا هست و به هر شکلی که بخواهد در می‌آید، و عمده کارش هم بردن و خوردن بچه‌های مردم است.

مرگ و میرهای غافلگیر فروکش کرده و مرگ‌ها روال عادی خود را یافته‌اند و از لاشه‌های سقط شده چارپایان جز پاره‌های استخوان کهنه، در این سوی و آن سوی خرابه‌ها دیده نمی‌شود. زندگی باید از سر گرفته شود، و از سر گرفته می‌شود.

فصل کار است و بیش از همیشه باید کار کرد. باید مشته برکنده کوبید. تخت گیوه را ساخت، آن را پرداخت و آراست و از سرکنده بیرون کشید. تخت‌ها را بغل آفتاب چید، غروب جمعشان کرد میان توبره جا داد، صبح سحر برخاست و روانه شهر شد. تخت‌ها را در راسته گیوه‌دوزها پول کرد؛ پول را قند و چای و نخود و لوبیا و خرما... و به تلخاباد آورد و داد بچه‌ها بخورند. بچه‌هایی که دور عبیدوس را گرفته‌اند و او حالا که بالاخره کارش را با اجباری یکسره کرده و برگشته نشسته پشت کنده تختکشی، دارد یکجا حشاشان می‌کند. او در جریان گریز و تعقیب‌ها، دستگیری‌ها و بازگریزهایش انگار مهلت و مجال نیافته خانواده‌اش را یکجا و دورهم، با فراغ خاطر ببیند و حالا می‌بیند که خردی‌ترین پسرش هم حرف می‌زند و می‌دود و دندان نان خوردن دارد. می‌بیند که هر سه تا پسرش دچار مرض کچلی هستند، و برادرش یادگار هم، و می‌شنود که خیری فر می‌زند و چشم‌غره می‌رود به یادگار که «بچه‌هام را

کَل کرد با کَلی خودش.» و عبدوس دندان فر وجه می کند که «اینقدر بد طینت میباش زن، کدام بچه‌ای هست که کَلی نگیرد؟» و به هر سه دختر خورشید اشاره می کند، و اینکه «شکر کن بچه‌هایت دخترینه نیستند؛ پسرینه را بی کاکل هم زن می دهند، اگر بتواند نانش را در بیاورد.» اما خیری وقت دوا و درمان کچلی پسرهایش نمی تواند جلو خودش را بگیرد و فحش و کتره بدر نیندازد. مخصوصاً وقت شستن و زفت انداختن کَله نبی که لایه کچلی سرش یک بند انگشت ضخامت دارد، عینهو شوره‌زار کناره‌های کال نمک. عبدوس خودش دست به کار شستشو و درمان کچلی سر بچه‌ها و برادرش می شود و جیغ و نعره بچه‌ها - دوبار در روز - دل خودش را بیش از دیگران ریش می ریش می کند. می شوید و زفت می اندازد، می شوید و می تراشد و... هیچ اثری هم نمی بخشد تقلاهای او. چون کچلی، کله بیشتر بچه‌های تلخاباد را شوره‌زار کرده است و تازه هنوز تا بستان نرسیده که شب، روی پشت بام‌ها، تا دمدمه‌های صبح بچه‌ها مشت توی کله‌شان بکوبند. بچه‌ها از سه - چهار سالگی کچلی می گیرند تا بعد از دوره بلوغ، کم کم جوش‌های کچلی فروکش می کند و آنچه بر جا می ماند خال و لکه‌های ریز و درشت است روی سر، از رستگاه بالای پشانی تا پشت گوش‌ها و بینگ گردن، چند لایح موی باقی مانده روی سر هم اغلب خاکستری یا سفید می شود. مثل موهای علی اکبر خان طیار که در سال‌های شور کلی اش شب‌های تابستان همسایه‌های دور و اطراف خواب راحت نداشتند از دست مشت‌هائی که او به سر خودش می کوبید.

کلی و کچلی، چشم درد و تراخم و سیاه‌زخم و چه و چه نمی تواند و نباید بتواند مانع کار بشود. کنده‌های تختکشی تو اتاق روبه روی دالان، جایی که حبیب و خانواده اش در آن زندگی می کردند، در زمین فرورفته. دایی سید غلام آمده و به شراکت نشسته است پشت کُنده دم روشنائی در. مقابلش هم کُنده عبدوس است؛ و سه تا کُنده دیگر در یک خط هلالی به زمین فرو شده. یکی کُنده یادگار، یکی کُنده میرزای دایی، یکی هم تارضی پشتش بشیند به لته پاک

کردن و دنده پیچیدن، و کم کم دستش عادت کند به مُشته و دنده کوب شود. چون برای رفتن به دبستان مسعود سعد سلمان هیچوقت دیر نیست. اول باید کار کردن را یاد گرفت و به آن عادت کرد. رضی در لای لته کهنه‌های ته اتاق گم می‌شود. لته‌هایی که زمانی یادگار و اسفندیار و میرزای دایی سید غلام از قلعه‌های اطراف خریدیده و به دوش کشیده آورده بودند به تلخاباد. درزها را باید شکافت و تکاند و گذاشت يك گوشه، غروب و آخر وقت آب نم به‌شان زد تا بمانند برای فردا صبح. صبح فردا، بعد از آب و جاروی کف دکان و جمع کردن ریزه - لته‌های دم گزن باید آتش زیر خاکستر را توی گودال جلو کُنده‌ها درست کرد و بعد نشست به شکافتن لته‌ها و به قواره در آوردنشان به قرار يك وجب طول و چهار انگشت پهن؛ چیزی به طول و عرض دست يك مرد. کاری که اگر شب پیش انجام گرفته باشد، کار صبح روان تر است. بعد از آن، نوبت دنده پیچی می‌رسد. هر تکه لته می‌شد يك دنده و این کار عمدۀ یادگار بود و شاگردش رضی. تکه لته باید تا می‌خورد و گذاشته می‌شد کنار کُنده دنده کوب تا آن را با ظرافت از کار در آورد. یادگار و میرزای دایی، همچنین اسفندیار دنده کوب‌های خوب و ماهری بودند؛ اما از پسرهای عبدوس، نبی بود که چند سال بعد باید جزو بهترین و ظریف‌ترین دنده کوب‌ها در می‌آمد. نبی وقتی سردماغ بود دنده را که به صورت نواری محکم در آورده بود، از سر کُنده‌اش بر می‌داشت، با ضرب می‌کوبید به دیوار مقابل که دنده می‌افتاد زمین بی آنکه لبه‌اش يك سر ناخن از هم وا برود، و می‌گفت: پوست مار... نه، خود مار! اما روزگاری که عبدوس و دایی سید غلام دکان تختکشی را در خانه براه کرده بودند، نبی هنوز طفلی بود که نمی‌دانست با گری سرش و بند تنبانش چه کند، همچنین با عادت دست ریزه خواریش که بر خورده بود به سفره و ناندانی خالی. در آن روزگار نبی خیلی که هنر می‌کرد می‌نشست پای کوت لته، مفش را بالا می‌کشید و در همان حال که سرش را با پنجه‌ها چارشاخ می‌کشید درز چند تا لته را هم می‌شکافت؛ اگر کُنافتکاری‌های برادر کوچکش اسد مجال

می داد او مجبور نمی شد برود لب گودال آب روی دست مادرش بریزد برای شستشوی ماتحت اسدک.

— «کار شاق و پر زحمتی است تختکشی. شاق و پر زحمت. اما بهتر از سلمانیگری است. از بس شکار بودم از این کار، دم تیغ را بسته و نبسته سُرش دادم روی تخته کار که سُر خورد و رفت گرفت به دیوار. همان جا بود که ضرغام چانگ با آن چشم های پرخونش به من نگاه کرد و گفت حیف از تو برای همچو شغلی، تو باید سرهنگ سواره نظام می شدی!»

— «از انصاف نیست که بگویم برادرم عبدوس در کار سُستی داشت. نه، سُستی نمی شناخت. شب و روزش را در کار گم می کرد. پیش می آمد که سه روز و سه شب در پی هم مشته به سر می کو بید تا بتواند تخت های سفارشی را به وقتش برساند شهر و بگذارد روی تخته کار گیوه دوز. سر شب، بعد از آنکه شامش را می خورد می رفت بیرون، دو سر قلیان تو خانه قمر می کشید و بر می گشت می نشست پشت کُنده و حالا نکوب کی بکوب. تا کی؟ اقلًا تا خروسخوان. ما که همان جا پشت کُنده خوابمان می برد، اما عبدوس آواز می خواند و می کو بید. دیگر همسایه ها به صداهای مشته و کُنده عبدوس عادت کرده بودند. وقتی ماها نبودیم، یا یکی دو نفرمان می رفت پی لته، خیری می آمد می نشست پشت کُنده به دنده پیچیدن و گاهی هم دنده کو بیدن. می خواست مهر زیاد کند، اما کار برعکس می شد، چون کم کم جیشتی عبدوس به خیری افتاده بود و آن داغی اولیه کم کم داشت فروکش می کرد.»

— استاد عبدوس، خدا قوت.

— خدا نگهدار.

— آقا بهادر گفت بعد از ظهر حمام باش... حمام قرق آقا بهادر است. عبدوس آن کیف و امانده رُوسی ساخت را نمی خواست دست بگیرد و راه بیفتد طرف حمام. به هر شگردی می خواست خود را از شغل پدری بپیراید، اما انگار محال بود و فقط خودش را بازی می داد. از پشت کُنده تختکشی

برخاست، نرمه لته‌ها را از دامن پیرهن تکاند و از در کوتاه اتاق بیرون رفت و نشست لب گودال تارضی ابریق آب را بیاورد و بریزد روی دست‌های او که دوباره تاول‌هایش نو شده بود، و رضی سعی کند دست‌هایش نلرزد وقت آب ریختن روی دست‌های پدرش که چشم‌هایش همیشه عصبانی بود و برگ شقیقه‌هایش برجسته بود از دست کس یا چیزهایی که رضی از آن‌ها سر در نمی‌آورد.

— سنگ و تیغ و فوطه را در بیار و ببیچشان.

— «می‌دانستم بهادر ارباب تنها نیست. او نمی‌توانست تنها زندگی کند. همیشه باید یکی دو نفر دور ویرش می‌بودند، و من جزء آن‌هایی بودم که بهادر می‌خواست همنشینش باشند. این به شغل هم مربوط نمی‌شد. شغلم بیشتر بهانه بود. هر چند قید هم بود. وقت دیگر شاید می‌توانستم رو پنهان کنم و بسپارم که بگویند در خانه نیستم، اما در همچو وقت‌هایی که نمی‌توانستم. حمام را قرق کرده بود، من دلاک بودم و باید می‌رفتم تن و بدن ارباب را کیسه می‌کشیدم و لیف می‌زدم و او را مشتم و مال می‌دادم. آن روز هم چاره‌ای نداشتم جز آنکه بروم، حال آنکه می‌دانستم دوتا برادرها، سلطان و ابراهیم هم دنبال دمب بهادر هستند، دوتا برادری که برای من انگار آینه‌دق بودند، آنقدر که من تاب دیدن میر علی خشتمال را بیشتر داشتم تا دیدن آن‌ها را. وقتی رسیدم ارباب‌ها تو خزینه بودند و علی غول دشتبان به انتظار بیرون آمدن بهادر ارباب، سر بینه نشسته بود. علی غول در خانه‌ای می‌نشست که بیع حاج کلو بود و حالا آمده بود دست به دامن بهادر شود که بیرونش نیندازند.»

حافظه‌سامون علی غول دشتبان را به یاد نمی‌آورد، اما شنیده بود آن مرد سال‌هایی را گذرانیده که دست به یالش نمی‌رسیده است؛ پس از شنیده‌هایش علی غول مجاله شده‌ای را در یاد نگهداشته بود که از درد بواسیر در خودش گره خورده و دولا دولا راه می‌رود. مردی با صورت بزرگ و استخوانی که گوشت‌هایش ریخته بود و در تمام آن چهره درشت و خرد شده دو چشم فراخ و

پر سفیدی چرخ می زد و بی رزق و روزی گمشده اش می گشت، با دخترها و پسرهایی که بالغ شده بودند. پسر بزرگش شش تار می زد و قاطبی دسته مطرب ها شده بود، پسر کوچک ترش با يك شش تار کهنه و شکسته می رفت بیرون کلخچان زیر تاقی آب انبار قدیمی می نشست به تمرین تار، و دخترهایش، دوتا دختر که گفته می شد سبزه و تکیده بوده اند و به ندرت در کوچه دیده می شدند. سال ها بعد بود که سامون شنید علی غول دخترهایی داشته که رفته اند تهران و دارند نفله می شوند، و از آن روز کنجکاوی سامون برانگیخته شد تا اگر روزی گذرش به پایتخت افتاد برود سراغ و نشانی از دو تا دخترهای علی غول بگیرد و بفهمد که آن ها چه جور دارند نفله می شوند، یا اینکه چه جور نفله شده اند. در همان حال این کنجکاوی را داشت که بخواهد بفهمد چه طوری می شود که دوتا دختر از ده کویری تلخاباد بکنند و یکر است بروند پایتخت و شروع کنند به نفله شدن؟

عبدوس و بهادر با سلطان سلیمان و میر ابراهیم که از حمام بیرون آمدند، علی غول هنوز سر بینه بود که برخاست و بقچه حمام اربابی را زیر بغل گرفت و دنبال سر بهادر راه افتاد طرف خانه اربابی تا بلکه مجالی بیابد و حرف بیع و شرط چار دیواری بی را که در آن می نشست باز کند؛ و در همان حال از عبدوس می خواست پا درمیانی کند تا او بتواند چند صباح عمر را در همان خانه، خانه ای که نزدیک منزل ضرغام چالنگ بود، بماند و بگذراند.

— آخر با چار سر اولاد کجا پناه بیرم استاد عبدوس؟

و در آن سال لابد هنوز پسر - دخترهایش بالغ نشده بودند و علی غول هم پیر و شکسته و مجاله نشده بود، و عبدوس به یاد می آورد که درد عمده علی غول در آن سال ها درد بواسیر بود.

— «آن هم برای اینکه زیاد شیرۀ تریاک می خورد. نان و خورشتی که در کار نبود، برای همین درد بواسیر روز به روز کارش را می ساخت و از علی غول داشت می ماند يك تنه استخوانی با دو تا چشم درشت ته کاسه ها. نمی دانم

گفتم یا نه که علی غول دشتبانِ چالنگ‌ها بود، یکی از دو تا دشتبان آن‌ها. با وجود این، بهادر از خانه بیرونش نینداخت و گذاشت همان جا بماند. اما بعدها فکر کردم کاش پادرمیان نشده بودم، چون خانه علی غول نزدیک منزلِ ضرغام بود و دو تا دخترهایش خیلی دم دست پسرهای ضرغام بودند و میر عبدل که همزلف ضرغام حساب می‌شد، کارش یک مدتی شد اینکه دخترهای علی غول را قُر بزند ببرد برای پسرهای ضرغام که تازه جرّه‌هایی شده بودند. خانه‌ها خیلی نزدیک هم بودند.

بعدها که آمدم تهران و رفتم دیدنشان، اسم هاشان را گذاشته بودند پری و زری، و بار دوم که رفتم دیدنشان - چند سال بعد - دیگر دندان هاشان ریخته بود و دو تایشان ناسور شده بودند. اما در هیجده - بیست سالگی خیلی جوانی داشتند، خیلی.»

آن غروب بعد از حمام، هوا صاف است و از سر کوچه حاج کلو یک بیله دختر می‌گذرند با کوزه‌های شسته روی دوش هایشان. دخترها از آب انبار حاج کلوها آب برداشته‌اند و حالا می‌روند که ببیچند توی کوچه برج که عبدوس از راه رفتن عذرای بی بی گیسو، او را می‌شناسد؛ همچنین خواهر خوانده او، قدسی را؛ و مجیده را هم؛ و از پشت سر بهادر او می‌گردد، علی غول را به خود او می‌گذارد و پا تند می‌کند طرف کوچه برج که راه خانه خودش هم هست. دخترها میان کوچه پراکنده می‌شوند، قدسی آسیا بانها هم کمانه می‌کند طرف کوچه آبگیر، و تا برسند ته کوچه می‌مانند عذرا و مجیده - عذرا لنگه در بزرگ خانه‌شان را نیمه باز می‌کند و می‌رود تو، مجیده با شانه‌های استخوانی و ته کوزه اش که از آن آب می‌چکد، می‌گذرد، و عبدوس کیف و فوطه اش رازده زیر بغل، سریع و سبک خودش را می‌رساند دم در خانه عذرا که با مادرش بی بی گیسو و برادرش سلیم زندگی می‌کند. پدر ندارد و کر بلایی نعمان قیمشان است و عبدوس این را می‌داند که عذرا پشت در آنقدر پا به پا خواهد کرد تا او برسد و ببیندش، و مجیده اگر رو برگرداند و ببیندشان هم

غمی نیست؛ چون او از همه بده - بستان‌های عاشقانه کلخچان خبر دارد و مخصوصاً چیزی از زندگی عبدوس نیست که او زیر و بالایش را نشناسد. مجیده محرم عبدوس است، گرچه عبدوس محرم‌های دیگری هم دارد؛ اما در آن لحظه عذرا آنقدر جرأت ندارد که لای در را زیاده‌تر از يك آن باز بگذارد و به حرف و سخن بماند. از آن طرف هم رضی می‌آید رو به پدرش و عبدوس می‌گذرد طرف خانه خودشان که در پس‌شکن همان کوچه است به فاصله يك - دو پام.

وقتی که عذرا به خانه عبدوس می‌آید، اوزن و سه پسر دارد و يك دختر هم در کشمکش اجباری از دست داده است. بعدها سامون در وقت و زمان‌های گوناگون از زبان گلایه مادرش عذرا می‌شنود:

— «الهی دست‌هایم خشک می‌شدند و چرك و کثافت رخت و لباس‌هایشان را آنقدر چنگ نمی‌زد، الهی روز خوش نبینند که هرچه داشتم و نداشتم فروختم و ریختم تو شکمبه‌هاشان. الهی تقاصش را به خدا پس بدهید که اینجور دم به ساعت استخوانم را می‌تکانید!»

و سامون این را می‌داند که وقتی مادرش حرف از خودش می‌زند، می‌خواهد برساند که ارث و میراثش را فروخته و در خانه پدر او خرج کرده است. هم می‌فهمد که مادرش در واقع می‌خواهد اصل و تبار خود را به رخ پدر سامون بکشد که از اول يك شال و يك قبا بوده، در حالی که پدر و مادر عذرا قافله شتر داشته‌اند با آب و آسیاب در قلعه کهنه، هم می‌آلفی پول نقره؛ و بارها به زبان می‌آورد که عبدوس آب و آسیاب قلعه کهنه را فروخته و گوسفند خریده. و گاهی که دعواشان می‌شود پروا ندارد که خودش را به رخ شوهرش بکشد و به او سرکوفت بزند. گرچه عذرا از پول‌های نقره مانده از پدرش چیزی به خانه عبدوس نیاورده، چون مادرش پول‌های نقره را به ربا داده بوده دست این و آن تا بالاخره برایش خورده‌اند. ادعای دیگر عذرا هم اینست که پسرهای عبدوس - برادرهای ناتنی سامون - را او بزرگ کرده و به ریش و

سبیلشان رسانده و پیر آزادشان کرده است، چون مادرشان خیری بعد از طلاق — براتشان آن‌ها را انداخته و رفته بوده دنبال بخت و اقبال خودش.

— «اگر رضی خودش را مدیون من نداند، این دوتا مدیون من هستند. وقتی من آمدم خانهٔ باباشان اسد دوسه ساله بود و نبی پنج-شش ساله. هر سه تا شان کل بودند. خوبست که جای کلی شان هنوز روی سرهایشان باقی ست. کلهٔ اسد را اقلأ هزار بار با این ناخن‌هایم پنجه زده‌ام و شسته‌ام. رخت و لباس‌هایم را هم اقلأ پانزده سال شسته‌ام و رشک و شپش‌هایشان را با دل انگشت‌هایم واجسته‌ام و کُشته‌ام. کدام زنی برای بچه‌های اُسنی اش همچو کارهایی می‌کند؟»

اما خیری حرف دیگری می‌زند. در واقع، حرفی که عذرا هم مثل خیلی‌ها نمی‌خواهد دربارهٔ خود به زبان آورد. خیری دیگر پا به سن گذاشته که پای کرسی برای سامون درد دل می‌کند و آه می‌کشد.

— «ای... ننه‌جان، هر کس حرف دل خودش را دارد. تو هم برای من مثل پسرهای خودم هستی، تو یا اسد چه توفیری برابیم دارید؟ اما آنجور هم که مادر تو خودش را مقدسه وانمود می‌کند و سجاده می‌اندازد، نیست. عذرا با شوهر اولش که پسر عمویش هم بود، خوب تا نکرد. خیلی هم بد کرد. در واقع، عذرا بود که لنگش پیش عبدوس خزید؛ هم شوهر من را از دستم در برد و هم پسر عموی خودش را به دق داد و جوانمرگ کرد. عذرا وقتی از پسر عمویش طلاق گرفت دختری داشت همقد و هم عمر اسد که آن طفلک هم مرد و خدای بالا سر می‌داند که گناه مرگ آن طفل معصوم به گردن عذراست که بچه را جمع‌آوری نکرد، تر و خشکش نکرد و تمام فکر و ذکرش پیش عبدوس بود که زن و سه تا کُره داشت. در حقیقت عذرا هم بخت مرا سپاه کرد، هم باعث مرگ آن دخترک شد و هم پسر عمویش را دق مرگ کرد. حالا خداوند تو را برای همهٔ ما زنده نگهدارد، اما خوب است این حقایق را بشنوی و بدانی که مادرت آنجور هم که می‌نماید، نیست. به این کتاب‌های جودی و جوهری اش نگاه

مکن، او خیلی گناه کرده.»

سال‌های سال می‌گذرد، و چون عذرا فکر می‌کند پایش لب‌گور است، مثل اینکه بارش را سبک کند، برای پرسش سامون می‌گوید:

— «من از اول راضی نبودم زن پسر عمویم بشوم. من را با زور و جبر به عقد غلامحسین بستند. غلامحسین و برادرش غلامعلی در خانه ما بزرگ شده بودند، در خانه و روی سفره با پای من. ما با هم مثل خواهر و برادر بودیم. یکی از آن، من هنوز کوچک بودم. آنقدر کوچک بودم. آنقدر کوچک که تا پیش از حرف عقد و عروسی روی پشت غلامحسین سوار می‌شدم و او در کوجه‌ها می‌گرداندم. چه جور می‌توانستم او را بخواهم؟ اما کربلایی نعمان که پول نقره از مادرم قرض گرفته بود و قوم و خویشی دوری هم با ما داشت از پیش خود وانمود کرد که قیم من و برادرم است و هم قیم غلامحسین و غلامعلی که پدرم، تا زنده بود، قیمشان بود. کربلایی نعمان از خودش حرف در آورده بود که پدرم در راه شاهرود، پیش از مرگش وصیت کرده که او قیم بچه‌هایش باشد و در وصیتش گفته که دخترش، من را، به عقد یکی از یتیم‌های برادرش که ناتنی هم بود، در بیاورند. کربلایی نعمان این راست و دروغ را آنقدر کش داد تا من شدم یازده ساله و آنوقت پاتویک کفش کرد که تا من را برای پسر عمویم عقد نکند روح پدرم در گور آرام نمی‌گیرد. پدرم قافله شتر داشت و در یکی از سفرهایش به طرف تهران، در میامی شاهرود مرد. حالا کی می‌داند که پدر من همچو وصیتی کرده بود؟ هیچکس. چون همسفرش کربلایی نعمان بود و بجز او فقط خدا می‌داند! اما کربلایی نعمان که پول‌های نقره مادرم را به قرض و امانت گرفته بود، غلامحسین را زیر بال خودش داشت و می‌خواست من را به عقد او در بیاورد تا بتواند یکجا قیم همه ما باشد. و این کار را هم کرد. کربلایی نعمان مدعی بود که بنا بر وصیت پدرم علاوه بر اینکه من باید زن غلامحسین بشوم، یک سوم دارائی من هم باید به غلامحسین برسد. در واقع، ادعا می‌کرد که پدرم غلامحسین را مثل پسر خودش قلمداد کرده، چون یتیم برادرش بوده. مادرم

ترسید و برای اینکه دارائیمان تکه پاره نشود، قبول کرد که من را بدهد به پسرعمویم غلامحسین. آخر پدر من وقتی مُرد، علاوه بر يك قافله شتر و ملك و آب و آسیاب، خیلی مال و اموال و پول نقره از خودش باقی گذاشت. آنقدر پول نقره که فقط ششصد اقدسی اش دست کربلایی نعمان بود که هر روز می آمد خانه مان و می گفت زمین فلانه جا را برایتان خریده ام، آب فلانه جا را برایتان خریده ام... و بعد که بزرگ شدم، فهمیدم او البته آن آب و زمین ها را با اقدسی های پدر من می خریده، اما نه برای ما، بلکه برای خودش، و به اهالی هم وانمود می کرده که ما جمع المال هستیم و در زبان مردم انداخته بود که دخترش را به عقد و محرمیت برادر من که هنوز هر دوشان صغیر بودند، در آورده... من که يك موی سرم هم به آن وصلت راضی نبود، چکار می توانستم بکنم؟ من نمی خواستم زن پسرعمویم بشوم، اما زور بود. مادرم هم در اصل راضی به این کار نبود، اما پیرزن را ترساندند و ناچارش کردند. ما کس دیگری جز کربلایی نعمان نداشتیم و او هم از هر طرف راه ها را به رویمان بسته و دوره مان کرده بود. ما را در سه کُنجی قلب گیر انداخته بود و مقصد خودش را پیش می برد.»

و بی بی گیسو، پیرزنی با موهای سفید ریش ریش، يك قطار کوزه های خرد و کلان کهنه و خالی از سکه های نقره، چشمانی نگران و بی نور و درمانده، در ناامنی اضطراب آوری به هر سو می نگرد و نمی داند اصل و فرع پول هایی که دست این و آن دارد چه جور به کوزه هایش باز خواهد گشت که دایی نعمان از روی هاون جلو در بر می خیزد، فتقش را با انگشت هایش بالا می فرستد و می گوید: «ان شاء الله مبارك است. هم دخترمان سروسامان می گیرد و هم پسرمان. امشب می آیم و هر دو کار را می بُریم و یکطرفه می کنیم. فی الحال خدا نگهدار، به امان خدا.»

— «با آنکه به عقل و هوش نرسیده بودم، اما به خاطر دارم که شصت تومن پول نقره دست ملاوی ها داشتیم، هزار تومن دست حاج کلوها که بهره اش را

سر هر فصل گندم می گرفتیم — و برای همین بود که در سال گرانی که مردم از تنگی سال و ماه در عذاب بودند، کندوهای خانه ما پر بود از آرد و گندم — و ششصدتومن دست دایی نعمان داشتیم که آن پول آنقدر دستش ماند تا برادرم به نوجوانی رسید و زنخواه شد و دایی نعمان که از پیش دست روی سلیم گذاشته و وانمود کرده بود دخترش را برای او صیغه محرمیت خوانده، با حيله و شیوه دختر بزرگش را به عقد برادرم درآورد و آن ششصدتومن پول نقره را هم، اصل و فرع جزء سهم الارث دامادش حساب کرد و از جانب او انداخت پشت قبالة دخترش که حالا زن برادرم حساب می شد. به جایش آب و سهم آسیاب قلعه کهنه را — که قناتش بند آمده بود — سهم الارث من حساب کرد و در اصطلاح واگذار کرده من. نیم روز آب قناتی که داشت خشک می شد سهم من و یک شبانه روز آب روان تلخاباد سهم داماد خودش. حساب کار دستت آمد؟ از آن روز به بعد دیگر کر بلایی نعمان که ما «دایی» صدایش می کردیم، بیشتر از پیش کلانتر و آقابالاسر و همه کاره خانواده ما شد. البته در همه کارها جانب دامادش و در واقع جانب دخترش و خودش را داشت. چون آن یک شبانه روز آب را هم روی زمین های خودش می گرفت و زراعت می کرد، و این روزگاری بود که شترداری از رونق می افتاد و آب و ملك رونق می گرفت. حالا دیگر راه کارش هموارتر شده بود. چون می آمد زیر پای مادرم که دیگر کور شده بود می نشست، پیرزن را به حرف می گرفت که مثلاً چند ساعت آب هست که ارزان می فروشند، پول بده برای بچه هات بخرم. مادرم هم پولی را که از دست این و آن توانسته بود بگیرد، می داد دست کر بلایی نعمان تا او برود و یعنی برای ما آب و ملك بخرد. اما همین قدر می دانم که بعد از ده سال وقتی من به خودم آمدم، دیدم جز همان نیم روز آب خشک و یک دانگ آسیاب خرابه ای که از پدرم بر ایم مانده، آب و ملك دیگری ندارم. اما کر بلایی نعمان از همین راه ها خودش را به جایی رساند که شد يك پا خرده مالك معتبر و بعد از آن هم یکی از ریش سفیدها و معتمدین تلخاباد که پسر بزرگش را به کدخدایی رساند و

خودش هم به آن جا رسید که شد سر ممیز زمین هایی که درشان اختلاف بود؛ سر ممیز برای قضاوت اختلافات حق و ناحق! حالا حسابش را بکن که همچو آدمی چرا دست گذاشته بود روی پسر عموی من که یتیم و بزرگ شده سر سفره ما بود، و ادعا جور کرده بود که پدر من در وصیتش گفته يك سوم مالش را به او بدهند؟ غیر از این بود که غلامحسین آنقدر بله و بی دست و پا و بی لب و دهن بود که کربلایی نعمان دندان تو دهن او را شمرده بود و می خواست او و يك سوم مال پدر من را یکجا بخورد؟... اما کسی از کارهای خدا چه می داند؟ هنوز حرف و سخن عروسی در میان بود که غلامحسین افتاد ناخوش شد. نمی دانم آن چه جور مرضی بود؟ هیچکس ندانست. چون تن و بدنش یکباره زخم شد و زخم ها بتا کردند به خوردن تمام پوست و گوشت تنش، جوری که مادرم ناچار شد جا و کاسه اش را جدا کند و همه منتظر بمانند تا او بمیرد. وقتی هم که مرد، یادم است رخت ها و لحاف و نهالی اش را تکه تکه کردند انداختند میان چاه آب، و نمی دانم چرا عقلشان نکشید آن ها را بسوزانند.»

غلامحسین می میرد، اما غلامعلی که نمرده. بار دیگر سر و کله کربلایی نعمان پیدا می شود به خواستگاری عذرا برای غلامعلی.

— آخر... شوی مرحوم من که دیگر همچو وصیتی نکرده دایی جان؟

— نه، همچو وصیتی نکرده، اما بالاخره غلامعلی هم برادر غلامحسین است، و این برادرزاده آن مرحوم و پسر عموی عذرا است. چه توفیری می کند؟ این یکی هم جوان بی کس و بی پناهی ست و غیر از خدا و شما کسی را ندارد.

— خوب، دایی جان، او خدا را که دارد. نان و سفره را هم ما از او دریغ نمی کنیم. پس دیگر چه اجباری برای عروسی هست.

— تو ملتفت نفع و ضرر خودت نیستی بی بی جان. من خیر قوم و خویش خودم را که شما باشید، طالبیم. بگذار سر بسته بماند و این دختر هم برود خانه بختش. و آلا ناچارم بر حسب وجدان خودم و بنا به وصیت مرحوم کربلایی

سهم الارث مرحوم غلامحسین را از مالتان جدا کنم و بدهم به غلامعلی که برادر و وارث متوفی است، و این کار هم اصلاً به خیر و صلاح شما نیست بی‌بی. دیگر خود دانی. اما اگر قول من را قبول داری رضا بده عقد این دختر عمو-پسر عمو را ببندیم و زبان دوست و دشمن را کوتاه کنیم. ها چی می‌گویی؟ دختری را شوهر می‌دهی یا سهم الارث متوفی را واگذار می‌کنی؟

— «مادرم ترسید که پول هایش را از او بگیرند، در واقع ترسید پول هایش را پس ندهند که ندادند هم. این بود که از ناچاری راضی به عقد من برای غلامعلی شد. دایی نعمان داو عقد و عروسی را تیار کرد و چند صباحی نگذشت که... آخر نمی‌خواستمش؛ این شد که عاقبت کارمان به طلاق - برات کشید، دخترکی که روی دستم مانده بود مرد و غلامعلی هم گذاشت از کلخچان رفت.»

— «رفت؟ کجا رفت ننه‌جان؟ همین؟ با يك کلام رفت تمام شد؟ نه، مادر تو نمی‌تواند و نباید هم بتواند سرگذشت آن پسر عمو ی آواره و بیچاره‌اش را واگو کند. غلامعلی رفت، اما کسی هست که نداند آن جوان سیاه‌بخت به چه روزی افتاد و چه جور عاقبتی پیدا کرد؟... خداوند تو را برای همه ما نگه دارد ننه‌جان، اما خوبست این حقایق را بشنوی و بدانی که مادرت آنجور هم که وانمود می‌کند معصوم و مقدّسه نیست.»

— «ای عمه‌جان، قدت بگردم، فدایت بشوم. ننه خیری را جان به جانش کنی باز هم مادرت را اُسنی خودش می‌داند و حقیقت را کتمان می‌کند. اقللاً پاره‌ای از حقیقت را کتمان می‌کند. من خودم زن هستم و جنس خودمان را بهتر از تو می‌شناسم. برای من چه توفیر می‌کند عذرا با خیری؟ هر دوشان عروسم بودند و حالا هم بالاخره زن‌های برادر من حساب می‌شوند. برادر من از هر دوشان اولاد دارد و هرچه هست خون‌هایمان با همدیگر قاطی شده. آب و ملکی هم قاطی نداریم که بغل و غرضی داشته باشیم. اما ننه خیری بعضی جاها را غلیظ تر نقل می‌کند و از روی بعضی چیزها چشم بسته رد می‌شود. حقیقت

این است که بعد از طلاق و برات عذرا با پسرعمویش و بعد از مرگ آن دخترکو و بعد از همه این‌ها، عبدوس قدم به خواستگاری پیش گذاشت. اما مشکل این بود که او باید عذرا را از دایمی نعمان خواستگاری می‌کرد که به خون عبدوس تشنه بود. آن سال‌ها هنوز من در کش و رو شهر و ده بودم.»

— «دروغ می‌گویند، خورشید دروغ می‌گوید. او حقیقت را لاپوشانی می‌کند. عبدوس مردی نبود که مثل آدم پا پیش بگذارد و از زنی خواستگاری کند. حتم دارم که از همان روزهای اولش با عذرا می‌زده و می‌خورده و در کار بوده. بی‌بی گیسو در همسایگی ما بود، با یکی دو بام فاصله. و عبدوس مثل گر به بود. شب می‌شد که همه در بام تلخا با دراز زیر پا در می‌کرد. حالا برای بالارفتن از بام خانه همسایه آنقدر تاب می‌آورد که مثل يك آدم معقول برود خواستگاری؟ نه، در حقیقت از خیلی پیش زیر پای عذرا نشسته بود، و عذرا هم...»

— «خیری هر چه دلش می‌خواهد بگوید، او می‌خواهد وانمود کند که تقصیر نداشته، اما داشت. چون نتوانست مردداری کند. زن باید بتواند مرد را داشته باشد عمه‌جان.»

— «هه! آن هم مردی مثل عبدوس که چشم هر زنی که سر به تنش می‌ارزید دنبالش بود. دیگر چکارش می‌توانستم بکنم؟ بخوا او به پایش ببندم؟ مگر کم سنگ انداختم جلوی پایش؟ خود دایمی نعمان آدم کمی نبود.»

— «دایمی نعمان از طرف زن بزرگش قوم و خویش خیری بود، عبدوس را هم روی زمین نمی‌توانست ببیند و تحمل کند. برادر من خارجشم دشمنانش بود. یکی هم اینکه دایمی نعمان می‌دانست اگر عبدوس بشود داماد بی‌بی گیسو، دیگر او نمی‌تواند پیرزن ساده لوح را آنجور بدوشد. این بود که مخالفت دایمی نعمان با این وصلت محکمه پسند نبود. همه می‌دانستند او چرا با عبدوس دشمنی می‌کند.»

— «وقتی همه چیز روی روزافتاد و بنا شد برای خواستگاری عذرا با دایمی

نعمان رودررو بشوم، هر که شنید گفت محال است چنین کاری سر بگیرد. مخصوصاً که من زن و سه بچه داشتم. آن هم زنی که من داشتم؛ خیری، دختری نایب عمو! دایی نعمان سر اندرپا «نه» بود و هر جا می نشست و بر می خاست، می گفت که چنین وصلتی میسر نمی شود «چون عبدوس تکّه ما نیست». او دیگر خودش را صاحب و ارباب خانه بی بی گیسو می دانست و چه بسا اگر بی بی رضا داده بود، پیرزن را برای خودش ده بار عقد کرده بود. این بود که دایی نعمان شده بود مدعی من و ابا نداشت از اینکه هر جا می رسد پشت سرم هر حرفی را بزند و بدر اندازد که «عبدوس يك لا قباست، برهنه خوشحال است، یتیم بزرگ شده و نان یتیمی خورده، آب و ملك و مایه که هیچ. از این گذشته خانواده ای هم ندارد که بشود نامش را برد. تازه با همه این کم و کاستی هایش آمده خواستگار زنی شده که يك پا دولت مند حساب می شود و سهم الارثش می تواند او را بخرد و آزاد کند.» که البته وقتی حرف از ارث و ورثه می زد، آن را بلعیده حساب می کرد و طعمش را هم زیر زبان می چشید. در این کار هم دست به دامن چالنگ ها شده و آن ها را با خودش همراه کرده بود به بهانه اینکه من از حاج کلوها هستم. غافل از اینکه من بیدی نیستم تا از آن بادها بلرزم. سهل است که خیال دارم وقتی داماد بی بی گیسو شدم، پول های نقره را از حلقوم حاج نعمان در بکشم. به گوشم رسانیدند که آن ها خیال دارند يك بار سر بزنگاه گیرم بیندازند و کتکم بزنند، اما من شانه بالا انداختم و به ریششان خندیدم. چرا؟ چون دلم قرص بود. دلم قرص از اینکه دل طرفم، دل اصل کاری توی مشتم بود. پس دستی دستی کارهایی کردم که حال و حکایت ما سر زبان ها بیفتد و به این تواتر دامن زدم، تا آنجا که مردم یقین کردند بین من و دختری بی بی گیسو خبرهایی هست. حُسن کار این بود که خودش مانع می شد دیگری برای خواستگاری قدم پیش بگذارد، و این خودش تمهیدی بود که لنگه نداشت. در همین حیص و بیص مشکل را بردم پیش ملاعاتکه، خواهرزن شیخ ذبیح که حق مادری و معلمی به گردن من داشت، و گفتم

هرجوری شده بایدره و چاره کار را پیدا کند. عاتکه مهلت خواست و فردا که رفتم خانه‌شان، گفت راهش اینست که عذرا يك پا برود خانه شیخ و شخصاً «بله» را بدهد، چون بالغ است و به قیّم احتیاج ندارد. اما این را هم گفت که صیغه عقد در کلخچان خوانده نشود؛ به ملاحظاتی.»

— «اسم من، عذرا، را خود شیخ ذبیح پشت قرآن خانه ما نوشته بود. در بچگی یکی از شاگردهای مکتبش من بودم. شیخ به دخترها هم درس قرآنی می داد. آن وقت‌ها غروب به غروب درس پس می گرفت. هر غروب، بعد از آنکه شیره اش را می کشید، می نشست و می گفت «دخترها بیاید تا گویان را بکشم.» به شوخی می گفت. منظورش این بود که بیاید درستان را بخوانید گوش بدهم. از این که بگذریم شیخ ذبیح آدم خوب و ملایمی بود و محرم هم بود. و من هرچند قدغن شده بود از خانه بیرون رفتم، به خانه شیخ می شد بروم. رفتم بینم چه کارم دارند.»

— «همه این کارها شیوه بود، نه جان. همه اش تمهید بود تا آشیان من را از هم بپاشند. در خانه شیخ ذبیح بود که کار اصلی صورت گرفت. فردای آن شب عبدوس پاشنه های گیوه هایش را ورکشید و همپای عاتکه رفت شهر و نمی دانم چه تمهیدی به کار بستند که در غیاب زن، عقد را بستند و غروب که عبدوس برگشت تلخاباد قباله نامچه عذرا روی سچلش سنجاق شده دستش بود و من اُسنی دار شده بودم.»

— «آفتاب تازه غروب کرده بود که رسیدم تلخاباد. ریش سفیدها دم دکان کر بلایی روح جمع بودند و شخص دایی نعمان هم بود که رو کرده بود به دیوار و داشت قربندش را سفت می کرد. سلام کردم و از سکو بالا رفتم و قباله نامچه را گذاشتم روی دست ضرغام چالنگ و به بهادر حاج کلو چشمک زد که کار را تمام کرده ام. بعد از آنکه ضرغام قباله نامچه را خواند و سر جنباند، همان جا گفتم که ایها الناس، می خواهم زنم را ببرم خانه ام... فکرش را بکن که ضرغام چالنگ، و مخصوصاً دایی نعمان که حالا رویش را از دیوار برگردانده بود، چه

حالی پیدا کردند.»

— «غروب، هوا تاریک روشن بود که من و قدسی آسیابانها از سرحوض کهنه بر می گشتیم و هر کدام يك پیمانه آب روی دوشمان داشتیم. در خانه مان را که باز کردم دیدم عبدوس از پشت شتر گلوی راه آب برخاست، جلو روی من ایستاد و گفت «تمام شد.» من هیکه ام زده و از زبان افتاده بودم. مشکل توانستم راه بیفتم؛ به هر زحمتی... از دهنه هشتی پا گذاشتم و رو شیب سنگفرش که پام بی پا گیر کرد و زمین خوردم و کوزه آب از روی دوشم گرفت به سنگ و خرد و خاکشیر شد. بی بی صدا را شنید و سرش را از در اتاق بیرون آورد. من که بال پیراهن و چادرم خیس آب شده بود، برخاستم و لرز لرزان پشت سر را نگاه کردم به گمان اینکه عبدوس رفته است؛ اما نرفته بود و داشت جلو می آمد. آمد از کنار شانه من رد شد و رفت جلو در اتاق که بی بی نشسته بود میان آستانش، قباله نامچه را جلو چشم های بی بی تکان داد و گفت: بی بی... تمام شد، تمامش کردم!»

— «بی بی گیسو چشم هایش تقریباً نادید شده بود، این بود که جلو رفتم، دم در ایستادم، قباله نامچه را جلوش گرفتم و گفتم: تمامش کردم، به دایی نعمان هم بگو کلاهش را بگذارد بالاتر. حالا می خواهم زنم را ببرم خانه ام.»

— «آن شب خدای داند چه بر من گذشت. قدسی را که خواهر خوانده ام بود پیش خودم نگه داشتم و واداشتمش گوش بایستند و بشنود که تو خانه ما چه ها گفت و شنود می شود. تازه بی بی چراغ روشن کرده بود که دایی نعمان آمد و من از صدای لنگر قدم هایش او را شناختم و بعد هم از صدای توپ و تشر هایش. او یکسر رفت توی کرسیخانه و بنای فحش و دشنام را به عبدوس گذاشت و هر چه هم که به زبانش آمد در سرزنش من گفت و هر چه ورد که توانست تو گوش برادرم سلیم خواند، او را پرش کرد از غیض و غضب که «غیرت و مردانگی و نام و ننگ» کجا رفته؟ تا اینکه سلیم دیوانه شد و گفت که نمی گذارد من زنده به خانه عبدوس بروم. قدسی که پشت در اتاق گوش

ایستاده بود، وقتی به اتاق مهمانخانه که من آنجا قایم شده بودم آمد، مثل بید می لرزید. هیچ حرفی به من نزد — خودم که شنیده بودم — فقط میج دستم را گرفت؛ کفش هایم را داد زیر بغلم، کفش های خودش را هم گرفت دستش و من را مثل گربه از خانه بیرون برد و به کوچه که پا گذاشتم دوتائیمان مثل باد شروع کردیم دویدن. بعد از آن شب، من چهل شب در خانه گوشون ها قایم بودم و قدسی که خودش هم خواهون سلیم بود، شب ها می آمد پیشم. بعد از آن بود که شور و شرها خوابید. سلیم را قدسی آرام کرد و آب ها از آسیاب افتاد و من از سیاهی درآمدم.»

— «اما دایی نعمان باز هم دست از نانجیبی هایش برنداشت، هرچند نتیجه ای که او می خواست بگیرد، نگرفت. این شد که بار دیگر عقدکنان را حضوری برگزار کردیم و تمام. فردا — پس فردایش بود که دایی نعمان را سر بینه حمام دیدم، مخصوصاً رفتم دم سکویی که داشت خودش را خشک می کرد. دم سکو ایستادم، تعظیم غرابی کردم و گفتم: «سلام عرض می کنم دایی جان، سر شما سلامت!»

— «این هم حق من بود، نه جان. حقی که عبدوس کف دست من گذاشت. با آن خواری و زاری به مشهد رفته بودم، کاری کرده بودم که رئیس رؤسای سر بازخانه عاجز شده بودند. آنجا با سه تا بچه و عمویادگار بست نشسته بودیم تا عاقبت آزادش کردند. خودم را خیناق کردم تا توانستم بند دستش را بگیرم و از صف بیرونش بکشم و بیارمش سر خانه وزندگیش؛ آوردمش هم، اما تا سال گرانی تمام شد و سرم را تاوادم، دیدم برایم آسنی آورده تو همان خانه ای که من و بچه هام هستیم.»

— «به خیری گفتم حرف نباید بزنی. گفتم زخم را می خواهم بیاورم خانه ام و تو حق نداری حرف بزنی. فقط همین را به او گفتم و دست زخم را گرفتم و بردم خانه ام. خیری چند صبحی را خوب تحمل کرد و دوام آورد، اما آنقدر طول نکشید که بنای ناسازگاری را گذاشت و سر به شورش برداشت.»

— «يك زن هم تو هر خانه‌ای زحمت است عمو جان، چه رسد به دوتاش. آن هم میان يك چارديواری. مرد دوزن بودن هم کار هر مردی نیست، گیرم که برادر من عبدوس مرد چهل زن هم بود. او شب و روز زحمت می کشید و نان در می آورد، اما چه حاصل؟... خیری هم برای خودش زن مخصوصی بود. هم ساده بود و هم کینه جو. هم کولی بود و هم جاه طلب بود و هم — به جایش — شجاع، و آتشی بود؛ برای همین حرف این و آن را به گوش می گرفت. دوست و دشمن هم غافل نبودند، پُرش می کردند و خیری می شد برج زهرمار و می آمد خانه و شروع می کرد به کلفت گویی و بداندازی و قلمبه پرانی و خودش انگار ملتفت نبود چه می گوید و حرف هایش به کجاها بر می خورد. اما اینقدر بود که خانه را با حرف هایش بر آتش می گذاشت. دایی نعمان هم که بیکار نمی ماند و از آنجا که با خاله زنک ها و بیوه ها سروکار داشت — چون بیوه زن یا یتیمی نبود در کلخچان که دایی نعمان قیّمش نشده و ازش پول نگرفته باشد — این و آن را پیش می کرد تا هر جوری که می توانند خیری را بشوراند و بیندازنش به جان عبدوس. يك خویشی دوری هم که دایی نعمان با خیری داشت از جانب زن بزرگش، خودش بهانه‌ای بود تا از در دوستی و دلسوزی آتش بسوزاند. خواهر خیری، لیلکو که خودش فلفلی بود. هم از ریزه پیزه گی و هم از فتنه جویی؛ و ما به اش می گفتیم خاله خردی. این خاله خردی خودش برای آتش زدن يك عالم بس بود، چه رسد به يك خانه دوزنه. بعدها هم که رضی ونبی و اسد دست رو عبدوس بلند کردند، همه اش از فتنه خاله خردی بود. همه این ها و بیله دشمنی که عبدوس برای خودش تراشیده بود، دست به دست هم داده بودند و داشتند روزگارش را سیاه می کردند. هر چند که به عقیده من در اصل خود عبدوس تقصیر کار بود و این چیزها نه فقط حقیق بود که برایش کم هم بود. از قدیم گفته اند هر چه بکاری همان را درو می کنی.»

— «با وجود آنکه زن به سرش آورده بودم، خیال داشتم نگاهش دارم. خیال

کرده بودم برای خاطر بچه‌هایم هم که شده، می‌توانم نگاهش دارم. اما نشد. خودش نخواست. یعنی دیگران نگذاشتند که او بخواهد یا نه. با وجودی که خارزندگیم شده بود، با وجودی که زندگانی‌ام را زهرمار کرده بود، اما باز هم تا آن غرشمال‌بازی را در نیاورده بود، تحملش می‌کردم. بالاخره زخم و مادر بچه‌هایم بود، اما رسوایی را به جایی کشاند که دیگر ناچار شدم ردش کنم. برود. ناچار شدم.»

— «من اصلاً نمی‌خواستم خودم را دخیل دعوا — مرافعه بکنم، این بار هم مثل همیشه که دعوا راه می‌افتاد رفته بودم توی اتاق و در را روی خودم بسته بودم. خجالت می‌کشیدم. عروس نو بودم و خلاف رأی دور و بری‌هایم زن عبدوس شده بودم. اما دعوای این بار خیلی رسوا بود، خیلی رسوا بود. روز روشن بود. ظهر... خیری از اتاق بیرون دوید، وریام شد و بنا گذاشت به هوارکشیدن و دشنام دادن. عبدوس هم ملاحظه می‌کرد، توی اتاق مانده بود و بیرون نمی‌آمد. از هوار خیری مردم جمع شدند توی حیاط و روی بام‌ها و میان کوچه. خیری دیگر حیا و حجاب را دریده بود. انگار چشم و نگاه مردم او را جری‌تر کرده بود. هرچه مردم بیشتر جمع می‌شدند، خیری فحش و دشنام‌هایش را چرب‌تر می‌کرد و صدا را بالاتر می‌گرفت. بالاخره وقتی ملتفت شد که عبدوس تو اتاق مانده و بیرون نمی‌آید که با او دهن به دهن شود، از بام خم شد، سرش را گرفت طرف در اتاق و جیغ کشید او هوی... عبدوس کربلایی آبا... اگر جرأتش را داری بیا بیرون. بیا بیرون تا چوب به فلانه جایتم کنم! اینجا بود که عبدوس در اتاق را برهم زد و آمد بیرون. کنار گودال ایستاد و گفت: دیگر طلاق می‌دهم، همین فردا! و طلاقش داد.»

— «همان فردا رفتم شهر و تمامش کردم.»

— «دویست اقدسی، دویست سکه اقدسی پشت قباله‌ام بود نه جان. اما عبدوس یک شاهیش را به من نداد و حرف من هم به جایی نرسید. چون آن خداشناس دور از چشم من، قباله نامچه‌ام را سوزانده بود. خدا ازش نگذرد!»

— «ای عموجان... ای عموجان... گیرم که عبدوس قباله نامچه را نوزانده بود، گیرم که قباله نامچه خیری دستش بود، عبدوس از کجا می توانست دویست اقدسی را فراهم کند و پشت قباله زنش را بدهد؟ سر عقد يك چاخانی کرده بود و چیزی را به گردن گرفته بود تا دم دهن دوست و دشمن را بیند و کارش بگذرد. حالا که آه نداشت با ناله سودا کند. جیبش مثل همیشه خدا خالی بود و دستش از آن هم خالی تر. این کف دست، اگر تو می توانی يك مو از کف این دست و رکن.»

— «با وجود این حرمت شکنی ها و نانجیبی هاش، بعد که طلاقش دادم تو خانه دایی سید غلام، جایی برایش گرفتم تا برود چند صباحی آنجا بماند مگر سر عقل بیاید. آنجا علاوه بر خرج نفقه اش نان و آرد و آذوقه هم می دادم رضی برایش ببرد. اما نه فقط سر عقل نیامد، بلکه بدتر شد. لج کرده بود. دشمن های من هم دورش را گرفتند و به گوشش ورد خواندند و او بیش از پیش افسار عقل و زندگانش را سپرد دست آدم هایی مثل خواهرش لیلکو که يك شب هم تو خانه اش راهش نداد، و دست دایی نعمان که دست به نقد برایش شوی پیدا کرد: خانِ خرکار.»

— «خیری در باطن عاشق عبدوس بود عمه جان، دورت بگردم. دستمال های ابریشمی بابات را که از خانه او با خودش برده بود، دور گردن خان خرکار می بست و يك دستمال هم می گذاشت سر جیب جلیقه او و راهش می کرد میان کوچه یا مجلس های عزا و عروسی تا اینکه عبدوس چشمش بیفتد به دستمال های ابریشمی خودش و دلش بسوزد. خوب دیگر، اینجور کارها خودش خیلی معنی دارد. بالاخره مرد، هر چقدر هم کاهل باشد، می فهمد که زنش دل به جای دیگر دارد. یکی از آن هم شنیده می شد که خیری تو خانه خانِ خرکار دم به ساعت اسم عبدوس را واگو می کند. همان بود که چندان نکشید تا سر همین جور حرف هایش خانِ خرکار خیری را طلاق داد و بیرونش کرد. اما بعد از آن، دیگر عبدوس روی خوش نشان نداد و خیری آن

وقت بی سایه سر شد. زن هم اگر سایهٔ مرد — بگو يك چوب چغل — بالای سرش نباشد، بختش سیاه است. چه خاکی می تواند سرش بریزد جز آنکه باز هم روی ناچاری دنبال مرد بگردد... پس باز يك شوی دیگر.»

— «... خیرى از کلخچان گذاشت رفت خانهٔ شوی دیگر، اما سه تا بچه هایش همچنان تو خانهٔ ما و به سر و گردن من بودند و مثل بچه های خودم، مثل خود تو، آن ها را تر و خشک می کردم. پیش خدا مدیون باشم اگر میان شماها فرق وجدایی گذاشته باشم. شاید رضی نخواهد خودش را مدیون زحمت های من بداند؛ چون وقتی من به خانهٔ پدرش رفتم، او هشت — نه ساله و کوچه رو بود و بابات گذاشته بودش مدرسه ای که تازه در کلخچان دایر شده بود. اما نبی و اسد مدیون زحمت های من هستند و باید باشند... مخصوصاً اسد که دو — سه ساله بود و حقیقتاً برایش مادری کردم. آن سال ها همهٔ بچه ها کچلی داشتند و برادرهای تو هم غیر از دیگران نبودند. رضی يك کم کمتر کل بود، اما نبی و اسد سرهایشان گچه می بست و من ناچار بودم با این پنجه هایم سر و گردنشان را ناخن بزنم و بشویم. رخت و لباس هایشان را هم اقلانزده سال شستم و رشك و شپشك هایشان را میان تنور آتش برایشان تکاندم. بگو کدام زنی برای بچه های اُسنی اش همچو کارهایی می کند؟ اما حالا که هر کدامشان به ریش و کلاه رسیده اند، دارند حق زحمت هایم را با نیش و کنایه ها و بُفُض و عنادهایشان کف دستم می گذارند. حقیقتاً که انگار سزای نیکی بدی ست. همین که بیرون رو و کارآمد شدند و چشمشان افتاد به صدتومن پول، فی الفور بدی های من پیش چشمشان درشت شد و خوبی هایم بالکل گم و گور شد، جوری که انگار ار اصلش نبوده... الهی دست هایم خشک می شدند و چرك و کثافت رخت و لباسشان را آنقدر چنگ نمی زدم، که دار و ندارم را نمی فروختم بریزم تو شکمبه هاشان.»

در نخستین روزهای آن تابستان گرم، وقتی که عذرای بی بی گیسو دیگر

سنگین قدم بر می داشت و عبدوس منع کرده بود او را از آوردن آب، هم رفتن به کاریز هندوارك برای شستشوی رخت‌ها — که همان در حدّ شستن رخت، آب در آبگیرش جمع می شد — چون لگن سنگین مسی با توده رخت‌های آب برداشته ممکن است او را دالکن کند. درست در همان روزها بود که آشکار شد خیری عروس شده و به خانه خان خرکار رفته است. و همان روزها بود که دیگر خواهر خوانده عذرا، قدسی آسیابانها از او جدا نمی شد تا اینکه آن روز داغ و پرافتاب فرا رسید، یکی از آن روزهایی که گفته می شد جوارها از حدّت گرما خوشه‌ریز شده‌اند و دروگندمزارها از گرما به جلو افتاده است، و درد زایمان قریب دو شب و دو روز ادامه یافت در میان دود اسپند و پیچیده زن‌ها و قدم‌زدن‌های پراضطراب عبدوس در حیاط خانه به هنگام تلاش‌های بی‌بی انعام، یگانه قابله تلخاباد کلخچان، تنها زنی که در حالت عادی و کارهای روزمره هم آستین‌هایش بالا زده بود؛ هم در لحظات ترسباری که بر پسرهای خیری می گذشت وقتی قدم‌زدن‌های پدرشان را زیرچشمی می پاییدند و می کوشیدند جلو چشم او ظاهر نشوند. مگر وقتی که عبدوس صدایشان می زد. در همان لحظات نیروز تابستان بود که رضی توی هشتی نشسته و منتظر قدم نوزاد بود تا تاریخ به دنیا آمدنش را با تیغه کج علفبر پشت در خانه بکند، و در همان لحظات بود که قدسی آسیابانها يك كارد کهنه را زیر بالین زائو گذاشت و مجیده دیگچه آب گرم را به اتاق آورد تا آن را میان لگن بریزد و بگذارد جلو دست قابله؛ و قابله، آن زن نیرومند و متکبر که همواره آژنگی بر پیشانی داشت، نشان بزرگی؛ و حرف زدنش از قدرت باطنی و اعتماد به نفس خاصی ریشه می گرفت — زنی که تمام کودکان و نوجوانان و جوانان را در کوچه — خانه‌های تلخاباد چنان می دید که انگار مشتی گوشت بی شکل — به قدسی حکم کرد عرق پیشانی زائو را پاك کند و دست‌های زائو را محکم نگه دارد که پایان کار نزدیک است، و... آخرین نعره خلاصی که پیچید در زیر سقف گهواره‌ای و کوتاه‌ای، زانوهای عبدوس از شنیدنش سست شد و انگار که

رعشه گرفته باشد، همان جا که بود فر و نشسته شد تا آنکه خورشید از دهانه در اتاق بیرون دويد تا به او بگوید «چشم‌ت روشن برادر جان، این یکی هم پسر است!» که عبدوس سرش را بالا گرفت و به خواهرش گفت:

— آب... يك پياله آب!

و درست در همان هنگام جیغ نوزاد شنیده شد بر اثر سیلی دست سنگین و مقتدر بی‌بی انعام که لابد مچ پاهای او را گرفته، کله پا نگه‌اش داشته و بر سرین طفل نواخته بود؛ و آن جیغ که اندک اندک به شکل گریه درآمد، در حدود يك سال قطع نشد و در تمام طول سال صدای مشخص خانه و خانواده عبدوس بود، حتی در سفر نذری زیارت شازده حسین اصغر که عمه خورشید نقل می‌کرد در تمام طول راه کوهستانی، در رفت و اطراق و بازگشت، آن جیغ و شیون فروکش نکرد که نکرد، و بعد از آن هم... تا آنکه سال گردید و بهار آمد، بهار گذشت و تابستان رسید و پیش از پایان تابستان، گریه‌های متصل طفل با صدای مهیب يك انفجار غریب و ناگهانی، قطع شد؛ و عمه خورشید هنوز آن روز را به یاد می‌آورد که عذرا داشت نان می‌پخت...

— «من يك پياله ماست گاو گذاشته بودم دم دست تو که شاید زبان به کام بگیری و آرام بشوی، همین دم بود که صدای بمب همه را سر جای خود خشک کرد. تو تازه یکساله شده بودی.»

و در طول گذر آن يك سال، عبدوس علاوه بر کار تختکشی در سه ماهه زمستان، تلاش تازه‌ای در پیش می‌گیرد که شاید تغییری در زندگانی‌اش پدید بیاورد. تلاشی در دادوستد و يك جور پيله‌وری در شراکت با آقازاده زاغول که وقتی سینه از خاک بر می‌دارد و شاشش کف می‌کند، تازه متوجه می‌شود از میراث قافله شتر پدرش و آن دم و دستگاه و بر و - بیا، فقط نام آقازاده برایش باقی مانده با يك خواهر همیشه نالان که اگر هم چیزیش نباشد، خودش را به ناخوشی می‌زند تا بهانه‌ای برای ناله‌هایش داشته باشد. علاوه بر آن، خانه پدری را دارد و ته و بر زندگانی را که فراهم می‌آورد برای فروش، آنقدر پول

نقد به دست می آورد که بتواند دستمایه خرید و فروش جزئی کند، و بهتر که شریکی در این کار داشته باشد؛ هم به جهت جبران کسری دستمایه و هم به لحاظ پختگی و سرد و گرم چشیدگی روزگار، اینست که آقازاده و عبدوس یکدیگر را می یابند و دست می برند در کار خرید و فروش.

— «... گفته بودند قاچاق گندم ارزان است و مال نفس دار خریدار دارد. چندتایی گاو از دور و اطراف خریدیم و راه افتادیم طرف قوچان. به باغچه که رسیدیم دیدیم یک پسرک چارده-پانزده ساله از طرف نیشابور دارد می آید این دست و یک گاو با یک کره الاغ هم جلوش است. همین جور از زبانم دررفت که پسر جان گاو تو فروشی ست؟ او گفت بله می فروشم. غرض که میان راه ایستادیم به خرید و فروش گاو و چانه زدن تا اینکه بالاخره گاو را خریدیم به هیجده تومن و راهمان را گرفتیم طرف سمرای قوچان - سبزوار - نیشابور. منزل بعدی عبدالله گویو بود. در عبدالله گویو درو تمام شده و موقع خرمن کوبی بود. آنجا سید حیدر نامی بود که گاو شمرده و کارش لنگ مانده بود. گاو را که از پسرک خریدیم دادیم سید حیدر؛ یک پوست گاو مرده، یک خر و چند تومن پول گرفتیم و رفتیم طرف قوچان. آنجا گاوها را فروختیم و در برگشتن از کلاته آقارضا، دو حلب روغن و یک بار گندم سال خریدیم و آمدیم. به عبدالله گویو که رسیدیم، نمی دانم چرا، از راه میان آبادی رفتیم و کج کردیم از راه کنارده، شاید برای آن که کاری توی آبادی نداشتیم. هنوز یک جیغ براه از ده دور نشده بودیم که برخوردیم به چندتایی پسر بچه جرّه سال که از هیزم می آمدند. از ما که رد شدند، شنیدم که یکی به دیگران گفت «این ها همان گاو دزدها هستند، همان ها که گاو دزدی را فروخته اند به سید حیدر!» من به آقازاده گفتم دیدی چطور شد؟ گاو پسر دزدی بوده، زود باش مال ها را همین کن!... اما بی ثمر بود. ما اگر بال هم در می آوردیم نمی شد فرار کنیم. هنوز سید قدم نرفته بودیم که پشت سرم را نگاه کردم و دیدم آدم است که دنبال سر ما از ده بیرون ریخته و پیاده و سواره دارد می آید. من که در جا ایستادم، اما

آقازاده شروع کرد به راندن الاغ‌ها. جمعیت که رسید دوره ام کرد، من گفتم گاو فروخته شده مال من بوده، به او کاری نداشته باشید. اما آن‌ها خیال داشتند بارهای ما را گرو بگیرند. با وجود این، پیاده‌ها به آقازاده نرسیدند و يك سواره رفت دنبال آقازاده و بقیه من را برگرداندند آوردند به آبادی. دست بر قضا برادر سید حیدر مرده بود و عزا بود. من را هم بردند به همان مجلس عزا، و من شروع کردم به قرآن خواندن. حالا مردمی که می‌آمدند فاتحه‌خوانی به من و قرآن خواندنم نگاه می‌کردند و به اینکه من همان گاو دزد هستم و از همدیگر می‌پرسیدند که گاو دزد همین‌ها! آن‌ها به ترکی حرف می‌زدند، اما من می‌فهمیدم و بغض گلویم را گرفته بود از اینکه نمی‌توانستم ثابت کنم که دزد نیستم و همین جور به خودم می‌پیچیدم و قرآن می‌خواندم. مگو که از آن طرف هم مرد سواره آقازاده را گرفته و او را برده به عبدالآباد در يك فرسخی، و سپرده دست اهالی و برگشته ببیند چه پیش می‌آید. من تا غروب آفتاب زیر نظر بودم در خانه عزا، و غروب بردندم پاسگاه ژاندارمری که تحویلم بدهند و آنجا نگاه‌ام دارند. اتفاقاً در پاسگاه بجز يك امنیه مافنگی نبود، بقیه همه رفته بودند دنبال سارقین مسلح، و آن يك نفر امنیه هم مرا قبول نکرد. اهالی باز مرا بردند به همان خانه عزا، آنجا شام خوردیم و شب که به آخر رسید، يك نفر را نیم مثقال شیره دادند کشید تا بتواند بیدار بماند و شب کشیک مرا بکشد. آن مرد مرا برد خانه خودش، شب آنجا خوابیدیم و او تا صبح میان در نشست و لابد چرت زد. بالاخره صبح که برخاستم از خواب، نگهبان من حس کرد همچو دزدی هم که آن‌ها گمان می‌کرده‌اند، نیستم. پس با او قرار گذاشتیم که يك نامه‌ای از طرف من ببرد برای شریکم آقازاده در عبدالآباد، و در نامه برای آقازاده نوشتم مرد حسابی، من خون نکرده بودم که تو فرار کردی تا این جماعت خیال کنند ما واقعاً دزد هستیم! و نوشتم هر چه زودتر برود به قره‌گل دو تا از گوسفندهایم را بفروشد و پولش را برایم بفرستد تا من غرامت گاو سید حیدر را بدهم و از اینجا خلاص شوم. احمد نگهبان من نامه را برداشت و

برد و برگشت، و روز بعد بیست و دو تومن پول برایم رسید که در جا هیچ‌ده تو منش را دادم به سیدحیدر و بعد از آن قرار شد صاحب اصلی گاو، از میان گله گاو- اگر گاوش را شناخت- آن را جدا کند و ببرد. من هم رفتم جایی که همه گاوها را سر جمع کرده و آنجا ول کرده بودند، و صاحب گاو یکر است رفت شاخ گاو خودش را گرفت و آن را از توی گاوها بیرون کشید و برد. آن موقع بود که دستگیرم شد پسر ه گده در خانه صاحب گاو بوده و شبانه همان گاو با يك كره خر را از آغل کشیده بیرون و راه افتاده بر روده خودشان که بعد فهمیدم از دهات کوه‌میش است.

الغرض... از آنجا خلاص شدم و برگشتم تلخاباد و در پرس وجوهایم دستگیرم شد که پسر ه گاودزد آشنای خانواده بی بی انعام بوده و همین چند روز پیش هم آمده بوده زن غلام را - که همان بی بی انعام باشد - ببرد دهشان برای زانو - زایمان؛ و فهمیدم که اهل گرزگ است و باباش به ملاعباس مشهور است، و نشانی‌های دیگر که بی بی انعام به ما داد. من و آقازاده راه افتادیم طرف دامنه کوه‌میش تا پسر ملاعباس گرزگی را گیر بیاوریم. شب اول رسیدیم به دیوانخانی و مهمان محمدرضای نجار شدیم و صبح فردا راه افتادیم تا رسیدیم پای کوه. دیگر می‌دانستیم که آن دست کوه، ده گرزگ است و با خود گفتیم به جای اینکه دور بزیم و آنهمه راه برویم، از کوه می‌رویم بالا و کله پامی کنیم طرف ده گرزگ، و به امید کوتاه کردن راه، پیچیدیم به کوه. يك نفر که آنجاها روی زمین کار می‌کرد، صدا زد آی عمو! آنجا راه نیست. اما گوش نکردیم و گفتیم می‌رویم سر کوه و از آنجا ده قدم راه است تا مقصد، و بالا رفتیم تا رسیدیم به يك لاخ سنگی که انگار صدا تا حجار آن را تراشیده و صیقل داده بودند، طوری که ناخن پلنگ هم به آن بند نمی‌شد. حالا مانده‌ایم چسبیده به لاخ، نه می‌توانیم بالا برویم و نه می‌توانیم پایین! به پایین که نگاه می‌کنیم سرمان گیج و چشم‌هایمان سیاهی می‌رود، و... خدایا! بر ذات لعت پسر ملاعباس گرزگی! این چه جور نانی بود که در کاسه ما گذاشتی؟ بالاخره

چاره چه، به آقازاده گفتم نباید به آن پایین ها نگاه کنیم، فقط باید پیش پامان را مراقب باشیم و کون خیزه پایین برویم، آرام آرام. و شروع کردیم کون خیزه کردن. چون اگر آنجا می ماندیم از ترس مان، و شب می شد، هیچ معلوم نبود چه پیش می آمد. بالاخره نمی دانم چه مدت طول کشید که کون خیزه خودمان را رساندیم پایین، اما تا برسیم نصف عمر شدیم و البته خشتک هم برامان نماند. دوباره راه اصلی را در پیش گرفتیم تا رسیدیم به سرکوه. آنجا امامزاده شازده ابوالقاسم بود. رفتیم فاتحه ای خواندیم، آب خوردیم و از کوه کله پا کردیم طرف گرزگ. نزدیک ده که شدیم دیدم پسرک بغل کوه دارد هیزم جمع می کند. از دیدنش هم خوشحال شده بودیم و هم من عصبانی بودم که به خاطر شیرینکاری او داشتیم جانمان را از دست می دادیم. ایستادم و صداش کردم. رخت های تنش هنوز همان پیراهن و تنبان سفیدکریس بود که آن روز در راه باغچر دیده بودیم. راه افتاده بود طرف ما که گفتم بیا پایین مادر قحبه! و آمد نزدیک تر و ما دو نفر را که به جا آورد، پکر شد و دست و پاش را گم کرد. انگار فکرش را هم نکرده بود که سر و کله ما در آن کوه های پیدایش شود. گفتم پدرسگ، گاو دزدی را به من می فروشی و فرار می کنی؟ الان می برمت پاسگاه استاج پدرت را در می آورم! اینجا بود که به تته پته افتاد و گفت به خدا من هفت تومن پولش را خرج کرده ام و باقیش را در خانه مان کرده ام زیر خاک، برویم تا به شما نشان بدهم! و راه افتاد طرف خانه شان و ما هم به دنبالش. به خانه شان که رسیدیم ملتفت شدم کار پسرک دله دزدی ست، چون به اندازه صد تا گیوه کهنه و پاپوش پاره در اتاق تلنبار کرده بود روی هم. یک جفت گیوه نوهم بود که جدا گذاشته بود روی گلگود فرت که من برداشتم و گذاشتم میان تو بره ای که روی پشت آقازاده بود، و بعد پرسیدم حالا پول ها کجاست؟! گفت زیر خاک. گفتم بیا درش بیار هر جا که هست! و پسرک رفت جلو در کندو خانه، خاک را کنار زد و کیسه پر از دوقرانی نقره را بیرون آورد که شمردیم و درست هفت تومن از اصل کم بود. گفتم پدرت کجاست؟ گفت سر باغمان. گفتم برویم، باقی پول را

پدرت باید بدهد! و رفتیم. پدرش خوابیده بود. بیدارش کردیم. بیچاره دست و پاش را گم کرد. حکایت پسرش را برایش نقل کردیم و اینکه هفت تومن از پول کم است و او باید تاوان بدهد. ملاعباس گفت که در حال يك قران هم ندارد، و به جایش قبض می دهد که تا بیست - سی روز دیگر خودش پول را بیاورد کلخچان و قبض را پس بگیرد. قبض هفت تومن را از ملاعباس گرفتیم و برگشتیم تلخاباد منتظر ملاعباس شدیم که نیامد. تا يك روز که رفته بودم شهر، در دکان حاج محمد گیوه دوز ملاعباس را دیدم که ایستاده و انگار می خواهد گیوه بخرد، در همان حال از پشت سرش دست دراز کردم و کیسه پولش را گرفتم. ناگهان برگشت و چشمش که به من افتاد دستپاچه شد و گفت خیال داشته برگشتنم بیاید تلخاباد پول ما را بدهد، و گفت چه خوب شد که شما را دیدم، و هفت تومن را سلفید! برگشتم تلخاباد تا باز مهیا شویم برای سفر قوچان. این بار محمدپالو که شوهر خواهر آقازاده بود خودش را قاطی کارما کرد که من هم شريك. و حکایت این بود که سه کیلو تریاک از علی آباد سیدرحیم خریده بود از اسکندر نامی و می خواست که ما تریاک را ببریم قوچان بدهیم دست پسر حاجی چراغعلی که سفارش جنس را داده بوده به محمدپالو. خوب، گفتیم باشد، عیبی ندارد. و تریاکها را آورد جاسازی کرد میان پالان الاغ و ما هم تریاک را بردیم رساندیم دست پسر چراغعلی که او گفت اول يك سیرش را بیازید بجوشانیم، اگر غش نداشت پولش را بگیر یدیا اینکه به جایش گندم ببرید. من هم بی خبر از عالم شرکایم! غرض... صبح که شد غلامعلی خان چراغعلی آمد کاروانسرا گفت تریاک غش دارد، به دردمن نمی خورد! پول يك سیر تریاک را داد و ما راه افتادیم آمدیم کلاته آقازاده که آقازاده آنجا مانده بود و داوخواه شد که خودش جنس را ببرد قوچان بفرودشد. صبح فردا چند قواره چادر شب رختخوابی و چندتایی مس و تاس گذاشت میان خورجین و سوار شد و هین کرد طرف قوچان. در برگشت، آقازاده برایم تعریف کرد که دم دروازه قوچان، خورجین را تفتیش می کنند که آقازاده به

خودش شاش می‌کند، اما به هر صورت رد می‌شود و می‌رود کاروانسرای چرمچی و نقشه می‌ریزد برای قالب کردن جنس به محمدحسین دهباشی که در قوچان دکان جهازدوزی داشت و از آن شیرازه‌کش‌های قهار بود. آقازاده خیال دارد جنس را با دست او به فروش برساند و جهازدوز می‌گوید یکی دو سیر نمونه برایش ببرد تا او نشان پا چراغ‌دارها بدهد و چهارپنج روز با آقازاده تو شیرازه‌کش‌خانه‌ها می‌چرخند و کسی جنس را نمی‌خرد. تا اینکه بعد از يك هفته آقازاده آمد به کلانته آقارضا که من خرید جو و گندم کرده بودم. حالا باز باید جنس را جاسازی می‌کردیم و بر می‌گردانیدیم دست صاحبش ممدپالو. دست بر قضا در آن فصل انتقال غله از شهری به شهر دیگر - نمی‌دانم چرا؟ - ممنوع شده بود و ما هم جنس را رساندیم تلخاباد و تصمیم گرفتیم شراکت را به هم بزینم و جدا بشویم. در قرعه‌کشی تریاک افتاد به سهم آقازاده که برداشت برد شهر فروخت و بعد از چند روز خریدار آقازاده را گیر آورد جلو دکان نخودبریز، و یقه‌اش را گرفت که پول دادم بهت از قوچان برآیم گندم بیاری؛ حالا یا گندم، یا پولم را پس بده!... غرض که آقازاده اخلاق مخصوصی داشت. در راه، وقتی حساب می‌کرد، آن سفر ما کمتر از صدتومن سود نداشت. اما وقتی می‌رسیدیم تلخاباد، دفتر حساب را در می‌آورد و چرتکه را می‌گذاشت جلو دستش، و شروع می‌کرد چرتکه انداختن و در آخر يك آه عمیقی از ته دل می‌کشید و می‌گفت این بار هم جل تومن ضرر، اما از تو نمی‌گیرم!... بغض گلویم را می‌گرفت، چه بگویم به همچو آدمی؟... بر می‌خاستم و دست خالی می‌رفتم خانه‌ام. تا اینکه بالاخره به این نتیجه رسیدم که باید فرد شوم از همچو آدمی که حالا خواهرش و دامادش هم قاطی کار شده بودند و معلوم شد که از آن تریاک هم خودشان نیم‌منش را برداشته و نیم‌من قره قوروت قاطی کرده بودند، و آنجا بود که فهمیدم در کاسه کج آب نمی‌ماند. وقتی فرد شدم، از سرمایه‌ام که تقریباً قیمت سه‌تا گاو بود اول، برآیم مانند يك ماده گاو که پیش از جنگ زایید و خورشید درست می‌گوید که سال

جنگ ما شیر و ماست گاوداشتمیم.»

— «عذرا سر تنور بود، قدسی هم آمده بود کمکش. ناگهان انگار آسمان تنبید و هر که هر جا بود، همان جا خشکش زد! وقتی مردم یقین کردند که زنده‌اند، اولین کارشان این بود که بدوند بروند روی بام‌ها و نگاه کنند ببینند چه خبر شده؟»

— «خورشید هم دوید رفت روی بام و ایستاد به تماشا. من هول کرده بودم، اما خورشید آنقدرها وحشت نکرده بود. پایین آمد و گفت هیچ خبری نشده جز اینکه همه مردم و ربام شده‌اند. خورشید دل‌داری ام داد و کمک کرد تا زودتر بتوانیم نان‌ها را از تنور واگردانیم و ببندیم میان چادرشب. چون اگر ما هم می‌خواستیم فرار کنیم باید نان و آبمان را همراه ورمی داشتیم. نان‌ها را که دستپاچه - دستپاچه بستیم میان چادرشب، عمه خورشید را فرستادم پی عبدوس، و این بار قدسی پیچید رفت روی بام و از آن بالا گفت چه فراری عذرا، فرار... فرار... مردم مثل مور و ملخ از شهر بیرون ریخته‌اند و دارند می‌گریزند رو به بیابان! من هنوز دستپاچه بودم و نمی‌دانستم چه بکنم و باز جیغ تو بلند شده بود که بابات از کوجه رسید و دیدم که نی‌نی چشم‌هاش می‌خندد.»

— «خنده نداشت؟ اِه... جهل! آدم نادان از سایه خودش هم می‌ترسد. آن روز شده بود مثل روز محشر. آدم هم دلش می‌سوخت، هم خنده‌اش می‌گرفت. زن و مرد و خرد و کلان هر که به يك وضع و حالی از شهر زده بود بیرون و هیچکسی هم خودش نمی‌دانست دارد به کجا می‌رود! فکرش را نمی‌کردند که اگر طیاره بخواهد روی سر مردم بمب بریزد، اینجوری که مردم گله‌ای بیرون ریخته بودند کارش خیلی آسان‌تر می‌شد. در چنان حالی اصلاً احتیاج به بمب نبود. با مسلسل هم می‌شد همه را از آن بالا درو کرد. هه! درهمچه وقت‌هایی ست که معلوم می‌شود هر کسی پیمان‌ه‌اش چقدر آب و ر می‌دارد! آن‌هایی که دستشان پُر بود، دستپاچه‌تر هم بودند و برای فرار شتاب

بیشتری به خرج می دادند. داراها به تقلا افتاده بودند و داشتند خودشان را هَشْدَرِ بَشْدَر می کردند تا بلکه بتوانند مالشان را در بیرند و چارتکه طلا - نقره و مس و قالی - قالیچه هاشان را به دندان بکشند بیرند در بیابان ها قایم کنند زیر خاک، که کردند و خیلی هاشان بعدها نتوانستند جای دفتینه هاشان را پیدا کنند و تکه پاره هایی از جان و عمرشان زیر خاکها ماند، و تک و توکی هم زد به سرشان!»

— «عبدوس که ازده بیرون نیامد. هر چه کردیم که همراه ما بیرون بیاید، به خرجش نرفت. ما را با عمویادگار و عمه خورشید و برادرهایت تا بیرون کلخچان برد، از آنجا سر به راه زمین های آبشورمان داد و خودش برگشت خانه!»

— «مثل آینه برایم روشن بود که هیچ اتفاقی نمی افتد، چون در اصل اتفاقی نیفتاده بود. تئاتر بمب اندازی هم آنقدرها نهایید. معلوم شد طیاره پسر نصرت لشکر سقوط کرده بوده. جوانك دیده بود جنگ شده، خواسته بود هنر نمایی بکند. رفته بود مرز شوروی را شکانده بود که هواپیماهای روسی مثل اجل معلق سر رسیده بودند و سر گذاشته بودند درش، جوانك هم چابکی به خرج داده و توانسته بود خودش را بکشاند رو آسمان خودی و از روی کوه ها کشانیده بود طرف کویر، و همین جا پایین دست کال شور، نزدیک کلاته صالح آباد با چتر پریده بود پایین و هواپیما را ول داده بود که افتاده و منفجر شده بود. چندی بعد از آن روز سه - چهار تا از جوان های کلخچان راه افتادند طرف لاشه طیاره تا تکه هایی از آن را و درارند با خودشان بیاورند. وقتی برگشتند دو نفرشان زخمی شده بودند که یکیشان قلیچ بود. مگو باز هم دوباره يك جای لاشه منفجر شده بوده. با وجود این، چند تکه آهنپاره بار خر کردند و با خودشان آوردند که بعدها فروختند به دو تا جهود دوره گرد. اما پسر نصرت لشکر غیبت زد. گفتند جاسوس های آلمان ها درش برده اند. بعد از آن، باز هم اتفاقات عجیب و غریب زیادی افتاد که تا آن روزها مردم ندیده

بودند. اولیش آمدن روس ها بود که ناگهان ریختند و شهر را قبضه کردند و غفلتاً همه چیز عوض شد. در آن سال ها هنوز بی حجابی رواج پیدا نکرده بود. گرچه چند سالی می شد که قباى مردها را از بالای زانو مقاض می کردند مأمورهای رضاخانی، و هراز گاهی هم چارقد از سر زن ها می کشیدند، اما بی حجابی در همان حد و حدود فرماندار و رئیس ژاندارمری و رئیس فرهنگ و نزدیکانشان مانده بود. اما سر بازهای روسی مثل عجایب جلوه می کردند. اول از آنکه زن و مرد سر باز بودند، با هم پاس می دادند و با هم در شهر قدم می زدند. وقت های استراحتشان هم زن و مرد، سر برهنه و ته يك زیر پیراهنی می آمدند خرید و گشت و گذار، و زن ها با همان سر و وضع می نشستند پشت ماشین و شوفری می کردند که این دیگر چشم ها را چارتا می کرد. از این ها گذشته تئاتر بود که خیلی برای مردم تازگی داشت. يك وقت سر چهار راه ایستاده بودی که ناگهان متوجه می شدی يك نفر بر روسی ترمز کرد و ایستاد؛ و ماشین پر بود از سر بازهای ارتش سرخ، زن و مرد. هنوز ماشین جا به جا نشده بود که در دنباله ماشین باز می شد، بدنه های ماشین هم مثل دو لت در وا می گشت روبرو به پایین، چند نفری می ریختند پایین و دسته ای که بالای ماشین مانده بودند شروع می کردند به بازی تئاتر و رقص لژگی با گارمون و دایره. مردم از زبان روسی چیزی حالیشان نمی شد، اما حرکات و بازی هاشان برای ما تماشایی بود — گرچه من آن چیزها را قبلاً در عشق آباد دیده بودم —. کارهای دیگر شان هم به نظر مردم عجیب بود، مثلاً می رسیدی لب استخر بیرون شهر، ناگهان چشمت می افتاد به يك بیله زن و مرد روس که مثل مرغابی داشتند توی آب غوطه می زدند. و یکی دیگر از عجایبی که ما از روس ها دیدیم، اعدام يك سر باز روس بود.»

— «سال تبعید رضاشاه بود که نان گران شد، حالا وقت روی کار آمدن پسرش بود که همچنان گرانی بود و میان مردم شایع شده بود که قرار است استالین گندم بفرستد. نه که خود روس ها هم نان خور بودند، هر کدامشان قدر

دو نفر. این بود که ماها منتظر گندم استالین بودیم و چشم هایمان داشت از زوغوریت سفید می شد. مملکت بی صاحب بود، عمه جان. عاقبت عبدوس هم قانع شد که بارکند بیاید شهر.»

— «می ماندم چه کنم در تلخاباد؟ که تخت گیوه بکشم، پرکنم تو بره ام را از تخت گیوه، بگیرم کولم و ببرم شهر بفروشم و باز... دوباره؟ همچه کاری را در خود شهر هم می توانستم بکنم. پس ماده گاوم را فروختم به مادرم و شوهرش میرعلی خشتعال، و بار کردیم راه افتادیم شهر تا بچه هایم را از آن سال و ماه نکبت بیرون بکشم. دای سیدغلام هم ناچار بود همین کار را بکند. آن سال خیلی ها کشیدند به شهر تا بلکه بتوانند شکم بچه هاشان را سیر کنند. تو راسته رنگرزهای سبریزیک دکان اجاره کردیم، گنده ها را فرو کردیم زمین و نشستیم پشت کار. دای سیدغلام و بچه هایش یک دست دکان، من و بچه هایم دست دیگر.»

سال های گرانی کلخچان خیلی ها را می رانده و خیلی ها را از خودش رانده است. بی بی سادات و شوهرش میرعلی خشتعال شاید از گرانی و قحطی نمی مردند اگر ماده گاوشان دزدیده و گم و گور نمی شد. اما شد و آن ها را مجنون کرد. صبح که برخاستند نه گاوی سر آخور بود و نه نشانی از گاو. به جایش چنان بادی در کوچه ها می وزید که کافی بود از وعده نماز صبح شروع شده باشد تا بتواند تمام ردها را کور کند. با وجود این، آن زن و مرد سالخورده، پسر بچه پیرکشت و قوزی شان را به امان خدا توی خانه گذاشتند و راه افتادند دنبال گاو و گاودزد. روزها و شب ها، شب ها و روزها در میان باد و بیابان به دنبال رد گشتند و نیافتند، اما ناامید نشدند و آنقدر به گاو عزیزشان نزدیک شدند که احساس کردند آن را دیده اند، آن را می بینند و صدای عر کشیدنش را می شنوند، و چون از پسر روزها و شب ها، زن و مرد در میان ریگزارهای روان به هم رسیدند و یکدیگر را یافتند و بجا آوردند، هر دوشان عقیده داشتند که گاو را دیده اند و صدای عر کشیدنش را هم شنیده اند، اما چون باد بوده یا شب بوده

و هر کدام دست تنها بوده اند، نتوانسته اند خود را به ماده گاو که با عُر کشیدنش آن‌ها را می‌خوانده، برسانند. و بالاخره هر دوشان معتقد شدند که چَمِنْدَه گاوشان را برده و در جایی که فقط از ما بهتران می‌توانند ببینندش، دور از چشم اِنس نگه داشته است. و در آن برهوت خالی و هولناک، زن و مردی که در عطش جست‌وجوی عزیزشان گرسنگی و تشنگی را فراموش کرده بودند، دیدند کالسکه‌ای بدون اسب را که در دور دست‌ها نشیب و فراز ریگزارها را بی‌شتاب می‌پیماید و پرهیب هیولایی سرخپوش را با خود حمل می‌کند و چون دقیق شدند به حرکت کند و یکنواخت دَوْران چرخ‌های کالسکه، کم‌کم حس کردند که آن حیوان نامریی که دارد کالسکه را دنبال سر خود می‌کشانند، همان ماده گاو آن‌هاست، و کم‌کم یقین پیدا کردند که شاخبند گاو را هم پسرکی به دست گرفته و پیشاپیش می‌رود که رخت شینه‌شینه بلوچی به تن دارد، و چون گاو و کالسکه و پسرک بلوچ و پرهیب هیولایی که لباس سرخ به تن داشت در پشت پُشته ریگ از نظرها افتاد، تازه صدای عُر کشیدن ماده گاو بلند شد، و چنان به زاری و درماندگی که زن و مرد خسته نتوانستند جلو نم چشم‌های خشکیده‌شان را بگیرند و همچنین نتوانستند سر جای خود می‌هم بمانند، اگرچه دیگر رمقی در تنش‌شان باقی نمانده بود. پس به کمک یکدیگر از جا برخاستند و به دنبال صدای عُر کشیدن ماده گاوشان براه افتادند و رفتند و رفتند و رفتند تا دمدمه‌های صبح رسیدند به کوچه قَلرها، و در واقع به کوچه خودشان که آنجا صدای گاو آشکارتر و روشن‌تر به گوش می‌رسید. در خانه را باز کردند و یگراست رفتند به طویله. گاو در طویله نبود، اما آنجا بود که به یادشان آمد آن پسرک پیرکشت قوزی را یک‌ه‌ها کرده و رفته بوده‌اند؛ او، آن قوزی پیرکشت در تمام روزها و شب‌ها آنقدر سیوس و پیاز خورده که شکمش باد آورده و چشم‌هایش بی‌کنجکاو و دلواپسی مثل دو تا پولک بی‌رنگ، خیره مانده به سقف کوتاه طویله و همچنان دارد گوش می‌دهد به صدای عُر کشیدن گاوشان.

از آن روز به بعد، میرعلی خشتمال و بی بی سادات هر صبح دست قوزی شان را می گرفتند و می رفتند روی آخرین بام خانه تلخاباد کلخچان، بر بام مشرف به کوچه پشت می نشستند و گوش می دادند به صدای عُرکشیدن گاو شان که یقین داشتند به زودی زود از همان راهی که رفته است، باز خواهد گشت. و بالاخره وقتی که خانوار سیدها از کلخچان کوچ کرد برای آنکه کار تختکشی را در شهر از سر بگیرد، از تمام خانواده دو نفر در کلخچان باقی مانده بودند. یکی دایی بلال که از هول باد و قحطی رفته بود توی پستوی خانه اش، خانه ای که چسبیده به گورستان بود، قایم شده بود. و دیگری قوزی پیرکشت بود که همچنان روی آخرین بام مشرف به کوچه پشت، یکه و تنها می نشست، پیاز می خورد و به بیابان نگاه می کرد به امید آنکه يك روز ماده گاوی که حالا دیگر میراث میرعلی خشتمال و بی بی سادات برای او بود، از همان راهی که رفته، برگردد. و او سال هایی نه چندان بعد، وقتی پای کرسی یکنفره اش نشسته بود و به مرگ خودش که در آستانه در ایستاده بود، نگاه می کرد، به یاد می آورد که در یکی از آن غروب های باد پیچ، کالسکه ای خالی و بی اسب آمد پای دیوار آخرین بام خانه مشرف به کوچه پشت ایستاد، پیرمرد خشتمال و بی بی سادات از بام فرو خزیدند و افتاده شدند میان گودی کالسکه و کالسکه راه افتاد توی باد، به طرف همان بیابانی که صدای عُرکشیدن گاورا باد با خود می آورد.

عذرا می گوید: «روس ها که آمده بودند بی بی می گفت هر کاری با گاو کردند بگذار با خودم هم بکنند!»

و اما عمه خورشید، او که خیلی زودتر جنبیده و به شهر کوچ کرده، توانسته است در بیخ باروی شهر، نزدیک مرده شویخانه سرپناهی بیابد و دخترینه هایش را زیر بال بگیرد. عمه خورشید نه دست به کاری می زند و نه از سرپناه بیخ بارو بیرون می آید. اما دختر هایش بی کار نمی مانند. آن ها صبح زود از آن سوراخی بیرون می آیند. می روند پشت بارورها می شوند میان دشت

و بیابان‌های اطراف شهر و مشغول می‌شوند به علف‌چینی، و غروب که به خانه بر می‌گردند دندان‌ها و دور لب‌هایشان به تمامی علفی‌ست و رنگ دست‌هایشان از سبزعلفی به سیاهی برگشته است و هر کدامشان بقچه‌ای علف با خود می‌آورد. عذرا می‌گوید که به عمه خورشید می‌گفته است «چرا نمی‌روی پی کاری زن؟ چرا کار نمی‌کنی؟»... و عمه خورشید جواب می‌داده که «نه کاری می‌کنم و نه چیزی می‌خورم.»

در همان موسم است که عبدوس خانۀ ململ خانم را اجاره می‌کند. خانۀ ای در محلهٔ سبزیز و چسبیده به ته حَیْط، نزدیک بارو. خانۀ ای با حیاط وسیع و اتاق‌هایی در دو ضلع حیاط. ململ اتاق‌های نزدیک در حیاط را خودش برداشته و اتاق‌های دستِ دیگر را اجاره داده به عبدوس، و قول داده خودش خیلی زود یکی - دو اتاق را هم خالی کند و برود. اما آنقدر امروز و فردا می‌کند که بالاخره عبدوس ناچار دست به دامن بهادر اریاب می‌شود تا ململ را وادار کند خانه را واگذارد و بار و بساطش را ببرد جای دیگر. اما اینکه چرا عبدوس همچو خانۀ ای را اجاره کرده، چیز چندان پیچیده‌ای نیست. سامون فکر می‌کند چه بسا شهر بانی ململ را زیر فشار گذاشته بوده، مرکز فسادش را ببندد یا دست کم محلش را عوض کند. چون خانۀ ململ نه فقط پرت افتاده و بیرون از شهر نبود، بلکه درست در قلب یک محلهٔ پر جمعیت بود و آن همه رفت و آمدهای بموقع و بی‌موقع می‌توانست باعث شکایت اهالی شده باشد. مخصوصاً که روس‌ها هم راه خانۀ ململ را یاد گرفته بودند، احتمالاً می‌توانست حکم فرماندهٔ روسی هم باشد که مرکز فساد ململ بسته بشود. برای همین، ململ در ناچاریِ عبدوس بهترین چاره را یافته بوده. نصف خانۀ او را اجاره داده بوده به او که در ظاهر وانمود کند خانۀ او را دیگر محل فساد نیست، و نصف خانۀ او را هم نگه داشته برای خودش که در باطن شغل قدیمی‌اش را بتواند ادامه بدهد، گیرم محدودتر و خاص‌تر. حالا، و در شهری که تمام نشانه‌های نکیت تصرف و جنگ را بر پیشانی

دارد. خانوادهٔ عیدوس و بستگان‌شان جمع شده‌اند ته محلهٔ سبریز و کارشان فراهم آوردن لته و نخ پَرک و چرم خر، کتیرا و نخ موی است و ساختن تخت گیوه. این آخرین راه تشخیص داده شده است. پیش از این، نان آورهای خانواده، یادگار ورضی برای کار در خط طُرُق از تلخاباد بیرون رفته‌اند. و بعد از مهاجرت برای درو گندم در قوچان و چیدن کتیرا، این سومین مرحلهٔ خروج جوان‌های کارآ از تلخاباد است که یادگار ورضی را هم به سوی خود می‌کشاند. خط طُرُق از پل ابریشم تا ورای جوین در دست ساخت است و عمله می‌پذیرد. جمعیتی که رمق به تنش‌شان مانده مهیای رفتن می‌شوند. پاشنه‌ها را ور می‌کشند، تو بره‌ها را به پشت می‌اندازند و براه می‌افتند. رضی دوازده سال هم ندارد، و یادگار در همه حال آمادهٔ گریز است. گریز از برادر و خانهٔ او، و گریز از عذاب. در هر حال باید بگریزد. می‌روند تا در خط طرق عملگی کنند. اما این نخستین گریز با شکستی رسوا همراه است. آن‌ها وقتی بعد از قریب سه ماه بر می‌گردند، پشیزی به دست ندارند. سهل است که تمام رختِ تنش‌شان شینه‌شینه، شندره شده و دارد از تنش‌شان می‌افتد و رنگ و رویشان هم شده است خاک دیوار. پیدا است که تا جا داشته گرسنگی کشیده‌اند و از خستگی ماه‌ها سر پا بند نیستند. روز روشن رو ندارند وارد تلخاباد بشوند. می‌مانند تا شب برسد، و تا شب برسد خود را در گودالی قایم می‌کنند. در تاریکی شب وارد خانه می‌شوند. اما این تمام کار نیست. کسی باید از سیاهی درشان بیاورد. عذرا. اما میانجیگری عذرا هم چیزی ذاتی را در چهرهٔ عیدوس تغییر نمی‌دهد. عیدوس به حدّ، در منگنهٔ فشارهای گوناگون، سگ شده است. فقط نگاهشان می‌کند که بگویند چه عجب خودتان را توانستید برگردانید! الحق که عجب مردهایی اهی... هی... و همان جا یادگار ورضی یقین دارند که از صبح فردا باید دوباره بنشینند پشت کندهٔ تختکشی، و برای این کار اول باید بروند پی لته کهنه دوردهات بگردند، از بلوک کاه تا کوه شاجهان. و در همچو تنگسالی مردم رخت نو شان کجاست تا کهنه‌هایشان را با سوزن و سنجاق تاخت بزنند...؟ اما

عبدوس مصالح اولین جفت‌های تخت گیوه را به تن برادر و پسرش نشان کرده است، پس بی آنکه نگاهشان کند تشر می‌زند:

— «خیلی خوب، شرم و خجالت دخترانه بس است. بروید سر تنور، اول بروید سر تنور شمش‌هایتان را تو آتش بتکانید. بعدش هم پیراهن - تنبانتان را عوض کنید. یالاً، شمش‌گریه را دیگر سر ندهید تو رخت و لحاف خانه.»

دکان تختکشی راسته رنگرزاها، شلوغ‌ترین و پرکارترین دکان‌های تختکشی شهر است. اسفندیاریزدی هم آنجا کنده‌اش را فرو کرده تو زمین، و عبدوس علاوه بر پسرهایش و برادرش یکی دو تا شاگرد هم به کار گرفته که زیر و زرنگ‌ترینش علیرضا پاکیزه است که نه چیزی از پدرش به یاد دارد و نه از مادرش. او خم و چم اخلاق و روحیات عبدوس را خوب به دست آورده و او را خوب شناخته است. در يك پلك زدن می‌تواند از شیر مرغ تا جان آدمیزاد برای استادکارش مهیا کند. کافی ست عبدوس لب تر کند که امروز میوه‌های خوبی سر میدان آورده بودند، و علیرضا پاکیزه دمی بعد با يك انبان پر میوه به دکان برگردد؛ یا عبدوس بخواهد مظنه روز بازار را بفهمد، و پیش از آنکه آفتاب پهن شود علیرضا پاکیزه نرخ‌ها را برایش بیاورد. در حقیقت علیرضا پاکیزه، انگار در وجود عبدوس لجوج و بی‌مروت، پدر نداشته خود را می‌جوید. هم عبدوس در وجود موجود جسور و چابکی چون علیرضا پاکیزه تصویری از آنچه پسرهای او باید باشند، می‌بیند. همین است اگر علیرضا پاکیزه در هر کار و هر موقعی مایه سرزنش و سرکوفت پسرها و برادر عبدوس است، و این روحیه چنان بالا می‌گیرد که در همه کاری علیرضا پاکیزه جای دیگران را پیش عبدوس پر می‌کند و دیگران با وجود علیرضا پاکیزه است که نمی‌توانند تحقیر و تنبیه پدر را تاب بیاورند و چون عبدوس يك آن غافل می‌شود، هر کدام به سویی می‌روند. یادگار مرضی به تلخ‌اباد بر می‌گردند تا با هم تختکشی کنند، و نبی که به زحمت دوازده سال دارد، بعد از تحمل كتك شبانه در کنج دکان گود و نمناک، ناگهان غییش می‌زند و دوروز بعد خبرش از

نیشابور می‌رسد.

— «خبر را که شنیدم همان شبانه رفتم دم انبار نفت نشستم ماشین و رفتم نیشابور. صبح رسیدم و یکر است رفتم بازار. هنوز آفتاب زده بود که دیدمش ته دکان دارد لخت می‌شود بنشیند پشت کنده تختکشی به دنده کوفتن. از دستش عصبانی بودم، اما در باطن خوشحال از اینکه هنوز از راه نرسیده توانسته در شهر غربت جای خودش را پیدا کند و سوار کار بشود. ماندم تا استادکارش آمد، اظهار ممنونیت کردم و ورش داشتم آوردمش و عهد کردم با خودم که دیگر کتکش نزنم. رسیدیم و نشاندمش پشت کار، اما آنقدرها نکشید که حصبه و امانده افتاد به جان خودم و انداختم به حال مرگ.»

سامون با دشواری به یاد می‌آورد آن روزهای دور سه - چهار سالگی اش را که برادر علیرضا پاکیزه دستش را می‌گرفت و از در دکان می‌بردش در خانه ململ و او را تحویل مادرش عذرا می‌داد که حالا توی آن خانه درندشت جا افتاده بودند و عذرا توانسته بود در یکی از اتاق‌ها دستگاه فرت بافی اش را دایر کند و چادر شب نخودی یزدی بیافد و سر هر ماه ببرد بازار بفروشد، کمک خرج خانه‌ای که حالا نان آورش حصبه گرفته و حصبه در مدت بسیار کمی تمام موهای سر و حتی ابروهایش را ریزانده؛ عبدوس با چنان اندام نحیف و نزاری که یافته، هیچکس امید ندارد که زنده بماند و اگر هم بماند دیگر آن عبدوس که بود نخواهد بود، گیرم که دایم چند نفر دوروبرش باشند برای تیمار و دوا - درمانش. و آن چند نفر زن، اول خود عذرا بود، بعد از او عمه خورشید بود، و همیشه ململ خانم، و آن آخری‌ها خیری که از دهات طرف دهنه به عیادت عبدوس آمده بود - لابد - حلالی بدهد و حلالی بطلید، چون که شنیده بود عبدوس جان سالم بدر نخواهد برد از دست حصبه و نکبت سال‌های جنگ، و همان سال بود که خیری پسر کوچکش اسدرا برداشت و با خودش برد خانه شوهرش به دهات دهنه. اما آن روز وعده ناشتا که سامون از کوچه آمد خانه، هنوز خیری آنجا بود و داشت کمک می‌کرد به درست کردن

آب اِماله، و دید که پدرش را از پایین تنه لخت کرده اند و او را واداشته اند بیخ دیوار و زن ها، هر کدام يك کاری را انجام می دهد و مشکل ترین کار را ململ خانم به عهده گرفته بود با قیف حلبی بی که دستش بود و آستین هایش را بالا زده و بال چادرش را دور کمر پیچیده بود و به زن های دیگر حکم می کرد چه بکنند و چه نکنند، و بیشتر تحکم ململ خانم به عمه خورشید بود که حالا ابریق چدنی را از آب اماله پر کرده بود و می آورد طرف ململ که خم به ابروی خود نمی آورد وقتی که می خواست لوله حلبی قیف را به سوراخ نشیمنگاه عبدوس درمانده فرو کند، چون که عذرا دلش نمی آمد چنان کند، و فقط تنبان مریض را گرفته بود دستش؛ خورشید دو دل بود و خیری هم دیگر محرم شناخته نمی شد. پس فقط ململ باید این کار را می کرد که محرم همه مردهای عالم بود و مخصوصاً محرم عبدوس، و زیاد هم دلنازک نبود اگر چه به جایش دلسوز عبدوس بود. با وجود این، سامون نتوانست تا پایان گرفتن عمل تنقیه به پدرش که دو پاره استخوان بیش نبود نگاه کند، و رویش را برگرداند طرف دیوار و ماند تا آنکه دوبار صدای جیغ پدر را شنید و حس کرد بار اول از زخم و جراحتی بود که تیزی لوله حلبی قیف به روده وارد کرد و بار دوم از داغی مایع اماله بود که روده را سوزانید و بعد از آن صدای زنجموره عبدوس بود که آمد و آمد تا آنکه فروکش کرد، و بعد که سامون روی از دیوار برگردانید دید زن ها چهار دست و پای پدرش را گرفته اند و دارند می برند طرف اتاق کنج حیاط تا - لابد - او را روی جایش بخوابانند، و سامون هم راه افتاد طرف در اتاق که ململ پس اش زد، طوری که انگار صلاح نمی دید پسرک در چنان حالی که پدرش داشت، او را ببیند. و این، شاید بهتر بود. چون سامون در آن سال های خردسالی، تصویری که از پدر داشت همان مرد چست و چالاک بود که وقتی پشت کنده تختکشی می نشست و تمام تنش در جنبش کار می شد، بجز دم و نفس کار صدا از هیچکس در نمی آمد و دم به دم رشته های عرق بود که عبدوس از روی پیشانی زیبایش به پهلو می شست دست می سترد و روی خاکستر

گودال جلو کُنده می چکاند.

عبدوس را نمی شد آرام و ساکن به یاد آورد، نه در کار و در کوچه، نه در عزا و عروسی، و نه در بیابان. دست کم سامون، پدرش را ساکن به یاد نمی آورد. در نظر سامون، حتی وقتی عبدوس ساکت بود، در حرکت بود. در پیاده رو جلو دکان تختکشی بود که سامون زیر دست و پای اسب رفت و تا به خود بیاید دهانش پر خون شد. صدای کوبش سم نعلکوب اسب بر سنگفرش را سامون هنوز در گوش دارد. آن اسب یورتمه می تاخت و پیش می آمد، شیرینی رنگ بود. لابد آن جوانی که سوار اسب بود، سوار کار بیابانی نبود. چون تا سامون خودش را جمع کند، کار از کار گذشته و او غلتیده بود زیر دست و پای اسب، و اسب از روی او گذشته و چانه اش شکافته بود. بعد از ظهر بود و لابد سامون، بیشتر از وحشت، نمره کشیده بود که پدرش بدان حال، سر و پای برهنه و در حالی که کمر بند تختکشی اش به دور کمرش لقی می خورد، با آستین های بالازده و رگ های آبی و برجسته ساعدهایش، مثل یک گلوله آتش از چالی دکان بیرون پرید و در پی اسب به تاخت درآمد، دوید و سامون در آخرین لحظه ای که روی دست شاگردها به دکان برده می شد تا نموداغ روی زخمش بگذارند، عبدوس را دید که عنان اسب را به دست آورده و دارد اسب و سوار را می پیچاند تا جوانک را از زین اسب پایین بکشاند... صدای پدر با گریه های خودش هنوز در گوش سامون زنگ خاص آن بعد از ظهر تابستان را در خود نگه داشته است.

عبدوس لحظه ای هم ساکن نیست، او از خودش و برادرش و پسرها و شاگردهایش به سختی کار می کشد، عمویادگار گذاشته و رفته، اما باز هم ناچار شده برگردد و برگشته است. عمه خورشید به کار افتاده با دخترها رویه گیوه می چیند و عذرا در خانه اجاره ای ململ در را روی خودش می بندد و چادر شب نخودی می بافتد و هر بار که چادر شب را می برد بازار بفروشد، در برگشت یکر است می رود نخ می خرد، نخ را می دهد دکان رنگریزی تا در

کارش فاصله نیفتد. در همان ماه‌های قبل از حصبه گرفتن عبدوس است که سامون با ضرب و سنگینی دست‌های بزرگ پدرش آشنا می‌شود وقتی که کوبیده می‌شوند روی صورت کوچک او که انگار دوتا کلوچه کنار هم چسبیده است، و آن غروب يك روز بهاری است که همراه بچه‌های کوچ‌ه برای چیدن گل‌نان نقره‌ای از باروی شهر بیرون رفته و چون بر می‌گردد پدرش را می‌بیند با آستین‌های بالا زده و رگ‌های آبی برجسته روی ساعدها به انتظارش ایستاده است و مهلت نمی‌دهد که او قدم توی هشتی بگذارد، و دسته گل‌نان نقره‌ای هم نرسیده به هشتی زیر لگد عبدوس له می‌شود تا در یاد سامون بماند که بدون اجازه پدرش نباید جایی برود، و اگر هم با اجازه او رفت پیش از غروب آفتاب بر گردد.

حالا سامون بیخ دیوار حیاط خانه ملعل ایستاده و نمی‌داند چرا او را منع کرده‌اند از رفتن به اتاقی که پدرش را برده‌اند آنجا روی بستر بخوابانند، و فقط صدای دعا و التماس عمه خورشید را می‌شنود که دارد نذر و نیاز می‌کند و به عذرا هم تلقین می‌کند که نذرکن، يك زیارت امام رضا نذرکن دختر! و عذرا می‌گوید که خیلی پیش از این نذر کرده است، و اینکه، تو دعا کن جان در ببرد. و فقط ملعل خانم است انگار که شك به دل ندارد که عبدوس زنده خواهد ماند، و چنان با یقین حرف می‌زند که انگار علم غیب دارد. «نه، علم غیب ندارم، عبدوس را می‌شناسم. هم از تو که زنش بوده‌ای، هم از زن حالیه‌اش و هم از خواهرش او را بهتر می‌شناسم. عبدوس هفت جان دارد. اگر مردنی بود، سال را نو نمی‌کرد. کدام ناخوشی را دیده‌اید که از سال به این طرف بیاید و زنده نماند؟ زمستان را که گذراند، عزرائیل را هم ردش کرد برود رد کارش! حالا بروید در فکر بجای آوردن نذرتان باشیدا»

مشهد. ماشین باری با کناره‌های سیمی، و راه قدیمی کاروان‌رو. بوی نفت و بنزین و روغن و دود با خاک راه، چنانکه تا شب شود انگار چادری از خاک روی تن و روی زوآر کشیده شده. سامون را که از خواب بیدار می‌کنند، ماه

بالای سر کامل است و مثل آب چشمه می درخشد. سامون يك نظر ماه را می بیند و باز سرش منگ خواب، فرو می افتد. عبدوس می خواهد او را برای شام ببرد پایین، اما سامون گیج خواب و بوی بنزین است و به يك تکه نان رضایت می دهد. عبدوس پا می گذارد توی پاگیره، از کناره سیمی باری بالا می کشد و يك پاره نان می دهد دست پسرش تا او همچنان که سر گذاشته روی بقیه رخت ها نان را سق بزند.

فردا گنبد طلا را می بیند؛ بعد از آن، يك میدان دستفروش ها و يك سبد دردان، چیزهایی هستند که در یاد او باقی می مانند؛ سال ها بعد از مادرش می شنود که وقت رفتن به زیارت، تو از توی بست به خاک می افتادی و زمین را بوس می کردی تا می رسیدی به درهای صحن و بعد به در حرم.

— «مادر غلامون با عروس و پسرش از کلخچان آمدند که بروند مشهد. ما هم راه افتادیم. زن غلام، دختر اولش را داشت و من تو را.»

در آن میدان، عذرا دست سامون را می کشد که به تماشای میدان و کپه کپه آدم هایی که دور هر بساطی جمع شده اند، گردنش کج مانده و گویی می خواهد تمام تازگی ی آن را در ذهن کوچک خود جا بدهد. در همان کشاکش و عبور از لابه لای جمعیت است که سامون یاد يك سبد دردان را به ذهن می گیرد که رنگ اش به چوب شفتالو می زند، و بعد هاست که جوجه های یکروزه مرغ را عذرا در آن سبد جا می دهد و درش را می بندد تا گر به نتواند آن ها را بر بایند.

— «در مشهد خواب دیدم کناره های نهالی مان شکافته شده و پنبه های خالی شده اند. دل ورکنده شدم که می ادا گوشواره هایم را از خانه مان دزدیده باشند. قصد ده روزمان را شکاندیم و راه افتادیم برگشتیم به شهر و دیدم که پنبه های بالمش هان خالی شده. به گمان هر که بوده پی گوشواره ها می گشته. گوشواره ها را نیافته بوده، اما پنبه ها را خالی کرده برده بفرودشد یا بریسد. به گوش و گردن کسی که این کار را کرده، اما گفتند کار عمه خورشید بوده و پنبه ها را برده بریسد تا با نخ هاش رویه گیوه ببافد.»

بعدها، شاید سی سال بعد از آن ایام، سامون یقین پیدا می کند که مادرش عذرا به اندازه تمام زن های دنیا کج خیال و بدگمان است، به همه کس و همه چیز؛ برای همین هم نتوانسته کسی را از خویش و بیگانه برای خود نگه دارد، مگر قدسی آسیابانها و رحیمه ملاوی ها که خواهر خوانده های روزگار دخترش اش بوده اند، و زمان درازی نمی گذرد که آن ها را هم از دست می دهد. احساس می شود که او، عذرا، بجز شوهر و بچه اش، و سپس بچه هایش، از تمام دنیا و مافیها بدش می آید، یا دست کم بود و نبودش برای او فرقی ندارد. نسبت به تمام مردم بدبین و خرده گیر است و فکر می کند همه افراد، همیشه خدا در تدارک طرح و نقشه شومی برای او و خانواده او هستند؛ به همین علت نه فقط نمی تواند دیگران را دوست داشته باشد، بلکه دیگران را جز با نفی و نفرت نمی نگرد و در جهان بدین وسعت و عظمت جز به خودش و بچه - بچه هایش - فکر نمی کند و همین است اگر يك آن آسودگی خیال و خاطر ندارد، مگر لحظاتی که روی سجاده اش به نماز و ذکر و دعا می گذراند، و هر گاه به صرافت چیزی دیگری غیر از خودش می افتد، بدون شك آن چیز یا خود مرگ است، یا جزیی از مرگ، یا اینکه با مرگ و میر و گورستان و آخرت پیوندی گنگ یا آشکار دارد، و گلايه اش همیشه اینست که چرا مجال نمی یابد بیشتر از این عمر خود را در مسجد و محراب بگذراند.

عذرا پیشانی کوتاهی دارد، شاید به اندازه سه سکه از سکه های نقره مادرش بی بی گیسو اگر در کنار هم به ردیف چیده شده باشند، و اگر در روز و روزگاری از ناچاری به دیگری کمک کرده باشد، کمک خود را همچون مطالبه ای تمام نشدنی در دفتر ذهنش حفظ می کند. همین است اگر نه يك بار و دوبار - به سامون - بر زبان می آورد: «اگر من نبودم برادرهایت به هزار کوره افتاده بودند!»

برادرها، و عمدتاً رضی می توانند دکان را در نبود عبدوس و با وجود استادکاری مثل علیرضا پاکیزه بگردانند. پس چون عبدوس دچار حصبه

می شود و در بستر می افتد، و هم وقتی از بستر بلند می شود و به مشهد می رود، در دکان تخته نمی شود.

علیرضا پاکیزه شاگرد با وفایی ست. تَر دست زبردستی که چون هیچ بزرگ تری نداشته تا او را بیرستد، عبدوس را که یافته، او را به جای همه کس و همه چیز می پرستد و یک آن ازش جدا نمی شود، حتی اگر عبدوس ناگهانی تصمیم بگیرد دکان تختکشی و شراکت با دایی سیدغلام را واگذارد و روانه نیشابور بشود.

— مثل اینکه تخت گیوه رونق بیشتری دارد در نیشابور، علیرضا... ها؟
— زمین تا آسمان تفاوت دارد اُستا، نیشابور چه گفته و این گداخانه چه؟ معلوم است که رونق دیگری دارد نیشابور، نزدیک مشهد و قوچان است، این خودش چیز کمی نیست! تازه به تربت و آن طرف ها هم خیلی نزدیک است. معقول، مرکز است برای خودش!

— پس کُنده ها را می کشیم بیرون، فردا شب راه می افتیم، شبانه.
— «در آن بیست و چهار ساعت وقتی که داشتیم، می خواستم عذرا و سامون را ببرم کلخچان بگذارم و برگردم، که بردم گذاشتم و برگشتم. دیگر شاگردها را مرخص کردم و ماند خود علیرضا پاکیزه با یادگار و رضی و نبی. سرشب تو پا چراغ ململ جمع شدیم، رضی و نبی شامشان را خوردند و ما سه تایی هم دراز کشیدیم به شیره کشیدن. نصف شب بود که برخاستیم، توبره های ابزار و وسایل را انداختیم تخت پشت، رضی و نبی را از خواب بیدار کردیم و راه افتادیم طرف پمپ بنزین، لب جاده، و عجب شب سردی! سگ را می زدی از لانه اش در نمی آمد. بچه ها تا سپیده دم آنجا لرزیدند و من قدم زدم و هیچ ماشینی نیامد که برود طرف مشهد. انگار که تخم ماشین ورافتاده بود. دیگر داشت سپیده می زد که رو کردم به علیرضا پاکیزه و دیدم دارد می لرزد و فهمیدم که نشئه اش پریده و دارد خمار می شود. گفتم:

— ماشین که نیامد علیرضا؟

— لاید خیریتی در کار رفتن نیست، اُستا! اگر خیر و صلاح بود که حالا ما

باید رسیده باشیم نیشابور؟

— پس تو میگی چکار کنیم؟

— نظر خودت شرط است، اما... چطور است چند روزی بمانیم ببینیم چه

می شود. استخاره‌ای، چیزی؟

خودم هم رأیم برگشته بود. بروم نیشابور که چه؟ چه فرقی می کرد آنجا با اینجا؟ رونق بازار را هم خودم تراشیده و بهانه کرده بودم برای آنکه از کار یکنواخت و آن زندگی بخور و نمیر که داشت جانم را می گرفت، به تنگ آمده بودم. این شده بود عادت، تا در یکی از آن شغل‌ها جا می افتادم و فرصت می یافتم که آینده خودم و بچه‌هایم را در نظر بیاورم، هول ورم می داشت از اینکه می دیدم تا آخر عمرم باید در همان شغل بمانم و هر روز مثل روز پیش بروم دکان و همان کار وامانده را انجام بدهم. حالا رونق بازار تختکشی در نیشابور بهانه‌ای بود تا از آن دکان و از آن خانه - روزگار بکنم که کنده بودم و دردم پشیمان بودم، و به علیرضا گفتم: تو درست می گویی. شاید ساعت سعد نیست و رفتنمان خیریت ندارد. من چند صبحی می روم ده... و رفتیم.»



چارپایی که رنگ آن در حافظه نمانده است، کلگی پالان و سر سنگین کودک بر آن، نیمته مردانه‌ای که روی تن او را پوشانیده است تا از گزند نسیم شبانه آستانه پاییز ایمن بماند، راه و ماه روشن که در چشم و خیال کودک سرگیجه می‌رود، دیوارهای کهنه و خاموش و کوچۀ دراز برج که خواب و بیدار در تکان قدم برداشتن‌های چارپا از یاد تجربی کودک عبور کرده است، و اکنون در ورودی دالان که خری با بارش می‌تواند از آن تو برود، شیب دالان که طولانی‌تر از آنچه هست در یاد مانده است، حیاط نسبتاً کوچک غلامون که به رهن حاج کلوها بوده و... عذرا که چشم به راه عبدوس بوده است و حالا از در اتاق بیرون می‌آید تا خر بزه‌ها را که مردش از خورجین بیرون می‌آورد، از دست او بگیرد، و... صدای نوران که از روشنایی مبهم اتاق شنیده می‌شود، کودک خسته که تا روی نهالی بیفتد، خواب او را برده است و نمی‌شنود که مادرش به گلایه با پدر می‌گوید: «برای افطار چشم به راه بودم.»

سال‌ها بعد سامون می‌فهمد که پدرش در آن سال بازگشت از شهر، تکه‌ای از درازنای صیفی کاری جوی مشاع اربابی را از حسین خان ارباب، خواهرزاده بهادر حاج کلو اجاره کرده بوده، و به یاد می‌آورد که اسد تازه از نزد مادرش خیری برگشته بود به کلخچان؛ و رضی و نبی بیشتر شب و روز را سر

صیفی بودند و بعضی شب‌ها سامون هم با برادرهایش می‌نشست روی جا تا نان و خر بزه بخورند و بعد بخوابند و پیش از خواب جالیزبانان از هر سوی شب یکدیگر را صدا می‌زدند و این چنین بود که از بودی یکدیگر اطمینان می‌یافتند؛ و بعد از آن، تمام دشت و بیابان را خاموشی فرامی‌گرفت و فقط ماه بود که می‌تابید روی پلک‌ها، و صدای قُلُقُل آب جوی که از کنار گوش خواب‌رفتگان، یکنواخت می‌گذشت و می‌گذشت و تمامی نداشت.

در آن تابستان و بهار پیش از آن، عبدوس و خانواده از گیر گند و کثافت لته پاکیزه کردن و تخت کشیدن آسوده شده بودند.

— «اما مگر آرامان می‌گذاشتند؟ صبح خوابیده بودم که دیدم چند تا مأمور امنیه با مرد قدبلندی که بعداً فهمیدم مدعی العموم بوده، آمده‌اند ایستاده‌اند میان حیاط و عبدوس را می‌خواهند. ماه رمضان بود. من سحری برخاسته بودم، سحری خورده بودم و عبدوس را بیدار کرده بودم که برخیزد برود سر جوی. عبدوس هم بیل کوچکش را برداشته و بیرون رفته بود و من بیدار مانده بودم تا نماز حلال شود، نمازم را بخوانم و بخوابم. خوابیده بودم و حالا آفتاب بر دست و پا افتاده بود که چشم باز می‌کردم و می‌دیدم مأمورها و مدعی العموم همراه عبد‌الخالق و چند نفر دیگر آمده‌اند خانه، پی عبدوس! چی شده؟! قتل!»

— «سر جوی صیفی هم مأمورها بودند. در واقع، بالا سر جنازه که آفتاب افتاده بود رویش و خیک باد شده بود. سلطان سلیمان که حالا حاجی هم شده بود، با مأمورها بود. مأمورها همه جالیزبان‌ها را، از تمام راسته جوی جمع کرده بودند میان راه و نزدیک جنازه نگه داشته بودند تا مدعی العموم و مأمورهای دیگر از تلخاباد برسند. راه درازی نبود، کمتر از نیم فرسخ. آن‌ها تازه رسیده بودند بالا سر جنازه، و من بعداً فهمیدم که سربراه رفته‌اند تلخاباد و عبد‌الخالق آن‌ها را یکر است برده در خانه ما. چه خوب که روز روشن مأمورها ریخته بودند خانه، غیر از این بود عذرا زهره ترك شده بود. همچو دل و جرأتی

که نداشت. من پایین دامنه ریگ ایستاده بودم که مدعی العموم از سر جنازه برگشت و ایستاد مقابل سینه من که به زحمت تا سرشانه اش می رسیدم و پرسید تو تختکش هستی؟ و من فهمیدم که عبدالخالق درباره ام حرف زده است، و زود دستگیرم شد که او پایی ام شده و به مدعی العموم گفته اگر مقتول خفه شده - که خفه هم شده بود - وسیله قتل را عیدوس داشته. چون من تختکش بودم، عبدالخالق ادعا کرده بود که نخ موی تختکشی را من داشته ام، و این شده بود مدرک جرم من.

مدعی العموم به مأمورها گفت که همه را ببرند ژاندارمری، من و دیگر جالیزبان ها. و بار دیگر جلو لوله تفنگ ها بودم و داشتم برده می شدم طرف شهر و دیوانخانه ای که حالا اسمش بود ژاندارمری.»

— «بابا را که راه انداختند ببرند شهر، من و نبی آنجا ایستاده بودیم و دو تائیمان لب لرزگ گرفته بودیم. او را که بردند، نمی دانستیم چه بکنیم؟ بمانیم سر جالیز یا دنبال بابا برویم؟ نبی را واداشتم بماند و خودم دنبال سر مأمورها راه افتادم تا رسیدم تلخاباد. مأمورها بابا را از دم ده گذراندند و بردند طرف شهر، و من کج کردم تو قلعه و رفتم خانه، یکی دو تا نان بستم دستمالم و راه افتادم طرف شهر تا ببینم چه به روز پدرم می آید. ژاندارمری بیرون شهر بود، پشت دروازه عراق، در رباط قدیمی شاه عباسی. پرسا پرسان رفتم تا پیدایش کردم و دیدم که پدرم با دیگر جالیزبان ها بیخ دیوار رباط، در آفتاب نشسته اند. از دالان رد شدم و رفتم طرف بابام و دستمال نان را دادم دستش و بعد از آن مأموری که مراقبشان بود، از رباط بیرونم کرد. من بیرون رفتم، اما همان جادم در رباط ماندم تا ببینم عاقبت چه می شود. فقط دلم قرص بود از اینکه می دانستم بابام شب آن قتل ریگ سر جالیز نبوده و توده بوده. من و نبی سر جالیز بودیم و با آن جیغ های جگر خراش مقتول از خواب بیدار شده بودیم. به نظرم خیلی بعد از نصف شب بود. چون من و نبی در خواب سنگینی فرورفته بودیم و احتمالاً با اولین جیغ های مقتول نبود که از خواب پریده

بودیم. وقتی هم بیدار شدیم بیش از يك جیغ دیگر نیامد و آن هم مثل زوزه سگی بود که سوزن به خوردش داده باشند. آن جیغ آخر به آخر نرسید که خاموش شد و ناگهان سکوت مرگ تمام بیابان مهتاب را پر کرد و من سرجا خشکم زد و دستم را که گذاشتم روی شانه نمی حس کردم دارد از وحشت می لرزد.»

اشباحی در بیابان می گریزند و خواب مارمولک‌های بیخ بوته‌های سبد و چرخه را برهم می زنند، پاهایشان در ماسه‌های نرم ریگ فرو می رود و باعث می شود تقلاي بیشتری به خرج بدهند. در آن بیراهه که اشباح گریزان پیش می روند، فرسخ در فرسخ ریگ و رمل و ماسه است با طرح چرخ‌های شبح يك کالسکه بی اسب، و در قلب ریگزارها يك آب انبار کم آب و پر از کخ و کرم، چون يك شترتاوان شده، خسییده است که به آن حوض سفید می گویند و نقل می کنند که اول بار جمیده در هول و حوش آن دیده شده، و حتی در نخستین شب‌های فرار از بمب‌اندازی که مردم به ریگزار و بیابان‌ها پناه برده بودند، فرداهایش واگوی شد که اشباح دیده شده دو تا بوده‌اند. یکی بلند بالا چون يك گردباد، و آن دیگری خردی و ریزه پیزه، چون يك کودک نابالغ، پوشیده در رخت‌های سپید و شندره؛ و نقل می شد که آن‌ها را دیده‌اند در حال جدال یا بازی با نيزه‌های بلند چوبی، و اینکه از جمع زنان و دخترانی که غروب برای برداشتن آب سر آن حوض رفته‌اند، دختر جوانی با دیدن آن سایه‌های غریب در بازگشت زبان بند شده و جا درجا افتاده است و دیگر زن‌ها چون به مقصد رسیده‌اند متوجه جای خالی او شده‌اند که دیگر شب شده و کسی را جرأت آن نه که برود و سراغ از دختر بگیرد، چون گفته می شود که جمنده‌ها در شب گروهی بیرون می آیند از جاهایی که هیچکس نمی داند کجاست؛ و گفته می شود که روی بام گنبدی حوض به قراولی ایستادن جمنده‌ها به چشم دیده شده است، و سامون دلش می خواهد بتواند تصویری از ابهام یکسالگی خود در آن شب — که از بیم بمب به ریگزارهای دور حوض سفید برده شده بود — بیابد که نمی شد و او را و می داشت خیالش را رها کند برای درهم بافتن قتلی که

نیمه شبانه بر سینه ریگ روی داده بود با اشباحی که بعد از گم و نیست شدن عجیب علیشاد چالنگ، و مرگ و زندگی غریب سامون، نام چمنده یافته بودند در زبان های اهالی، و تصویرهای غریبی بودند که هر شخص به فراخور احوال و خیالش آن ها را در ذهن می پروراند و هر جور که می توانست برای دیگری یا دیگران بازگو می کرد.

— «اما قتل فجیع بود. در همان يك نظر معلوم می شد که مقتول در زندگی اش مرد پهلوانی بوده. جای پاشنه پاهایش، وقتی که داشته خفه می شده، هر کدام مثل قبر يك بچه گود افتاده بود. معلوم بود که وقتی داشته خفه می شده خیلی توانسته مقاومت بکند. بخصوص اینکه کمرگاه انگشت هایش، تا برسد به استخوان، بریده شده بود. معلوم می شد وقتی رشمه مویی را انداخته اند دورگردش، تابیدار شده چنگ انداخته و رشمه را چسبیده که مانع خفه شدن خود بشود. اما جای پاها در دو طرف سینه و دست های مرد جواری شیار برداشته و گود افتاده بود که ضمن نشان دادن حدّ تقلاها، این را هم به یقین می رساند که قاتل ها اقلّاً دو نفر بوده اند. دو نفر که دوسر رشمه را پیچیده باشند دور دست ها و شروع کرده باشند به کشیدن و آنقدر کشیدن که مرد بیچاره از نا ورمق رفته باشد. هیچ معلوم نیست نفر سو می هم در کار نبوده که نشسته باشد روی سینه مرد مقتول که جلو دهانش را بگیرد یا دست هایش را نگه داشته باشد. غرض اینکه چنان جنایتی به سادگی انجام نگرفته بود و حالا ما بودیم که باید برای مدعی العموم و رئیس ژاندارمری چند و چون قتلی را روشن می کردیم که روحمان هم از آن خبر نداشت و خدا می داند من چطور می توانستم خودم را از این دام تازه ای که تویش انداخته بودندم نجات بدهم!»

— «بعد از ظهر، تقریباً عصر بود که صدای زنگ و سُم کالکه بهادر ارباب بلند شد و من از بیخ دیوار رباط برخاستم به تماشا و هم از دور کالکه چار اسبه بهادر را با اسب های سیاه یکدست آن شناختم و کالکه چی بهادر را که داشت می تازاند طرف رباط ژاندارمری. من دل و جرأت پیدا کردم و یواش

یو اش رفتم طرف دالان رباط و به بهادر که پیاده شده بود و امنیه‌ها برایش خبردار ایستاده بودند، سلام کردم. بهادر به من نگاه هم نکرد، چون رئیس ژاندارمری از دفترش بیرون آمد جلو بهادر و دست بالا برد به سلام. اما من یقین پیدا کردم که پدرم شب را تو ژاندارمری نخواهد ماند و آزاد خواهد شد.»

— «نه فقط من، همه‌مان آزاد شدیم. رئیس ژاندارمری نگاهم کرد، اسمم را پرسید و پرسید چند تا اولاد دارم، و گفت برو پی خانه زندگیت، تو نمی‌توانی آدمکش باشی!... اما در آخر از ماها خواست که به جای این آزادیمان در شهر بگردیم و یک دزد و یک ژاندارم را که شبانه دوتایی با هم گریخته‌اند پیدایشان کنیم و بیاوریم تحویل بدهیم. از در رباط که بیرون آمدم، رضی آنجا ایستاده بود. دستمالش را دادم دستش و تا از روز باقی بود، راهیش کردم برود ده که خانه نگران نباشد و خودم با محمدحسن رفتم خانه ململ که شیره بکشیم و شبانه راه بیفتیم طرف کلخچان. آنجا بود که مأمور فراری را گیر آوردیم. شیره‌اش را کشیده و رفته بود کنج اتاق، تو تاریکی گلوله شده و خوابیده بود. لباس ژاندارمری تنش بود، اما هیچ نشان و علامتی روی لباسش نبود. به محمدحسن نگاه کردم و گفتیم یار و خودش است! حالا باید دید دزده را چکار کرده؟»

— «دزده تو خانه بهادر ارباب بود. به آنجا پناه آورده بود. آخر در بیرونی خانه بهادر ارباب به روی همه باز بود. سفره همیشه پهن بود و تنور و اجاق‌های مطبخ هم روشن بود. هر که از آشنا و غریبه، جایی که نداشت ناهار و شام می‌آمد آنجا. آقا بهادر از رباط ژاندارمری که بیرون آمد، پیش از آنکه سوار کالسکه شود رو کرد به آدم‌هایی که از کلخچان آورده بودند و گفت بیایید خانه غذا بخورید و بعد بروید. پدرم و محمدحسن که رفتند طرف سبزی، من با دیگر جالیزبان‌ها رفتم منزل آقا بهادر غذا بخوریم و با هم برویم. آنجا دزد غریبه را شناختیم که آمده و بست نشسته بود. این خبر را که به بهادر دادند، ماند که چه بکنند؟ یکی اینکه به تلافی بچه‌های آبادی خودش از آن‌ها خواسته

بود دزد و مأمور را پیدا کنند، و دیگر اینکه می‌دید دزد فراری آمده خانه خودش و آنجا بست نشسته!

— «آن سال خربزه‌های جوی هم سنگک شده بود و محصول، حتی اجاره‌اش را هم جواب نداد. نه، باز هم جواب شدم، قتل آن مرد بی‌گناه هم بدجوری مکدم کرد. باز به بدیمنی برخورد بودم. صاحب آن تکه جویی که من اجاره داشتم، حسین خان بود، که تازه سینه از خاک برداشته بود، کالسکه‌دار شده بود، کلاه‌فرنگی سرش می‌گذاشت و زنجیر طلا به ساعت جلیقه‌اش داشت و غرضش آن بود که در هر کاری پا جای پای دایی‌اش بهادر ارباب بگذارد و کارهای او را تقلید کند... آن سال‌ها فصل شکوفایی و شلار دادن ارباب‌ها بود و من مانده بودم بین همنشینی بهادر ارباب یا مباشرت حسین خان چه بکنم؟»

سامون به یاد نمی‌آورد که اسد چه وقت و در چه حالتی به کلخجان و نزد آن‌ها بازگشت، مگر اینکه بتواند او را با ماه محرم یکی کند، اما این را هم به روشنی نفهمید ماه محرم کی از راه رسیده، بعد یا قبل از قتل مردی که روی سینه ریگ قربانی شده بود، و آن چگونه اتفاق افتاده و چه جوری رخ داده بود. او حتی باد و آفتاب آن سال‌ها را به یاد نمی‌آورد و آنچه در حافظه داشت آمیزه‌ای بود از ماه و مهتاب و جوی آب روان در شبی ساکت؛ سایه - روشن دالانی دراز، گورستان و گریه و ترسی وهم آلود و باطنی و دهکده‌ای که خلوت بود از تمام کوچه برج تادر حسینیه که درست در میان قلعه بود و نزدیک خانه علیشاد چالنگ، و حال دالانی شیب‌دار بود که تا حسینیه بسیار طولانی می‌نمود به نسبت پاهای کوچک و قدم‌های کوتاه آن دو تا برادری خردسال. آن‌ها می‌توانستند از کوچه قجرها به طرف حمام بروند، گودال پساب لجن حمام را دور بزنند و از کنار آبگیر و از جلو در خانه بی‌بی انعام قابله بگذرند و از بیخ دیوار خانه دایی نعمان وارد کوچه آبگیر بشوند و از کوچه سالار و کنار دیوارخانه عبدالجلیل که پیوسته به دیوار آغل گاوها بود، خود را به حسینیه

برسانند. اما اسد که دست برادر کوچک خود را گرفته بود، آن راه پرکوچه و پیچ را در پیش نگرفت و از کوچهٔ برج رفت که راسته‌تر بود و تنها مانع آن گورستانی بود که سر راه قرار داشت و آخرین مردهٔ آن یاد همان مرد غریب بود که بعد از آنکه باد کرده بود، نیاوردند آنجا دفن کنند. حالا دو برادر از پای برج پیچیده بودند به سایهٔ مهتاب و برابرشان شب گشاده بود و پهنهٔ گورستان که گورهایش در سایه - روشن مهتاب آشکارتر و برجسته‌تر از همیشه به نظر می‌آمدند، و مهتاب چندان روشن و صریح بود که سامون حتی می‌توانست فاصلهٔ گورها را که هر کدام چون پستی خمیده با خاک بالا آمده بودند، ببیند و حتی اگر می‌خواست، می‌توانست آن‌ها را یک به یک بشمارد در همان حال که نمی‌دانست کی، کجا و از چه کسی شنیده است که در شبی پر مهتاب، جوانانی بر سر ترس و جرأت شرط بندی کرده بودند که یکی شان به گورستان برود، میخ طویله‌ای را کنار گور میت تازه دفن شده‌ای بکوبد و سپس باز گردد به همان دکانی که شرط بسته شده بوده، که کلیم شرط را می‌پذیرد، میخ طویله را بر می‌دارد و از دکان بیرون می‌رود به جانب گورستان، و شرط بر سر نیم من خرما است. کلیم که پاشنه‌ها را ورکشیده با عزم جزم به راه می‌افتد، می‌رسد به گورستان و بکر است می‌رود کنار گور تازه، سنگی از کلهٔ گور بر می‌دارد و در کار کوبیدن میخ طویله می‌شود و می‌کوبد تا نیم و جب از آن بیرون از خاک بماند و بیرون می‌ماند. حالا کلیم کار خود را به پایان رسانیده است و باید برخیزد و راه آمده را باز گردد و نیم من خرمای شرط بندی را بستاند و با سرفرازی میان جوانان قسمت کند. پس زانو راست می‌کند، اما ناگهان حس اینکه دست‌های دراز و استخوانی میت بال قبای او را محکم در چنگ گرفته است و می‌کشاند، چنانکه او نمی‌تواند گام از گام بردارد، در جا می‌خشکانش. کلیم باید دهان به فریاد باز کرده باشد، اولاً بد نمره می‌کشد، اما کسی، هیچکس صدایش را نمی‌شنود. یقیناً بازها نمره می‌کشد، اما کسی صدایش را نمی‌شنود. و چون زمان بازگشت کلیم دیر می‌شود، جمعی جوانان

راه می‌افتند طرف گورستان و کلیم را می‌بینند کنار گورتازه همچنان به زانو با دهان گشاده و دست‌ها به جانب آبادی؛ سرجا خشکیده از هول با دهانی که فریاد هم نتوانسته بکشد. شاید که مرگ مفاجا باشد؟... برش می‌دارند و تازه ملتفت می‌شوند که او میخ طویل را روی بال قبا‌ی خود کوبیده بوده است. سامون نمی‌داند این قصه را کجا و از زبان چه کسی شنیده است، اما این را می‌داند که در دورترین نقطهٔ گورستان مردی را می‌بیند که بال قبا‌ی در چنگ‌های استخوانی مرده‌ای سمج گیر کرده است و آن مرد با قامتی بلند و خمیده به پیش تقلا می‌کند و دهانش به فریادی که شنیده نمی‌شود، باز است و بر تمام چهره‌اش عرق سرد نشسته و رنگش چون خود مهتاب سفید شده است و در پس‌زمینهٔ گورستان طرحی گنگ روان است از کالسکه‌ای بدون اسب، یا دو پرهیب ریز و کلان، - انگار ریسمانی به هم در پیچیده - گویی که جدالی ابدی را ادامه می‌دهند.

- «چشم‌هایم را می‌بندم و روی از گورستان بر می‌گردانم، طوری که سایش پیشانی و مژه‌هایم را روی پیراهن کرباس اسد حس می‌کنم. اندرونم می‌لرزد و می‌کوشم تا نفس نکشم، و نمی‌کشم و فقط مثل سایه‌ای سبک هستم که همپای برادرم راه می‌روم. اسد مداوم و بی‌اختیار حرف می‌زند و حرف می‌زند و من چیزی از کلمات او نمی‌فهمم و چه بسا که خود او هم چیزی از حرف‌هایم نمی‌فهمد. من فقط حس می‌کنم و شاید دلم می‌خواهد چنین حس کنم که اسد دارد حرف از این می‌زند که آدم زنده نباید از مرده بترسد، و حرف از این می‌زند که مرده مرده است و در هیچ کجا و در هیچ زمانی کسی ندیده و نشنیده که مرده زنده بشود و بخواهد به زنده‌ها آسیبی برساند. و لا بد او هم جایی شنیده که وقتی جان از قالب تن پرواز کرد، دیگر پرواز کرده است و پرواز که بکند دیگر باز نمی‌گردد، پس این که دیگر ترس ندارد، و دل‌نگرانی ندارد، و این نقل و حکایت‌ها ندارد، و...»

اما سامون می‌ترسید. خواب دیده بود، از خواب پریده و ناگهان احساس

کرده بود هیچکس در خانه نیست. ترسید، اما خودش را به ندانم زد و راهی که به نظرش رسید آنکه سرش را زیر بالاپوش قایم کند و باز به خواب رود، اما دیگر نتوانست. نمی توانست، مردی را در خواب او خفه می کردند و آن مرد خرناسه می کشید، خرناسه های آخر را می کشید و خرناسه ها خواب سامون را پاره کرده بود، و نمی توانست به خواب رود در حالی که خود را در گودی شبی بدان بلندی تنها می دید و ترس چیزی بود مثل بختک که خودش را روی پسرک انداخته بود و یکدم به او مجال جنبیدن نمی داد و فقط یکباره می باید دست به کاری می زد که زد و ناگهان بالاپوش را پس زد و هرای گریه را از سینه رها کرد.

گریه نابهنگام سامون، اسد را از خواب پرانید و سرجایش، روی نهالی نشانند. اما او به گریه در نیامد. انگار سامون به او سپرده شده بود که ناگهان بنای بدویبیراه و دشنام را گذاشت به پدر و مادر و ننه و آن زندگی بی که او را هم توی خود گرفته بود و هرچه فحش که تا آن فصل کودکی یاد گرفته بود، نثار همه کرد؛ گرچه در خانه عبدوس فحش مثل نخود و کشمش خرج می شد به خودی و غریبه. و دیگر اسد کاری و چاره ای نداشت جز اینکه دست های کوچک سامون را در دست های خود قلاب کند و در شبی که چون خود گورستان بود، از خانه بدررود و تمام طول راه تا حسینیه را در جدال بی وقفه با ترس برود و برود.

حالا دست های کوچکی که در هم قلاب شده اند، غنچ عرق اند و اسد همچنان حرف می زند و حرف می زند و سامون احساس می کند که صدای اسد می لرزد و راه رفتنش - مثل اینکه اندام هایش خشک شده باشد - شق ورق است و ضربان قلب او را سامون در کف دست لیش از عرق خود احساس می کند و ترسی که اسد را چنان به پرگویی واداشته، چون رعشه ای از انگشت هایش به تن و پیوند سامون سرریز می کند و او دیگر نه جرأت دارد چشم هایش را باز کند و نه اینکه سرش را برگرداند، یا حتی پیشانی اش را از

سر شانهٔ اسد بردارد. همین قدر سنگینی هوا و لحظه‌ها را حس می‌کند و اینکه تا از پای برج و کنار گورستان بگذرند و پشت کنند به آن، صد سال بر او گذشته است. و چون گام‌هایی دور می‌شوند، اسد از حرف زدن بازمی‌ماند و بی اختیار بنای دویدن را می‌گذارد و ناگهان - چنانکه انگار سینه‌اش ترکیده باشد - گریه را سر می‌دهد و سامون که تا آن دم جرأت دم‌زدن نداشته، گویی دنیا را به او بخشیده‌اند که می‌تواند با تمام قدرت نعره بزند و همپای اسد و هم‌مهرای او به دویدن در آید و حال هر دو چنان با شتاب می‌روند که چون به در حسینیه می‌رسند باور نمی‌کنند که با پاهای خود به آنجا رسیده‌اند... و سال‌ها باید بگذرد تا سامون حس کند آن گریستن وحشیانه و عمیقاً انسانی - گرچه بار خود را از تنهایی و ترس برداشته بوده - و آن شدت و رهایش بغض، بیشتر به سبب احساس نزدیک شدن به حسینیه و باور باز دیدن مادرش بوده است و نه فقط به علت دور شدن از گورستان.

— «مادرم را باید روی پشت بام و میان دیگر زن‌ها گیر می‌آوردم.»

دور تخت حوض حسینیه را از روی بام بهتر می‌شد دید که پر بود از مردمی که خانه‌ها را رها کرده و در آن جمع شده بودند. عاشورا نباید بوده باشد، اربعین بود شاید. مردها دور تخت حسینیه دست در کمر بند هم و به قطار، سینه می‌زدند. سالار فرج مویز مال جلو دار بود و قطار مردها را با ضربه‌های دست و پا و نفس و صدا پیش می‌برد به حالت سه‌پا؛ پاها، دست‌ها و تن و قامت در یک نفس، در یک ضرب و در یک آهنگ، و صداها همه در یک صدا: حسین! زن‌ها به ردیف روی بام نشسته بودند و در عریانی مهتاب، فانوس‌های جا به جا رنگ و رویی شرمزده داشتند. بیرون حسینیه چندین مرد در سایهٔ مهتاب نشسته بودند و دور ترک، جوانانی به بازی بودند یا به گفت‌وگو و سامون گریه‌اش آرام گرفته بود که سر روی زانوی مادرش گذاشت تا به خواب رود، اما کابوس مردی که داشتند او را خفه می‌کردند از نظرش دور نمی‌شد و صدای او چه خش‌غریبی داشت در گوش پسرک، با وجودی که فقط از رضی شنیده بود

وقتی از خواب پریده بیشتر از يك بار دیگر آن مرد نتوانسته جیغ بکشد، و بعد از آن دیگر همه جا خاموش شده و رضی که دست گذاشته روی شانه نبی، او مثل بید می لرزیده است.

در آن شب روشن که قتل مرد غریب روی سینه ریگ رخ داد، غیر از پسرهای عبدوس دو سه جالیزبان دیگر هم از پایان آن خبردار شدند. یکی محمدحسن میرزا عبدل، دیگری محمدحسین کدخدا ابرام، و آن دیگری پسر نوجوان سیدمیرزا حسین بود که دورتر از دیگران به محل قتل و در بالادست جوی خوابیده بود.

وقتی که آخرین صدای مرد مقتول خاموش شد، و بعد از آنکه سکوت مرگ تمام دشت و بیابان را پوشانید، شاید لحظاتی بعد که انگار ساعاتی طولانی بود، محمدحسن میرزا عبدل از کمرگاه جوی صدایی بلند کرد خطاب به دیگر جالیزبانان و با آن صدا بود که تمام صداها برآمد و دشت را از آن لالمانی مرموز درآورد و جالیزبانان، ناگهان همگی خود را نزدیک خوابگاه محمدحسن میرزا عبدل یافتند که صداهای شروع تا پایان قتل را جزء به جزء شنیده بود، و یکپارچه با بیل و چوب و کارد راه افتادند طرف شیب ریگی که به گمان محل حادثه بود.

بعدها، وقتی آب‌ها از آسیاب افتاد، محمدحسن میرزا عبدل که پاره جوی جالیزش در آن سال را از ضرغام چالنگ اجاره کرده بود، در پاچراغ خاله بیگم نقل کرد که در شب قتل مرد غریب، او را خواب نمی برده است. چون سرشب زیاد شیره کشیده و خوابزده شده بود. گفت که جوان بوده و خارش پوست تن امانش را بریده بوده، همچنین خشکناهی دهان و زبان، و مهتابی که همه جا را روشن کرده بوده...

— «بالاخره از روی جا برخاستم و راه افتادم درازجوی تا خرُبزه‌ای از بوته واکنم که سنگک نشده باشد. آن سال خرُبزه‌های آبی ما همه سنگک شده بود، آخر. گشتم و گشتم تا بالاخره يك نصر آبادی رسیده گیر آوردم، کندم و در

جا چاقو را گذاشتم تو پهلوگاهش و يك قاچ درآوردم؛ بعد از آن رفتم روی خوابگاه نشستم و شروع کردم به قاچ کردن خرپزه و در همان حال نگاه کردم به ماه که از این دست آسمان رسیده بود به آن دست؛ و تازه ملتفت شدم که ساعت ها روی جا دراز کشیده بوده ام و تنم را می‌کنده ام. فکر کردم خرپزه را که بخورم آشنای تنم فروکش می‌کند و خوابم می‌برد. اما هنوز بیشتر از يك پله خرپزه را آبراش نکرده بودم که ناگهان صدای وحشترده‌ای از جا تکانم داد. همان جور که چاقو دستم بود و پوست خرپزه هم دست دیگرم، از جا ورخیزانده شدم و ایستادم. صدا چنان هولناک بود که من درجا خشکم زد و ماندم. نمی‌دانم خیال می‌کردم یا حقیقتاً اینجور بود که با آن صدا که دم به دم کوتاه‌تر و ضعیف‌تر می‌شد، صداهایی مثل مهمه، تقلا، کشمکش... و چنان حالاتی را هم می‌شنیدم. یقین داشتم که اتفاق هولناکی دارد می‌افتد، اما جرأت نمی‌کردم از جایم تکان بخورم. ترسم هم بیشتر از این بابت بود که حتم داشتم دیگر جالیزبان‌ها که هر کدام در تکه‌ای از درازنای جوی بودند، در آن وقت بعد از نیمه‌شب خواب هستند و هیچکس نزدیک من نیست که بیدار باشد. دیگر اینکه می‌ترسیدم جیبم بکشم و فردا شريك جرمی به حساب بیایم که روحم هم از آن خبر نداشته است. این بود که همان جور ماندم و درست نمی‌دانم چه مدت گذشته بود که خودم را یافته و ملتفت شدم چاقو در يك دستم خشک مانده است و پوست خرپزه در يك دست دیگرم و آب‌های ته پوست ریخته بود روی گیوه‌ام و من ملتفت نشده بودم، و چشم‌هایم... چشم‌هایم می‌سوخت از بس که به یکجا، به طرفی که صدا می‌آمد، خیره مانده بودم و درست وقتی ناگهان فریاد کشیدم که احساس کردم از خاموشی و سکوت بیابان، برای اولین بار در عمرم، چنان وحشت برم داشته که اگر صدایی نشنوم ممکن است در جا قالب تهی کنم. اینست که می‌گویم آن فریادی هم که کشیدم ناغافل بود و جوری که انگار دیگری از ته وجود من نعره زد، های... های...

«های...»

— «اول که صدای محمدحسن میرزا عبدل را شنیدم، به نظرم رسید که دارم خواب می بینم. بعد از آن خیال کردم اذان صبح است که دارم می شنوم و یکی از کربلایی عبادها دارد می رود آسیاب و میان راه بیابان ایستاده به اذان گفتن. اما وقتی به شانه غلتیدم صدای محمدحسن را شناختم و انگار در همان خواب و بیداری ملتفت شدم که صدا عادی نیست. خیز برداشتم و بیل را از کنار دستم برداشتم و شروع کردم به دویدن طرف صدا، و همان جور که می دویدم جواب صدای محمدحسن را هم می دادم با های... های... های... و همین که رسیدم نزدیک محمدحسن، او انگار جان دوباره پیدا کرد و پرسید تو صدرا شنیدی؟ و من تازه ملتفت شدم که منظور او از صدا، يك صدای دیگر بوده و نه صدای خودش.»

— «نبی هنوز می لرزید که بند دستش را گرفتم و از روی جا بلندش کردم و نهیب زدم که گیوه هایش را بپوشد، و خودم هم پاشنه گیوه ها را ورکشیدم و چوبدست گله را برداشتم؛ حالا صدای محمدحسین کدخدا ابرام ها هم قاطی صدای محمدحسن میرزا عبدل شده بود، و من و نبی هم در حال دویدن طرف آن ها بنا گذاشتیم به های و هوی کردن. دیگر دشت و بیابان پر شده بود از صداهایی که نمی دانم از کجاها می آمد. به جالیز محمدحسن میرزا عبدل که رسیدیم، پسر سید حسین میرزا هم از بالادست نفس زنان سر رسید. من و پسر سید حسین همسال بودیم و او که تنها سر جالیز می خوابید، لابد بیش از من و نبی ترسیده بود که هنوز هم می لرزید و بی اختیار فریاد می زد های... های... های... و فرادایش گفت که با صداهایی که دشت را پر کرده بوده از خواب پریده و يك چند لحظه ای لال شده بوده و نمی دانسته چه باید بکند، تا اینکه توانسته از جا بگردد و بدود لب جوی و کله اش را فرو کند توی آب و به هوش بیاید. آنجا هم که ایستاده بود، هنوز آب زلف هایش می ریخت توی یقه اش.»

— «حالا مانده بودیم چه کنیم و چه نکنیم. دیگر هیچ نشان و علامتی نبود و ما فقط می توانستیم راه بیفتیم طرف جایی که من گمان می کردم صدرا از آنجا

شنیده‌ام. با محمدحسین که چند سالی بزرگ‌تر از من بود شور کردم که چه کنیم. او گفت همان‌جا که هستیم بمانیم تا هوا روشن شود. در همین حیص و بیص بودیم که عبدوس رسید. او درازجوی را بالا آمده بود و چون دیده بود پسرهایش سر جایشان نیستند یکر است آمده بود طرف جالیزمن و جایی که ما ایستاده بودیم. مگو که یکی از صداها هم او بوده که داشته می آمده سر جالیزو به های و هوی ما جواب داده بوده. حال و حکایت را که شنید، گفت که او هم وقتی از کلخچان بیرون آمده بوده همچو صدای خف و گنگی شنیده بوده که از راه در رفته، کج کرده و از دم باغ چالنگ‌ها آمده بوده طرف جوی آب و درازنای جوی را گرفته و آمده بوده بالا.»

— «من که صدا را شنیدم نزدیک قبرستان بالا بودم. نزدیک قبرستان چالنگ‌ها. حقیقتش وهم برم داشت که نکند صدرا از گورها دارم می شنوم. پا سست کردم، اما مجال ندادم ترس یقه‌ام را بگیرد. حالا دیگر من نباید از مرده و خیال مرده بترسم. آنقدر ساده نبودم که باورم بشود مرده‌ای توی گوش زوزه می کشد. فکر کردم از آنجایی که خیلی از مرده‌ها را به یاد دارم صدایشان را شنیده‌ام و از این اتفاقات هم می افتد. در عین حال، به نظرم رسید بهتر است بکشم طرف جوی آب که تنها نباشم، چون خود صدای آب و حرکت آب خیلی ست وقتی که همه جا خاموش است. تا برسم لب جوی صدا هم خاموش شده بود و من داشتم می آمدم بالا که ناگهان صداهای دیگری بلند شد و باز هم... تا اینکه بی اختیار واداشته شدم به دویدن، چون بفهمی - نفهمی نگران بچه‌هایم شدم که آن‌ها را دوتایی گذاشته بودم سر جالیزو خودم رفته بودم ده. ناامنی آن سال‌ها هم خودش بیشتر دامن می زد به نگرانی من. گرچه هرچه فکر می کردم آن صدتا بوته هندوانه - خریزه قدرش آنقدر نبود که جان بچه‌هایم را به خطر بیندازد. با وجود این، نتوانستم جلو خودم را بگیرم و آرام قدم بردارم، شروع کردم به دویدن و های و هوی کردن. وقتی رسیدم سر جالیز محمدحسن میرزاعبدل، ملتفت شدم اتفاق هولناکی افتاده و در این وقت یک

چند نفر از دیمکاران پشت آسیاب هم سر رسیدند؛ بیشتر از سر و صدای ماها راه افتاده بودند و نه از جیغ‌هایی که ما هر کدام در گوشه‌ای که بودیم، شنیده بودیم. حالا، تقریباً شده بودیم ده-دوازده نفر، و همگی مانده بودیم چه بکنیم که من گفتم بالاخره که باید برویم، پس برویم! هوا که روشن است. و راه افتادیم طرف ریگ.»

رضی خوب به یاد می‌آورد که وقتی افراد یکصدا شدند که بروند طرف محل حادثه، سپیده دمیده بود و هوا آنقدر روشن شده بود که بتوان نیم‌رخ هیجان‌زده آن‌ها را که همگی بی‌خواب شده بودند، دید. او حتی می‌تواند به یاد بیاورد که ریش‌های تنگ محمدحسین ابرام‌ها هنوز سیخ‌سیخ بود و وقتی که بیراهه می‌رفتند طرف جایی که حقیقتاً نمی‌دانستند چه اتفاقی آنجا رخ داده؛ همچنین می‌توانست در نظر تجسم کند سفیدی بیش از همیشه چشم‌های برادر قدسی آسیابانها را با پوست تیره صورت و شانه‌های پهن و پاچه تنبانی که تا زانو بالا زده شده و خیس بود، همچنین پدر خود عبدوس را که تا به راه برسند چپق روشن کرده بود و با محمدحسن میرزا عبدل که قدش از همگی بلندتر بود، به نوبت می‌کشیدند و حرف می‌زدند. از وقتی که عبدوس رسیده بود سر جالیز، ترس رضی تقریباً ریخته بود و لرزی امان‌نهی هم آرام گرفته بود، و روشنایی دم‌افزون سپیده‌دم به جای خود کمک می‌کرد نیمی از هول گنگ چیره شده بر آدم‌ها فروکش کند و جای خود را به کنجکاوی بدهد. به طوری که افراد وقتی هم با یکدیگر صحبت می‌کردند، چشم و نگاهشان به جایی بود مقابل رویشان، جایی که گمان می‌رفت حادثه آنجا رخ داده باشد، جایی آن طرف راه و روی سینه ریگ.

— بچه‌ها بمانند همین جا، لب راه.

نبی، رضی، پسر سیدحسین و یکی دو پسر بچه دیگر کنار راه ایستادند و مردها شروع کردند به جست‌وجوی ردپاهایی که انگار در آن نقطه از راه جدا شده و سینه‌کش ریگ را بالا رفته بودند. خیره‌تر از دیگران محمدحسین

میرزای عبدل و عبدوس بودند که حالا دست گرفته بودند به زانوها و در حالی که دیگران را وا می‌داشتند کنار بمانند تا رد را کور نکنند، خودشان تانی کنان و قدم به قدم دنبال جا پاها می‌رفتند، و رفتند تا رسیدند بالا سر جنازه که تا قباز روی شیبِ خاکِ نرمِ ریگ افتاده و سفیدی چشم‌هایش تمام کاسهٔ چشم‌ها را پر کرده بود. آنجا که رسیدند سیخ و صاف ایستادند و در يك لحظه يك گام عقب نشستند از دایره‌ای که حالا افراد اندك اندك پیرامون جنازه ساخته بودند؛ و رضی عبدوس از پایین ریگ توانست تصور غلوآمیزی از قدم پهنای پهلوانانهٔ مردی پیدا کند که در گمان او پارهٔ وسیعی از پهنای سینهٔ ریگ را پوشانیده بود؛ و او گمان کرد که از همان دور توانسته کف بزرگ پایهای آن مرد را که تا قباز افتاده و پاهایش طرف فرودست رها شده بود، ببیند.

— «کف پاهاش به گمانم چیزی آمد هر کدام مثل يك تا نان كاك!»

— «مرد بیچاره از بس در تقلاهایش پاشنه به زمین کوبیده بود، پاشنه‌هایش پوست انداخته بود. از آنجا که پاهایش برهنه بود، به نظر ما رسید که قاتل‌ها او را خام کرده‌اند، طوری که انگار خواسته باشند شب را آنجا اطراق کنند و همان جا بخوابند؛ برای همین هم آن مرد گیوه‌هایش را از پا درآورده بوده و گذاشته زیر سرش. چون گیوه‌هایش را آنجایی پیدا کردیم که سرش از شدت تقلا زمین را گود انداخته بود. يك چیز دیگر هم که به ما این باور را داد این بود که آن‌ها خیال داشته‌اند یا وانمود کرده‌اند شب را آنجا می‌خوابند، ریزه‌های نان و پوست‌های خربزه بود. معلوم بود که از راه بیرون رفته‌اند، کشیده‌اند سینهٔ ریگ و آنجا نشسته‌اند به شام خوردن، نان و خربزه. دیگر اینکه دکمه‌های جلیقهٔ مرد و تسمهٔ کمرش هم باز بود. اما نیمتنه‌اش همچنان تنش بود و يك سنجاق قفلی کج و مچ شده به دهنهٔ جیب بغل نیمتنه‌اش آویزان بود. کلاهش را دورتر از جنازه یافتیم که یا باد برده بود آن طرف تر، یا در جریان کشمکش و تقلاها پرتاب شده بود آنجا، یا اینکه وقت فرار قاتل‌ها گرفته بود به پایشان و چند قدم برده شده بود آن طرف تر. می‌گویم قاتل‌ها، چون یقین دارم آن‌ها دو

نفر یا بیشتر از دو نفر بوده اند. برای اینکه محال بود کمتر از دو نفر آدم چابک و قلیچماق بتوانند همچو مردی را از پا در آورند. از آنکه حقیقتاً آن مرد یک پهلوان درست و حسابی بود. همان جور که تا قباز افتاده بود روی سینه ریگ، اقلأ به پهنای دولنگه در بود که جفت هم افتاده باشند روی زمین، با قدی قریب دو متر که وقتی هم اول خواستند توی تابوت بگذارند و ببرند خاکش کنند، پاهایش از تابوت کلخچان بیرون ماند، که بعدش گفتند همان جا که مرده خاکش کنند و اسم آن ریگ شد ریگ مرده. پیش از آن فقط پاهای علی غول از تابوت بیرون مانده بود. در همان اول کار، من به محمدحسن میرزا عبدل گفتم تا ما همگی جمع هستیم آنجا، او برود و خیر بدهد مبادا بعدش پایی ما بشوند. محمدحسن پاهای بلندی داشت و راه افتاد و رفت، و ما همان جا نشستیم به چپ کشیدن و گپ زدن. نخ تابانده شده مویین هنوز دور گردن مرد مقتول بود، صورتش ورم کرده بود و همچنین شکمش هم قدری ورم کرده بود. دو طرف جایی که دست های او و افتاده بودند، چال شده بود و آشکار بود که آن چالی ها جای پای قاتل هاست که در جریان تفلأ و کشمکش به آن وضع درآمده، و معلوم بود که کارشان همچون ساده هم پیش نرفته بوده. برای همین می گویم قاتل ها؛ چون در فاصله معینی از دو طرف دست ها و سینه مرد، دو تا چاله درست شده بود و جوری که من می دیدم، به نظرم می رسید قاتل ها از دو نفر هم باید بیشتر بوده باشند و مثلاً یکی شان هم نشسته باشد روی سینه مردی که باید خفه می شده. اما این قطعی بود که کمتر از دو نفر نبوده اند. جای پاهایشان هم همین را می گفت. آن ها بعد از قتل رفته بودند طرف ریگ ها و چه بسا اگر عبد الخالق و سلطان سلیمان نانجیبی به خرج نداده بودند و برای من و محمدحسن میرزا عبدل و محمدحسین ابرام ها سوسه ندوانیده بودند، مدعی العموم می توانست حکم کند مأمورها و افراد محلی راه بیفتند میان ریگزارها به جست و جو و پیدا کنند قاتل ها را. اما نخ مویین به گردن قاتل بهانه خوبی بود که عبد الخالق و سلطان سلیمان مدعی العموم را گمراه کنند که نخ

مویین، نخ تختکشی است و در تلخاباد کلخچان هم چند نفر هستند که تختکشی می‌کنند و ابزار و وسایل کارش را دارند که یکی شان من هستم، عبدوس. برای همین وقتی محمدحسن میرزاعبدل خبر را به چالنگ‌ها می‌رساند، آن‌ها آدم راهی می‌کنند به شهر و خودشان هم می‌روند به استقبال مدعی العموم و پیش از رسیدن به تلخاباد ذهنش را متوجه من می‌کنند؛ و همین است که مدعی العموم چندتا مأمور می‌فرستد بالا سر جنازه و خودش با چند نفر دیگر، پیش از هر جور تحقیقی، می‌رود تلخاباد طرف خانه ما. حال اینکه در همان وقت من بالا سر جنازه نشسته بودم و داشتم چیق می‌کشیدم و زمانی هم که مدعی العموم رسید به محل جنایت، من همچنان سر جایم نشسته بودم و چون دیدمشان که از راه کج کردند و آمدند بالا، طرف سینه ریگ، از جا برخاستم و رفتم جلوشان به قصد احترام که دیدم عبدالخالق سر برد بیخ گوش مدعی العموم، من را نشان داد و او هم تا به من رسید، پیش از آنکه جواب سلام را بدهد، پرسید تو عبدوس هستی؟ و بعد رفت طرف جنازه و به دکتري که همراهش بود اجازه داد که جنازه را معاینه کند، و من بند دلم پاره شد.»

— «وقتی بابا و چندتایی دیگر را راه انداختند طرف شهر، من و نبی هم دنبالشان راه افتادیم. نزدیک کلخچان که رسیدیم من نبی را بردم سپردم خانه و خودم دو تا نان بستم میان دستمالم ورد به رد مأمورها و پدرم رفتم طرف شهر.»

— «از رضی شنیدم که عبدوس را مأمورها برده اند شهر، اما چه می‌توانستم بکنم؟ سامون و اسد هنوز خیلی خردی بودند و نوران را هم داشتم که شیر خوار بود. روزه دار هم بودم. نان بستم به دستمال و دادم دست رضی که رد باباش برود و خودم ایستادم به نماز و دعای بعد از نماز. چه می‌توانستم بکنم؟!»

— «آن شب در خانه ململ کارمان به جر و بحث کشید با محمدحسن میرزاعبدل، پيله کرده بود که امنیه فراری را ببریم ژاندارمری تحویل بدهیم. من گفتم چشممان را ببندیم که آن بخت برگشته را ندیده ایم. شتر دیدی، ندیدی: سعدیا چند خوری چوب شتر بانان را؟ اما محمدحسن دست بردار

نبود. من برخاستم از خانه ململ آدمم بیرون، اما او... بعد شنیدم که شانه‌های مرد امنیه را تو خواب بسته و همان شبانه برده ژاندارمری تحویلش داده. پسرهای میرزا عبدل ذاتاً پدزات و بدخواه بودند. شبانه زدم به راه و رفتم کلخچان. اما در راه فکر این بودم که بار دیگر باید از آنجا بکنم و بروم شهر. سر شب هم ململ خیلی رفته بود تو کوکم که دوباره برگردم شهر و دست به کاری بزنم. این به جای خود، مسئله این بود که بار دیگر تلخاباد دست رد به سینه‌ام گذاشته بود. عبدالخالق هم بیشتر از دیگران پیله کرده بود که قاتل آن مرد غریب من هستم و همه جا حرفش رامی زد؛ صرف اینکه آن مرد غریب با نخ موی خفه شده بود. تا آن روز تهمت‌های زیادی به من زده شده بود، اما دیگر تهمت قتل نو بر بود و این وا داشته بودم که هر جور می‌شده از ته‌وتوی آن جنایت سر در بیاورم. در حالی که مردم از ترسشان همه چیز درباره آن قتل می‌گفتند بجز چیزهایی که به روشن شدن حقیقت کمک کند؛ و من هم چیز بیشتری از آن‌ها نمی‌دانستم بجز آنکه پوست خر بزه‌ای که در محل قتل دیده بودم، پوست خر بزه آبی نبود، خر بزه دیم بود. و از تلخاباد تا محل قتل، و حتی بالاتر از آن محل، تا بالادست آسیاب، خر بزه کاری دیم سر راه مقتول نبود که او از توی زمین خر بزه‌ای را از بوته برکنده باشد. پس می‌توانستم رد را پیدا کنم که مقتول و قاتل‌ها خر بزه را از کجا دزدیده یا خریده‌اند. فردا راه افتادم و رفتم دکان زن استادعلی که روی قبرستان و نزدیک ترین دکان به راه شهر و ششتم بود و آنجا دیدم که هنوز چندتایی خر بزه باقی ست و بار تازه هم نیاورده، خر بزه‌ها بیشتر تخمه علی غریبی بودند. یکی برداشتم گذاشتم کفه ترازو و گفتم که امسال خر بزه‌های جالیز سنگلک شده و از زن استادعلی پرسیدم در آن روزی که شبش قتل واقع شده بود، غریبه‌ای از دکان آن‌ها گذر نکرده بود؟ که گفت چرا، غروب آن شب سه‌تا مرد آمدند در دکان، یکی شان آمد توی دکان و دونفرشان بیرون در، توی تاریکی ماندند.»

— آن يك نفر چیزی هم خرید کرد؟

— به گمانم سه تا نان و يك دانه خر بزه.

— آن دو نفر ديگر چي؟

— هيچي. مردی که خريد کرده بود از من پرسيد می شود همين جا بنشينند و نان بخورند، من کارد شکسته دکان را گذاشتم روی تخته کار و گفتم بله، چرا نمی شود؟ اما بيرون که رفت و با رفيق - همراهش صحبت کرد، مثل اينکه پشيمان شده باشد، سر کرد توی در و گفت خیلی ممنون و کارد را گذاشت روی سکوی کنار در و رفت. هوا ديگر تاريک شده بود.

— «تا اينجا يقينم شده بود که قاتل ها دو نفر بوده اند، اما دلم می خواست بدانم مقتول چه کاره بوده. آيا پول کلانی همراه داشته، آيا با آن دو نفر آشنا بوده، يا اينکه درمیان راه به هم برخورد کرده اند و همراه شده اند؟ هيچ نمی دانستم. اما می دانستم که در نکبت آن سال های جنگ، هر جور جنایتي می شد رخ بدهد. مردم برای هر شبانه روزيک وعده غذا خوردنشان لنگ بودند. هفته ای نبود که دوروبر باروهای شهر کسی به قتل نرسيده باشد. شايد برای همين هم بود که مدعی العموم و عدليه چي ها خیلی پاپی کشف حقايق نمی شدند. مخصوصاً اگر مقتول کس و کاری نمی داشت، يا آنکه کس و کارش سر ضرب ملتفت جنایت نمی شدند، قتل کهنه می شد؛ مثل همان قتل ريگ. در هر حال، چيز ديگری از حرف های زن استادعلی دستگيرم نشد، خر بزه را برداشتم و راه افتادم طرف خانه؛ ماه رمضان هنوز تمام نشده بود. حالا بايد دنبال کسی می گشتم که غروب آن روز از کلخچان بيرون رفته باشد يا برگشته باشد به کلخچان. کسی از جاليزبان ها يا چوپان ها. چون يقينم بود که آن سه نفر از شهر می آمده اند و می رفته اند طرف دهات کوه ميش. در شهر غلامرضا سبيل دامونی را دورادور می شناختم. از دزدهای نامی دور و اطراف راه هایی بود که به شهر می رسيد. اما سابقه قتل نداشت و همچو تهمتی هم دنبال اسمش نبود. يك بار ديگر که رفته بودم شهر، از ممل خانم خواستم ترتيبی بدهد که دامونی را ببينم. خيال می کردم او می تواند کمکی به ام بکند. می گويم کمک به من، چون

نمی خواستم وقتی باز از تلخاباد می‌کنم و بیرون می‌آیم، حرف و سخنی پشت سرم باقی بماند؛ گیرم که به همان زودی اصل قضیه فراموش شده بود. دست کم از طرف ادارهٔ امنیه و عدلیه موضوع کنار گذاشته شده بود. غلامرضا دامونی در خانهٔ ململ پاره‌ای از حقیقت را برایم گفت.

— اگر او همان مردی باشد که من از صبح توی شهر چرانیده باشمش، یقین دارم که یکنفره نمی‌شد از پس‌اش برآمد. برای خودش پهلوانی بود. صبح زود پرواری‌هایش را رسانده بود سر میدان، حدود بیست رأس پرواری. پس معلوم بود که شبانه در راه بوده و همین که یکنفره و دست تنها، آن‌هم در همچه سال و ماه ننگی، جرأت داشته بیست تا پرواری را بیندازدم چوبش و بیاورد شهر، حتماً خیلی به قدرت بازوهایش اطمینان داشته. نگاهش که کردم یقینم شد که لقمهٔ من نیست، هرچند که قیمت بیست تا پرواری پول کمی نمی‌شد. شکار من مردهایی بودند که در تاریکی شب بیخ‌شان می‌کردی و می‌گفتی «کورشو!» قالب تهی می‌کردند. اما مردی که من در میدان مالفروش‌ها دیده بودم، از آن بزدل‌ها نبود. در شب هم اگر با او روبه‌رو می‌شدی، کسی که قالب تهی می‌کرد، او نبود. این شد که من به حال خود رهایش کردم و رفتم ردّ کار خودم. لخت کردن او میان راه یکی — دو تا همدست می‌طلبید که آن‌هم من اهل کار شراکتی نبودم و نیستم. اما می‌شود ته‌وتویش را درآورد؛ غیره‌های تهٔ حیط، لاشخورهای جورواجوری توشان هست. از گنده‌خوار گرفته تا تیهو‌خوار. شاید از آن‌ها بوده‌اند که با مرد که دوستی انداخته‌اند و همراهش شده‌اند، برای اینکه تنها راهش هم می‌توانست همین باشد، از در دوستی وارد شدن. هر که بوده آنقدر سرزبان داشته که بتواند قاب مرد که را بدزد و اطمینانش را به دست بیاورد. غیر از این نمی‌توانست آن کار پیش برود. خبرهایی را هم که شنیده‌ام گواه همین شگرد است. شنیدم که یارو آنقدر خام شده بود که وقت خوابیدن گیوه‌هایش را هم درآورده بوده گذاشته زیر سرش!... چه ساعتی رسیده‌اند به تلخاباد؟

— غروب، در گاوگم.

— بسیار خوب. پس عصر بلند بوده که از دروازه بیرون رفته‌اند. هیچ‌کس نه دروازه بان آن‌ها را دیده. از آن گذشته، یقین بدان آن‌ها پیش از بیرون رفتنشان از شهر، خوراکی از دکان‌هایی خریده‌اند که آن هم فهمیدنش مشکل نیست. از زیر حوض هشت پایه تا خود دروازه سبزی، فقط دو-سه تا دکان نانوايي هست و سه تا بقالی و میوه فروشی. اگر بنا به فهمیدن باشد، يك ساعت هم کار ندارد فهمیدن اینکه در آن روز، نزدیک غروب چه کسانی به این پنج-شش تا دکان رفته‌اند برای خرید نان و چیزهای دیگر. چون مسلم است که وقتی کس یا کسانی می‌خواهند از شهر بیرون بروند و بین سه تا نه-ده فرسخ راه در پیش دارند، برای راهشان نان و آذوقه خرید می‌کنند. خرید چیزهای دیگر برای خانه و خانواده‌شان دیگر بماند.

— تو گمان می‌کنی قلیچ دندان طلا با خبر از این کار باشد؟

— اگر نم‌پس بدهد، بله. اما قطع یقین دارم که به‌ات جواب ندهد. اوسر صد نفر را ببرد يك چکه خونش روی خاک نمی‌ریزد. در عمرم ارقه‌تر از او ندیده‌ام و نشنیده‌ام. تمام يك لاقب‌های کرد و بلوچ و انارکی ته سبزی را روی انگشتش می‌چرخاند، بدون اینکه يك نفرشان بداند سر انگشت قلیچ چرخانده می‌شود.

قلیچ حالا دندان طلا دارد. پوست صورتش تیره‌تند است و استخوان بندی چهره‌اش تکیده و قاق کشیده. لب‌هایش تیره و کبودند، و چشم‌هایش در آن واحد همه جا را می‌پایند، بیشتر وقت‌ها سیگاری لای دوتا انگشت دست چپ دارد و تسبیحی به دست راست. این و آن می‌دانند که خانوار قلیچ در یکی از قحطی‌ها رسیده‌اند به تلخاباد، آنجا مانده‌اند و سرانجام به شهر آمده و اینجا، پشت بارو، نزدیک یخدان‌ها سقفی فراهم کرده و رفته‌اند زیرش.

قلیچ نیمه‌تنگی می‌پوشد و غروب‌ها، وقتی هوا تیره می‌شود، از خانه بیرون می‌آید و هیچ‌کس نمی‌داند برای چه بیرون آمده و به کجا می‌رود. اما

همه می‌دانند او پسر صنوبر نان برگ است، گرچه قلیچ بیشتر با سبک زیر گلویش که به جوز خشک می‌ماند و موهای خاکستری روی شقیقه‌اش شناخته می‌شود. قلیچ دندان طلا به واسطهٔ ململ برای عبدوس پیغام می‌فرستد که «دست از این ماجراجویی‌ها بردار، تو کاسبی، سرت را بینداز پایین و زندگانی خودت را بکن!» و آنچه عبدوس دستگیرش می‌شود اینکه مرد غریب، وقتی از دروازهٔ شهر بیرون می‌رفته، پول فروش بیست رأس گوسفند پرواری را توی قبضدان خود در جیب بغل داشته، و چند تا چشم مراقب، پول‌ها و یال و کوپال اورامی پاییده‌اند؛ و چارتا از آن چشم‌ها در کاسهٔ سرهایی می‌چرخیده‌اند که در دو طرف شانه‌های پهن آن مرد، هم سخن او بوده‌اند و چون از دروازهٔ شهر بیرون رفته‌اند، خورشید مایل در شیب آسمان، یکسره کله پا شده بوده طرف فرودست کال و کویر.

حسین چاروا، بقال قدیمی کلخچان که دکانش نزدیک در زنانهٔ حسینیه و کنار دالان قلعه کهنه است، لب از لب باز نمی‌کند. در آن روز، عصر بلند، او هم سوار خر ریزه‌اش از دروازه بیرون آمده و تا تلخاباد یورغه رانده بوده است، اما جوری آرواره‌ها را به هم چسبانیده و خاموش است که انگار در تمام طول راه کور بوده و هیچ بنی بشری را ندیده. بالاخره هم وقتی لب باز می‌کند، زبان اعتراض به عبدوس دارد که «چه می‌خواهی از جان من؟ نمی‌توانی ببینی این یک لقمه نانِ جان‌کندن از گلوی من پایین برود؟ نه، من هیچ احدی را ندیده‌ام!»

و محمدحسین ابرام‌ها عقیده دارد که در تاریک - روشن بعد از آن غروب، وقتی او از کوچهٔ پناه کلخچان بیرون آمده بوده به نیت رفتن سر جالیز، سه نفر مردی را که در راه آسیاب دیده بوده غریبه بوده‌اند، اما تفاوت داشته‌اند با آن سه نفری که کارشان به قتل یک نفرشان انجامیده. چون چهرهٔ هیچکدامشان مشابهت نداشته با چهرهٔ مرد مقتول که صبح آن شب، او و دیگران در سینهٔ ریگ دیده‌اند. و در جواب اینکه تو چطور توانسته‌ای چهره‌های آن سه نفر

غریبه را در تاریکی بعد از غروب ببینی و به یاد بسیاری تا بتوانی قیاس کنی، و از کجا یقین داری که آن‌ها این سه نفر - قاتل و مقتول - نبوده‌اند، سرش را می‌چرخاند و می‌گوید «نمی‌خواهم وارد این داو‌ها بشوم. خدا بیمار زده‌اش!» با وجود ترسویی مادرزادی محمدحسین ابرام‌ها، برای عبدوس دست کم این یقین حاصل می‌شود که در تیرگی آن غروبِ نحس، محمدحسین شیخ سه مرد غریب را دیده است که از کلخچان بیرون آمده بوده‌اند و در راه می‌رفته‌اند طرف آسیاب؛ و اینکه آن‌ها روی سینه‌ریگ کنار راه اطراق کرده‌اند، خودش می‌رساند که اول اینکه مانده‌اند نان و خربزه‌شان را بخورند، بعد از آن نشان می‌دهد که قصد کرده‌اند تا سپیده‌دم همان جا بخوایند، و خوابیده‌اند. از سر اطمینان هم خوابیده‌اند، دست کم يك نفرشان که بنا بوده آن شب آخرین شب زندگی‌اش باشد، آسوده و با اطمینان خوابیده است. چون، از آن لحظه‌ای که سر گذاشته روی گیوه‌هایش و نگاه به آسمان داده است، تا آن لحظه‌ای که زیر فشار صریح رشمه مویین آخرین جیغ - نفس‌ها را کشیده، اقلاً چهار - پنج ساعت زمان گذشته است، و در مدت گذر آن دقایق و ساعت‌ها دو مرد غریبه دیگر می‌باید خوب تاب آورده باشند دغدغه و اضطراب درونی جنایت را در خود برای رسیدن به نیمه‌شب، و گذر کردن از آن تا پیش از اذان سحر، و لابد پیش خود حساب کرده‌اند که بعد از انجام قتل آنقدر زمان و تاریکی برایشان باقی خواهد ماند تا در آن فاصله، خود را از بیراهه تا نزدیک باروی شهر برسانند. حالا دیگر تردیدی برای عبدوس باقی نمانده بود که دو مرد قاتل ناآشنا با مقتول بوده‌اند، در شهر باب آشنایی را با او گشوده‌اند، بعد از ارتکاب جنایت هم به شهر بازگشته‌اند. و این جزئیات را که در کنار هم می‌چید و به یاد می‌آورد غیره - غریبه‌های پشت باروی شهر را، معنای پیغام قلیچ دندان طلا عمیق تر درک می‌شد که «تو کاسب هستی، سرت را بینداز پایین و زندگانی خودت را بکن!»

— حال خیال داری چه بکنی؟

— می‌رویم، از این خراب شده باز هم می‌رویم. بگذار این ماه رمضان هم تمام شود.

نشسته‌اند، عبدوس تکیه به دیوار و عذرا پای سماور. نوران تازه از صدا افتاده و سامون خواب و بیدار یله شده کف اتاق، روی پلاسی که جهیزیه عذرا بوده و گویی بناست که آن آفتابه مسی، مشربه و تاس حمام و غلف و دیگچه مسی و... شال ترمه حمام، با آن پلاس بلوچی باف تا پایان زندگی عبدوس و عذرا با آن‌ها باشد. پلاس از همان روز اول زبری و خشونت خاصی دارد و اگر سامون ساعتی به همان حال، گونه بر پلاس خوابیده بماند، نقش پلاس روی صورت او خواهد ماند.

هوا هنوز چنان است که می‌توان شب را زیر آسمان خوابید. بچه‌های دیگر، بیرون در به قطار خوابیده‌اند. رضی، نبی و اسد، همچنین قوزی، پسر پیر کشت و پیر پرورد بی بی سادات از میر علی خشتمال که بجز وقت‌هایی که در خانه‌اش خرما و قروت می‌فرشد، و بجز شب‌هایی که بازی قمار دایر می‌کند، وقتش را بارضی و نبی می‌گذراند و انگار جای خالی عمویادگار را در خانه عبدوس دارد پر می‌کند. قوزی بیش از آنچه می‌توان به نظر آورد، ریز مانده است. آنقدر که به یک موش بیشتر شباهت دارد تا بنی آدم؛ شاید هم بتوان او را تشبیه کرد به یک پیاز که سال از رویش گذشته باشد. بخصوص در حافظه سامون، او پیاز را بیشتر تداعی می‌کند با چشم‌هایی مورب که انگار روی پیاز تعبیه شده باشد، پیازی - اگر بشود گفت - گر؛ چون قوزی هم به نوبه خود کچلی گرفته بود و در آن سال‌ها داشت دوره‌اش را از سر می‌گذراند.

چهار پسر بچه در حیاط خوابیده بودند و خری - که معلوم نشد چه رنگی داشته - در کنج حیاط آنقدر دور میخ طویله چرخیده بود که افسارش تابیده و کوتاه شده بود، طوری که دیگر نمی‌توانست بچرخد. این بود که فقط ایستاده بود و گاهی گوش و دم می‌تکانید تا پشه‌ها را از دور دماغ و روی خُصیه‌هایش بپراکند و هراز گاه هم بادی در بینی‌اش می‌چرخید و فضا را می‌لرزانید:

فرررت!

عبدوس در آن لحظه به بسیاری چیزها فکر می‌کند و از جمله اینکه بزودی باید وسایل زندگی‌اش را بار دیگر و این بار به کمک همین خر، به شهر بکشاند؛ و اینکه محتمل است این کار با يك كَش حمل وسایل میسر نباشد و ناچار بشود دوبار رفت و آمد کند. رضی آنقدر بزرگ شده که بشود او را دست خود شمرد؛ همچنین نبی که صرف نظر از بدخلقی و کج خلقی‌اش، زبر و زرننگ است. با وجود این، عبدوس خود را تنها می‌یابد و بی اختیار فحش می‌دهد به برادرش یادگار که بالاخره او را تنها گذاشته و رفته است و در همان حال نمی‌تواند فکر نکند به برادری که نیست و شاید گم شده است؛ و به اسباب و اثاثه‌ای که باید جور و درهم چیده شود تا بیش از يك كَش، رفتن نداشته باشد. و فکر می‌کند به پیغامی که از حسین خان ارباب برایش رسیده و از او خواسته که مباشرش بشود در باغ و املاک آبار، و... فکر می‌کند به نحسی قتل مرد غریب در سینه ریگ کنار راه و فکر می‌کند به اینکه نباید زیاد به نحسی سال و ماه و حوادث فکر کند، و باز اتاق دودزده کوتاه‌سقف را با دود غلیظ چپقش می‌انبارد و می‌خواهد تصمیم قطعی خود را برای کندن از تلخاباد به زنش عذرا گوشزد کند پیش از آنکه وقت خواب برسد؛ و بالاخره می‌گوید که می‌رویم. حالا چه برای مباشرت آن مرد که کُتی باشد، چه برای نشستن پشت کنده تختکشی. «به جهنم! باز می‌نشیم به شکافتن درز خشتک‌های گُهی!» و در جواب عذرا که شرط می‌کند دیگر محال است در خانه ملعل منزل کند، او فقط می‌گوید: «اسباب اثاثیه را جمع و جور کن. فردا غروب بار می‌کنیم؛ جوری که گاوگم باشد. نمی‌خواهم چشم خلاق به امان باشد وقتی داریم می‌رویم.» غروب فردا، تصویر گنگی است که دریادهای گسیخته کودکی مانده است.

افسار خر را نبی به دست دازد، تو بره را رضی بر پشت و نوران را عذرا بر سینه، و دست سامون در دست عبدوس است، در همان حال که او پلاس و

خرت و پرت‌های دیگری را با رشمه روی پشت بسته است. و پشت سر آن‌ها، قوزی است که قیل می‌خورد و می‌رود و لابد فکر می‌کند به اینکه نباید طوری گریه کند که برادرش عبدوس ملتفت بشود، و نمی‌تواند هم بی‌صدا بماند. چون بعد از رفتن عبدوس و یسرهایش، بعد از گم شدن یادگار، بعد از نبودن عمه خورشید و... بعد از دق مرگ شدن بی‌بی سادات و میر علی خشتمال، و بعد از نبودن همه کسانی که آن پسرک قوزی به بهانه‌هایی می‌توانست خود را به آن‌ها وصل کند، او باید برود در آن اتاق و کنار سینی خرماها و لگن قروتش آنقدر بنشیند تا دق کند. برای همین سعی دارد فاصله‌اش را با خانواده‌ای که دارند از کوچه برج بیرون می‌روند، دم به دم بیشتر کند. چون از پیش می‌داند که پای برج خواهد ایستاد و از آن نقطه یک قدم هم بیشتر نخواهد رفت، و چه فایده دارد که نبی از کنار پوزه خری که افسارش را به دست دارد، یک بار دیگر هم برگردد و به او — همبازی و بهانه طعنه‌شوخی‌های خود — نگاه کند؟ باقر قوزی، پای دیوار برج می‌ایستد و هر دو دست کله خود را می‌گذارد روی صورتش و کف دست‌ها را کلف می‌گیرد و زیر دندان فشار می‌دهد، او خوب می‌داند که از سایه رفته و دور شده عبدوس هم می‌ترسد.

اما... هنوز دور شدن و رفتن عبدوس، حال و رفتاری که نمی‌تواند دور از حس خواری و مذلت باشد، قرین توفیق به انجام نرسیده است. البته توانسته از چشم‌های مردم کلخچان دور و گم بماند و خود را نزدیک راه شهر برساند، اما نمی‌تواند بی‌التفات بماند نسبت به پیرمرد و پیرزنی که روی بلندی مشرف به گورستان ایستاده‌اند و پیرمرد با تکان عصای دستش عبدوس را وا می‌دارد دمی پا سست کند و به سؤال او جواب بدهد.

عبدوس می‌ایستد و خانواده با او می‌ایستند. مرد پیر که در تیرگی غروب به یک موجود افسانه‌ای بیشتر شباهت دارد با آن موهای سپید سر و روی، پیرزن همراهش را که انگار کور است به جانب عبدوس پیش می‌آورد، برابر او می‌ایستد و چنانکه انگار نعم مردم عالم از سرّی که برای او مکتوم مانده خیر

دارند، می گوید:

— این زن، مادرش است؛ مادر پسر پهلوانم. قبر جای پسرمان را می خواهیم بدانیم. سنگ گوری شاید خواستیم برایش سفارش بدهیم. عبدوس هیچ حرفی نمی زند. دست سامون را رها می کند و پیشتر می رود، سرچو بدست پیرمرد را می گیرد و او را روی گورستان به راه می اندازد طرف پای برج، جایی که نابرداری اش قوزی ایستاده است. تنها کاری که می تواند انجام بدهد اینست که باقرا و ابدارد پیرمرد و پیرزن را هدایت کند طرف ریگ مرده، جایی که مرد غریب را به حکم مدعی العموم به خاک سپردند، چون تن و بدن آن مرد درون تابوت اهالی تلخاباد جا نگرفت تا او را به یکی از دو گورستان ده بیاورند و دفن کنند.

قوزی مثل دیگر کودکان از ریگ مرده می ترسد؛ اما از عبدوس هم می ترسد. عبدوس سرچو بدست پیرمرد را به او می سپارد و می گوید خاکش هنوز تازه است، و خود برمی گردد طرف خانواده اش و بار دیگر دست کوچک سامون را از دست رضی می گیرد و خانواده به طرف راه شهر کش بر می دارد. بعدها رضی گفت که نرسیده به راه شهر، يك بار دیگر برگشته و به روی قبرستان نگاه کرده و عموقوزی را دیده که مثل موش خرما پیشاپیش پیرمرد و پیرزن راه افتاده بوده و چون خانواده از تلخاباد دور شده خیالش قدری از تنهایی عموقوزی آسوده شده بوده، چون یقین یافته است که آن شب، بعد از زیارت خاک آن مرد غریب، عموقوزی پیرمرد و پیرزن افسانه ای را پیش خودش به خانه خواهد برد.

عمویادگار حقیقتاً گم شده است. او اول از خانه گریخته، بعد از کلخچان و بزودی معلوم می‌شود خود را ناچار دیده تا از شهر و ولایت برود. عمویادگار در بازگشت از سفر شکست خورده‌اش در خط طُرُق، دیگر نتوانست در خانهٔ عبدوس دوام بیاورد. خواری و تلخکامی آن سفر همیشه با عمویادگار ماند، اما ظاهراً این نتیجه را داشت که او فکر کند بجز تلخاباد کلخچان، خانهٔ عبدوس و پشت کندهٔ تختکشی جاهای دیگری هم در این دنیا وجود دارد که شاید بتوان لقمه‌نانی آنجاها در آورد و کوفت کرد. اما هیچ معلوم نشد که چرا او، پیش از آنکه نقشهٔ فرارش را عملی کند، به صرافت این افتاد که سر را دو، و پاها را چهارتا کند؛ و مایهٔ تعجب خاص و عام شد وقتی چنان ناگهانی با دخترشازده، زن شازده، و خودشازده که خشتکش زمین را جارو می‌کرد، از دهات کوه‌میش به تلخاباد کلخچان وارد شد، راه به راه آمد خانهٔ برادرش، و گفت می‌خواهد برود زنش را عقد کند، و آمده تا از عبدوس اجازه بخواهد.

— «بابات هم اجازه‌اش داد.»

— «چه می‌توانستم بگویم؟ گفتم بگذار برود پی بختش.»

— «و بنا شد روز عید غدیر زشم را عقد کنم.»

— «من دیگر مانند‌گار شهر شده بودم عمه‌جان که برارکم آمد خانه‌ام. دختر شازده يك الف بچه بود هنوز. لاغر و باریک ماریک. آن سال‌ها همه زوغوریت کش بودند. چشمگک‌هاش بل بل می زد دختر و. برایشان نقل و نبات گذاشتم کنار نعلبکی و چای آوردم و گفتم ان شاء الله که مبارک است. برارکم یادگار کاری بود، کاسب بود، جان سخت بود، باشد که علیل بود. غروب که شد دست زنش را گرفت و رفت، گفتم برو به امان خدا و برایشان دعا کردم. زن یادگار نوهٔ عموی زین عبدوس بود، نوه عموی عذرا. دیگر چه بهتر.»

— «نوه عموی من بود، اما اختیارش که دست من نبود تا وادارمش با یادگار زندگی کند. چون به شش ماه هم نرسید که کارشان کشید به دعوا— مرافعه. در قلعه‌های کوه‌میش عملی بودن ننگ بیشتری از جاهای دیگر داشت. این بود که شازده‌ها هم تا دیر نشده خواستند طلاق دخترشان را از یادگار بگیرند و ره‌اش کنند به امان خدا. اما نشد؛ استخوان لای زخم باقی ماند. چند وقت بعد از قهر و جدایی‌شان یادگار برگشت خانهٔ ما، اما عبدوس دیگر قبولش نکرد. او هم دست به کاری زد که بد از بدتر شد. عبدالخالق و دایی نعمان سنگ رویخ‌اش کردند و یادگار رفت از دست برادرش شکایت کرد که عبدوس سهم الارث او را از خانهٔ پدری‌شان ادا نکرده و خورده. این کار یادگار دیگر خیلی دور از توقع عبدوس بود. برای همین عبدوس دیوانه شد و جوانک را گرفت به باد کتک و تا آنجا که رمق داشت زدش. بعد از آن شد که عمویادگار از خانه بیرون رفت، چندی بعد از تلخاباد بیرون رفت، وقتی هم که ما رسیدیم به شهر و جا مکانی تهیه کردیم و عبدوس به صرافت افتاد برادرش را پیدا کند، معلوم شد که یادگار از شهر هم گذاشته و رفته.»

— «آن شبِ آخری هم برارک علیم آمد خانهٔ من عمه‌جان، تنها سرگذاشت خوابید و صبح که برخاستم برایش چای و نان فراهم کنم، ملتفت شدم زودتر از من برخاسته و رفته. برارکم رفت گم شد و بعدها فهمیدم که آن شب آخرین شبی بوده که او در شهر ما گذرانده بوده. برارکم با قهر از

خانمانی که نداشت، کند و رفت.»

خانوار عبدوس این بار در خانه رحمت کجی اطراق کرده و عمه خورشید که هنوز رویه گیوه می‌چیند در همان جا به خوشقدمی آمده است و نشسته روی ایوان و همان جور که حرف می‌زند تند تند هم رویه می‌بافد. در خانه رحمت کجی يك لثی است و به پیاده‌رو باز می‌شود و بعد از يك دالان کوتاه می‌رسد به حیاط بیرونی که عبدوس و خانواده در اتاق ور کرسی همین بیرونی نشسته‌اند، در هم‌ایگی اسب لَغْرَه رحمت که در کنج حیاط بسته می‌شود با چند تا بره‌پروری که رحمت نگه داشته.

حافظه کودکی، اسب لَغْرَه رحمت را روشن‌تر در خود نگه داشته تا خود رحمت را. هم اینکه آن اسب سواری نه که اسب عساری بود؛ پس رحمت کجی عصار بوده و يك پسر هم داشته به سن و سال سامون که با هم می‌رفته‌اند به عصارخانه، جایی گود و تاریک با ساختمانی مدور و انباشته از بوی روغن‌های دانه‌ای — بعدها که سامون با تنوره آسیاب آشنا می‌شود، می‌بیند که همان ساختمان است با گودی و عمق بیشتر و در اندازه‌ای کوچک‌تر — جلو در عصارخانه که می‌ایستد، چشم‌هایش سیاهی می‌رود، اما گویی پسر رحمت کجی آشنای عصارخانه است و چشم‌هایش هم سیاهی نمی‌رود، و جلو می‌افتد. راه پله باریک است و تا به کف عصارخانه — آنجا که بد اقبال‌ترین اسب شهر دور هاون‌واری که روغن دانه‌ها درونش چلانیده می‌شود، می‌چرخد — بررسی باید چند پله چرب و سیاه را پایین بروی. اما پسر کجی زیاد پایین نمی‌رود و در نیمه راه، روی پله‌ای هم‌تراز نوك گوش‌های اسب می‌ایستد و سامون را وامی‌دارد لب پله بنشیند و نگاه کند به خراس و آن اسب خاکستری که با چشم‌های بسته به دورهاون روغن‌کشی می‌چرخد و می‌چرخد، و سامون خود نمی‌داند چه مدتی است که همان جور خشک و خیره مانده است و گویی بعد از آن لحظات است که او می‌تواند اجزاء به هم پیوسته‌ای را بشناسد که انگار در هم قفل شده‌اند تا بچرخند و دانه‌های روغنی

را له کنند و بچلانند تا رشته باریکی از روغن فرو بریزد توی ظرفی که زیر سنگ هاونی گذاشته شده است؛ هم انگار بعد از آن است که سامون متوجه درونه دیوار مدور خراس می شود که یکدست چرب و چیلی و چرک رنگ است، و مردی غول آسا می بیند با سر وریشی ژولیده و جلیقه ای انگار از چرم که سر فرو فکنده دست در قلاده گردن اسب دارد و مثل يك خوابگرد به دور سنگ هاونی می چرخد و می چرخد، آنقدر که سر سامون گیج می رود در همان حال که فکر گیج رفتن سر مرد عصار است، و در فکر اینکه چطور می توان آن اسب را از پله های باریک و چرب و ساییده شده عصارخانه بالا و پایین کرد تا بالاخره وقت بیرون رفتن، درست کنار روشنایی در عصارخانه که به پیاده رو بازمی شود. در آخرین نگاه به عمق عصارخانه چشمش به گلمیخ های کبود دری دولنگه می افتد که پسر رحمت کجی به او می فهماند اسب را از همان در می آورند تو می برند بیرون، و اینکه همان در به طویله ای بازمی شود که در آن طویله در دیگرش بازمی شود به حیاط بیرونی خانه ای که خانواده آن ها اتاق ورکسی اش را کرایه کرده اند؛ و کنج حیاط که اسب لقره خاکستری کنار آخورش بسته می شود، جایی ست درست رو به روی در تنبهای که حیاط بیرونی رحمت کجی را از اندرونی اش جدا می کند و برای همین است که غروب ها اسب خاکستری با گوش های تیز کرده، چشم هایش را به همان در تنبه می دوزد تا که رحمت کجی با توبره و غربال آذوقه از آن بیرون بیاید و بکر است برود طرف آخور اسب و هوج هوج حیوان يك لحظه بالا بگیرد و بعد فروکش کند.

وقتی سامون می خواهد پا در پیاده رو بگذارد، مرد عصار را می بیند که آمده کنار دیواره پله ها ایستاده و دستش را بالا آورده و دارد يك مشت دانه روغنی می ریزد میان بال پیراهن پسر رحمت و در آن لحظه است که سامون سفیدی دور مردمک چشم های آن مرد غول پیکر را به درستی می بیند که در تمام صورت پهن وریش انبوه آغشته به چربی اش نمود برجسته ای دارد، و ملتفت می شود

که روی انبوه موهای مرد يك كلاه نمدی هست به رنگ موهای سر و روی او، و به رنگ همه چیز و همه جای عصارخانه؛ و سامون در خیابان است که احساس می کند درون چاله خُراس چقدر گرم و دم کرده بوده است، و حالا هوا چه خوب و آسمان شهر چه آبی است.

— بیا، تو هم از این دانه‌ها بخور!

دانه‌های روغنی را زیر دندان می گیرد و هنوز مذاقش با طعم و بوی دانه‌ها خو نگرفته است که ناگهان می بیند مردم کوچ و بازار شوریدند و از هر در و کوی ریختند به خیابان سنگفرش شهر، که سامون می جنبید و خودش را می کشاند بالای بلندی سکوئی يك دکان میوه فروشی و برای نخستین بار با چشم‌های خودش زنی را می بیند که سر برهنه با موهای باز و افشان از ته بازار بیرون آمده، راسته خیابان را گرفته و درست از شیوار وسط خیابان دارد می آید پایین و فقط هرازگاهی می ایستد، وامی گردد و از این و آن طرف شانه‌هایش نگاهی به جماعت می اندازد، جماعت را يك لحظه به ایست وامی دارد و بی درنگ به راه می افتد، در حالی که سرش را بالا گرفته است و با تکان مختصر سر، زلف افشان بر گردی صورتش را واپس می اندازد، و بعد از آن سال‌هاست که می شنود مأمورهای رضاخانی در گذشته چادرشب نخودی مادرش را از سرش کشیده‌اند در همان حال که بال قبا‌های بلند قدیمی را مقراض می کرده‌اند.

حالا زن عجیب از مقابل چشمان حیرت‌زده سامون می گذرد و همچنین به راهش ادامه می دهد تا می رسد بالا سر حوض هشت پایه و آنجا، جلو درگشاده يك دالان دراز می ایستد و ناگهان - طوری که انگار ترس از جمعیت او را گرفته - می پیچد توی دالان و یگراست می رود به حیاط و روی تخت کنار حوض چارزانو می نشیند و بنا می کند به شانه کشیدن موهای بلندش و چشمش می افتد توی چشمان زلال کودکی شندره‌پوش که انگار زندگی گمشده‌ای در مردمک‌هایش سوسو می زند؛ کودکی ایستاده کنار جرزدالان و با

دهان باز دارد نگاه می‌کند به موهای بلند و پریشانی که رنگین تر است از آفتاب ظهر و قرص صورت زن را حاشیه زده است و همان شب، شب آن بعد از ظهر است که سامون خواب زنی مجنون را می‌بیند که مردانی قوی هیکل زیر بازوهایش را گرفته‌اند و او را با قدرت از روی تخت چوبی لب حوض می‌کشاند پایین تا بیرند طرف دلان و بعد از آن معلوم نیست ببرند کجا، و با جیغ ناگهانی خود از خواب می‌پرد و جیغ تازه رسیده‌ای را از عمق اتاق ور کرسی می‌شنود که دیگر با آن هم باید خو بگیرد و فردایش متوجه می‌شود که پدر هنوز به خانه نیامده و مادرش روی جا خوابیده و قنطاق کوچکی را کنارش خوابانده که دو تا دست کوچک و يك صورت کوچک - چیزی بزرگ‌تر از يك سکه مسی عهد قجری - از قنطاق بیرون است؛ و پیش از پایان دهه نوزاد حتی ملتفت می‌شود که شکم بالا بوده مادرش فروکش و نشست کرده است و از زبان عمه خورشید می‌شنود که نام آن دست‌های کوچک و آن صورت کوچک و آن قنطاق کوچک سلیم است. هم از زبان غرغروی عمه خورشید می‌شنود که «تا بود بهادر حاج کلو برادرم را نمی‌گذاشت سرخانه زندگیش باشد، حالا هم خواهرزاده اونمی‌گذارد برادرم يك ساعت کنار زن زاتوش بماند!» و از آن روز است که سامون جای خالی پدر را حس می‌کند و جعبه آواز دکان بستنی فروش هم نمی‌تواند بیش از ساعت‌هایی سرش را گرم کند، اگرچه آن جعبه آواز عجیب و غریب با آن بوق سیاهش به کاری مثل چشم‌بندی و شعبده‌بازی می‌ماند و می‌تواند ساعت‌ها پسرک را با دهان باز سرجایش می‌خکوب نگاهدارد. با وجود این، به نبودن پدرش در خانه حساس می‌شود و از راه شنیده‌هایش پی می‌برد که حسین خان يك لحظه هم نمی‌تواند از ناظر کار خود غافل بشود و اینکه او بدون عبدوس هیچ است؛ بخصوص از زبان این و آن، و بیشتر از زبان برادرش نبی می‌شنود که «بابات همه چیزش را گذاشته روی ك...رش! آقا صبح تا غروب با حسین خان ارباب مشغول عرق خواری و خانم بازی ست. مال مفت

و دل بی‌رحم! دوتائیشان عرق فروشی عشقی را قُرُق کرده‌اند و هر طرف که نگاه می‌کنی برق خط کالسکه حسین خان ارباب را می‌بینی که عبدوس و حسین خان و یکی دو تا نشمه توش نشسته‌اند و دارند این طرف و آن طرف می‌روند، از این قلعه به آن باغ و از این باغ به آن یکی.»

شاید، شاید گلایه و اعتراض نبی چندان هم بیجا نیست، اما خیلی زود همه‌گیر می‌شود که تمام امور حسین خان ارباب را عبدوس پیش می‌برد و دشوارترین گره‌ها را اگر نشده با دست، با دندان باز می‌کند؛ و دشوارترین گره‌ها آنست که حسین دچار مشکل ارباب بودن است، مشکل همیشه ارباب بودن؛ و این مشکلی است که نظایر حسین خان از دم، و هر يك به نحوی گرفتارش می‌شوند. حسین خان هم بعد از مرگ پدر، لقب و آب و ملك و حَشم و تعدادی رعیت به ارث برده، هم يك مادر و دو خواهر و يك برادر کوچک‌تر، و او که برادر ارشد است عنان میراث را به دست می‌گیرد و دیگران را تحت قیمومت خود در می‌آورد و آن‌ها را به صورت عده‌ای نان‌خور اداره می‌کند. اما حقیقت اینست که برادر و خواهرها در همان سن و سال نمی‌مانند؛ به گیس و ریش می‌رسند و زنخواه می‌شوند و به شوی می‌روند و طالب ارث می‌شوند و همین کار حسین خان را دشوار می‌کند. آب و ملك درآمد سالانه معینی دارد، اینست که حسین خان ارباب کارمند شرکت نفت شهر می‌شود، آن هم از برکت وجود پدرزنش که بالاخره هم معلوم نمی‌شود انگلیسی‌ست یا اصفهانی، و در سال‌های جنگ از قبیل چلیک‌های نفت آنقدر دستش می‌گیرد که بتواند به آقایی اش ادامه بدهد و مثل همیشه بریز و بپاش کند، رئیس رؤسا را جمعه‌ها دعوت کند باغ و بنشینند روی تخت‌های چوبی دور آبگیر و بطری‌ها را بگذارند در آب روان و حسین خان از کرنش‌هایی که می‌شنود در عالم مستی خیال کند سرش به سر شاه می‌ماند و... بماند درون پیلۀ سختی که خیلی زود دچارش شده و نداند و نخواهد بداند عاقبت کار و روزگارش چه خواهد شد. چون حسین خان ارباب از همان نوجوانی شیفته اعمال و کردار

دایی اش بهادر حاج کلو شده بود در مقابل نفرت پنهان و آشکار از حاج بابای خودش که هیچوقت دیده نشده بود پاشنه گیوه‌هایش را ورکشیده باشد و همیشه خدا خشتک از پایش داشت می افتاد پایین و یقه حسنی اش هرگز دکمه بهش بند نبود و بال‌های قبای قدیمی اش هر کدام از طرفی می رفت و چانه - ریشش دایم خیس از آب دهانش بود و آن مندیله نشسته اش که هر آن داشت از ته سرش پایین می افتاد و... حسین خان در همان تیغه حساسیت عمرش بود که عاشق تقلید از دایی اش شد، چون بهادر حاج کلو اوج گرفته بود و در عین بذل و بخشش و رعیت پروری تسمه از گرده صغیر و کبیر می کشید و در کوچه‌های تلخ‌باد کلخچان راه نمی رفت مگر صدای سگ و گربه هم خفه و خاموش شده باشد؛ یا آنکه عبدوس، پیشاپیش او، صداها را فرو نشانده باشد.

— «نمی دانم، از آدمیزاد خیلی چیزها دیده و شنیده ام، اما به کُنه اش که نگاه می کنم می بینم هیچ چیز ازش نمی دانم. بهادریک - دوسالی ویرش گرفته بود که دنیا را اصلاح کند. این بود که پيله کرده بود به شیره کش‌ها، دزدها و عرق خورها. اول از همه حساب برادرم یادگار را رسید. یکباره خبر شدم که بهادرخان برادرم را پای برج حاج کلو گرفته به کتک و بی اختیار از جا پریدم و از خانه بیرون زدم. اما هنوز نیچییده بودم به کوچه برج که یادگار را دیدم با سر و روی ورم کرده و کبود دارد لنگ می زند طرف خانه. هیچ چیز نمی توانستم بگویم؛ این یکی برادرم بود و آن یکی هم... زیر بغل یادگار را گرفتم بردم خانه، در را بستم و نشاندمش زیر کرسی و طفلك بنا کرد به های های گریستن مستی و فقط گفت «این هم از اربابت، دست بزنش را به ما هم نشان داد!» و باز هم چیزی نگفتم و گذاشتم اگر می خواهد دلش را خالی کند و فحش و دشنامی به بهادر بدهد، اما یادگار فحش نداد و آنقدر گریه کرد تا خوابش برد.»

عمو یادگار از واقعه کتک خوردنش حرف چندانی به زبان نمی آورد. اما از گوشه - کنار می توان فهمید که او برای اولین و آخرین بار در عمرش عرق خورده و مست کرده بوده، و آن مستی درست در اوج بلوغ جوانی اش بوده و همان روزهایی که

تصمیم گرفته بوده باید زن بگیرد و تصور می کرده عاشق دختر شازده کوه‌میشی شده است. درست در همان روزها جمال آقا زلفی که آمده بوده تا شغل دلاکتی را از دست عبدوس و یادگار بر باید، از شهر با خودش دو تا بطری عرق روسی می آورد کلخچان و قاپ یادگار را می دزدد و می بردش به عرق خواری و پیاله بعد از پیاله می بندد به ناف یادگار تا او را خوب مست می کند و بعد از آن وامی داردش بروند قدم بزنند در کوچه‌های تلخاباد و مثل وقتی که داش مشدی‌ها در شهر و ارباب‌ها در ده مست می کنند و عربده می کشند، آن‌ها هم عربده بکشند - چون در آن روزگار، عربده کشی هم جزئی از عرق خوری شمرده می شد - اینست که ناگهان خبر به گوش بهادر حاج کلو می رسد که چه نشسته‌ای، حالا دیگر یادگار لنگ هم دارد برایت عربده می کشد.

— «من که برای او عربده نمی کشیدم عموجان، من لابد فقط عربده می کشیده‌ام. چه می دانم؟ لابد وقت عربده کشیدنم بهادر حاج کلو سر رسیده بوده و گفته خفه شوم و من هم خفه نشده‌ام. لابد بهادر حرفی زده و من هم جوابش را سر بالا داده‌ام. خودم که نمی دانم، آن لحظه هم که هوش نبوده‌ام تا یادم مانده باشد چه می گویم. همین قدر یادم مانده که ناگهان خودم را افتاده دیدم زیر دست و پایی بهادر که در مقابل من مثل غول بود و با زنجیر اردکانی معروفش افتاده بود به جان من و می زدم تا آنکه بالاخره به هوشم آورد؛ چون وقتی از کوجهٔ برج کله پا کرده بودم طرف خانهٔ بابا، بیشتر آن مستی از کله‌ام بریده بود و حس می کردم که تمام تن و بدنم هم آلو گرفته و هم می سوزد و هم درد می کند.»

— «غروب همان روز بود که بهادر راهی کرد دنبالم بروم خانه‌شان. وقتی رسیدم تازه در طرف عرق را باز کرده بود و گفت تصمیم گرفته کاری کند که کسی لب به عرق نزنند، کسی تریاک و شیره نکشد و کسی جرأت نکند دست به دل‌دزدی بزند. بابت کتک زدن برادر هم گفت که خواسته تنبیه و تأدیپ را از یک

نفر خودی شروع کند، که گفتم دست مرزادا! و از آن شب کار تازه من هم درآمد: همراهی با بهادر برای اصلاح دنیایی که تلخاباد کلخچان بود. شب‌هایی که بنا بود راه بیفتیم توی ده و یاقی پاچراغدارها را بگیریم، من اول می‌رفتم یکی دو تا پاچراغ سر می‌زدم و نشسته می‌کردم و ندا هم می‌دادم که امشب از آن شب هاست، و بعد از آن می‌رفتم منزل بهادر و می‌نشستم به شام و عرق خوری تا او هم سرش گرم می‌شد و آن وقت از خانه بیرون می‌آمدیم و راه می‌افتادیم در کوچه‌های تلخاباد دنبال شیرهای که آب شده و به زمین رفته بودند و بستن در پاچراغ‌هایی که در هیچ کدامشان باز نبود. و آخر شب، وقتی بهادر را می‌رساندم خانه بر می‌گشت می‌خندید و می‌گفت «دیدنی که می‌شود! دیدنی که می‌شود در شیره کشخانه‌ها را تخته کرد! کاری می‌کنم که بوی دودش هم در آسمان تلخاباد به دماغ نخورد، حالا برو بخواب!» و من که داشتم از در بیرون می‌آمدم بروم، شلاقش را طرفم می‌گرفت همان جور می‌خندید و می‌گفت «تو را هم وامی دارم ترك کنی!» و من که از سر شب راه رفته و پاهام درد گرفته بود جواب می‌دادم اشتباه می‌کنی، من اهلبش نیستم؛ و می‌رفتم بیرون که بروم در یکی از پاچراغ‌ها را بزنم و دو بست شیره بکشم بعدش بروم سرم را بگذارم بخوابم.»

يك سر طناب بسته شده به دور شانه‌های علی گاند و حلقه سر دیگر طناب قلاب شده به قروپوس زین اسب کبود، و بهادر حاج کلو مثل کوهی نشسته بر پشت زین و عرق گرمای بعد از ظهر هوای کویری، تخت پشت پیراهن قمیص سفیدش را شیار انداخته است. اسب کبود از در رباط ژاندارمری بیرون آمده و نمی‌داند از کدام سو باید برود. انگار این را می‌داند که باید بتازد، اما نمی‌داند به کدام سو باید تاخت بگیرد. اسب جو مست است و زیر ران تاب نمی‌آورد، میدان باز و عنان رها شده می‌طلبد، اما بهادر هنوز چنان آزادی بی‌ری را از اسب کبود دریغ می‌کند. می‌تواند عنان را بگیرد طرف راهی که از پشت بارو

می‌پیچد و می‌رسد به بیرون دروازهٔ سبریز و راست شود به راه کلخچان، اما جوانی نمی‌گذارد او از راه پشت بارو برود و او می‌داردش مسیر خیابان و بازار را برود. اینست که اسب کبود را می‌چرخاند و می‌چرخاند و می‌گذارد علی‌گاند هم دور اسب کبود بچرخد و بچرخد، از آن پس عنان را می‌گیرد سوی دروازه عراق و وارد خیابان بیهق می‌شود و اسب را به لکه رفتن وا می‌دارد تا برسد دم امامزاده و از آنجا کله پا می‌کند توی بازار، گرچه برای اسب آسان نیست پایین رفتن از پله‌های بازار و اصلاً بنا نیست از بالا دروازهٔ بازار سواره وارد شد، اما بهادر این کار را می‌کند. او مست جوانی ست و دماغش باد غرور دارد و لابد خوش دارد دیده شود در حالی که علی‌گاند را به اسیری خود از دست رئیس زاندارمزی تحویل گرفته و دارد او را با خود می‌برد، و لابد یقین دارد هر کس بهادر حاج کلو را در چنان حالی ببیند این را می‌فهمد که او برای خدمت خیر دست به چنان نمایشی زده است؛ و فقط این نکته را نمی‌تواند بفهمد که چرا و چطور است که تا اسیر خود را از بازار و خیابان می‌گذراند دست رویش بلند نمی‌کند، اما به محض اینکه از دروازه بیرون می‌روند او را شلاق کش می‌کند که اسب کبود هم با حرکت دست و شلاق سوارش به تاخت در می‌آید و لحظاتی دیگر دنیا خلاصه می‌شود در کویر تشنه‌ای که علی‌گاند، اسب کبود و بهادر حاج کلو را مثل سه عروسک خیمه‌شب‌بازی بر کف دست خود گرفته است، و چشم‌هایی که ناپیدا هستند، چشمانی با مویرگ‌های سرخ که انگار زندگی گمشده‌ای در مردمک‌هایش دو دو می‌زند؛ از جایی نگاه می‌کنند به آن سه موجودی که به هم بسته شده‌اند با ریسمانی که انگار از موی دیو رشته شده است و در هیچ کشاکش و هیچ حالتی امید پاره شدنش نیست، و گرما چه بیداد می‌کند وقتی مردی ناچار است پا به پای اسب کبود بهادر پای برهنه تاخت کند، در حالی که پیراهن کرباس به تنش تکه شده، شانه‌ها و پشتش زیر شلاق پوست انداخته و چنان تشنه است که رویای آب و امید خسته شدن دست و بازوی بهادر حاج کلو مهم‌ترین

آرزوهایی ست که وامی دارد تاخت و تازیانه‌های پیاپی را تاب بیاورد، در حالی که فقط می‌تواند و حق دارد نفس نفس بزند، درست به همان حد صدا و نفس اسب کبود، و کویر را مثل يك سینهی شعبده‌بازان ببیند که تاب می‌خورد و می‌چرخد و گیج می‌رود و در کرانه دور آن دوار مرگبار و ناتمام است که خشت و کلوخ کلخچان پدیدار می‌شود، درست مثل کلوچی در آتش تنور خورشید غروب، وقتی که پایینه آسمان آبی آتش گرفته است و انگار که قطره‌ای هم آب در هیچ کجای خاک و زمین نیست تا خون و عرق رفته از تن مرد نیمه‌برهنه را مگر جبران کند، اگر شده با خسیس‌ترین جرعه ممکن؛ و يك لحظه فکر می‌کند آب کال‌شور چرا شیرین آفریده نشده است؟ چون در آن صورت شاید بهادر حاج کلو می‌گذاشت آن مرد نیمه‌برهنه کف دستی آب از رود بردارد و به لب ببرد، اما نه... آب شور است و گذر از آن فقط این حسن را دارد که اسب در آب چهارنعل پیش نمی‌رود و علی‌گاند هم ناچار نیست به تاخت برود، پس تا از آخرین شیار آب به در روند و پا در حاشیه مرطوب کال بگذارند، آن مرد توانسته نفسی بگیرد، همان قدر که بتواند پیش از شروع دومین مرحله تاخت یکی دو بار زبان التماس باز کند، اگرچه وقت التماس کردن در می‌یابد که زبان و دهانش چنان خشک و خشت شده‌اند که نمی‌تواند کلمه‌ای بگوید و اگر هم بگوید، نخواهد توانست حرفش را در آن فاصله بعید — از آن کف که اومی‌دوید تا آن قله‌ای که بهادر بر آن نشسته بود — به گوش برساند. پس بار دیگر تمام دنیا کویر تشنه‌ای است که علی‌گاند و اسب کبود و بهادر حاج کلو را در کف دست خود گرفته، و چشمانی که پیدا نیستند اما هستند، چشمانی با مویرگ‌های سرخ از جایی نگاه می‌کنند به آن سه موجودی که به هم بسته شده‌اند با ریسمانی انگار رشته شده از موی دیو و می‌روند تا در آتش غروب از عطش هلاک شوند.

— آب... آب... این را هم ببر باره‌بند و بیندش به مالیند آخور.

و این دیگر گفتن نداشت که بعد از بستن طناب شاهانه‌های گاند به مالیند

آخور، باید اسب کبود را آنقدر گردانید، آرام و آرام، تا عرق تنش نرم نرم فرو بنشیند و خشک شود.

— «من وقتی به آغل اربابی رسیدم که گاند از حال و نا داشت می رفت و آن مرد که کله پر گوشت هم داشت هنوز شلاق می زد. جمعیت که جرأت نمی کرد از جایش تکان بخورد و جلو برود. اما من که می توانستم بروم. رفتم نزدیک و علی گاند که تا چشمش افتاد به ام فقط توانست بگوید دستم به دامنت عیدوس، و غش کرد. تاب نیاوردم و رفتم جلو بهادر، بردمش طرف سایه و گفتمش خوش داری قتل به گردنت بسته شود؟ مرد حسابی، دکان بقالی را برده اند که برده اند، مملکت حکومت دارد، عدلیه و نظمی دارد. واگذار کن به خودشان. دارند برایت پا جور می کنند، چرا داری تو تله می افتی؟ وانگار که تازه ملتفت شده باشد چکار داشته می کرده، گفت «ها... خوب... پس بگو بازش کنند. بگو به اش آب بدهند هوش بیاید.» و خودم رفتم ریسمان را بریدم و دده کلو را گفتم برایش آب بیاورد و جماعت را هم واداشتم رد شوند و بروند پی کارشان، و در همان حال می دانستم که ضرغام چالنگ از دستم چقدر عصبانی ست و چه جور دندان می جرانند. چون همیشه امیدش این بود که قتلش جور کند و ببندد پای حاج کلو، یا - حالا - بهادر حاج کلو. و من یقین داشتم وقتی بهادر حاج کلو دارد علی گاند را از نفس می اندازد، ضرغام چالنگ هر جا که هست چشم هایش از شوق برق می زند.»

اما برق چشم های ضرغام چالنگ، با جان گرفتن دوباره علی گاند فرو می نشیند و به تلافی خدمتی که عیدوس برای بهادر حاج کلو انجام داده، روی عیدوس را در انتظار به آتش می دهد و آن روزی ست که عیدوس اولین نیمتنه فرنگی نو همه عمر خود را پوشیده و قدم در کوچه گذاشته است و چون رعایا را جمع شده جلو در آغل اربابی ضرغام می بیند، فروتنی را از یاد نمی برد و جلو می رود تا به جمع و نیز به ضرغام چالنگ سلام کند که ضرغام بی گذاشت برداشت پوزخند می زند و رومی گرداند به مویز مال های دور و اطرافش که:

«خیلی خوب... بالاخره دیدیم که پسر استا ابا هم نوپوش شده!»... اما به این هم قانع نمی شود و این بار با صراحت حکم می کند «برودرش بیار، برورختی را که مال تو نیست درش بیار!» و عبدوس که شرمزده می رود تا از حلقه رعیت های ضرغام چالنگ بیرون برود، می شنود که «با قاشق پدر مادرت قاتق بخور آقا جان!»

پیر مرد به یاد می آورد که بعد از آن روز دیگر علی گاند آدم روزپیش نشد، او که یکی از چابک ترین و چیره دست ترین طرّارها بود و حتی در مشهد شهکارهایی انداخته بود، بعد از آن گیج شد، مدتی سرگردان بود، از این پاچراغ به آن یکی می رفت و خاموش و سر به تو می نشست، تا اینکه عاقبت خودش رفت و يك پاچراغ دیگر در کلخچان دایر کرد. شاید بعد از همان بود که وقتی سامون باید می رفت و پدرش را صدا می زد بیاید خانه که بهادر حاج کلو فرستاده دنبالش، یکر است راه پاچراغ علی گاند را در پیش می گرفت. چون یقین داشت که پدرش را آنجا می تواند گیر بیاورد.

— باز چی شده؟

— هیچی، آقاراهی کرده دنبالت همراهش بروی شکار. گفته شال - کلاه کن بیا دم ماشین.

— چه کنم... چه کنم از دست این مرد؟...

عبدوس بر می خیزد و از خانه گاند بیرون می رود. هوا بارانی ست. و عذرا نفرین می کند. چرا نمی گذارندش سرخانه زندگانش بماند؟
— آن شال و پالتو من را وردار بیار رضی!

سلیم ونگ می زند، عذرا او را می جنباند و نفرین می کند، عمه خورشید نبات توی هاون می ساید و غر می زند که «تا بود بهادر حاج کلو برادرم را نمی گذاشت سرخانه زندگیش باشد، حال هم خواهرزاده اش نمی گذارد برادرم يك ساعت کنار زن زانوش بماند» و نبی که شوره کچلی سرش کمتر

شده و حسایی زبان درآورده، طوری که انگار زبان رضی هم هست، همان جا که روی ایوان نشسته و پشت به دیوار زده و ساعدهایش را گذاشته روی کنده زانوهایش، می‌غرّد «ما که پدر به خودمان ندیدیم. همه‌اش حسین خان ارباب، باغ حسین خان ارباب، کالسکه حسین خان ارباب، دشت و خرمن حسین خان ارباب!» و رضی که با قیف‌های کاغذی دوی عطاری وارد شده و دارد از پله ایوان بالا می‌آید، نبی را وازد می‌کند که این گُه خوردن‌ها به تو نیامده! و سامون در فکر اینست که چطور خود را از معرکه در ببرد، از در تنبه برود اندرونی رحمت کجی و خودش را برساند بالاخانه و بنشیند پای در به شنیدن حرف و سخن‌هایی که از آن جعبهٔ عجیب بیرون می‌آید، جعبه‌ای که هم ساز و آواز دارد و هم مثل آدم حرف می‌زند؛ رادیو. اما مادرش در عین گرفتاری نفع و تق‌زدن‌های نوزادش، مراقب او هم هست و انگار که قصد و نیت سامون را در چشم و چهره‌اش خوانده، به رویش چشم می‌گرداند و لب به دندان می‌گزد که «مردم دارند شام می‌خورند، بگیر بتمرگ سرجات اگر حرف حالیت می‌شود!»

آن سال‌ها عبدوس در هیچ بازگشتش به خانه با صراحت دربارهٔ حسین خان ارباب حرف نزد و نگفت که او تقلیددایی‌اش بهادر را در می‌آورد. بعدها، سال‌ها بعد بود که از حسین خان ارباب یاد کرد که...

— «...از اولش هم پُخی نبود. مَشک خالی و پر یز آب! کفگیر به ته دیگ خورده بود و من ناچار بودم با چاخان پاخان چاله‌چوله‌های قرض و قوله‌ها را پر کنم. طلبکارها روز از روز پیش بیشتر می‌شدند، مثل فریز از هر طرف سبز می‌شدند و طلبشان را می‌خواستند. حسین خان که در می‌رفت و از چشمشان قایم می‌شد و من هم از بس امروز را به فردا انداخته بودم کم کم مجبور بودم از چشمشان قایم بشوم. و دیگر وقتی افتاده بود توی کله پای آنقدر تند می‌غلطید که هیچ قدرتی نمی‌توانست نگاه‌اش دارد. آخرین صحنه این بود که عشقی عرق فروش نسیه به‌ایمان نداد و من ناچار شدم شیشه‌های خالی عرق را همان

جور که میان تو بره گذاشته و از باغ آورده بودم، خالی برگردانم باغ و بگذارم جلو دستش و به اش بگویم نه، دیگر جای ماندن نیست. باید چندگاهی بزنی بیرون از شهر و ولایت و روپنهان کنی!»

— کجا؟! —

نه، عبدوس آن روز هم که از سفر مشهد همراه با حسین خان برگشت، یعنی وقتی که سلیم نوزاد تقریباً دوماهه شده بود از زبانش در نیامد که حسین خان دارد تقلید دایی اش را در می آورد. او حتی با مایه ای از مباحات نقل کرد که وقتی در مشهد بوده اند، حسین خان حکم کرده بوده که عبدوس دو تا نوازنده سهار و کمانچه اجیر کند تا صبح ها - در واقع قبل از ظهر - وقتی او هنوز خواب است، در اتاق همجواری بنا کنند به نواختن نرم نرم تار و کمانچه، دقایقی در همان جا بنوازند و بعد برخیزند و در حال نواختن از آن طرف پرده بیایند اتاقی که او خواب است و آنجا کنار تخت خواب بنشینند و همچنان ملایم و نرم بنوازند تا حسین خان ارباب به تدریج با شنیدن صدای موسیقی از خواب بیدار شود؛ همچنین حکم کرده بود عبدوس کالسکه ای را به طور شبانه روزی و در بست کرایه کند و دم در مسافر خانه و ابدارش که آماده بماند؛ و در بازگشت از همان سفر خوش و طولانی بود که به حکم و خواست حسین خان ارباب، عبدوس خانواده را برداشت برد باغ که یکی دو هفته مانده تا اول پاییز را آنجا بگذرانند؛ و در آن یکی دو هفته بود که سامون باغ را شناخت تا از آن پس، وقتی پای منبر ملایی نشسته و وصف بهشت را می شنود، بتواند تصویر و تصور زنده ای از باغ در نظر خود داشته باشد. باغی که خیابان داشت، چهار خیابان. و درخت های سر به فلک کشیده، و آب روان، و بعدها که داستان امیر ارسلان را خواند، تمام صحنه های باغ داستان امیر ارسلان هم در ذهن او همان باغ حسین خان ارباب بود که آن روزها سامون نمی دانست اجاری است. شمس وزیر و قمر وزیر در همان باغ بودند، فرخ لقا و ماه منیر و امیر هوشنگ هم در همان باغ بودند، و در همان باغ زیر زمینی بود که قمر وزیر

همه خدعه‌هایش را به کار می‌بست. قمر وزیر، همان مردی که عاقبت هم معلوم نشد انگلیسی است یا اصفهانی، در همان باغ بود؛ و بعدها آن مرد طوری در ذهن سامون با قهرمانان کتاب امیرارسلان و با مرد فرنگی شبیه‌خوانی قاطی شده بود که جدا کردنش از آن‌ها برای او غیر ممکن شد. مردی که در همه جای باغ حضور دایمی داشت و به هیچ جا و هیچ کس هم وصل و یا مربوط نمی‌شد و بیشتر وقتش را با درشکه‌چی حسین خان می‌گذراند و شام و ناهارش را با او می‌خورد و حرف نمی‌زد تا بدانی او کیست. لاغر بود، کلاه فرنگی و کت و شلوار پاکیزه فرنگی می‌پوشید، ریش و سیلش را از ته می‌تراشید، عینک می‌زد و سیگار باریک می‌کشید و یک چلیک پر از نی سیگار چوبی داشت که غروب به غروب یکیش را دور می‌انداخت؛ و جوری راه می‌رفت که هیچکس صدای پایش را نمی‌شنید و اغلب اوقات در حال پیاده‌روی دیده می‌شد با همان پک و یز و پاپیون یا کراواتش، هم او رئیس شعبه نفت شهر بود و در ایام جنگ هم او بود که حسین خان ارباب را به کارمندی شرکت نفت گرفت و دختر خوانده‌اش را به زنی او درآورد. حالا هم دیگران خیال می‌کردند حسین خان آن باغ را خریده یا اجاره کرده است، در حالی که باغ را آن مرد خریده بود و وانمود می‌کرد که اجاره کرده است؛ مردی که نامش نیکمن بود و چشم‌هایی داشت به رنگ خاک و نی‌نی‌هایش انگار کرم‌خاکی بودند وقتی به جاهایی نگاه می‌کرد، مثل همین حالا که روی کنده درخت نشسته بود و نگاه می‌کرد به بازی بچه‌ها که از پله‌های بام گهواره‌ای انبار کاه بالا می‌پنجیدند، خود را می‌رسانیدند به سوراخ فراخ سر بام و آنجا سرشار از شوق و دلهره دورخیز می‌کردند و خود را رها می‌کردند میان دهانه سوراخ و دمی بعد از در انباری بیرون می‌آمدند، در حالی که از پاچه‌های تنبان‌ها تا مژه‌هایشان پره‌های کاه چسبیده بود و غبار کاه مثل ورق نازکی روی پوست صورت‌شان کشیده شده بود و فقط لب‌هایشان رنگ دیگری داشت از آنکه بعد از هر سقوط برخاسته و با زبان لب‌هایشان را می‌لیسیدند، و در میان آن سه کودک، شاید

امیر هوشنگ - برادر کوچک حسین خان، و علینقی پسر علی شاخی، معروف به چخماق، کالسکه‌چی التفاتی به مرد نیمه‌فرنگی و مردمک چشم‌های خاکی رنگ او نداشتند. اما سامون از همان لحظه ورودش به باغ آن مرد را دیده و توجه‌اش به او جلب شده بود، و شاید از این جهت که حس می‌کرد آن مرد از دنیای دیگری آمده و حالات و رفتار دیگری دارد. گاهی می‌شد که لحظه‌های طولانی لب‌آب می‌نشست و به خار یا گلی که روی آب می‌رفت نگاه می‌کرد؛ و لحظاتی طولانی وقت خود را به کار می‌برد برای جدا کردن خارهایی که به تن برگ‌های گل نشسته بودند؛ بخصوص جمعه‌ها که تمام روز و شبش را در باغ می‌گذرانید، انگار که تکلیف خود می‌دانست تا به هر درختی نگاه کند و درباره کود و آب نهال‌ها به باغبان سفارش‌ها را بدهد و اگر دلش خواست بیل باغبان را بگیرد و پاره خاک یا قلوه سنگی را جا به جا کند، اما نباید تصور شود که او در روزهای تعطیل لباس کار به تن می‌کرد و عینک آفتابی می‌زد. نه، حتی در آن روزها هم او لباس رسمی تنش بود، با همان کلاه فرنگی و کراواتش که بیخ یقه آرویش چسبیده بود و ریشش هم دو تیغه شده، و گاهی عینک‌ذره‌بینی‌اش را از روی بینی بر می‌داشت و با دستمال سفید اتو کشیده‌اش آن را غبارگیری می‌کرد و تا عینک را دوباره روی بینی جا به جا نمی‌کرد، نمی‌توانستی باور کنی که او به طور جدی به جایی نگاه می‌کند. اما از پشت عینک نگاهش جدی و طبیعی می‌شد، مثل همیشه؛ و کم‌پیش می‌آمد که حالت نگاهش تغییر کند، مگر آنکه حادثه‌ای ناگهانی رخ داده باشد، جوری که گویی حالات و رفتار و نگاهش تربیت شده و دست‌آموزش بودند؛ و این تربیت و آموختگی را بیشتر در لبخندهایی می‌شد دید که نوار باریکی از دندان‌های عاریه‌اش را نمایش می‌داد، چه آن مرد نیمه‌فرنگی به ندرت می‌خندید و گه‌گاه فقط به چیزها و کس‌ها لبخند یا پوزخند می‌زد، مثل آن آخرین جمعه‌ای که سامون و خانواده‌شان در باغ بودند که مهمان‌ها آمدند و با وجودی که از نیمه هفته واگوی شده بود که جمعه مهمان می‌آید، ورود

مهمان‌ها چنان در چشم‌های کوچک سامون عجیب و برجسته بود که آن روز مخصوص هرگز از یاد و خاطرش زدوده نشد.

صبح زود، آدم‌های باغ با قارقار کلاغ‌هایی که کاج‌های بلند را از کاکلی به کاکلی می‌پريدند، بيدار شدند و درست دقایقی بعد از آن صدای دیگ و دیگچه و مس تاس مطبخ بلند شد. دایه‌غز پیشخدمت مخصوص و سالیان جناب نیکمن که حالا با سرجهیزی دختر خوانده او به خانه و دستگاه حسین خان ضمیمه شده بود آشپزخانه را اداره می‌کرد. زن حسین خان بر گوشت و برنج و مرغ و بره‌های تودلی نظارت داشت. علی شاخی اسب‌ها را بسته بود به مالیند کالسکه و خودش را آماده می‌کرد که تا شب نشده بیش از ده بار به شهر برود و برگردد.

تعدادی زن و مرد رعیت و باغبان هم ریخته بودند میان باغ به آب و جارو و شست و رفت، البته به دور از تخت چوبی لب جوی آب که حسین خان بر آن خوابیده بود؛ و در آخرین لحظه حرکت کالسکه علی شاخی بود که سامون پدرش را دید چست و چالاک از رکاب بالا پیچید و کنار علی شاخی جا گرفت، طوری که سامون حس کرد سر سبیل شاخ‌وار علی شاخی ممکن است روی گونه راست پدرش را بخراشد، و هنوز کالسکه از میدانک جلو عمارت دور نشده بود که باغبان از لای درخت‌های کاج بیرون آمد، در حالی که کلاغچه‌ای را میان دست‌هایش گرفته بود و می‌آورد برای خوشحالی دخترهای ریزه-پیزه ارباب که تازه از خواب برخاسته و لب جوی آب نشانده شده بودند به شستشوی دست و دهان و صورت؛ دخترک‌هایی که پیراهن‌های گلدار شهری دوز تنشان بود و گیس‌هایشان دو طرف سر، بالای گوش‌هایشان دسته شده بود. باغبان، بی التفات به شور و شوق بچه‌ها و بی تفاوتی به قارقار کلاغ‌ها شروع کرده بود به کندن بال‌های کلاغچه تا وقتی بچه‌ها شروع می‌کنند بازی کردن با آن، نتواند بال بکشد و از دستشان فرار کند.

آن روز صبح با قارقار کلاغ‌ها و هیاهوی مطبخ و ذوق و شوق دختر بچه‌ها

آغاز می‌شود، در حالی که آب روان مثل همیشه در جوی جاری است و حسین خان ارباب مثل همیشه در خواب خرناساسه می‌کشد، و آن مرد نیمه‌فرنگی مثل همیشه از پشت عینک غبارگیری شده‌اش به درخت‌ها و آب روان و به گل‌ها نگاه می‌کند و سعی دارد صدای درهم پیچ پرنده‌های گوناگون را در شنوایی‌اش تجزیه کند و تشخیص بدهد، و ساعتی قبل از ظهر دو لنگه بزرگ در باغ، مثل لنگه‌های در یک قلعه قدیمی، با صدای غیز غیز کهنه‌ای باز می‌شود تا قطار کالسکه‌هایی را که از راسته راه منتهی به در باغ دارند پیش می‌آیند، به دل و اندرون خود فرو ببلعد. در این لحظه است که توجه سامون از بال کشیدن کلاغ‌های روی بام عمارت و کاج‌های بلند برگرفته می‌شود و او لحظاتی طولانی محو تماشای کالسکه‌ها، اسب‌ها و مردهایی می‌ماند که خیابان اصلی باغ را پر می‌کنند و یکایک با حسین خان ارباب که سر خیابان پیوسته به میدانک جلو عمارت ایستاده و بند ساعت طلایی‌اش روی جلیقه پارچه انگلیسی او در آفتاب می‌درخشد، دست می‌دهند؛ و دمی دیگر سامون در پشت دریچه مطبخ دو چشم خاکی رنگ می‌بیند که ساکن مانده و دارد به تمام آنچه رخ می‌دهد، نگاه می‌کند.

وقتی آن تابستان می‌گذرد و سامون بار دیگر خود را در خیابان سنگفرش محله سیریز می‌یابد، هیچ نمی‌تواند حس کند که روزهای باغ را خوب گذرانیده است یا نه. چون ناگهان متوجه می‌شود که باید خانواده جابه‌جا بشود، از خانه رحمت کجی به کوچه بی‌آب؛ و در آن جابه‌جایی ست که ذهنش روی یک اجاق پر آتش، آتشی زیر خاکستر، مانده است با دودست کوچک و سفید دخترانه، و یک کلاغچه که نوک کبودش آنقدر درون آتش ننگه داشته می‌شود تا پخته شود و به هم بچسبد و پرنده نتواند نوکش را باز کند و تا پیش از مرگش فقط می‌تواند نخود سیاه چشم‌هایش را با تعجب به این و آن طرف نوی حدقه بچرخاند و کم‌کم خاموش شود، یعنی پلک‌هایش هم بیاید و روی هم قرار بگیرد، و سامون در کشمکش آن جابه‌جایی نمی‌تواند یقین کند که پرنده

مزده یا از غصه دق کرده است. و سرانجام چون به خود می آید می بیند که در خانه شخصی به اسم کله لاستیکی ساکن شده اند و فکر می کند اگر هم کلاغچه مرده را با خود به خانه آورده بود، جایی برایش در این خانه گود و کوچک نبود و پیش از هر کسی برادرش نبی پرنده مرده را بر می داشت و از روی دیوار می پرانیدش میان کوجه، چون نبی در وضعیت های عادی هم اخمی مثل يك مشت گره کرده تو پیشانی داشت:

— من بالاخره فرار می کنم و می روم!

— «آن روز غروب بود. من و نبی روی آخرین ردیف صندلی های تماشین

نشسته بودیم و انتظار می کشیدیم اتوبوس راه بیفتد.»

— «من پای اتوبوس ایستاده بودم، کنار جرز دالان گاراژ. غروب بود و آسمان انگار آتش گرفته بود. بچه هایم داشتند می رفتند. نمی دانستم به کجا؟ دور شدن بچه هایم غمی بود که تا آن روز نشناخته بودم چیست. واقعاً رضی و نبی هم داشتند می رفتند؟ می رفتند به همان جایی که یادگار رفته بود و نمی دانستم کجاست، و دستمال ابریشمی دستم بود و شانه داده بودم به جرز دالان و نمی فهمیدم که پهنای صورتم شده پراشك. علی لاشو هم با من بود. با من آمده بود سر راهی بچه ها و کنارم ایستاده بود. دست گذاشت روی شانه ام و گفت دنیا همین است عبدوس! و من دیگر تاب نیاوردم و شانه هام شروع کرد تکان خوردن. آه... يك سالی می شد که عملم را ترك کرده بودم. بهادز ترکم داده بود در فصلی که با هم می رفتیم بیابان های شیر احمد به شکار آهو. اما آن روز... آن روز وقتی بالاخره اتوبوس راه افتاد و رفت، برگشتم به لاشو و گفتم برویم پا چراغ شیره بکشیم. گفتم برویم شیره بکشیم و رفتیم.»

آن سال، وقتی رضی و نبی هم گم می شوند، خانواده در خانه کله لاستیکی ساکن است. جایی در ته کوجه پی آب، ته بن بست. شاید سال های جنگ تمام شده بود. چون میانه سال های جنگ از شهر به کلخچان رفته بودند، وقتی نان شده بود منی يك تومن. و بعد از منی يك تومن بود که نرخ نان روز به روز گران

و گران تر شد تا رسید به منی چهارتومن. سامون از آن گرانی چیزی را در حافظه نگرفته بود، اما رضی خوب به یاد می آورد که در یکی از آن روزها در فاصلهٔ میان محلهٔ سبزی تا حوض هشت پایه چهارنفر افتادند زمین و درجا مردند، و اینکه دم دکان نانوائی دیوارهای گوشتی برپا شده بود که درهم موج بر می داشت و مردم از سر و کول هم بالا می رفتند و فقط يك آدم بود که در فاصلهٔ کوتاهی از انبوه آدم ها ایستاده بود با دست های دراز و چشمان گرد آبی بدرنگ و پالتو شندره ای که داشت از تنش فرو می ریخت؛ و این کار هر روز آن مرد، مندلی ناخنک، بود که نشانه می رفت به آن کس که نانش را به نوبت یا بی نوبت گرفته بود و از میان شانه های جمعیت بیرون می آمد. او ناگهان جست می زد و نان را از دست می قاپید؛ نانی را که قاپیده بود لوله می کرد و می چپاند توی گالهٔ دهانش و همان جا دمر می افتاد به جویدن و بلعیدن نان. جمعیت هجوم می برد و می ریخت روی مندلی و تلاش می کردند نان را از چنگ و دندان او بیرون بیاورد، اما بی فایده و محال بود. چون مندلی ناخنک با سنگفرش خیابان یکی شده بود و نه دیگر کتک از جا تکانش می داد و نه پنجه های بی رمقی که بیخ گردن و سر شانه های او را چنگ انداخته بودند و نه مویه، گریه، جیغ و دشنام های کسی که نانش را باخته بود و مندلی ناخنک از جا بر نمی خاست تا بگریزد، مگر آنکه تمام نان را که چیزی جز خمیر گرم شده نبود، بلعیده باشد... و خانهٔ کله لاستیکی چالهٔ تنگی بود که می شد شب ها دور لامپا جمع شد و قصه های روز را، دل و دماغی اگر مانده بود، بازگو کرد:

— يك بيوه زن، بعد از آنکه مندلی ناخنک نانش را قاپ زد و دمر افتاد خوردش، دیوانه شد؛ بعد از آن خبر آمد که رفته بیابان و خودش را تا سینه کرده زیر خاک؛ زنده به گور!

خانهٔ کله لاستیکی چقدر گود بود، چقدر! از ته کوچه پایین می رفتی تا برسی به آستانهٔ گود در، از گودی آستانهٔ در پایین می رفتی با سه پله تا برسی به کف حیاط، از کف حیاط دو-سه پله پایین می رفتی تا برسی به کف اتاق و چنان

اتاقی چرا نباید مثل گور می بود با دو تا دهانه دربند و یک رف و دو تا قچه و دو تا دریچه که مثل چشم خروس به حیاط فسقلی باز می شد، و سقف ضربی بی که با خست و تنگدستی تمام کوتاه و پست و دود زده بود و تنها صدای آشکاری که به زیر آن سقف پست و کوتاه نفوذ می کرد جیغ ها و بدزبانی های زن کله لاستیکی بود و جیغ و دشنام های خود کله لاستیکی وقتی که زنش را می زد، اما صدای سوت های کله لاستیکی اصلاً شنیده نمی شد وقتی که روی پشت بام بالا خانه کبوترهایش را هوامی کرد در متن آب آسمان صبحگاهی که از عمق آن چاله به شکل یک مربع کوچک و کج و کوله نمودار بود. بخصوص در زیر آن سقف کوتاه و پست و سیاه صدای رفت و آمدهای کله لاستیکی اصلاً شنیده نمی شد در وقت و بی وقت و شب و نیمه شب که از کبوتر دزدی بر می گشت یا به کبوتر دزدی می رفت، چون کله لاستیکی همیشه پابرهنه بود و سامون ندیده بود که او کفش یا گیوه به پا داشته باشد. عدل مثل گر به می رفت و مثل گر به می آمد؛ انگشت های سفید و لاغرش را از لای دولنگه درمی آورد تو، زنجیر در را بی صدا از زلفی در می آورد و آرام نگه می داشت تا در باز شود، پا می گذاشت روی پله و در را به همان آرامی پیش می کرد و عدل مثل گر به از پله اول پا به پله چسبیده به دیوار می گذاشت و راه پله را می کشید بالا و اگر زنش بیدار نمانده بود با او دعوا درست کند، آب از آب تکان نمی خورد تا او از سوراخ زیر سقف راهرو چسبیده به بالاخانه، از پله های نردبان بالا برود و خودش را برساند پشت بام و کبوترها را از توی کیسه کرباس رها کند میان چغ، اگر که تعدادشان آنقدر زیاد بود که می باید توی کیسه جایشان داد، چون وقتی کبوترها زیر هشت - ده تا بودند همه شان را میان پیراهن گشادش جای می داد، در حالی که میانش را با نخ - رشمه ای می بست؛ و در یکی از همین شب ها بود که سامون نیمه خواب لب گودال ایستاده بود به ادرار و ناگهان با پرواز پرنده - پرنده هایی از جا در رفت و خودش را انداخت بغل مادرش که او را بیرون آورده بود و ناگهان تمام فضای شب حیاط فسقلی از پرواز

کیبوترهایی که به دیوارها می‌خوردند پرشد و صدای فحش و دشنام کله‌لاستیکی - این بار خطاب به کیبوترها و صاحبشان - برخاست از همان بالای پله‌ها و بعد شروع کرد به کوبیدن مشت‌ها بر سرِ گرد و تاسش در همان حال که زنش را با عتاب و دشنام به کمک می‌خواست و می‌گفت: «خواب خرس دارد زنکه» و از صدای پرواز کیبوترها بود که رضی و نبی و اسد از خواب بیدار شدند و آمدند به حیاط، وزن کله‌لاستیکی هم فانوس به دست آمد روی پله‌ها، که دیگر کار از کار گذشته بود، چون پرنده‌ها از چالهٔ محصور میان چهاردیوار بالا کشیده بودند و می‌رفتند تا تمام شب را در آسمان شهر، سرگردان پرواز کنند و کله‌لاستیکی میان پله‌ها نشسته بود و همچنان دو مشت گره کرده‌اش را روی کلهٔ تاسش چسبانیده، و فردا که پَرهای ریختهٔ کیبوترها را از کف حیاط جارو می‌کردند فهمیده شد که تعداد کیبوترها بیش از ظرفیت پیراهن گشاد کله‌لاستیکی بوده و گره رشمهٔ کمرش هم آنجور که باید سفت نبوده است - یا آنکه در شتاب خالی کردن چغ حریف دستپاچه شده و گره را سفت نبسته است - و از آنجا که بام به بام و کوچه به کوچه هم دویده بوده، احتمالاً گرهٔ رشمه در راه شل شده و رسیده نرسیده به بالای پله‌ها، ناگهان بر کیبوتران از زیر دامن پیراهن گشادش رها شده و به پرواز درآمدند... و در پایان شب، وقتی سامون دست در دست مادرش به چالهٔ اتاق بر می‌گردد، نبی را می‌بیند که خواب‌زده و غنق بیخ دیوار نشسته، دست‌ها را در ساق‌ها قلاب کرده و پیشانی گذاشته روی آینهٔ زانوها و می‌گرد که دست کم نتوانسته يك کیبوتر هم که شده بگیرد و فحش می‌دهد به کله‌لاستیکی بی‌پدر و مادر و باز هم می‌غرد که «من نمی‌مانم، من اینجا نمی‌مانم!»

حافظهٔ سامون می‌گوید که آن سال می‌باید سال بعد از جنگ بوده باشد، برای اینکه او هنوز مدرسه‌رو نشده بود و به مکتب می‌رفت. يك تشکیجهٔ نقلی، دستمال نان و گوشت کوبیدهٔ شب مانده، چشمان نفرت‌زده و پرکینهٔ زنی که لبانی کیبود و فرو افتاده داشت با زیر چشمانی ورم کرده و کیس افتاده که چون

سرش را از در آن اتاق تاریک بیرون می آورد دیده می شد که سفیدی چشم هایش از زردی به رنگ حناست. چارقد سفید و چرکمرد که زیر گلویش سنجاق می کرد، چوب تعلیمی میان انگشتان خضاب بسته، پشت خمیده و موهایی به رنگ خشکه علف آبرمرد، یک زگیل سیاه روی چانه و با یک جفت نی نی بیزار و پرکینه با دهانی که جز یک دندان پیش پایین نداشت، با پوست های سیاهزرد آویخته از دو بر صورت بر کناره های چارقد چرکمرد، و... ران و زانوهای خوش گوشت و بقواره کبر، دخترکی که پهلو دست سامون بر تشکچه اش می نشست و جزیه اول را با هم می خواندند و خود انگیزه ای بود برای رفتن سامون سوی آن خانه با اتاقی مثل یک دالان تاریک و سیاه.

— می خواهم بگذارم مکتب قرآن خواندن یاد بگیرم!

در یکی از آن شب هایی که عبدوس توانسته بود حسین خان ارباب را زود بخواهاند و به خانه بیاید، وقتی که پدر و پسر از خانه حسن فسفری بیرون آمده بودند و رو به خانه شان می رفتند، عبدوس این را به سامون گفته بود؛ و مکتبخانه آن زن، بی بی، در همان پاشنه کوچه بود که وقتی بچه ها از درون آن اتاق دراز و باریک و تاریک بیرون می آمدند، هوای غروب مثل نسیمی بود که از بال زدن فرشته - ملانکه برخاسته باشد و چنان بود که انگار از دم و نفس بویناک بی بی و از بوی درهم غذاهای شب مانده و ترشیده - که همه اش سر جمع ریخته می شد میان لگن کنار دست بی بی - به باغ بهشت راه باز کرده باشند، باغی با چهار خیابان و کاج های بلند و انبار کاه و جوی آب و مطبخ پر رونق و مردی که کلاه فرنگی به سر داشت و طوری راه می رفت که صدای قدم هایش را نمی شد شنید و دست هایش مثل پنبه سفید بود و گاهی پایون سیاه می زد روی یقه سفید و آهارزده اش؛ و آب پاشیدن روی سنگفرش پرستی - بلندی حیاط کوچک پیرزن با آن تنها درخت کوچکی که هرگز سامون نفهمید چه میوه ای خواهد داد و به فکرش هم نرسید که میوه بدهد، با کبر و گونه های به

رنگ انارش گواراترین درس و مشقی بود که در آن خانه می شد تمرین کرد و به یاد سپرد؛ و فاصله از مکتب تا خانه کلهلاستیکی و از خانه تا مکتب، آزادترین فضای دنیا بود که می شد از آن برخوردار شد. زیرا اتاق خانه کلهلاستیکی همان قدر تیره و تاریک بود که اتاق دراز خانه بی بی که يك جفت چشم نفرت زده و کینه جو، با يك تعلیمی بلند اسیر در پنجه ای خضاب بسته مدام در آن پرسه می زد و طول اتاق را بالا و پایین می رفت و سایه مهیب و خمیده يك پیرزن را دنبال خود می کشانید، سایه ای خمیده با قاج خوردگی پاشنه های خضاب بسته پاها؛ و اتاق خانه کلهلاستیکی برای آن همه سروصدا و جدال، برای آن همه بغض و عناد و گریه های گاه به فریاد و گاه فرو خورده، تنگ بود و سقف آن کوتاه بود، چون هر صدایی را به فوریت بر می گردانید به گوش ها، چه صدای گریه های کودکان خردسال را و چه گریه های عربده جویانه نبی را که دیگر صدایش داشت کلفت می شد و انگار که ریش در گلو داشت، و چه فریادهای تنبیهی رضی را بر سر نبی و اسد که کوچک تر از او بودند، و چه صدای ناله - نفرین های عذرا که مانده بود میان پنج - شش پسرینه خرد و کلان که سه تایی آن ها از خودش نبودند، و مدام جوش می زد و جیغ می کشید که «الهی بروی و برنگردی عیدوس با این روزگاری که برای من درست کرده ای!» و این آن لحظاتی بود که دعوی زن کلهلاستیکی با خود کلهلاستیکی فروکش کرده بود، و شاید از بس یکدیگر را کتک زده و فحش به یکدیگر داده بودند، فحش هایشان تمام شده و از نفس هم افتاده بودند در آن اتاق بالا خانه که پله های بزروش از کنار در حیات شروع می شد تا برسد به يك پاگرد که اگر دو تا موش در آن دعوا می افتادند، یکی شان خفه می شد؛ و عاقبت هم سامون نتوانست سر در بیاورد که از آن پاگرد تنگ چه جوری کلهلاستیکی راهی به پشت بام بالا خانه اش باز کرده که می تواند از آن بالا برود و کبوترهایش را از چغ در بیاورد و بیراند، و این کنجکاری فروکش نکرد تا يك بار از پله ها بالا نرفت و نردبان باریک عمود بر سقف را ندید.

بله، آن سال باید سال‌های بعد از پایان یافتن جنگ دوم بوده باشد، چون رضی و نبی دیگر پیران شده بودند، پای رهوار داشتند و کارآ شده بودند و فکر می‌کردند خواهند توانست گوش و گلیم خود را از آب بدرکشند، و لابد فکر می‌کردند در چنان سال تنگ و سختی نباید نانی را که از قِبل کارشان پیدا می‌کنند بیاورند خانه بدهند همگی بخورند. در حالی که پدرشان عبدوس شده است مباشر حسین خان ارباب و نوس از دردمب او بر نمی‌دارد، و یا اینکه حسین خان ارباب يك شب هم عبدوس را به حال خود وا نمی‌گذارد که بداند خانواده اش چه جور روز را به شب و شب را به روز می‌رسانند. و از آن دو، نبی معترض تر و پرخاشجوتر و ناراضی تر بود، و او در دکان نانوايي کار می‌کرد و هر شب با يك تان و سه قران مزد به خانه می‌آمد؛ نانی که نبی به خانه می‌آورد برشته بود و قبله اش هم در طول راه خورده شده بود.

نبی در نانوايي، از ریخت و پاش کناره‌های نان و خمیرهایی که در تنور می‌ریخت و کلوج می‌شد، خودش را سیر می‌کرد؛ نانِ او تا به خانه می‌رسید، چهل پاره می‌شد و این انگار جگر نبی بود که چهل پاره می‌شد. بغض می‌کرد و می‌نشست، و بالاخره گرچه گرسنه نبود، قاطی سفره می‌شد و لقمه‌ای از همان نانی را که آورده بود می‌کند و به دهان می‌گذاشت، در حالی که رضی به او برمی‌گشت و اُریب اُریب نگاهش می‌کرد و عذرا فقط يك بار سرش را بالا می‌گرفت و نگاهش را زیاد روی پیشانی نبی نگه نمی‌داشت، و اسد هم از سفره غافل نمی‌شد که در آن سال‌ها چشم همه گرسنه بود.

رضی و اسد هم کار می‌کردند. رضی دنده کوب ماهری بود و اسد دنده بیج بود و آن‌ها هر دو در دکان تختکشی سیدمیرزای یزدی کار می‌کردند. رضی با دریغ و بغض کمتری مزدش را شب به خانه می‌آورد و می‌گذاشت جلو دست نامادری اش، عذرا. در حقیقت نان را نبی به خانه می‌آورد و چای و مویز را رضی - که قند یافت نمی‌شد به نرخ ارزان - و این پیش از آن بود که آن‌ها به فکر رهایی خود بیفتند که بالاخره باید این خانه و زندگی را رها کنند و بروند

دنبال سرنوشت خود، بعد از آن سال‌های جنگ.

— «در آن روز من و نبی روی آخرین صندلی‌های تماشین نشسته بودیم و انتظار می‌کشیدیم اتوبوس راه بیفتد.»

— «ومن پای اتوبوس ایستاده بودم کنار جرزدالان گاراژ حاج ملا محمد.»
تا بودند نبی هیچوقت روی گشاده نداشت و هر شب بدتر از شب پیش با گرهی از خشم و بغض و دلگیری، حتی می‌شود گفت با خرواری از نفرت به خانه می‌آمد و اغلب يك گوشه می‌نشست، زانوهایش را بغل می‌گرفت و پیشانی‌اش را می‌گذاشت روی کُنده زانوهایش و اگر کسی چیزی نمی‌گفت شاید همان جور خواب می‌رفت. هم او بود که دو سال پیش، وقتی تازه قدم به یازده سالگی گذاشته بود از دکان و از خانه گریخت و پس فردایش سر از راسته تختکش‌ها در نیشابور درآورد و به دنبالش عبدوس، که «صبح زود، هنوز تازه لخت شده بود و داشت می‌نشست پشت کُنده تختکشی که قدم گذاشتم توی دکان و گفتم نمی‌خواهد بنشیننی پشت کار، بیا برویم!» و از همان فقره لقب از زیر کار در رو روی نبی ماند؛ زیر کار در رو و گریه‌ای، کسی که اشکش دم مشکش است. برای همین حرف عبدوس با پسرهایش و عمدتاً با نبی این بود که «مرد نباید سست عنصر باشد، مرد با زن فرق می‌کند، نباید اشکش تو آستینش باشد. مرد شو... مرد که!» اما باز هم اشک تمام چشم و چهره نبی را پر می‌کرد و اشک با آب بینی‌اش قاطی می‌شد و عبدوس نهییش می‌کرد که «برخیز برو دست و پوزت را آب بکش، قباحه دارد!» و هیچیک از بچه‌ها نمی‌دانست قباحه چه معنایی دارد. گیرم که رضی يك سال دیگر هم به دبستان می‌رفت و نبی از درس خواندن نمی‌گریخت و نمی‌رفت در گودی بام‌ها قایم شود، طوری که حتی يك کلمه هم چیز نیاموزد، باز هم نمی‌توانستند بفهمند معنای قباحه چیست، گیرم آنچه از لحن عبدوس مراد می‌شد چیزی جز زشتی نبود. اما این حرف و سخن‌ها مانع لجاجت نبی نمی‌شد. او انگار که با همه چیز دنیا و با خودش لجاجت داشت. به همه کس ظنین و بدگمان بود و در

آن میان بیش از همه به نامادری اش و پدرش حسنی نفرت انگیز و حتی انتقامجویانه داشت و چنان خلق و خوئی به هم زده بود که اگر عبدوس یا عذرا می گفتند ماست سفید است یا شب سیاه، نبی می زد که بقبولاند چنان نیست که می تواند شب سفید و ماست سیاه باشد.

برادرها که می روند، اسد و سامون باید بعضی شب ها بیرون و پدرشان را از پا چراغ حسن فسنقری صدا کنند و گاهی آنقدر آنجا بمانند تا عبدوس بر خیزد و همراهشان بیاید خانه؛ و تنها مایه خنده و شوخی اسد و سامون شکل و قواره حسن فسنقری و ادا و حرکات اوست، با قدی به ارتفاع دو متر، چشم و چهره ای مثل مجموعه های قدیمی که کاسه های چشمانش يك بند انگشت عمق دارد و در آن اعماق کاسه مردمک های بیرنگی با شتاب در چرخ و تاب اند و به چپق بلندش که وقتی يك می زند، چشم هایش چپ می شود و پک های پیپمی اش ابری از دود به هوا می فرستد، چنانکه چهره و کله استخوانی اش در غباری هاله مانند غرق می شود و از چشم های ناپیدایش آب جاری می شود و تازه خاکستر سر چپق را ماهرانه می تکاند و خود به خود آن را توی کیسه توتونش فرو می برد تا باز چاقش کند. این چپق کشیدن حسن فسنقری با حال و حرکات و رفتارش، شاید اصلاً خنده آور نباشد. اما سامون و اسد به خندیدن هم احتیاج دارند، اینست که یکی شان کنار دیوار سرک می نشیند و تقلید حسن را در می آورد و دیگری از خنده ریسه می رود و در همان حال، و به سهم و نوبت خود، جا افتادگی های تقلید حالات و حرکات حسن را اجراء می کند.

— بروید رد پدرتان ورش دارید بیاورید از ته شیره کشخانه ها!
سامون و اسد از گودی آستانه در قدم بیرون می گذارند و در کوچه اند. کافی ست از پاشنه کوچه بیچند به راسته کوچه و راه بیفتند طرف خانه حسن فسنقری که در کمرکش کوچه پی آب است و درست روبه روی در خانه ای که يك مادبان ابری دارند و سامون يك بار برای خریدن شیر مادبان آنجا رفته است.

در خانه حسن فسقری همیشه نیمه‌باز است و دالان آن در شب، گرم که مهتاب هم باشد، مثل گور تاریک است و فقط آنچه به دل کودکانه قوت می‌بخشد اینست که نور بی‌رمقی از درِ اتاق حسن فسقری به حیاط و شاخه‌هایی از تنها درخت انار آن پرتو می‌افکند و از این رودرورای دالان تاریک، در آن اعماق تاریکی می‌توان جایی را دید که به سیاهی دالان نیست. با وجود این، وقتی بچه‌ها قدم به دالان می‌گذارند حس می‌کنند که دست‌هایشان با فشار بیشتری درهم قفل شده و قدم‌هایشان شتاب بیشتری گرفته، طوری که در یک نفس طول دالان را گذشته‌اند و خود را در حیاط می‌بینند و گوش به صدای حرف‌هایی دارند که از درِ اتاق بیرون می‌آید و در تاریکی گم می‌شود. حالا بچه‌ها هستند که می‌ترسند به اتاق پاچراغ وارد شوند، می‌ترسند بی‌موقع رسیده باشند و پدرشان هنوز سرکیف نیامده باشد، گرچه می‌دانند عبدوس باید بداند که آن‌ها قاصدند و تقصیری از این بابت ندارند. با وجود این، کنار جرز در، پشت به دیوار می‌مانند و گوش می‌سپارند به حرف و سخن‌ها که معلوم خواهد کرد پدرشان سرکیف هست یا اینکه همچنان بدخلق است و نمی‌توان دم‌پَرَش رفت. اما صدای پدر را نمی‌شنوند و فقط حسن فسقری است که در آن اتاق پردود، دارد داد سخن می‌دهد:

— چه خیال کرده‌ای؟! که هیتلر برگ چغندر بود؟ نخیر، غیرت... کسی که یک بار در همه عمرش یک جهود آزارش بدهد و آنجور به رگ غیرتش بر بخورد که چنان انتقامی از جهود جماعت بگیرد، آدم کمی نیست و دست‌کمش نباید گرفت. نه، شوخی نیست و من اگر به چشم‌های خودم اطمینان نداشته باشم، به این اطمینان دارم که هیتلر ایرانی بوده، اهل همین بم و کرمان...

اسد و سامون در تاریکی به هم نگاه می‌کنند و نمی‌خندند؛ نه، باز هم صدایی از پدرشان به گوش نمی‌رسد. نکند آنجا نباشد؟ باید چاردرست و پا شد و مثل گر به سرک کشید و نگاه کرد، اگر عبدوس در پشت ستون‌های دود چپق

دیده شود، آن وقت می توان همان جا منتظر ماند تا بالاخره صدای او به گوش بچه هایش برسد. اسد سامون را وامی دارد خپیده نگاه کند؛ سامون راست می شود و سر می جنباند که هست. «آن طرف نشسته، بیخ دیوار.» پس دیگر مجبور نیستند برگردند خانه و عذرا فحش را بکشد به بابا کلان عیدوس و آن ها را وابدارد برونند خانه ممل: «آن زنکه فاحشه!»

سامون و اسد بیخ دیوار می نشینند. آن ها به نسبت نزدیکی عمرشان با یکدیگر دمخور هستند و شکاف افتاده میان سامون و نبی را هم - تا بود - اسد پر می کرد.

آن آخرین زمستان را رضی و نبی هر دو در دکان تختکشی میرزای یزدی کار می کردند که گه گاه اسد و سامون می رفتند در دکان با آن ها ناهار بخورند. میرزا یزدی دو تا پسر هم داشت که با رضی و نبی در دکانش کار می کردند. دکان میرزای یزدی خیلی تنگ و گود بود و دیوارهایش، همان قدر که دکان قبلی عیدوس، نمناک بود. در دکان با لَت های چوبی که شانه به شانه هم کشو می شدند، بسته می شد. توی دکان پنج کُنده تختکشی در زمین بود که رضی و نبی پشت دو تا از آن کنده ها می نشستند به دنده کوبیدن. بعد از بازگشت اسد از دهی که مادرش آنجا سکنا گرفته بود، سامون و اسد باز نزدیک تر به هم شده بودند و از آنجا که سامون به شکاف میان خود و برادرهایش بیشتر داشت پی می برد، به نحوی غریزی می کوشید خودش را به آن ها نزدیک و باز هم نزدیک تر کند تا حد آنکه می خواست خود را به شان بچسباند. شاید همین بود که ترجیح می داد ظهرها با اسد برود در دکان میرزای تختکش نان و حلوای نقره بخورد با برادرهایش سر یک سفره تا مگر به آن ها بقبولاند که بزرگ تر و سرپرست او هستند. اما این حس و حال سامون به خرج هر که می رفت به خرج نبی نمی رفت. رضی دریغی نداشت، اسد هم که اینجور بود، اما نبی نه. نبی بید شده بود و اخلوک نمی داد، مخصوصاً که انگار در آن میان فقط نبی بود که می دانست سامون دارد نان زحمتکشی آن ها را می خورد؛ نکته ای که

سال‌ها گذشت تا سامون به آن وقوف یافت و به یاد آورد که در آن سال و روزها نبی لقمه‌های او را می‌شمرده است:

— چند چند ورمی داری؟ دنبالت کرده اند مگر، یا اینکه فقط تو مزه دهنتم را می‌فهمی که با قلوۀ نان قاشق تیار می‌کنی!

چاره‌ای نیست، میج باریک دست سامون در میان پنجه‌های نبی گیر کرده است و او دارد دست سامون را می‌تکاند تا حلوای نقره از گودی نان فرو بریزد میان پیاله. لابد دیگران هم شیرینی حلوا را دوست دارند، بخصوص نبی که انگار جاننش توی پیاله است. گرچه هزار بار هم بیشتر از زبان عذرا شنیده باشد که «گرمی برای جوش‌های سرت خوب نیست، این را برای خودت می‌گویم.» نیست که نباشد، نبی نان و حلوا را می‌بلعد و این کار را چنان تند و تند انجام می‌دهد که بالاخره صدای اسد بلند می‌شود، و رضی میج دست نبی را می‌گیرد که «چرا به حق خودت قانع نیستی ظالم، آخر دیگران هم آدمند، نه!» و نبی قهر می‌کند و لقمه‌اش را محکم می‌کوبد توی کاسه و به خودش دشنام می‌دهد که دیگر با آن‌ها هم‌کاسه نشود و می‌نشیند کنار دیوار پیاده‌رو، پشتش را می‌دهد به دیوار و ساق‌ها را بغل می‌گیرد و آب بینی‌اش را بالا می‌کشد و پیشانی‌اش را می‌خواباند روی کنده زانو که اسد هم قهر می‌کند و آخرین لقمه را تلخ و شیرین قورت می‌دهد، و رضی بنا می‌کند به منع کردن اسد و نبی در نگاه پر اشتهای سامون که دیگر تلخ شده است؛ و دور پیاله را با انگشت اشاره‌اش که به نظر بسیار درشت و مردانه می‌رسد، پاك می‌کند و انگشتش را می‌لیسد و پسر کوچک‌تر میرزای تختکش که از دهانه دکان به نبی که بغض کرده نگاه می‌کند، ناگهان و با لب‌های شیپوری‌اش می‌زند زیر خنده، و آن روزی است که او - میرزا زینل - هنوز سوزاك نگرفته است.

پسرهای میرزای تختکش حال و روزی بهتر از برادرهای سامون داشتند. آن‌ها دو برادر و تنها فرزندان میرزا بودند. هر دوشان کار می‌کردند. دنده کوب و تختکش بودند. شام و ناشتا و خواب را در خانه پدر بودند، و مزد روزانه‌شان را

هم از او می گرفتند. پسر بزرگ، هاشم بود و کوچک تر از او زین العابدین؛ و پدر و فرزندان، همگی چارلب بودند و انگار که همه از يك قالب درآمده بودند؛ با این تفاوت که هاشم بسیار لاغر و تکیده و زرد روی و نحیف و ریز جثه بود، در حالی که زینل درشت استخوان و بلند بود، اما بی تغییر و تفاوتی در جوهر سیما و روحیه، بخصوص در لب های شیوری و مردمک چشم ها و موهای فر فری؛ و هر برادر شهرت خاص خود را داشت. هاشم يك خانم باز حرفه ای شناخته می شد و زینل هم می رفت که يك قمار باز حرفه ای بشود، و دو برادر شب ها تا پایان شب توی کوچه - خیابان بودند و صبح فردا نقلش را برای برادرهای سامون می آوردند که خود به خود به گوش سامون می رسید، و سامون با وجود کودکی و عمر کم، پیش خود خیال می یافت که جای آنجور کارها چقدر زیاد است در شهر، و سال های بعد بود که شنید از وقتی روس ها شهر را گرفته بودند خیلی زیادتر شده بود، و اینکه فرمانده روسی داده یکی از سر بازهایش را شقه کرده اند به جرم زن بازی. اما کار هاشم از حدود متعارف گذشته بود. او دچار مرض زنبارگی شده بود و چه بسا که خودش هم نمی دانست. چون با وجودی که فقط اسکلتی ازش باقی مانده بود و روز به روز داشت مثل شمع کافوری آب می شد، تمام هم و غمش خانم بازی و استمناء بود، و چنان رسوا و بی پروا که پدرش رضی را به یاری خواسته بود تا هاشم را که به سن و سال او بود، نصیحت کند و در همین حال راه چاره ای هم پیش پای او، استاد میرزای یزدی، بگذارد؛ چون روشن بود که هاشم اش با چنان روشی که پیشه خود کرده، اگر پیش می رفت - که می رفت هم - بیش از یکی دو سال دیگر زنده نمی ماند.

— پسره نصیحت بردار نیست، هه! می گوید سیر نمی شوم. می گوید اگر تمام هیكلم را تویش بجوشانند باز هم سیر نمی شوم. خودش می گوید سیرمونی ندارد، دیگر چه کارش می شود کرد!

هاشم زبانش می گرفت و گاهی برای بیان يك کلمه، دقایقی روی يك حرف

می ماند، لب های شیپوری اش لحظاتی طولانی به همان حال می پرید، پلک های بی خونس پرپر می زد و مردمک چشم هایش انگار خاموش و روشن می شد و نفس شنونده را بند می آورد تا اینکه او، هاشم، بالاخره شروع می کرد از ناچاری پاشنه پای راستش را بر زمین کوبیدن و بالاخره حرفی را که می خواست بزند فراموش می کرد و به جای آن می گفت کو... کو... کو...
کوش...

اما برادرش زینل، وقتی که خواست وارد حرفه برادرش بشود از ناشیگری و شتابی که داشت به کاهدان زد و خیلی زود کاردست خودش داد. زینل در همان نخستین بغل خوابی هایش سوزاگ گرفت، و سامون و اسد این را در ظهر یکی از روزهای گرم تابستان متوجه شدند.

جمعه است؛ هوای گرم ظهر بچه های کوچۀ پی آب را به زیر دالان خانۀ حسن فسقری کشانیده. مثل همیشه، يك لت در خانۀ حسن فسقری باز است و رفت و آمد در آن مانع و رادعی ندارد. سامون و اسد هم غیر از بچه های کوچۀ پی آب همبازی دیگری ندارند و گیرم که داشته باشند هم، وقتی بچه ها را جمع می بینند نمی توانند طرفشان نروند. پیش می روند و تازه ملتفت می شوند که بچه ها دور زینل جمع شده اند و به نفس زینل که او آن را انگار به تماشا گذاشته، دارند نگاه می کنند؛ و چنان مجذوب مانده اند که هیچکدام متوجه اسد و سامون نمی شوند. اسد روی پنجه پاهاش بلند می شود و از روی شانۀ بچه ها به زینل که روی زمین نشسته و تکیه به دیوار داده است، نگاه می کند؛ اما سامون اگر هم روی پنجه پاها بلند شود، باز هم قدش نمی رسد تا بتواند به زینل نگاه کند. اینست که ناچار می شود خود را لای گرده ها و شانۀ بچه ها جا کند و به هر زحمتی شده برسد به ردیف میانی حلقه، که نایستاده جا می خورد و يك آن حیرت زده خیره می ماند.

زینل روی خاگ بیخ دیوار نشسته، پشت به دیوار داده و سرش را با بی حالی رها کرده روی شانۀ انگار قادر نیست پلک های خسته اش را باز

نگهدارد و به نظر می‌رسد که او از بی‌خوابی و درد به ستوه آمده و بیچاره شده است و تصوّر می‌شود برای همین به زیر دالان خانه حسن فسقوری پناه آورده مگر دمی از خانه خودشان دور باشد و بتواند آلت سوزاکی اش را در سایه خنک دالان آزاد بگذارد تا هوا بخورد، و می‌نماید که او به دور از هرگونه شرارتی و بی‌هیچ حسّی از شرم و زشتی کار خود، بند تنبانش را وا گذاشته و نَزْکِ اش را بی‌پروا گذاشته روی يك تکه یخ و چنان از درد و سوزش و خستگی و کلافگی بریده که انگار نگاه هیچکس را روی شرمگاه خود حس نمی‌کند و فقط به لحظه‌ای تسلا و آرامش می‌اندیشد و بس.

سامون نمی‌داند چه حسّی دارد، همین قدر می‌داند که احساس شرم نمی‌کند. فقط دچار احساس چندش و دلسوزی است به حال زینل که حالا لب‌های شیوری اش خشک شده و تناس بسته است، و نَزْکِ ورم کرده اش پر از جوش‌های ریز و درشت چرکین است که سر باز کرده و آش و لاش می‌نماید و چندتایی مگس و يك سگ‌مگس دور و برش پر می‌زنند و وزوز می‌کنند و زینل با دست لُخت و خسته اش مگس‌ها را رم می‌دهد و باز به همان حال باقی می‌ماند. و بچه‌ها در معصومانه‌ترین حالت خود با چشمانی وادریده از تعجب و همدردی، و بی‌هیچ نشانی از شیطنت و شرارت گاه به نَزْکِ آش و لاش شده زینل نگاه می‌کنند و گاه به چهره بی‌حال و بی‌رمق او که جابه‌جا جوش‌های چرکی بر آن نشسته، و گاه به یکدیگر، و از بهت آن چشمان کودکانه دانسته می‌شود که نمی‌دانند چه بلایی به روزگار زینل آمده است و بدتر از آن به عقل هیچکس نمی‌رسد که چطور می‌شود این بلارادفع کرد و بعدش هم از آن دور و در امان ماند.

— چه خبر است اینجا، چه خبر است؟ بساط مارگیری پهن کرده اید اِه... یالاً... یالاً و رخیزید ببینم، خلوتش کنید ببینم، خلوت کنید، اینجا محل عبور و مرور است. اِه... این دیگر چه حال و اوضاعی است که درست کرده‌ای پسیر سیدمیرزا؟

جمع بچه‌ها با توپ و تشرهای حسن فسق‌ری که در همان حال چپقش را در مشت دارد و آب بینی اش را بالا می‌کشد، از هم می‌پاشد و حسن فسق‌ری با آن قد بلند و کشیده، سر و روی پر استخوان و تکیده، دو شاخه زلف سفید و نازک پشت گوش‌ها، قهای سیاه و چپق درازش دم پاهای دراز شده زینل ایستانده می‌شود و نی‌نی‌های در کاسه فرو نشسته‌اش براق می‌ماند به میان قاچهٔ پسر میرزای تختکش و برای لحظه‌ای انگار زبانش بند می‌آید. بچه‌ها هر کدام روی سر و شانهٔ حسن فسق‌ری خم شده‌اند و به امید آنکه او بتواند کاری انجام دهد، دود ملایم سر چپق اش را تحمل می‌کنند و منتظر واکنش او هستند. حسن فسق‌ری مثل اینکه خودش را باخته باشد، یک لحظه به همان حال می‌ماند و سپس ناگهانی بر می‌خیزد پا بر زمین می‌کوبد و آب بینی اش را بادل انگشت‌ها می‌چکاند و نعره می‌زند: «بروید گم شوید از خانهٔ من، اِه... عجب معرکه‌ای درست کرده‌اند اینجا، یالاً بروید بیرون!...»

از همان قدم اول پیداست که حسن خمار است و نباید باش یکی به دو کرد، چون آبریزش بینی اش دمی هم بند نمی‌آید؛ آنقدر که بینی اش را دیگر کفمال می‌کند. پس بچه‌ها از دالان بیرون می‌روند و فقط یکی دوتاشان کنار دیوار، مقابل درِ خانه می‌ایستند و نگاه پرسا و کنجکاوشان به زینل و حسن است که چه پیش خواهد آمد. چون زینل جواری بیخ دیوار وارفته که انگار نمی‌تواند از جایش واجنبد. با وجود این، حسن نهیبش می‌کند که بلند شود و معرکه اش را ورچیند، و در همین حال است که زینل به هر زحمتی شده دست می‌برد توی جیبش و چند تا ده‌شاهی - قرانی بیرون می‌آورد و با لب و دهان واخشکیده اش، می‌نالد که «علاجم کن عمو حسن، علاجم کن. گفته‌اند علاجش پیش تو ست.» و بعد از آن است که حسن بر می‌گردد طرف در دالان، آن یکی لنگه اش را هم نیمه پیش می‌کند و بر می‌گردد طرف زینل، و لحظاتی بعد که یکی از بچه‌ها دستش را می‌گذارد روی لت در و آن را باز می‌کند، دیده می‌شود که زینل سر جایش توی دالان نیست.

— بله آقا جان، بله پدر جان. پیش از ما، بزرگان ما گفته اند این شیرۀ تریاک و امانده درمان هر دردی ست، الا درمان خودش!

— غیر از این بود که اسمش معجون افلاطون نبود. هنوز هم بیشتر دواهای امروزی را از همین شیرۀ تریاک فراهم می کنند، از دواهای قلنج و دردپا و کمر گرفته تا بواسیر و تراخم و کچلی و سفلیس و چه و چه.... بیا جلو زینل، بیا تا قلیچ یک استکان چای می خورد.

اسد و سامون بیش از این نمی توانستند آنجا، نشسته بیخ دیوار بمانند تا حسن فسقری و زنش همه مشتری هایشان را از سر باز کنند و بعد از نهمه نوبت برسند به پدر آن ها عبدوس. بیش از این اگر دیر می کردند، چه بسا عذرا دست خریدنه ها را می گرفت و می آمد پی همه شان و این بدتر می شد از حالا که آن ها سر ببرند تو اتاق، سلام کنند و به پدرشان بگویند مادر گفته بیا برای شام. — خوب... بنشینید یک کنار، حالا می رویم.

اتاق پا چراغ فسقری را دود انباشته است و نور لامپا و همچنین نور چراغ شیرهای که زن حسن آن را اداره می کند، در انبوه تیره و غلیظ دود و دود به دشواری جان می کند. زن حسن فسقری پای چراغ شیره روی شانه چپ افتاده و پاهایش را طوری جمع کرده که به یک کلاف نخ چرک و سردرگم می ماند که با یکی دو خم و شکن روی نهالیچه صدساله اش افتاده باشد. زن حسن انگار نیست و فقط دست و انگشتان باریک و سیاه زردش که با نی دوده کار می کنند، حرکتی ملایم و انگار نامریی دارند و جز این کمترین نشانه رخوتناک حرکت، آن زن چنان بر یک شانه افتاده است که گویی افتادنش نمی خواهد برخاستن داشته باشد، پلک هایش در سستی و رخوت نشگی نیمه باز مانده و نگاه نیمه جانش فقط سیخ و سوراخ و شعله چراغ را می تواند بباید. سیخ و انگشتانش بنا به عادت مستمر حب شیره را ورز می دهد و آماده می کند و می چسباند دور سوراخ حقه و همچنان به عادت ته سیخ را می زند به نی دوده، یعنی که دعوت مشتری به کشیدن، و در آن فاصله با دل انگشت

شستش نوك بينی چنبر شده‌اش را به نرمی می‌خاراند. حالا دیگر زینلِ میرزای تختکش در کشیدن نی دوده خیره شده است.

بجز زینل و پدر سامون و اسد، سه مشتری دیگر هم در پا چراغ هستند. یکی زن - یا مردی؟ - که بالادست اتاق و در تاریکی‌ها بیخ دیوار خوابیده است. دیگری عباسعلی جامه که کج کرده و تکیه داده به دیوار و سرش خم شده روی سینه‌اش و این است که چپق از دستش بیفتد، و چنان لخت و یله است که دست و ساعدش روی رانش وانهاده شده و لب زیرینش فرو افتاده است و باریکه‌ای از سفیده چشم‌هایش مثل دوسین نستعلیق از شکاف پلک‌های برهم افتاده‌اش پیداست. عباسعلی جامه دستفروش دوره‌گرد است و پسرهای عبدوس او را گه‌گاه اینجا و آنجایم ببینند.

دیگری قلیچ است، قلیچ غیره که روزی در باد به کلخچان آمده بود با مادرش صنوبر و خواهرش ملانکه و برادرهایش سکندر و سامون. او همان جوان سیه‌چرده است که حالا نام خود را با لقب بدخش کامل کرده، امّا، او را در شهر همچنان قلیچ غیره می‌نامند و همه می‌دانند که او با تعدادی از بستگانش در گرانی سال‌های پیش از گرانی جنگ، بیرون بارو، نزدیک یخدان‌ها سکنا گرفته است. قلیچ نه‌مگ است و نه چرتی. دندان طلا دارد. تسبیح می‌اندازد و با تمسخری نهفته دور لب‌ها روی حرف‌های حسن فسقوری که آسمان و ریسمان می‌بافد و چنان جدی و پرتقلا حرف می‌زند، درنگ می‌کند و هر از گاه چشمان دقیق و پُرسیاهی‌اش را چون دو قطره مرکب می‌افکند روی پیشانی صاف و استخوانی حسن فسقوری، و باز لحظه‌ای دیگر سر فرو می‌اندازد و سیبیل قرش و قیطانی‌اش بر اثر لبخندی شیرین کش می‌آید. اما حسن فسقوری یا التفات به نگاه طنزآلود قلیچ ندارد، یا التفات دارد و ندیده می‌انگارد. چون حسن در اوج حالتی از نشنگی سیر می‌کند که حاضر نیست به هیچ قیمتی گرما و حرارت مَوّاج در حرف‌هایش را با نگاه یا لبخند ناباورانه‌ای خدشه‌دار کند. اینست که با همان جوش و خروش ادامه

می دهد:

— فقط نفت، فقط نفت قفقاز را باید هیتلر به دست می آورد، نفت باد کوبه. اگر هیتلر می توانست دست روی نفت قفقاز بگذارد، یقین داشته باش که استالین را خورده بود. استالین که هیچ، چین و ماچین را هم فتح کرده بود. اما خدا نخواست، و آن مطلب دیگری ست!

قلیچ سر تکان می دهد، بی آن که به حسن نگاه کند. همچنان سرش پایین است و تسبیح می گرداند. اما سامون می تواند رد لبخندی نهفته را در گودی کنار لب ها و نوک سیبل قیطانی او ببیند. همچنین می تواند گمان کند که نی نی سیاه چشم های قلیچ ته خنده ای در عمق خود دارند در همان حال که چنان آرام و پشتگرم و بی دلواپسی به بقیند رختخواب پیچ تکیه داده، آرنج چپش را گذاشته روی رختخواب پیچ و زانوی راستش را بر آورده، طوری که ساعد راستش روی کنده زانو قرار گیرد و بتواند با فراغت تسبیح سی و سه دانه اش را دور انگشت ها بگرداند و هر از چند لحظه دست ببرد استکان چای غلیظ و پر رنگ را از سینی بردارد، به لب ببرد و خشکنای دهان را بگیرد و باز نیمه پر آن را بگذارد سر جایش و سر خود را به گرداندن تسبیح گرم کند. اما آنقدر که سامون و اسد می توانند حال و سکنات قلیچ غیره را به دقت نگاه کنند، همان قدر حال و حرکات حسن فسقری در نگاهشان گنگ و مبهم است؛ چون حسن پشت به درِ اتاق و پشت به بچه ها دارد که نزدیک در، توی تاریکی نشسته اند. حسن گرگی نشسته و تخت سرش برق می زند و دولاخ زلف بالای گوش هایش سیخ مانده، و این با بالاتنه راست و بال های قبایش که از دو طرف روی کف اتاق افتاده است، او را به لك لکی مانند می کند که دارد به آن دور دست ها نگاه می کند و می بیند که قشون آلمان رسیده اند به دامنه قفقاز و این و آنی ست که زره پوش های قشون از سینه کوه های قفقاز بالا بکشند، و در آن حال سامون فقط می تواند تخیل کند که چهره تیز و دراز و استخوانی حسن فسقری با نی نی های نخودی گم شده در اعماق کاسه های مجمه ای اش،

چه شکل و قواره‌ای به خود گرفته است و یقین دارد که رگ عمودی پیشانی صاف حسن مثل خط برجسته کفِ تخت گیوه خیز برداشته است در آن جوش و جلایی که او از خود بروز می‌دهد، و خرمن خرمن دود چپقی هم که بالا می‌آید و سر برهنهٔ او را در هالهٔ کبود خود می‌پیچاند، نشانهٔ دیگری از جوش و جلای حسن است در دود کردن توتون به وقت و صف و اوصاف قهرمان دلخواه خود، آدلف هیتلر که باز هم تکرار می‌کند از همین کرمان خودمان است. حالا عبدوس شانه از بالش برداشته، دود انباشته درون سینه را یکجا بیرون می‌دهد، استکان خالی را می‌خیزاند دم‌دست حسن تا پرش کند از چای و همزمان چپق حسن را از دست او می‌گیرد که «خوب است حسن، کم چاخان کن!» اما حسن نمی‌تواند کوتاه بیاید و استکان چای را پیش دست عبدوس نگذاشته، دور می‌زند به فتح باب نقلش که «چه می‌گویی تو! انبان غیرت بود آن مرد!»

اما عبدوس دیگر برخاسته و پول خرده‌ها را گذاشته کنار سینی؛ زن حسن را انگار خواب برده و قلیچ جعبه سیگار نقره‌اش را درآورده و یک نخ سیگار گذاشته کنار لبش، حسن برگشته و دارد دنبال لنگ گیوهٔ عبدوس می‌گردد در تاریکی، و بچه‌ها همزمان با عبدوس که مثل فتر راست شده، از جا برخاسته‌اند و ایستاده‌اند کنار بانوی در، آماده برای بیرون رفتن. حالا مهتاب در حیاط روی درخت انار و توی کوچه پهن شده است و عبدوس آنقدر سرکیف هست تا برای بچه‌هایش از قلیچ غیره حرف بزند، در حالی که دست هر یک را به دستی گرفته و در دو طرف خود دارد می‌بردشان طرف خانهٔ کله‌لاستیکی.

— ملتفتش بودید؟... قلیچ را می‌گویم.

حافظهٔ سامون به یاد دارد آن شب را که عبدوس در کوچه، تا برسند به خانه، برای پسرهایش گفت «آن‌ها سه برادر بودند و یک خواهر با مادرشان صنوبر که در باد آمدند به تلخاباد.» اما همهٔ آنچه عبدوس گفت در یاد نماند، تا آنکه بعدها نقل آن حکایت بازگو شد و در خاطرهٔ سامون نقش بست...

— «برادر کوچکشان نرسیده به کلخچان در راه مرد. مادرشان جنی شد و خودش می گفت که يك بار مرده و زنده شده. می گفت که پسر مرده اش هم زنده است و او را می بیند و با او اختلاط و زندگانی می کند. بعدها دو تا برادر شدند آدم در خانه چالنگ ها. آن سال ها آسیاب لب کال شور دست چالنگ ها بود. نصفش را آن ها داشتند و نصفش را شریکی که از مردم ده بیدنام بود به اسم قاسم. دو تا اتاق قلعه شیراجی را داده بودند به این ها که تویش بنشینند و آسیاب لب کال هم دستشان بود که بگردانند. ضرغام اجاره آسیاب را خودش می گرفت و سهم شریکش قاسم را هم خودش. سکندر که اینجور دیده بود ماهی ده-بیست من آرد را کف می رفت. قاسم ده بیدنامی به کلخچان می آمد، ضرغام چند روزی معطل وامی داشتش و قاسم سر خودش را توی پاچراغ ها گرم می کرد تا بخواهدش.

ضرغام بعد از چند روز می خواستش، پنج-شش من سبوس می داد بهش که آن را هم ناچار بود بفروشد بابت قرض هایش در پاچراغ ها. قاسم که حرفش به جایی نمی رسید، سبوس ها را می فروخت و می رفت تا ماه دیگر، تا چهل روز دیگر. غرض اینکه چالنگ ها دست روی این دو تا برادر داشتند. اما هر کدام از این برادرها يك عیب اساسی داشتند. سکندر که دستش کج بود، و قلیچ هم قمار باز ناحقی از کار درآمده بود. هر چند وقت ضرغام دو تا ایشان را تنبیه می کرد با زنجیر اردکانی اش، اما نه سکندر کج دستی اش را کنار می گذاشت و نه قلیچ دست از قمار برمی داشت. قاسم روزهای اول شراکتش در آسیاب قدبلندی داشت با ابروهای پریش و چشم های سیاه خوشگل، اما از بس دنبال سهمش آمد به تلخاباد و چیزی دستش نگرفت و پنج من بارش را هر بار داد شیر کشید، شیر ه ای ناحقی شد. آنقدر که در روزهای آخر از شکل افتاده بود و نمی شد شناختش. در همان آمدورفت های قاسم بود که برایش پاچور کردند و ملائک را دادند به قاسم و گفتند که ملائک خیلی زود شکمش بالا آمده. بعد از آن بود که قاسم رفت و دیگر هرگز به تلخاباد برنگشت. چندی که

گذشتِ ضرغام چالنگ ملائک را به کلفتی برد خانه اش. در آن سال ها پسرهای ضرغام بزرگ شده بودند و ضرغام آن ها را در شهر گذاشته بود مدرسه و در واقع خانواده اش در خانه شهرش زندگانی می کردند. در خانه تلخاباد ضرغام بسته بود و کلیدش دست میرزا عبدل، همزلف ضرغام بود، ملائک گاهی به شهر برده می شد و گاهی درده بود. پسرهای ضرغام هم گاهی در شهر بودند — و بیشتر تابستان ها — در ده. يك وقت معلوم شد که ملائک باید بارش را زمین بگذارد. از آن موقع ملائک را بردند شهر و دیگر نگذاشتند برگردد به تلخاباد، تا اینکه وقت زاییدنش رسید و علیمردان پسر بزرگ ضرغام، ملائک را برداشت و به عنوان زیارت برد به مشهد، و بعد از آن معلوم نشد که به سر بچه چه آورده اند. واقع اینکه بچه برگردانده نشد و ملائک هم... البته هیچکس نفهمید چه به سر بچه آمده، همین قدر بود که مردم کلخچان حرف هایی می زدند. یکی می گفت ملائک در مشهد ماندگار شده و بچه اش از علیمردان را هم گذاشته اند سر کوچه، بعضی می گفتند بچه را داده اند به آب ته خیابان، و بعضی هم حرف های دیگری می زدند از بابت سر به نیست کردن آن بچه. اما هیچ چیز روشن نشد، جز همین که از میان پسرهای ضرغام چالنگ، کار کارِ پسر بزرگ ضرغام بوده. اما به گمان من اصلاً نمی شد معلوم کرد که فقط کار علیمردان بوده. بعد از ملائک بود که نوبت دخترهای علی غول رسید در همان حیاط بزرگ و خلوت ضرغام چالنگ و کلیدی که دست میرزا عبدل بود. میرزا عبدل ناچار بود؛ چون پسرهای خودش به پاچراغ ها سپرده بودند که به پدرشان نسبه ندهند. این بود که میرزا عبدل باید پول شیره کشیدنش را از پسرهای ضرغام چالنگ به دست می آورد؛ و کلید در خانه ضرغام هم شده بود ناندانی آن مردی که عادت کرده بود با ماچه خرش جماع کند!

در آن شب، وقتی عبدوس و دو تا از پسرهایش به خانه کله لاستیکی رسیدند، هنوز نوبت نرسیده بود که عبدوس درباره شخص قلیچ حرفی بیش از آنچه وقت بیرون آمدن از خانه حسن فسنگری گفته بود، بگوید. چون هم

عذرا دست پسرهای کوچک تر را گرفته و معترض سر کوجه ایستاده بود، هم کله لاستیکی نرسیده به در خانه اش خونین و مالین در انبوه پرهای کیوتر، روی کف کوجه افتاده بود و به زنش دشنام می داد که چرا در خانه را بموقع باز نکرده است.

عذرا زبانش دراز بود که من را در همچین دیوانه خانه گذاشته ای و خودت هنوز هم دنبال شبگردی ها و پاسبکی هایت هستی! وزن کله لاستیکی دست به دامن عبدوس شده بود که «یکجوری این مردکه بی پدر را بکشانش به خانه استا عبدوس، آبرو و شرف که ندارد!» و چون عبدوس، کله لاستیکی را از کف کوجه بلند کرد و کشانیدش به حیاط، او سر پله ها نشست و گفت که «نامردها سه نفری ریختند سرم. هر سه شان را شناختم. می دانم باشان چه بکنم! بی پدر باشم اگر بگذارم یک کیوتر رو پشت بامشان پر بزند. بی پدر باشم اگر یک کیوتر شان را زنده بگذارم.» زن کله لاستیکی که تنومندتر از مردش بود، زیر بغل های کله لاستیکی را از پشت گرفته بود و او را می کشاند ببرد بالا توی بالاخانه، اما کله لاستیکی پاشنه می کوبید روی پله ها، نمی خواست برود و نعره می کشید:

— همه شان را، همه کیوترهاشان را کله کن می کنم!

و این صدای وحشی شده کله لاستیکی همچنان از بالاخانه می آمد که سامون و اسد واداشته شدند بخوابند. اسد شاید خوابیده بود و شاید هم فکر و خیال می کرد به اینکه آن چند صباحی که پیش مادرش گذرانیده بود بهتر بود یا چنین روزگاری که اینجا، در خانه پدرش می گذرانید. شاید هم به جای خالی رضی و نبی فکر می کرد یا به گم شدن عمویادگار، و شاید به هیچ چیز! اما سامون به یاد می آورد که در آن شب با فکر قلیچ خوابید و اینکه پدرش گفته بود «ملفتش بودید؟... قلیچ را می گویم!» و دیگر فرصت نشد تا عبدوس چیز بیشتری از قلیچ بگوید و این سؤال در ذهن سامون باقی ماند تا مگر بعدها جواب آن را از پدرش بشنود که «در سال های جنگ، بیشترین روس هایی که

در شهر کشته شدند، قتلشان کار قلیچ بود.»
و بار دیگر، سامون برای بارها به یاد می آورد که عمّه خورشید به او گفته
بود:

— «وقتی بمب انداختند تو يك سالت بود.»

— تو باید گورت را گم کنی و بروی از این شهر، قلیچ! باید گورت را گم کنی، نکبت!

خواهد رفت؛ وقتی رفتند و کار دفن کردن رخت و وسایل سیمونوف را تمام کردند، بر خواهند گشت به آلونک، و سکندر قلیچ را در زیر سقف خودش خواهد خواباند. وقتی که قلیچ شب را در خانه سکندر خوابیده باشد، می توان با اطمینان دروغ گفت و جای چندانی برای ضعف و سستی و رعشه پاها در مقابل فرمانده سرخ باقی نمی ماند. علاوه بر این، صبح زود می توان قلیچ را از خواب بیدار کرد و به اتفاق رفت حمام و برگشت استاد کنار میدان هیزمی ها به تماشای شقه شدن سر باز میانسال روس، مثل ده ها نفر دیگر. تا نه روس ها به قلیچ شك بیرند و نه آدم های آلمان ها به سکندر. و علاوه بر این، تمام مدت را همراه قلیچ بود تا پای ماشینی که از دم گاراژ حاج ملامحمد حرکت می کند طرف مشهد یا هر جای دیگر. عمده آن است که قلیچ بی پنهان و پوشیدگی از شهر بیرون برود.

اما سکندر اول باید فکری برای قایم کردن رخت های سیمونوف بکند. شب دراز است و تا دخمه خود قلیچ هم راه چندانی نیست. باید او را بر خیزاند تا بیل و کلنگ گورکنی را بردارند و کیسه رخت و وسایل را هم کول بگیرند و

بروند طرف دخمه خودِ قلیچ. زمین کف آلونک‌ها زیاد سفت نیست و در بعضی جاها پوده هم هست. گیرم که خود قلیچ نا و نفس نداشته باشد، اما رخت و لباس‌ها باید در کف دخمه خودِ او خاک شود. از سیمونوف یک درجه و مدال با همان سناره سرخ پیشانه کلاهش در دست باشد، کافی ست.

— من زبانش را بلدم، زبان روس‌ها را، هدی! قلیچ را هم رد کردم رفت! سکندر یقین دارد که هدی را خواهد کشت، و تا هفته نگر دیده خبر خواهد رسید در چاه‌های نزدیک کلاته بابی بوی لاش مرده‌ای پیچیده است که آدم نمی‌تواند از راه‌های تلخاباد کلخچان و فسقر رد شود، مگر آنکه دم دهان و دماغش را شالمه بیچد. طبعاً این خبر زودتر از همه به اداره ژاندارمری و شهربانی خواهد رسید، و اگر چندی به تعویق بیفتد کشف منبع آن بوی سرگیجه‌آور تعفن، برای آن است که معمولاً ژاندارمری و شهربانی درباره حدود حوزه کارشان دیر به تفاهم می‌رسند. و بالاخره هم وقتی رفع اختلاف بشود و هر دو گروه به محل واقعه برسند، غروب آفتاب است؛ و چون استاد احمد کهکین را بفرستند ته‌چاه و دستور بدهند هر چه آن پایین هست ببندد به طناب و بکشند بالا، در نهایت تعجب از ته چاه خواهند شنید که استاد احمد کهکین می‌خواهد که دلو کهکینی‌اش را پایین بفرستند. مأمورهای مشترک دلو را به سر طناب می‌بندند و می‌فرستند پایین و دقایقی دیگر که صدای هو... و...ی استاد احمد بلند می‌شود به معنای آنکه بکشید، مأمورها طناب دلو را می‌کشند بالا و در هوای گاوگم غروب می‌بینند که دلو پر است از دست و پا‌های قطعه و قطعه شده و همچنان صدای خفقان گرفته استاد احمد کهکین از ته چاه با فریاد بالا می‌آید که «دلو را بفرستید پایین بابا، خفه شدم.» پس مأمورها اندام‌های قطعه‌قطعه را خالی می‌کنند کنار حلقه چاه و دلو را می‌فرستند پایین و می‌کشند بالا و باز هم... تا آنکه چیزی از امعاء و احشاء هم در ته چاه باقی نماند و هر چه هست با خاک و خاشاک ته چاه بالا بیاید، و اتفاق مهمی که در جریان انتقال اندام‌های مثله شده به بالا رخ می‌دهد، فرو افتادن

يك سر بریده است و اگر که توی سر استاد احمد کهکین نمی خورد، صرف خبرگی و مهارت اوست که از کودکی آموخته وقتی باری را از ته چاه بالا می فرستد، خودش را در پناهگاه دستک چاه قایم کند. و این بار هم با وجود هوای خفه و متعفن ته چاه، او خودش را زیر تاق کوتاه دستک چاه قایم کرده وقتی که سر بریده هُدی قصاب از سر دلو انباشته از امعاء و احشاء می غلتد و پایین می افتد، و حالا... وقتی که دارد تن نیمه نفس شده خود را از ته چاه بالا می کشاند، علاوه بر فانوس روشن انگلیسی که حمایل تن کرده، سر بریده ای را هم در بغل دارد که وقتی می رسد بالای چاه و به هوای آزاد، ناگهان دو حاله می شود و تسلطش را بر خود از دست می دهد و کنار حلقه چاه ولو می شود و فانوسش طرفی و آن سر بریده طرفی رها می شود که دست بر قضا می غلتد و می غلتد و دوباره فرو می افتد سر جایش، ته همان چاه. اما دیگر استاد احمد کهکین مردی نیست که بار دیگر برود ته چاه تا آن سر بریده را بالا بیاورد. چون علاوه بر حس خفگی از بوی تعفن که تازه او را دچار استفراغی مرگبار کرده، انگار حالا ملتفت شده که تا چه حد می باید و می توانسته ترسیده باشد، و شاید هم لرزه تن او فقط ناشی از تشنج استفراغ نیست و استاد کهکین یزدی از هول تصور کار عجیبی که انجام داده، دچار چنان تشنج مدهشی شده است.

در هر حال، کار مأموران مشترك ژاندارمری - شهر بانی به آسانی پایان نخواهد یافت، اگر چه شب افتاده باشد روی چاه و بیابان و اندام های مثلثه شده و روی سر و شانه مأموران. پس آن ها باید هر جوری و با هر زبانی که شده استاد احمد کهکین را وا بدارند بار دیگر برود ته چاه و سر بریده را بیرون بیاورد، اگر شده با تهدید و ترسانیدن بیشتر او و به ضرب دنگ. این دیگر به آن ها مربوط نیست که بعد از آن شب، استاد احمد کهکین طوری دچار کابوس های پیاپی بشود که موهای سر و ریشش شروع کند به ریختن و دچار تکرر ادرار شود، و دیگر نتواند هیچوقت تنها در خانه بماند و بخصوص شب ها که برای تشرش می خواهد بیرون برود، لازم باشد زن و دوپسر دوقلویش زیر

بازوهایش را بگیرند و ببرندش لب گودال.

از نظر ژاندارمری و شهر بانی چی‌ها عمده این خواهد بود که دیر وقت، بعد از آنکه استاد احمد را بستند به طناب و فرستادندش ته‌چاه، وقتی با سر بریده بالا بیاید يك ساطور قصابی هم بیخ شال کمرش زده و از ته چاه آورده است، گیرم که دیگر از زبان خواهد افتاد و مثل نعش ولو خواهد شد کنار حلقه چاه که مأمورها ناچار شوند جوال اندام‌های مثله شده را خودشان بردارند و بگذارند کف نفر بر روسی که از باب همکاری و دوستی موقتاً در اختیار دستگاه انتظامی شهر گذاشته شده است.

و در آن شب، وقتی جوال پر از اندام‌های مثله شده را در زیر زمین تنها بیمارستان شهر، روی يك میز بزرگ فلزی خالی می‌کنند، از مدعی‌العمول گرفته تا رؤسای ژاندارمری و شهر بانی، سرمفتش و مفتش‌های دست دوم، همگی ملاقه‌های سفیدی روی بینی و دهان بسته‌اند، تا دکتر تولی و تنها پزشک مهاجر روس گواهی کنند که مقتول فقط هدی قصاب نبوده و دیگری هم بوده است که سر بریده او گم شده، یکی دو نفر دچار تهوع می‌شوند. اما سرمفتش خود را در هوای بویناک زیر زمین سر پا نگه می‌دارد تا بلکه بتواند کشف کند دومین مقتول چه کسی است؛ و به همین منظور نشان از کفش و کلاه و رخت‌های مقتول می‌گیرد. و چون به او گفته می‌شود که قاتلین هیچ نشانه‌ای از مقتول شماره ۲ به جا نگذاشته‌اند، لب کبود و نازکش را می‌گیرد زیر دندان عاریه‌اش و از کنار میز دور می‌شود که به بهانه فکر کردن بیرون برود و سیگاری آتش بزند.

سرمفتش بیرون در زیر زمین زیاد معطل نمی‌ماند، چون دیگران هم بنا ندارند برای تفکر درباره سرگمشده مقتول تا نیمه‌شب در آن زیر زمین متعفن باقی بمانند. اینست که بیرون می‌آیند، در حالی که ملاقه‌ها را از روی دهان و بینی وامی‌گردانند و می‌اندازند روی دست پیرزن پرستار و پله‌ها را دوتا یکی بالا می‌آیند تا در هوای آزاد نفسی بکشند. پزشک روس که مسئولیت مستقیم

ندارد، خداحافظی می کند و می رود طرف درشکه ای که در حیاط بیمارستان ایستاده و او را از محکمه اش آورده بوده، و دکتر تولی همان جا زیر درخت کاج اجازه دفن رامی نویسد و می دهد دست نعش کش بیمارستان — که دندان های درشت و کرم خورده اش پیشاپیش دك و پوزش مثل دندان های يك چارشاخ به چشم می خورد — و می گوید «شبانۀ دفن کنید، از نظر بهداشتی برای محیط خطرناک است.»

البته همه این سنت رامی شناسند که مرده را نباید شب دفن کرد، اما زمان جنگ است و اندام های مثله شده ای هم که باید به خاک سپرده شوند، میت های عادی نیستند. پس دفتر بیمارستان گورکن خبر می کند و نعش کش بیمارستان هم کار فوق العاده خود را شروع می کند تا محیط بیمارستان و هم محیط شهر را از شرّ و خطر بوی تعفن و پبی آمدهای آن دور و مصون نگه بدارد. دکتر تولی یقیناً به رؤسای مشترک خواهد گفت که برای شناختن جسد تکه تکه شده و بی سر، و به امید آنکه صاحب جسد پیدا بشود، نمی توان خطر آلودگی يك شهر را مایه گذاشت، و اینکه در چنین مواردی همکاری و تفاهم مقامات شهر و شریعت، شرط موفقیت در امور است.

به این ترتیب، در شبی سرد و تاریک و در دورترین نقطه گورستان قدیمی شهر، جایی در همان حدود منطقه جنوبی پشت بارو، و بالادست کلاته بابی فانوسی روی بلندی کورسو خواهد زد و در فاصله دوری از سایه های چند مأمور مشترک، نعش کش بیمارستان و يك مرد دیگر مشغول کندن چاله ای برای دفن کردن اندام های مثله شده دو مقتول خواهند بود؛ و آن مردی که با خبرگی و قدرت بیشتر گور می کند و از کاری که انجام می دهد رضایت دارد، کسی جز سکندر غیره، برادر بزرگ قلیچ نخواهد بود.

اما سکندر می داند این کارها را وقتی می توان ترتیب داد و به انجام رسانید که قلیچ در شهر نباشد. نباشد، نه در خطر و نه سنگ راه. او نمی تواند رضا بدهد که برادرش قلیچ قربانی خشم روس ها بشود. تصور قطعه قطعه شدن

قلیچ تمام ذهن و روح او را پریشان و برآشفته می کند. فرماندهی سرخ ها از خشم دیوانه شده و بنا دارد فردا، صبح اول صبح یکی از نفرات خاطی خود را میان میدان هیزمی ها و پیش چشم مردم شهر مجازات کند؛ دوشقه! اسکندر این را می داند:

— تو باید گورت را گم کنی و بروی از این شهر، قلیچ. باید گورت را گم کنی، نکبت!

— می خواهم بروم مشهد دست خواهرم ملانکه را بگیرم بیمارمش پیش خودمان در این سال و ماه تنگ، استاعبدوس. سکندر هم رأیش اینست که ملانکه پیش خودمان باشد بهتر است. سکندر هم حالا پیدایش می شود. رفت برایم يك پاكٔ سیگار بگیرد.

آفتاب تابیده روی سنگفرش میدان و راست افتاده توی قهوه خانه میرآقانور، هم روی چشم و پیشانی عبدوس که نشسته است لب تخت چوبی قهوه خانه و نمی داند چه بکند. بقیچه حمامش همان جا کنار دستش قرار دارد تا لحظاتی عبدوس نمی داند به حمام رفته و برگشته یا هنوز به حمام نرفته است. بعد از نوشیدن دومین استکان جای است که تلخی دهانش شسته می شود و احساس می کند خیلی گرسنه است. بدجوری کج خلق شده و یقین دارد اگر با چنان حالی برود خانه، خانه را هم زهری می کند، پس به فکرش می رسد که همان جا يك لقمه نان بخورد و بخورد، اگر باشد. اما قهوه خانه در آن سال ها فقط برای چند نفر صبحانه دارد و نرخش هم گران تر از آن است که عبدوس بتواند بپردازد. پس ناچار قصد می کند پول جای را بدهد و راه بیفتد برود خانه و لقمه ای نان ساج بخورد و برود در دکان. دیگر لابد می تواند راه برود، از منگی سرش کاسته شده. اما تا ببیچد و دست ببرد برای برداشتن بقیچه حمامش از روی تخت، قلیچ غیره را می بیند که مشغول است به خوردن جای و صبحانه، و مچ دست عبدوس را می گیرد که «يك لقمه نان با همدیگر می خوریم استاعبدوس، بنشین!»

عبدوس گرسنه است؛ نمی‌تواند از صبحانه و زرده‌های تخم‌مرغ ته ماهی‌تابه که بدجوری وسوسه‌اش می‌کنند، بگذرد. می‌نشیند و با قلیچ همکاسه می‌شود. قلیچ به جای هر حرف و سخنی، حتی بدون اشاره‌ای به واقعه صبحگاه همان روز، می‌گوید:

— در فکر ملائک هستم استاعبدوس. در این سال و ماه ننگ و قحطی نمی‌دانم در شهر مشهد چه می‌کند. همه‌اش در این خیالم که راه بیفتن بروم مشهد، اما... اولاً نمی‌دانم چه جور پیدایش کنم، بعد از آن هم... اگر پیداش کردم، تازه نمی‌دانم چی بهش بگویم. می‌خواهم گیرش بیاورم و بردارم بیمارمش پیش خودمان، اما نمی‌دانم. نمی‌دانم چه حال و روزی پیدا کرده با دخترکش که آن مرد بی‌غیرت تو دامنش گذاشت. قاسم ده‌بید نامی را می‌گویم، تو که باید خوب به خاطر داشته باشیش؟

عبدوس همه چیز را به خاطر دارد و با قلیچ و پرگویی‌هایش همدردی نشان می‌دهد، در همان حال که نمی‌تواند غافل بماند از گله‌گداهای شهر که هنوز پرسه می‌زنند در میان میدان برای جمع کردن خرده‌سکه‌هایی که مقدارش آنقدر نبوده تا به همه‌شان رسیده باشد. همچنین مراقب است تا حال و سراغ مادر قلیچ، صنوبر، و برادرش سکندر را بگیرد. قلیچ می‌گوید سکندر زنش را توانسته بیاورد شهر و با هم یکجا زندگی می‌کنند، اما صنوبر را نتوانسته بکشاند شهر.

— می‌آوریمش، مدتی هم پیش ما می‌ماند. اما ناگهان گم می‌شود و ما می‌فهمیم که راه افتاده رفته کلخچان، پیش سامونش که هیچ حرفی از او به ما نمی‌زند و فقط از گفت‌وگوهایش با خودش پی می‌بریم که او با آن برادرم که در راه کلخچان مرد، حرف می‌زند. اینست که ناچارم هر از چندگاه چار-پنج من آرد فراهم کنم با یک کم چای خشک و مویز برایش ببرم بگذارم کنار دستش. دیگر ما را هم دوبه‌شک کرده که مبادا سامون زنده است و بناست یک روزی برگردد.

عبدوس می پرسد که شنیده است سکندر با رضاقلی کار می کند، و می داند که قلیچ می داند منظور او از کار همان سرراه گرفتن است. و قلیچ سر تکان می دهد که «چه کاری! مردم چی تو دست و بالشان دارند که تو بتوانی سر راهشان را بگیری و ازشان بستانی!» و ادامه می دهد که «خوب، هر چه نه، در گدایی را بسته دارد.»

عبدوس از قلیچ نمی پرسد خودت چه کار می کنی، چون قلیچ از لبه تخت برخاسته و می رود تا پول چای و صبحانه را به میر آقانور بدهد؛ می رود و بر می گردد و با درنگی کوتاه کنار تخت، به عبدوس می گوید:

— خیلی کار دارم، باید بروم بموقع برسم به ماشین.

سامون به یاد می آورد که عبدوس گفته بود، آن روز خیلی که هوشیاری به خرج می داده، می توانسته این را بفهمد که قلیچ آدم رند و توداری ست. و اینکه برادرش سکندر هم در جای خود دست کمی از قلیچ نداشته، طوری که از کار او هم نمی شد سر در آورد. خشت می زده، گور می کنده و سر راه هم می گرفته با رضاقلی سبیل؛ اگر پیش می آمده لایروبی کاریز و کهکینی هم می کرده.

سرانجام هم، سالیان بعد در کشتزارهای پنبه دشت گرگان، سکندر برای عمویادگار آشکار کرد که آن همدست ناشناس مانده هُدی قصاب، کسی جز تموج — خاله زاده علیرضا پاکیزه — نبوده که آن سال ها کیسه کش حمام بوده است. و نشانی دقیق اینکه تموج کوسه بود و بجز موهای نرم و نازک سر، در تمام تنش يك لاخ موی نرویده بود. و اینکه سر بریده تموج دلاک هم هیچوقت پیدا نشد، خیلی ساده اینکه در جریان حمل از غسالخانه به طرف چاه های قنات کلاته بایی، از سوراخ ته کیسه روی کول سر باز روس افتاده بوده و آن ها وقتی اندام های قطعه قطعه را درون چاه خشک قنات کله پا کرده اند، ملفت گم شدن سر تموج نشده اند و بعد از آن هم لایبد شغال ها آن را برداشته و گوش و بینی و لب و دهنش را خورده و تمشه اش را هم برده اند در

جایی، مثلاً کنار زاله جوی یا پای دامن تپه‌ای زیر خاک کرده‌اند: — می‌دانی، شغال تنمه لاش را به دندان می‌گیرد و می‌برد در جایی برای فردایش زیر خاک می‌کند؛ و آن سال‌ها چقدر شغال در اطراف شهر زوزه می‌کشید شب‌ها. و می‌گفتند که جمنده هم زیاد دیده شده در بیابان‌ها! اما در آن آفتاب بی‌رنگ زمستانی، عبدوس واخشکیده بر لب تخت قهوه‌خانه میرآقانور، نمی‌داند چه بکند. آنچه دقایقی پیش، پیش از آفتاب واقع شده، دیگر نقش ثابتی ست در ذهن که هرگز نمی‌توان و نیابدش از خاطر زدود. طوری که در همین لحظات کوتاه گذشته، انگار آن نقش به صورت یادی روشن از افسانه‌ای دور در آمده است. یادی روشن از دو شقه‌شدن يك آدم زنده.

— «من چند گاهی در نظام خدمت کرده‌ام. هر چند در جنگی - چیزی شرکت نداشتم آن مدت، اما این قدر بود که بتوانم خودم را در خیالم جای آن ارشد قشون بگذارم و بفهمم يك فرمانده چه حالی پیدا می‌کند وقتی هر روز صبح بشنود یکی از نفراتش را در گوشه - کناری خفه کرده یا کشته‌اند. وقتی برای يك مرکز فرماندهی همچو مشکلی پیش می‌آید، او باید چاره‌اش کند. مسئول است. نمی‌تواند همین جور در مفرش قدم بزند، فحش بدهد و از عصبانیت سبیل‌هایش را بجود. نه، باید بتواند کار را یکسره کند؛ سریع و قاطع. این بود که در صبح آن شب قتل غسالخانه، چنان برده‌ای از اعدام يك سرباز روس ترتیب داده شد که هرگز از یاد و خاطره اهالی نرفت. آن روز صبح، دست برقضا من هم آن صحنه را دیدم، و نمی‌دانم رفته بودم که بروم حمام یا از حمام بیرون آمده بودم که بروم خانه؟ هر چه بود که آنجا، کنار میدان، نزدیک قهوه‌خانه میرآقانور می‌خکوب شده بودم و کنجکاو بودم بدانم چه اتفاقی بناست بیفتد در آن سرمای سگ‌کش؟»

سامون هنوز نتوانسته از تصور هولناک آن نقل ساده شقه‌شدن سرباز روس رهایی یابد. شاید بتوان از گمان چنان مرگی گریخت؛ شاید. اما سامون

هنوز نتوانسته است. او نفرین یادهای خود را دارد. تصور می‌کند سر باز محکوم سیبل جو گندمی داشته و آن سیبل‌ها از سرما و بُهت و ناباوری سیخ‌سیخ ایستاده بوده است. و پوست سفیدگونه‌ها پریده‌رنگ شده بوده، چنانکه می‌شد منقذهای پوست را دید. تار درشت موی بالا جسته ابروی مرد محکوم، چین خوردگی روی پلک‌ها و نگاه بی‌رنگ چشم‌ها را — چشم‌هایی که پیش از آن لحظه آبی روشن بوده و در آن دم دیگر هیچ رنگ و هویتی درشان نمانده — می‌دید. همچنین دندان‌های مرد محکوم را که هنگام برکشیدن آن آخرین نعره به تمامی بیرون ریخته بوده است، و دهان واگشاده‌اش تا عمق حلقومش نمایان بوده با آن زبانک آویخته از کام تفتیده، درست مثل لخته‌ای خون خشک... و آن نعره، نعرهٔ مردی که جر می‌خورد و جر خوردن خود را هم می‌بیند... و فکر می‌کند که نگاهش چه حالتی داشته در آن هنگامه؟ و آن نگاه، فرمانده خود را چگونه می‌دیده است؟

— «فرماندهٔ سرخ با جردادن سر باز خودش، در خیال خود روس کش‌ها را هم داشت از وسط جرّشان می‌داد.»

و خلاق چه می‌دیده‌اند و چه جور به یاد می‌آورند؟ چه جور؟

فرماندهٔ قشون روسی مردم شهر را به میدان فراخوانده. مردم در میدان هیزمی‌ها فراهم آمده و دور تا دور حلقه زده‌اند و چشم به میدان خالی دارند که چه حادثه‌ای بناست رخ بدهد. چشم و نگاه مردم پرساست، اما آن‌ها هنوز به زبان نیامده‌اند که دو تا ماشین ارتشی می‌رسند و درست در میانهٔ میدان می‌ایستند و درجا چندین سر باز و درجه‌دار روس از نفر برها پایین می‌ریزند و با فواصل معین دور تا دور کنارهٔ درونی میدان، يك قدم مانده به ستون مدّور یکی در میان، پشت و رو به جمعیت قرار می‌گیرند و در پلک برهم زدنِ يك ميز مربع مستطیل کوچک با يك صندلی چوبی زمخت و رنگ و رورفته، کنار میدان و نزدیک قهوه‌خانهٔ میر آقانور گذاشته می‌شود و چند برگ کاغذ زیر غلاف سرنیزه روی ميز قرار می‌گیرد. هنوز کسی روی صندلی ننشسته است، اما همهٔ

نظاره‌کنندگان یقین دارند که دیر یا زود شخصی پشت میز کوچک بر صندلی خواهد نشست، و در همان حال با کمترین صدا یا نشانه‌ای تمام سرها برگردانده می‌شود به راسته خیابان اسرار که بالادست میدان و درست شانه به شانه بازار، دارد احداث می‌شود تا برسد به راسته خیابان بیهق، آن را قطع کند و ادامه‌اش بشود خیابان ارگ و برود تا برسد به خیابان دور افتاده بالا که فقط گاراژهای تازه ساخت را کنار خودش دارد و مقرر فرماندهی قشون روس هم در همان خیابان است و اگر بنا باشد روس‌های دیگر هم به میدان نمایش بیایند، به روال همیشه باید از همان خیابان بیایند، از مقرشان در نزدیکی انبار نفت، و طولی نمی‌کشد که سه ماشین رد به رد هم شیبِ خاکِ راسته اسرار را پایین می‌آیند و کنار میدان می‌ایستند: يك خودرو كوچك و دو نفر بر که یکی شان آمبولانس، یا به نقل اهالی، نعش کش است.

فرمانده سرخ در نگاه مردمی که به سوی او برگردانده شده، پای راستش را روی رکاب می‌گذارد و بال بلند پالتوش را روی زانو و ساق سیاه چکمه‌هایش صاف می‌کند و چون راست می‌شود تا پیاده شود، سیل‌های خرمایی و گونه‌هایش که مثل سیب سرخ برق می‌زند، طرح مشخصی است که در ذهن اهالی نقش می‌شود. در دم دو افسر دیگر هم پیاده می‌شوند و در پی فرمانده که حالا راه افتاده طرف میز کوچک کنار میدان و دارد قطر دایره را می‌پیماید، به راه می‌افتند. فرمانده در همان حال دست می‌برد به درآوردن دستکش‌های چرمی‌اش و هنگام قدم برداشتن بال‌های بلند پالتو به دور ساق‌های چکمه‌هایش می‌پیچد و چون پشت میز کوچک می‌ایستد، انگار تازه اهالی مجال می‌یابند او را در آن هیئت و قواره ببینند که روی پیشانه کلاه پااخس يك ستاره سرخ می‌درخشد، صورتش را دو تیغه تراشیده و سیل‌های خرمایی‌اش برق می‌زند، طوری که انگار دنباله‌شان را با انگشتانی چرب تاب داده است. فرمانده سرخ تا با گام‌های محکم برسد پشت میز به هیچکس نگاه نمی‌کند، دو افسر دیگر که شاید در جای معاون‌هایش باشند در دو سوی

شانه‌هایش قرار می‌گیرند، او همچنان برپا ایستاده به سلام نظامی افراد پاسخ می‌دهد؛ سپس عینک پنبه‌ای اش را به چشم می‌زند و دست می‌برد اوراق کاغذ را از زیر غلاف سر نیزه بر می‌دارد و چشم که می‌دوزد روی صفحه، خط عمیقی عمود میان دو ابرویش را شیار می‌اندازد. تا فرمانده اوراق پرونده را نگاه کند، ستوان جوانی تعدادی نفرات را پشت به نفرهای میان میدان در دو صف منظم ترتیب می‌دهد، بر می‌گردد و با گام‌های رسمی نظامی به طرف فرمانده پیش می‌آید، پیش‌فنگ می‌ایستد و پا می‌کوبد و فرمانده سرخ به او - انگار - آزاد می‌دهد و اجازه اینکه کارش را شروع کند.

ستوان جوان عقب‌گرد می‌کند و می‌رود طرف نفرهایی که پشت به یکدیگر در میدان ایستاده‌اند و هنوز مردم دچار کر و فر نظم و نظام افسر و سربازان سرخ هستند که ناگهان چشمشان می‌افتد به یک سرباز، شاید هم درجه‌دار میانسال روس که در میان چهار سرباز مسلح از دنباله نفر بر پایین آورده می‌شود. دست‌های سرباز از پشت بسته شده، کلاه کتابی اش به زحمت روی سرش بند است و در یک آن، تا سرباز از میان دو نفر بر بیرون می‌آید، نه کلاه روی سرش است و نه درجه روی بازویش، و دکمه یقه اش هم حتی بسته نیست. گویی که حکم خلع درجه او پیشاپیش داده شده است، و حالا سرباز را دارند از میدان می‌گذرانند به طرف میز کوچکی که فرمانده و دو افسر دیگر پشت آن ایستاده‌اند، و سرباز روس در تمام لحظه‌هایی که از برابر نگاه مردم عبور داده می‌شود، سرش پایین است و باد ملایم صبح موهای کم پشت او را که به خاکستری می‌زند، بازی می‌دهد و با آن یقه باز و دکمه‌های نبسته پالتو بلند سربازی، چنان است که انگار رخت‌ها به تنش گریه می‌کنند، و چون می‌رسد و این سوی میز، مقابل فرمانده سرخ می‌ایستد، انگار در بهترین حالت ممکن قرار گرفته است، اگر چه به زور و زحمت خودش را سرپا نگه می‌دارد.

حالا دیگر تمام نگاه‌ها یکی شده و آن یک نگاه دارد کله کم‌موی سرباز

میان‌ه‌سال روس را سوراخ می‌کند؛ کله‌اش را، چون او انگار خودش را نیم‌قد از همهٔ دیگران کوتاه‌تر احساس می‌کند، چنانکه سر و شانه‌هایش فرو افتاده‌اند و انگار که تجلی یک تنهایی بی‌رحمانه است در منگنهٔ سکوتی که می‌چلاندش، می‌چلاندش و خُرد و خُردترش می‌کند تا فرماندهٔ سرخ سرش را از روی آن اوراق و امانده بردارد و بنشیند روی صندلی و به سر باز نگاه کند و سر باز هم ناچار شود که سر خود را آرام و از ناچاری قدری بالا بگیرد و به جایی در حدود مدال‌های روی سینه فرماندهٔ خود نگاه بکند در همان خاموشی بی‌گویی لب‌هایش روی هم دوخته شده‌اند.

بازپرسی کوتاه و فشرده آغاز و دنبال می‌شود. سؤال‌ها کوتاه و روشن هستند، همچنین جواب‌ها که غالباً در یک کلمه و گاهی تکان سر، خلاصه می‌شوند. به نظر می‌رسد بازجویی پیش از این انجام گرفته، جرم روشن است و آنچه در حال دارد صورت می‌گیرد شکل رسمی کار است به قصد ابلاغ حکم در انظار عموم. مردم شهر از پرس و جو و سؤال و جواب‌ها چیزی در نمی‌یابند مگر کلیاتی گنگ که فقط حال و هوای صحنهٔ آن را آشکار و برهنه می‌کند؛ و آنچه در میان جمعیت پیچیده می‌شود، اساسش وقوف قبلی است از جرایمی که روی داده، اما پیچیده و تفسیر و داوری جمعیت به درازا نمی‌کشد. چون بازپرسی و ابلاغ حکم خیلی سریع انجام می‌گیرد. قسمت مفصل ماجرا اینست که یکی از افسران ایستاده پشت شانهٔ فرمانده، قدم پیش می‌گذارد و شروع می‌کند به خواندن متن حکم دادگاه نظامی به دوزبان روسی و فارسی، و مایهٔ نطق عملاً چیزی نیست جز شرح و توضیح جرم، شرایط جرم، قوانین سربازی ارتش سرخ، قوانین ویژهٔ شرایط جنگی، جرم خاص سر باز محکوم، محکومیت مجرم که اعدام از نوع شاق است، و سرانجام فرمان اجرای حکم. حالا برخی از نظاره‌کنندگان تیزهوش می‌توانند دریابند که دو نفر بر نظامی چرا و با چه مقصدی در میان میدان، آن هم پشت به پشت هم واداشته شده‌اند؛ و می‌بینند هم که سر باز میان‌سال محکوم در میان دو همقطار مسلح خود راه

انداخته شده به طرف نفر برها و آنجا، کنار رکاب یکی از آن نفر برها دارند او را برهنه می کنند. اول آن پالتو بلند نیمدار را از تنش درمی آورند و بعد... دريك پلك زدن چیزی به تن آن مرد که پوستی به سفیدی پوست تخم مرغ دارد، نمی ماند مگر يك شلوار گرم کن که پاچه هایش به زحمت تا زیر زانو هایش می رسد. دسته سر بازها که به دو ستون پشت سر هم ایستاده اند، خواندن سرود را شروع می کنند، در حالی که ستوان جوان مقابلشان ایستاده و دارد با حرکات دست هایش صدای آن ها را نظم می دهد، و چهار سر باز دیگر هم قطار برهنه شده خود را در میانگاه سپرهای پسین دو نفر بر، روی سنگفرش میدان به پشت می خوابانند. سر باز برهنه هیچ تفلا و تلاشی که نشانه امتناع یا مقاومت باشد، بروز نمی دهد. سر بازها دویای برهنه محکوم را از میج می گیرند و هر میج را با سیم زمختی که پیشتر به سپر نفر بر قلاب شده، می بندند. حالا مرد محکوم فقط روی کتفها و گردن و دنبه سرش روی سنگفرش قرار دارد. چون پاهایش بسته به دو سپر بلند نفر برها، سرین و کمرگاه او را از زمین کنده است. دیگر همه چیزی که باید رخ بدهد برای همه کسی که دارد نظاره می کند، روشن است. برای همین آن ها که دل نازک دارند پیشاپیش روی از صحنه می گردانند و بعضی ها که پیشاپیش دلشان سست و ضعف بر زانو هایشان غالب شده، پشت سر جمعیت روی پاها می نشینند. آن ها نمی خواهند دست افسری را هم که به نشانه فرمان اجرای حکم بالا رفته، ببینند. اما دست فرمان بالا می رود و در فرود آمدنش موتورهای نفر برها به صدا در می آیند و لحظه کشنده ای همچنان در جا کار می کنند تا افسر ابلاغ حکم آنقدر عقب برود تا برسد پشت شانه فرمانده سرخ که روی صندلی نشسته بوده و با شروع سرود بلند شده و ایستاده است. اما آن راه طولانی شعاع میدان هیزمی ها بالاخره پیموده می شود و همه چیز و همه کس سر جای خود قرار می گیرد و در آن سکوت سرد و سرگیجه آور مرگ دیگر کسی ملتفت نمی شود که کدام افسر فرمان نهایی را می دهد که ماشین های نظامی نرم و آرام وانگار به دشواری در

دو جهت مخالف شروع به حرکت می‌کنند تا با ضربی خاص، سر باز میانه سال روس را از میان دو شاخش جر بدهند و دو شقه کنند؛ زمانی هم که سر باز از میان دو شقه می‌شود، کسی دل و یارای آن را ندارد که دقیق شود ببیند سر سر باز به کدام شقه تنش چسبیده مانده است، شقه چپ تنش یا شقه راست تن؟

شاید در يك لحظه معین مردم کور می‌شوند. چون هیچ چیز نمی‌بینند تا که وقتی چشم می‌گشایند متوجه می‌شوند نه از نفربرها نشانی هست، نه از سر بازهای سرودخوان، نه از افسران و نه از شقه‌های سر باز محکوم و رخت‌های فرو افتاده‌اش دم رکاب ماشین، و آنچه مانده فقط يك جیغ ناتمام است که دیوارها آن را می‌پژواکند، يك جیغ ناتمام شقه شدن. و تا آن سکوت مهیب پسله جیغ شکانده شود، کسی قدم به میدان می‌گذارد و يك سکه مسی می‌اندازد روی جای چرخ نفربر، و دومی سومی و...

اما عبدوس پس پس می‌رود، لب تخت چوبی قهوه‌خانه میرآقانور می‌نشیند، بقچه حمامش را می‌گذارد کنار دستش و تا شاگرد قهوه‌خانه قوری سماورش را آماده کند و برای او يك استکان چای بیاورد، نصفه سیگاری روشن می‌کند، هر چند که زبان و دهانش زهر هلاهل است.

— «من آن روز بالاخره رفتم دکان، اما تا شب نتوانستم خودم باشم. آن روز

هیچکس خودش نبود.»

عبدوس نیمه دیگر سیگارش را روشن می‌کند و می‌بیند که ناچار است باز هم برخیزد و راه بیفتد طرف دکان تختکشی‌اش. گیرم که اگر هم آنجا نباشد، علیرضا پاکیزه دکان را اداره می‌کند. قلیچ پول چای و صبحانه راداده و بر می‌گردد کنار تختی که هنوز عبدوس بر آن نشسته که سکندر از آن طرف میدان پیدایش می‌شود، از میان سگ‌های ولگردی که هنوز دارند خون ریخته بر سنگفرش را لیس می‌زنند؛ می‌گذرد و یگراست می‌آید طرف آن‌ها، پاکت سیگار و کبریت را می‌گذارد دست برادرش و دو به دو راه می‌افتند طرف

امامزاده و راسته ارگ که می‌رسد به خیابان بالا و مسیر اتوبوس‌های تهران - مشهد.

«تو جای من بودی به همچو آدمی شك می‌بردی؟... نه، محال بود خیال کنی که قلیچ غیره چکاره است و در آن شهر ساکت و تاریک دست به چه کارهایی می‌زند. حالا تازه فکر می‌کنم دلتنگی‌اش برای ملائکه هم یکجور نقشه‌ای بوده. اما آن روزها خیلی که هوشیاری به خرج می‌دادم، می‌توانستم همین را بفهمم که قلیچ غیره، آدم تودار و رندی ست.»

در آن روزها غیر از عبدوس کس دیگری هم از کار قلیچ سر در نیاورد، با وجودی که بودند کسانی که خیلی دلشان می‌خواست خدمتی به قشون سرخ بکنند و رد و نشانی به دست بیاورند از کس یا کسانی که روس‌ها را می‌کشتند. اما بعدها بود که آشکار شد آن چند سر باز روس را چه کسانی برده و کشته‌اند، و سامون هم از نقل‌های پراکنده پدرش در یاد دارد که گفته بود:

«بیشتر روس‌ها را در این شهر، قلیچ کشت. اقلأ در بیشتر آن قتل‌ها قلیچ دست داشت!»

— تو باید گورت را گم کنی و بروی از این شهر، قلیچ! باید گورت را گم کنی، نکبت!

آن شبی که باید منجر بشود به شقه شدنِ سر باز میانسال روس در میدان هیزمی ها، چنان سرمایِ ست که سگ را بزنی از لانه اش بیرون نمی رود. آب یخ زده و سنگفرش خیابان سرد کرده است، طوری که میخ پوتین های نظامی روس انگار روی شیشه خرد شده کوبیده می شود. سر باز باید خیلی مراقب راه رفتن خودش باشد، چون هر لحظه ممکن است سُر بخورد و بیفتد زمین. تقریباً تلوتلو می خورد و تا می خواهد سکندری برود، کف دستش را می گذارد سینۀ دیوار، لحظه ای می ایستد و مثل رها کردن يك ناله در سینه حبس داشته، نفس تازه می کند و در فاصله ای کوتاه شنیده می شود که دنباله نفس گرفتنش صدایی نازک و مویه وار از آن سینۀ فراخ مردی چنان غول آسا بر می خیزد و با بخار نفسش قاطی هوا می شود. او می داند که نباید پایش بلغزد و زمین بخورد، چون ممکن است دنبۀ سرش بگیرد به قلوه سنگ های بافت در بافت کار شده کف خیابان و کمش اینکه در آن نیمه مدهوشی مستی، بی باقی از هوش برود. آن مردِ غربت زده نظامی، که بعدها سکندر غیره می گوید همان روز از بازداشت آزاد شده و برای خرید عرق پیش او آمده بوده است، قطعاً این را نمی داند که با چشمان تیزی در کنج و کناره های شب، پاییده و چرانیده می شود و کسی چون سایه ای رموك همه جا در پی اوست. شاید فکر و خیالش

همه جا هست و هیچ جا نیست. برای همین چنان بی خیال می پیچد توی تاریکی پشت در کاروانسرا تا بیخ دیوار بایستد و زهراب بریزد، و آن سایه با دل صبر پشتش را می چسباند به دیوار کاهگلی و در تاریکی می ماند تا تشرشر آن مرد نظامی تمام بشود، و همین که مرد برمی گردد تا در حال بستن دکمه شلوارش به راه افتد حس می کند کسی زیر بازویش را گرفته و کله پاره اش انداخته طرفی که اگر زنده می ماند، شاید بعدها می فهمید که آن طرف، محله سبزی است. اما در آن حال شاید مرد نظامی خیال کرده باشد که دارند می برندش طرف بالای شهر، طرف مقر فرماندهی شان، و شاید آنکه زیر بازوی او را گرفته از دژبان های خودشان است و اگر کلمات روسی را شکسته - بسته از زبان او می شنود از آن است که بیش از حد زیاده روی کرده و گوش های او کلمات را بلغور شده می شنوند.

دست بیخ زده ای زیر بازوی مرد را گرفته، و قلیچ حالا از نزدیک یقین پیدا می کند که او سالدات نباید باشد و بیشتر می برد که افسری چیزی در حدود کلنل باشد، گرمای گوارایی را از بخار تن و پالتو پشمی او روی دست و انگشت های خود حس می کند و دیگر نمی تواند دل از گرمای زیر بغل مرد مست بکند. پس همچنان تنگاتنگ کلنل می رود و هر چه لغت که از روسی، آلمانی و ترکی یاد گرفته در هم می ریزد و خرج می کند تا ببیند واکنش همراهش چه است؛ و در همان حال او را از راسته خیابان اصلی می کشاند به کوچه که در پیچ و تاب های قدیمی سنتی خودش سرانجام خواهد رسید به جایی بیخ بارو که گرداگرد شهر کشیده شده است.

حالا دیگرم دلهره فروکش کرده و در کوچه های خلوت و بیم زده و خاموش، آن چشمان سیاه و جسور می تواند هیكل و قواره و حد و حدود توانایی های مرد مست را هم ورنه اندازه و ارزیابی کند و به واقع دریابد که او یک سالدات ساده و جلمبر نیست و چیزی در همان حدود از رتبه و درجه است که او گمان زده است. آن سایه، صاحب آن چشمان سیاه و جسور دیگرم در کار خود خیره شده

ومی تواند در يك نظر، درست مثل يك شکارچی تیز، قربانی خودش را واریسی کند و قدر و قیمت او را بسنجد. قربانی کلاه پوست خَز به سر دارد، پالتو بلند نظامی اش نو نوار است، زیر پالتو و روی نیمتنه اش يك کمر بند پهن چرمی بسته و يك سلاح کمري هم، یا دست کم قاب سلاح، به کمرش بند است. او حتی رخت های زیر نیمتنه افسر را هم به قیاس تجربه و تخیل، يك نظر واریسی کرده است و حس می کند که روی میچ دست چپش اگر ساعت نباشد، میچ بند چرمی بسته است. همچنین می تواند گمان بزند که در جیب های گود و گشاد پالتوش يك جفت دستکش چرمی هست، اما اومی کوشد دست های خود را در اختیار داشته باشد و چنان با مراقبت و ملاحظه رفتار کند که روس مست دچار شك و شبهه نشود، و جانب احتیاط را چندان نگه ندارد که مرد نظامی به احساس گرم و رفیقانه او هم شك نبرد. اما این تردیدها زیادی می نماید، وقتی حس می شود که مرد مست کاملاً براه است؛ چون نه فقط درشتی نمی کند، بلکه نرم است، چنانکه انگار رفیق همراهی اگر نه همزبان، اما همدل یافته است.

بعدها سکندر به زبان می آورد که «سیمونوف را برای همین اخلاق و عاداتش بازداشت کرده بودند، و او دل پری داشت از غربت، و بیشتر شب هایی که می آمد خانه ما، بعد از آنکه یکی دوشیشه را خالی می کرد، نرم نرم شروع می کرد آواز خواندن و کم کمک گریه اش می گرفت و وقتی می خواست تمام گریه هایش را بیرون بریزد، از خانه بیرون می زد و می رفت توی تاریکی شب، و هنوز آنقدرها دور نشده بود که صدای گریه اش را مثل عُرکشیدن گاو می شنیدم... اما کاری که نمی توانستم برایش بکنم، جز اینکه هر چه عرق می خواهد بهش بدهم. سیمونوف چند کلمه ای فارسی بلد شده بود و من هم چند کلمه ای روسی. من با کلمه های روسی ام بالاخره هم نتوانستم به او بگویم چکاره ام و از کجا آمده ام و پدر و مادرم که هستند یا که بوده اند، اما او توانست برآیم بگوید که خانه و تمام خانواده اش در شهر

کی یف نابود شده است، و بیش از یکی دو بار هم عکس دست جمعی خانواده اش را به من نشان داد؛ در حالی که باشان حرف می زد و مثل بچه ها اشک می ریخت. او خیلی جوان بود وقتی که کشته شد. اما پیش از اینکه بیفتند به میخوارگی و دم به ساعت بازداشت بشود، از قرار خیلی لیاقت نشان داده و مدال و درجه گرفته بود که بعد از این حالات و عاداتش، علاوه بر تویخ ها و بازداشت ها یک بار هم درجه اش را گرفتند. در هر حال، خیلی بی رحمی بود کشتن سیمونوف. اما برادر من آن بی رحمی را کرد.»

سیمونوف حالا شروع می کند آوازی را نرم نرم زمزمه کردن و در آن حال دست سنگین و گوشتالود خودش را برادروار می اندازد روی شانه تکیده قلیچ وانگار که با او یکی می شود و وامی داردش به همخوانی و هماوایی. این برای قلیچ بهتر است، چون اگر احیاناً گشتی های روسی — که بعید بود در آن کوچه های مرده بگردند — او را با نظامی روس می دیدند، گمان می بردند که آن دورفیک هستند، و این قانع کننده هم بود. از آنکه سیمونوف مشتری و همیاله سکندر، برادر قلیچ بود، گیرم که در شب آن کوچه های سرد و بی صاحب، و در آن هنگام شب، خفاش هم در سیاهی هایش پر نمی زند و فقط چند فانوس بی نور اینجا و آنجا سرسوک چند گذر عمده دیده می شود، زیرا برق حاج کارخانه سر شب یکی دو ساعت روشن است در محلات بالا، و بعد از آن سیاهی گورستان همه جا را می پوشاند، و در آن سیاهی ساکت و مرگزا به ندرت آدمی یافت می شود که سر کوچه گردی یا کاری مهم تر از آن، او را به خیابان و برزن کشانیده باشد. فضای شهر چنان است که اهالی خود را انگار گناهکارانی می شناسند که نمی دانند گناهشان چیست و در همه حال، خود را از همه چیز و همه کس و او می دزدند و روی پنهان می کنند تا این دم هم بگذرد؛ و کسبه در روشنایی غروب ضربدیری های آهنی روی لت های تخته ای دکان ها را می اندازند، کلید را درون قفل می چرخانند و می دوند طرف خانه هایشان با امیدی خام که صبح فردا دکانشان خالی نشده باشد؛ و بعد از آن، با شب،

خاموشی و سکوتی تن بر شهر می افکند که گویی سال‌هاست آن کوی و کوچه و خانه‌ها از نفوس خالی شده است. پس معدود شبروان شهر، زندانی هستند که احتمالاً در دودسته جدا از هم، یکدیگر را می‌شناسند و هیچ ندارند تا در خطر باشد، مگر جانشان، و شبگردی خود را هم بی بهانه و بی غرض دنبال نمی‌گیرند. دسته‌ای شناسای روس‌ها هستند و دسته‌ای دیگر که کمتر و نادیدنی‌ترند، در کمین روس‌ها؛ و غیر از آن‌ها تعدادی گشتی که در گذرهای عمده کشیک می‌دهند: سالدات و پاسبان، و هزارگاه صدای سُم اسب‌ها و چرخ‌های درشکه‌ای که یکی از دو پزشک شهر را جابه‌جا می‌کند.

— «پیش از وقتی که بنا شد قلیچ برود مشهد خواهرمان ملائک را بیاورد، ما را پخته بود که مادرم را بگذارم برای روس‌ها نان پخت کند. مادرم معروف بود به صنوبر نان برگ‌گل. نان از تنور بیرون می‌آورد که می‌خواستی انگشت‌هایت را باهاش بجوی. او این هنر را در خانه‌های اربابی تلخاباد یاد گرفته بود. با وجودی که در سال‌های جنگ گندم و آرد خالص یافت نمی‌شد، او یک تانانش هم در تنور نمی‌ریخت. این بود که روس‌ها به همچو نانوائی که هم خوش‌دست بود، هم قانع و هم کم‌حرف احتیاج داشتند. من هم که برایشان عرق می‌بردم و آلو بخارا و میوه‌جات؛ از آن تاریخ بنا شد سیب‌زمینی و سبزیجات هم برایشان تهیه کنم که یکی از مزرعه‌های آقای عینکی را برایشان اجاره کردم تا همه‌اش برای آن‌ها سیب‌زمینی و سبزیجات بکارد، و مادرم هم مشغول شد به پخت و پز نان. البته صنوبر نان برگ‌گل در هیچ جا نمی‌توانست زیاد دوام بیاورد، چون ناگهان دلش تنگ می‌شد و راه تلخاباد را پیش می‌گرفت برود سامونش را ببیند. اما در آن روزهایی که قلیچ سنجیده بود اگر مادرمان برای سالدات‌های روسی نان بیزد، برای او خوب است، پیرزن رفت و ایستاد پای تنور. شاید هم به آن امید که قلیچ قول داده بود برود مشهد و خواهرمان ملائک را پیدا کند بیاورد پیش خودمان. گرچه وقتی شرّاً انتقام‌کشی‌ها خوابید و قلیچ برگشت، گفت که ملائک در مشهد عروس شده و

خانه زندگانی به هم زده و دیگر اصلاً نمی خواهد برگردد پیش ما، و به مادرم قول داد که او را ببرد مشهد پیش ملائک. چون دیگر برای قلیچ فرقی نمی کرد که صنوبر نان برگ گل در آشپزخانه قرارگاه بماند یا نماند، که او هم نماند و بار دیگر گذاشت رفت کلخچان برای دیدن سامون. این کارها به نظر خیلی عادی می آمد تا وقتی که ملتفت شدم قلیچ اصلاً به مشهد نرفته و به جایش راه به راه رفته است به شاهرود. حالا به چه کاری؟ آن روزها اصلاً به کلام خطور هم نمی کرد.»

همه اهالی می دانند که دروازه های شهر غروب ها بسته می شود، و قلیچ تمام شغال — گربه روهای باروی کهنه را که جابه جا خری با بارش هم می تواند از آن ها عبور کند، می شناسد. آن سوراخ — حفره ها را خود مردم جابه جا در پای بارو فراه کرده اند تا وقت و بی وقت سروکارشان با دروازه بانان خواب آلود و سگ خلق نیفتد. اما بالا رفتن از شیب خاکریز بیخ پایه بارو هم کار آسانی نیست. مگر برای افرادی مثل قلیچ غیره که جا — مکانشان بیرون دروازه است و پاره ای از آن حفره ها با دست خود آن ها فراه و آدم روده است. چون بیرون از بارو، دست کم در زیر محله سبریز، بجز خانه های کج و کوله غیره ها آبادی دیگری نیست و آنچه هست دباغخانه است و یک کاروانسرا و یخدان ها و مصلی و مرده شو یخانه و گورستان؛ و بعد از آن در زیر کلاته صالح آباد و بالادست کلاته بابی چند کوره ابتدایی آجرپزی، و دیگر هیچ.

حالا قلیچ و افسر روس رسیده اند بیخ بارو، درست دم حفره ای که به پشت دیوار مرده شو یخانه راه می یابد؛ و روس مست دستش را ستون کرده به دیوار پوده بارو، سر سنگینش را به زحمت روی گردن نگه داشته و دارد نفس می گیرد، یک دم به همان قرار می ماند، بعد شانه ستبرش را با لختی به دیوار می دهد و با صدایی رسا، اما درهم شکسته، شروع می کند به حرف و سخن، طوری که انگار نمی داند همراه او همزیانش نیست. و در آن سکوت سرد

شبانۀ قلیچ خود را شنوندهٔ حرف‌هایی می‌یابد که نه می‌فهمدشان و نه علاقه‌ای به شنیدن و فهمیدنشان دارد، و تنها راهی که به نظرش می‌رسد اینکه همان چند کلمه را که بلد شده و می‌تواند از لای رستهٔ متصل و مطمئن زبان او بچیند، بازگوید و وانمود کند که حرف‌هایش را حالی می‌شود و درددل او را می‌فهمد.

... Что я, где я? Стою, Как путник, молшией постигнутый в пустыне, И всё передо мной затмилось!*

قلیچ دچار ترس شده است و آرزو می‌کند روسه آرام بگیرد تا او بتواند بی‌دلهره از سوراخ‌پی بارو بگذراندش و ببردش طرف مرده‌شوخانه که یقین دارد در آن دل شب اگر کسی دل شیر داشته باشد و بیمار جرأت‌نمایی هم باشد، آن دور و اطراف پیدایش نمی‌شود، مگر اینکه کار مخصوصی داشته باشد. اما مرد روس اصلاً در فکر کار و نقشهٔ او نیست و انگار حتی يك لحظه هم چنین فکری به سرش نزده که قلیچ او را همراه خود به خرابه‌های کنار بارو کشانیده است تا ببرد بکشدش. او حالا دیگر مستی خود را انگار عریان کرده و آنچه در سینه‌اش تلنبار شده است، یکسره دارد بیرون می‌ریزد.

— «گفتم که. سیمونوف وقتی می‌خواست سیر بگیرد و دلش را خالی کند می‌رفت جاهای خلوت، توی خرابه‌ها یا بیابان.»

مرد روس گریه را شروع کرده، حرف می‌زند و کلماتش را انگار

... برابر دیدگانم.

هر چه به ظلمت فرو شد...

و تو... محویم!

می‌دانی که من

به افتخار

هرگز نمی‌اندیشیم!...

گریه‌هایش می‌شوید و می‌برد و قلیچ دیگر مشکل می‌تواند یکی دو کلمه‌ای هم از رشته حرف‌های آهنگین و روان مرد را بفهمد و چیزی از تکرار — گویه‌های او دریابد. قلیچ در حرف‌های آن مرد فقط يك کلمهٔ مأنوس و آشنا را می‌فهمد که شاید برای لحظه‌ای دلش را می‌شکند و پاهایش را سست می‌کند که آن هم «ماما... ماما...» است و انگار در تمام زبان‌های دنیا يك سیلاب و آهنگ و يك معنا دارد، و همیشهٔ خدا، حتی وقتی از زبان مردترین مردهای دنیا هم واگوی می‌شود، يك جای سخت‌ترین قلب‌ها را هم به لرزه وا می‌دارد:

— ماما... ماما... ماما...

...ты моя, Ты знаешь, милая, желал ли славыя...

دیگر برای قلیچ شبهه‌ای نمی‌ماند که مرد روس به یاد آب و خاک و خانمان خود گریه را سرداده و مستی نقاب شرم و پروایش را پس زده و او هیچ در فکر آن نیست که حال و رفتارش در نظر همراهش بچگانه جلوه کند. می‌گرید و می‌گرید و گه‌گاه برای يك آن پایش را با خشم و نفرت بر زمین می‌کوبد که... نازبسم، و تف می‌کند و قلیچ می‌فهمد که افسر روس جنگ و نازبسم را یکجا دشنام می‌دهد و لعنت می‌کند. پیداست که آن مرد نیرومند در کجا‌های خاطر و خیالش سرگردان چرخ می‌زند، اما قلیچ به روشنی نمی‌فهمد که او برای خانمان هنوز زنده‌اش دلتنگ شده و دارد زار می‌زند یا آنکه در مرگ و نابودی چیزی چنان به تنهایی عزا گرفته و مرثیه می‌خواند.

قلیچ از دل و درون مرد روس چیزی نمی‌خواهد بداند و علاقه‌مند هم نیست

... چه‌ام من؟

کجا‌یم من؟

گداخته به آذرخش

ده‌گذری سرگردان و گم

در برهوت هلاک...

که سر در بیاورد، اما سکندر چرا. او بتدریج از نابودی زندگانی، شهر و خانمان سیمونوف آگاه شده، و حتی کم و بیش فهمیده که او شعرهایی از شاعران روس و فرنگ را حفظ است.

Александр ... Александр*

— خوب... خوب... می برمت پیش سکندر... خانه سکندر... ودکا...
دود... افیون!

قلیچ سال‌ها واقعه آن شب سرد را پنهان در سینه نگه داشت تا جنگ جهانی تمام شد، بعد از آن جنگ داخلی آذربایجان و کردستان پیش آمد و گذشت. حزب قدرت گرفت و ادامه یافت؛ کودتای ۲۸ مرداد در گرفت؛ و بعد از آن بعد از ظهر گرم و وقیح، وقتی که حزب آلکساندر خیابان‌ها را وا گذاشته بود تا روسپی‌ها و قوادها به خیابان‌ها بریزند با چسبانیدن پنج قرانی‌های کاغذی روی شیشه پایدهای روسی، شبی را قلیچ به قلعه جفت پنج رفت، مست کرد و برای دخترهای علی‌غول — زری و پری — گفت که در يك شب سرد زمستان، سروان سیمونوف روس را به چه ترتیب کشته است. — «... البته من غمگین شده بودم و داشتم تحت تأثیر زاری‌های مردی به آن قد و بر قرار می‌گرفتم. اما ناگهان به خودم آمدم و متوجه شدم که نباید خودم را از دست بدهم و اختیارم را بگذارم کف دست دلم. و فهمیدم که فقط باید رغبت نشان بدهم به زندگی و سرنوشت کسی که قرار بود بکشمش. من بنا بود مرد روس را بکشم و برای همین او را تا بیخ باروی چسبیده به مرده شویخانه کشانیده بودم. حالا تنها نگرانی‌ام آن بود که فریاد و فغان مرد روس آنقدر بالا بگیرد که محله را بیدار و با خبر کند. آن خلوت و سکوت شب سرد نباید می‌شکست و من نباید دچار گشتی‌های روسی می‌شدم. پس نباید مجال دلسوزی به خودم می‌دادم. ممکن بود آن دلسوزی دست و دلم را سرد

کند، و شك و تردید روا نبود، چون فرصت زیاد نداشتم. فکر و خیالم هم نباید دچار می شد به اینکه حالا يك سیاهنامه رسیده دست مردروس و مرد گنده را آنجور کله پا کرده. شاید خبر بمباران شهر و دیارش را شنیده بود، چه می دانم؟ این را می دانستم که باید خودم را بزنم به نمی دانم و خیالم را جمع کارم کنم. مشکل بود که خودم را نسپارم دست دلم و نگذارم که با روسه همدرد بشوم. خیلی مشکل بود. اما نباید همدرد می شدم و در همان حال باید خودم را همدرد و همدل او نشان می دادم، و باید کاری می کردم که او باز هم بیشتر به من اعتماد کند. اینکه می گویم مشکل، حقیقتاً مشکل بود. چون از يك طرف می دیدم که در همدردی با يك مرد غریب گریه ام گرفته و حتی حس می کردم چشمهام خیس شده، از طرفی کاری را به گردن گرفته بودم که باید انجامش می دادم؛ و در هر دو حالت، پشیمانی از کاری که انجام می دادم یا ازش در می گذشتم، سودی نداشت. چطور می توانستم مرد به آن دلنازکی را بکشم، یا اینکه چطور می توانستم از کشتن او، از شکار قریانی ام چشم ببوشم و دل به او بدهم؟... پالتو بلند پشمی تنش بود، کلاه پوست خز... چکمه های چرکسی... و آن سرنیزه و سلاح کمری... و شاید يك ساعت مچی، حتماً يك ساعت. مچی یا جیبی. دلسوزی جای خود، کار و زندگی هم جای خود. جنگ بود دیگر، جنگ چه چیز را سالم باقی می گذارد که من یکی باید سالم باقی می ماندم؟ نه مگر در همه جای دنیا جنگ بود و او هم يك سرباز جنگی بود... و عاقبت باید در يك جایی کشته می شد؟ از همه بدتر، مگر نه که او يك بلشویک بود؟!... پس دیگر چرا باید معطلش می کردم؟ اقللاً آن رخت و پوشاک و آن اسباب و اوراق هارا به زخم زدگی می زدیم!»

Александр ... Александр

— حالا می برمت پیش آلکساندر!

«نمی دانم، نمی توانستم بدانم حرف از کدام آلکساندر می زنی. آیا آلکساندر پسرش، پدرش یا برادرش بود که در جنگ کشته شده بود؟ آیا

آلکساندر رفیقش بود که حالا نبود؟ آیا یکی از مقدسین مسلکی اش بود
آلکساندر؟ آیا برادرم بود؟ نمی دانم. اما یقین داشتم که برادرم، سکندر
می داند!»

— «سیمونوف به من می گفت آلکساندر، برای آنکه اسم سکندر تو زیانش
نمی گشت. و به من گفته بود که آلکساندر اسم یکی از شاعرانشان هم هست.
من آن وقت ها هنوز نمی دانستم رودکی و نظامی هم شاعر بوده اند. سیمونوف
به ام حالی کرده بود که آلکساندر مثلاً مثل آن ها بوده. شاید هم مخصوصاً
آلکساندر صدایم می زد و می خواست حالیم کند که برایش دوست و عزیز
هستم؛ و چقدر اصرار می کرد که زبان روسی یاد بگیرم.»

— «برای من فرقی نمی کرد که او چه کسی را صدا می زند. فقط در جوابش
می گفتم می برمت پیش آلکساندر؛ سکندر! اما در فکر این بودم که شاید توی
قبضدانش پول هم داشته باشد. من که هنوز جیب هایش را واریسی نکرده بودم.
حالا دیگر عزم کردم که هر جور شده حال و احوال مرد روس را عوض کنم
و او را بکشانم طرف گناه. این فکر راضی ام می کرد. چون وقتی مرد روس به
گناه کشانیده می شد، من می توانستم با وجدان راحت او را بکشم، و من حق
داشتم از آن کار او غیرتی و خشمگین بشوم. کم کمش این بود که روسه از
جلد آن آدم مظلوم بیرون می آمد و دست من به کشتن او بازر می شد. چون در
آن لحظه آنچه کارم را دشوار می کرد و تقریباً داشت مانع می شد، مظلومیت
قربانی ام بود. پس نباید می گذاشتم او، پیش از آنکه سلاخی بشود، مظلوم
بماند و هر جور که شده باید وضع و حال و حتی قواره مرد روس را تغییر
می دادم. باید او را عوض می کردم، به ترتیبی که او از این رو به آن رو بشود.
- Александр ... Александр...

در همان مدت اتراق روس ها در شهر، من توانسته بودم بفهمم که آن ها خیلی
زود حالی به حالی می شوند. حتی بارها این را شنیده بودم که روس ها دو قلب
در سینه دارند. معنای چنین حرفی این بود که روس جماعت مثل آسمان

سینه‌بهار است که ناگهان ابر می‌شود، ژاله بر زمین می‌کوباند و در آن دیگر آفتابش تمام عالم را پر می‌کند.»

صنوبر نان برگ‌گل — وقتی هنوز مسحور سامون گمشده‌اش نشده بود؛ که هنوز آدم بود و روح تمام نشده بود و گذشته‌اش با آن دیوارهای پوده قدیمی زیر توفان شن دفن نشده بود؛ آن سال‌ها که هنوز مثل دیگران چیزهایی را به یاد می‌آورد و مثل آن‌ها حرف می‌زد — برای فرزندانش نقل کرده بود که مادر او دیوانگی باد و آسمان و آفتاب را به یاد داشته است که در سالی بدشگون، وقتی گندم‌ها در پایانه بهار رسیده و خرمن شده بود و گاوها در چرخ کوبیدن خرمن بودند، درست در گرمای خشکاننده آن ماه پر آفتاب، ناگهان ابرهای غریب و سیاه روی آسمان چنبر زدند و باران آبشرف و کوبید. بعد از آن، باران برف شد، و سرما در پی برف آمد. گاوهای دور خرمن در سرما یخ زدند و مردند. بعد از آن آفتاب آمد. گاوهای یخ‌زده کنار خرمن، در آفتاب پوسیدند و بوی تعفن گرفتند، جوری بوی تعفن که همه را وحشت گرفت و مردها ناچار شدند در کنار خرمنگاه گودال‌های بزرگ بکنند و گاوها را در زیر خاک دفن کنند.

— «این نقل مادرم در گوشم بود وقتی زیر بغل مرد روس را گرفته بودم و داشتم می‌کشانیدمش طرف سوراخ بیخ بارو، و فکر می‌کردم آدمی که دو تا قلب در سینه‌اش دارد، می‌تواند چیزی شبیه سینه‌بهار باشد، که می‌تواند در آن واحد بگیرد و هم قهقهه بزند. حال اگر زارزدن نشانه مظلومیت او بود، پس قهقهه‌زدنش هم می‌توانست علامت ظلمگی‌اش باشد. بخصوص قهقهه گناه. اما برای يك مرد غریب در مملکتی غریب، آن هم در همچو شبی گناه چه می‌توانست باشد غیر از خمر و زنا؟! ... دیگر چه چیزی باید به فکر من می‌رسید؟ در واقع هیچ چیز. گفتم ماتوشکا... ماتوشکا... تاواریش! و دکا... با ماتوشکا... زیر کرسی... گرم... راحت... خلوت، خانه. خیلی ماتوشکا خوشگل، تاواریش. گور پدر دنیا، گور پدر جنگ... ها، قبول!؟

... Александр می‌خواهم ببینم*... нет нет проститутка...

— خیلی خوب، خیلی خوب... آلكساندر... سکندر... برویم، برویم خانه سکندر. از این طرف، از اینجا... فقط سرت را بپا نگیرد بالا. يك كمی خمش کن، يك كم... آها...

نمی دانم چرا آن مرد مست ناگهان خاموش شد، نمی دانم. شاید به همان عادت سیه بهار، شاید هم در يك آن به خودش آمد و به عقلش رسید که فغان و زاری پای باروی کهنه و قدیمی يك شهر شرقی ناله ای است که به گوش جنگ نمی رسد. چون جنگ فقط می گفت، و اصلاً نمی شنید. برای همین مرد روس راه دستش بود تا یکجوری از دست خودش بتواند خلاص شود، که بتواند از خودش بگریزد؛ از خود و خیالاتش و هزاران سؤال ضد و نقیض که لابد در ذهنش باشان دست به گریبان بود و جوابی نداشت که به شان بدهد. این بود که او می زد تا مفری پیدا کند، اگر شده برای يك شب، برای يك ساعت و يك آن. می خواست ساعت هایی را در بیخودی بگذراند؛ مثل اینکه بخواهد تکه ای از عمر خود را گم و نابود کند. و به گمان من اگر همچو آدمی در شهر ما شیرهای نشده بود، برای آن بود که جرم آن خلاف اعدام بود؛ و برای افسر ارتش سرخ لابد از اعدام هم بالاتر.

از سوراخ پی بارو که بیرونش بردم، گفتم «آلكساندر شما... خیلی دوست»، و او مرا مثل يك برادر میان بازوهایش گرفت و سه بار پی در پی به سینه اش فشارم داد و بعد از آن دست های سنگین و پهنش را انگار به نشانه دوستی و رفاقت روی استخوان شانه من کوبید و با پهنای صورت هنوز خیس از اشکش شروع کرد به غش غش خندیدن، و از حرف های اینجور حالیم شد که دارد به من می گوید تاواریش، تاواریش... برادر آلكساندر.

روس را از سوراخ پی بارو گذراندم. باید خم می شد تا سرش به سقف سوراخ نگیرد. حالا قربانی زیر تیغ بود و من فقط باید روی دسته تیغ فشار

می آوردم. دیگر مجال تردید و دودلی نباید به خود می دادم. دم آخر بود و من باید کارم را تمام می کردم. بیش از نیم راه را آمده بودم و آن چند قدم دیگر را هم باید بر می داشتم. دلم می لرزید، زانوهایم می لرزید، اما این همه اش از آن سرمای سگ کش شبانه نبود، گرچه سرما انگار دوچندان شده بود. بار اول و کار اولم نبود، او پنجمین روسی بود که از همان سوراخ پی بارو گذرانیده و به دل شب برده بودم، اما... باز هم دست و دلم می لرزید، دست و دلم می لرزید و آن مرد خوشحال را می کشانیدمش طرف غسلخانه شهر که در فرودست شیب بیرونی بارو بود... این یکی را بنا گذاشته بودیم روی سنگ مرده شویخانه بکشیم».

سامون از توی غسلخانه صدای خش خش فرو سریدن قدم های دو مرد، سیمونوف و قلیچ غیره را می شنود. او خود را، روحی تنها و معذب، درون سرمای فضای خالی غسلخانه یافته در آن فضای تیره و ساکت. آن دو مرد پنهان شده درون غسلخانه شاید می توانسته بودند بیه سوز روی رفچه سر ستون را روشن کنند، اما این کار را نکرده بودند بلکه در همان تاریکی مرگ آلود، هر کدامشان در یک سوی در غسلخانه گرگی نشسته بودند و گویی که ساعت ها انتظار می کشیدند و فقط یکی از آن دو مرد، که هدی قصاب نبود، سیگار می کشید و لحظاتی کوتاه بود که سرخی نوك سیگارش محو و گم می شد تا باز شعله کبریتی بیفزوزد و سیگار دیگری روشن کند. در یکی از همان کبریت کشیدن ها بود انگار که سامون توانست برق تیغه صیقل یافته ساطور هدی را یک نظر ببیند و بعد از آن چون چشم هایش به سیاهی فضای نمناک پر از بوی سدر و کافور مانده خو یافته بود، بدون دشواری توانست طرح حرکت و راست شدن و ایستادن دو مرد را ببیند و حس کند که آن ها طوری بر دو باثوی در، پشت به دیوار ماندند که گویی با آن یکی شده اند، و چنان صامت و بی نفس که انگار نیستند و آن باریکه آب روان در جویچه کف غسلخانه را هم حس نمی کنند که از برابر نوك پاپوش هایشان می گذرد و از

سوراخ زیر چوبه — زهوار در بیرون می رود.

حالا صدای خش خش فرو سریدن قطع شده و جایش را داده است به صدای قدم های شمرده ای که مثل صدای مرگ، ناموزن و بی ترتیب، می آید به طرف درِ غسالخانه.

— «دیگر حرفی باش نمی زدم، نمی توانستم. اگر نمی توانستم بهانه دشمنی با او را در آن لحظات کوتاه پیدا کنم، دیگر نباید علامت های دوستی را پایی خود می کردم. سرما بهانه خوبی برایم بود تا توانسته باشم خودم را جمع و قوز کنم و دست فرو کرده باشم توی جیب هایم و جلو افتاده باشم طرف جایی که مرد روس — دست بالا — خیال می کرد یکی از همان لانه های پرت افتاده بیرون باروست. در واقع هم غسالخانه جایی غیر از دوتا اتاق خشت و گلی نبود که من حالا داشتم پا می گذاشتم توی درگایش تا اودنبال سرم قدم بگذارد تو. اینکه می خواستم قدم بگذارد تو، فقط خوف از شنیده شدن صدایش بود، همان صدا و نعره اول. چون تجربه داشتم و می دانستم اولین نعره ای که می کشند چه جور نعره ای است و نعره اول شبیه نعره هیچ جانوری نیست. شاید برای اینکه تصور هم نمی توانستند بکنند و در آموزش و تمرین های جنگی شان هم پیش بینی نشده بود که در آستانه در ورودی غسالخانه بیرون باروی سبزواری، ضربه اول چگونه و به کجا وارد می شود و ابزار اولین ضربه، چه هست؟»

درفش، اما نه از آن کفشدوزها، بلکه درفش تختکشی که بلندترک است و درون آتش گودال پر خاکستر گذاشته می شود تا همیشه داغ بماند برای سوراخ کردن تختی که هنوز پرداخت نشده و باید تیرموئین بشود از جای سوراخی که درفش داغ ایجاد کرده بگذرد و چارستون تخت را نگه دارد. این به جای خود، اما سامون در لحظات اول این را نمی تواند بفهمد که چرا و از برای بکار بردن چه شگرد و شیوه ای قلیچ رسیده و نارسیده به زیر سقف، درست در زیر تاق در غسالخانه به زانو در افتاد، گفت آخ و در همان حال چون

گر به ای روی زانوها چرخید و سرش را فرو برد توی سینه اش، به طوری که شانه هایش بیرون جستنند و گویی در همان حال و درجا خشک شد. اما بعد از آنکه روس همراه قلیچ، بی اختیار و بی آنکه مجال اندیشیدن بیابد، خم شد و دست هایش را گذاشت روی شانه های بدرجسته قلیچ، در لحظه ای به تندی برق دست راست قلیچ دو حرکت سریع و بی انحناء را انگار نمایش داد که آن نعره مهیب که شبیه نعره هیچ جانوری نبود، در زیر سقف گنبدی غسلخانه پیچید و لحظاتی بعد از آن که ساطور هدی در هوا درخشید و فرود آمد روی سر مرد روس تا صدایش را قطع کند، جنج سامون سرعت حرکات را در ذهن خود کند و تفکیک کرد و توانست بفهمد و بجا بیاورد که قلیچ در بخش اول حرکتش درفش آماده در پاتاوه خود را از بیچ پا بیرون کشیده، و در بخش دوم حرکت — درست در لحظه ای که دست های قربانی به کمک روی شانه های او قرار دارد — درفش را تا بیخ دسته توی خصیتین مرد فرو برده است. نعره بی شباهت به تمام صداهای جانوران، فرود آمدن ساطور هدی بر فرق مرد قربانی و فرو برده شدن سر نیزه روسی در قلب افسر روس به دست سومین همدست قلیچ، چنان توأمان و یگانه بودند که سومین بخش حرکت دست قلیچ را که لابد بیرون کشیدن درفش از تن مرد باید بوده باشد، در نظر سامون کمرنگ و نامشخص می کرد. بعد از آن هم کار جنایت و پایان بردن آن توأمان انجام می گرفت، اگر چه هر يك از افراد جا و ترتیب کار خود را می دانست. همچنان که حالا دو نفر زیر بازوهای روس از پا در افتاده را گرفته بودند و يك نفر بیخ یقه پس گردن او را، و می کشانیدندش طرف سکوی ساروجی مرده شویخانه تا در آنجا که می توان خون را شست، اول رخت و لباس و سلاح و چکمه اش را از تن در آورند و بعد از آن کار را تمام کنند.

— «کار من در واقع تمام شده بود، درفش را بیخ مچ پیچ ساق پایم جا دادم و کیسه ای را که هدی با خود می آورد، از کنار دیوار برداشتم تا رخت و لباس و چکمه ها و وسایل سیمونوف را یکی یکی در آن جا بدهم. وقتی تمام وسایل را

در کیسه جا می‌دادم، می‌توانستم سر کیسه را ببندم، آن را بیندازم روی کولم و بروم. دیگر آن‌ها خودشان می‌دانستند با نعش افسر سرخ چه بکنند و چه جور سر به نیستش کنند. این کار بسته به هیکل و سنگینی جُثه قربانی بود. اگر لاغر و استخوانی می‌بود، احتیاج نمی‌افتاد به اینکه قطعه قطعه بشود. اما اگر سنگین وزن بود و جا به جا کردنش معطلی داشت، باید قطعه قطعه می‌شد و جا می‌گرفت میان دو تا کیسه گونی تا هدی و آن دیگری بتوانند حملش کنند طرف جایی که قبلاً معلوم شده بود و معمولاً چاه‌های خشک شده قنات بود. حالا من داشتم در کیسه را می‌بستم تا بعد از آن سلاح کمری و سرنیزه مرد روس را جا بدهم بیخ شال کرم، کیسه را بیندازم روی کولم و از در بروم بیرون. توی غسالخانه همچنان مثل گور تاریک بود، گیرم چشم‌های ما به سیاهی عادت داشت. اما اگر هم چشم به سیاهی عادت نمی‌داشت، می‌شد نعش سیمونوف را که دراز به دراز روی تخت مرده شویخانه افتاده بود، دید؛ از بس که سفید بود. و من انگار نمی‌توانستم در آن آخرین دقایق به قربانی خودم نگاه نکنم، پیش از آنکه بخوام از در بیرون بروم. در همان لحظه هم بود که به نحو گنگی دیدم هُدی همچنان که مثل همیشه نفس نفس می‌زند، مشغول است به بالا زدن آستین‌هایش. دیگر یقین داشتم که هُدی و آن دیگری چه تصمیمی درباره نعش سیمونوف گرفته‌اند، و هنوز پا از در غسالخانه بیرون نگذاشته بودم که صدای اولین ضربه ساطور بر گوشت و استخوان را شنیدم، و بیرون چه سرمای نکبته بود!

نگاه سامون چون تکه نوری کدر، روی دست‌های پشمالو و انگشتان کلفت و کوتاه هُدی می‌افتد. بعد از آن، روی پیشبند فوطه‌ای که اوروی شکم پیه گرفته‌اش دور کمر بسته، و بعد بالا می‌کشد تا می‌رسد به گردن کوتاه و سر چسبیده به شانه‌های او، و می‌بیند که هُدی روی دهان و بینی‌اش را هم با پارۀ فوطه بسته و بالای نوار قرمز فوطه، دو تا چشم درشت گوی، مثل چشمان سر بریده‌یک گوساله، این طرف و آن طرف چرخ می‌زند روی دست و ساطور

و تن و بدن مرد قربانی؛ و نوار باریک پیشانی هُدی در حد فاصل ابروهای پاچه‌بزی و لبه کلاه‌پشمی دستچین‌اش، غج عرق است. و پایین دست هُدی، مقابل او و در قسمت کمرگاه و زانوهای قربانی، دیگری در تدارک قطعه قطعه کردن پاهاست؛ مرد کوسه‌ای که به يك شیب می‌ماند از تکیدگی و زردنبوئی، و تنها صداهاى زیر سقف غسلخانه آب دماغ بالا کشیدن آن شیب کوسه و نفس نفس زدن‌های قصاب غول پیکر است.

دیگر نفس سامون می‌گیرد و نمی‌تواند بیش از آن در هوای زیر سقف غسلخانه تاب بیاورد؛ پر می‌کشد و از لانه چلچله چسبیده به زیر سقف، یکسر موج بر می‌دارد پایین و از در کوتاه غسلخانه بیرون می‌زند.

— شنیدی؟ صدا را شنیدی؟!

— شب پره بود، به کارت باش شاشو!

حالا سامون از بالا سر قلیج می‌بالد و می‌رود آن بالا، روی لب بارو می‌نشیند به جغدنااله، و به قلیج می‌نگرد که او دارد شیب خاکریز بیرونی بارو را به دشواری بالا می‌کشد و پیدا است که انگار عرق سرد بر پیشانی‌اش نشسته و در زانوهایش رمقی نمانده تا شیب خاکریز را بالا برود. نیرویی مرموز و ترسی توانفرسا او را به نفس نفس انداخته، گیجش کرده و آن مرد تیز و بز و چالاک را واداشته است تا چاردست و پا، چون حیوانی بیم‌زده از خاکریز بالا بکشد و خودش را درون حفره بی‌بارو، انگار از چشم‌هایی که نمی‌شناسدشان و نمی‌بیندشان هم، گم و مخفی کند.

-Александр... Александр...

— «نمی‌دانم چرا برادرم سامون از پیش نظرم دور نمی‌شد، نمی‌دانم چرا می‌دیدمش که همان جور شننده و تکیده، با آن چشم‌ها و نگاه محزونش مقابل رویم ایستاده است و به هر طرف که رو می‌گردانم می‌بینمش. توفان در می‌گیرد، باد تمام خاک‌های عالم را به هوا بلند می‌کند تا او را ببوشاند، اما او همچنان شننده و محزون مقابل روی من ایستاده است و حتی می‌توانم

دندان‌های ریز و سفیدش را ببینم. و آن صدای جغد، آن صدای جغد... بریده‌ام، می‌خواهم نفسی چاق کنم، اما دلشورهٔ سامون آرام نمی‌گذارد. پیشانی‌ام در آن سرمای سنگ‌کش عرق کرده، می‌لرزم و دهانم مثل زوقوم تلخ و خشک شده است. می‌دانم که با دهانی چنان خشک و تلخ، دود کردن سیگار اصلاً نمی‌چسبید و باید به فکر جرعه‌ای آب باشم. اما میل غریبی به کشیدن سیگار دارم، شاید از این جهت که نباید سیگار بکشم. چون روشن کردن کبریت در همچو شب سیاهی و در همچو جایی دور از احتیاط است. فقط می‌نشینم. می‌نشینم و پاشنهٔ سرم را به دیوار تکیه می‌دهم و راضی هستم به اینکه يك لحظه بتوانم نفسی تازه کنم و فقط بتوانم يك دم قرار بگیرم. چشم‌هایم را می‌بندم، پلك‌هایم را روی هم فشار می‌دهم، اما سامون را از پشت پلك‌های بسته‌ام هم می‌بینم. دیگر نمی‌دانم چه حالی دارم، خرناسه‌های آخرین دم سیمونوف توی گوشم است و هیچ جور نمی‌توانم آن خرناسه‌ها را نشنوم و نمی‌توانم از تصور اینکه اودر همان دم روی تخت ساروجی غسلخانه افتاده است و دارد سلاخی می‌شود، فرار کنم. ناچارم دست به کاری بزنم. کیسه را می‌کشانم جلو دستم تا درش را باز کنم و خودم را با لمس کردن چکمه‌ها مشغول کنم، چکمه‌هایی که خیلی دوستشان دارم. در تاریکی نمی‌توانم چیزهای غنیمتی‌ام را ببینم. درست هم نیست که در کیسه را باز کنم، چون بستن دوباره‌اش خودش وقت می‌گیرد. فقط از روی کیسه با کف دست‌هایم لمس‌شان می‌کنم و حس می‌کنم دستم به چیزی خشک و سخت می‌خورد؛ غلاف سر نیزه است که از دست‌پاچگی توی کیسه جاش داده‌ام و خود سرنیزه را زده‌ام پرشالم. سردم است، سرد. عجب سرمای نکبتی. آن پسرک، سامون، چطور یخ نمی‌زند در آن قبای شن‌دره و لخت و پتی؟ و آن صدای ساطور... و آن صدای ساطور!»

قلیچ برمی‌خیزد، در همان تن لرزه‌ای که می‌تکاندش. حس می‌کند که باید تب کرده باشد. چانه‌اش به اختیارش نیست و دندان‌هایش طوری برهم

می خورد که خود او صدایشان را می شنود. قرار ندارد. تازه به یاد می آورد که نباید از سوراخ بی بارو بگذرد و وارد شهر بشود. — چه کاری دارد دور شهر؟ — از زیر تاقی سوراخ واپی می گردد و از روی شیب خاکریز برونه بارو، راه می کشد طرف محله خودشان، محله غریبان در زیر باروی نزدیک یخدان ها. — «حقیقتش اینکه در آن حال و وضع که داشتم، با آن کوله غنیمتی روی پشتم و آبی که از چشم و بینی ام می ریخت روی صورت و لب و چانه ام، خودم را درست مثل شغالی می دیدم که می رود تا لاشه مردارش را در جایی میان بیابان زیر خاک کند. باید به آلونک سکندر می رفتم، هیچ جایی امن تر از آنجا نبود.»

سکندر، خودش در راه به روی قلیچ باز و پشت سر او کلون می کند. زن و مادرش خوابند و بیداست که سکندر نخواهیده بوده است. فتیله فانوس لب تاقچه را بالاترک می کشد و این در حالی ست که قلیچ کیسه اش را بیخ دیوار گذاشته و خود همان جا ولو شده، سر و شانهاش را به کیسه تکیه داده و پلک هایش را بسته و پاهایش هر کدام طرفی یله شده است. سکندر دسته فانوس را می گیرد و می آورد نزدیک تر و می بیند که چهره قلیچ غج آب است، چنانکه انگار گریسته باشد. فانوس را کنار کرسی، روی پیت خالی می گذارد و یک پیاله عرق برای قلیچ می آورد که قلیچ یک نفس سر می کشد. حالا سکندر می نشیند سر لبه کرسی و نگاه می کند به ناوغان و سرنیزه پرشال قلیچ که تیغه آن در پرتو نور فانوس برق می زند. قلیچ همچنان یله تکیه دارد به کیسه غنیمتی خود و هنوز پلک نگشوده است. سکندر تن می خماند و سرنیزه را از پرشال قلیچ بیرون می کشد، و این کار سریع تر از آن انجام می شود که قلیچ بتواند جلو دست برادرش را بگیرد، و دست خالی خودش روی رد سرنیزه بر پرشالش می ماند. سکندر بی التفات به واکنش قلیچ سرنیزه را نزدیک نور فانوس طوری می گیرد و نگاهش می کند که انگار دارد آن را شناسائی می کند. لحظه ای می گذرد تا قلیچ پلک بگشاید و مردمک قرش چشمانش از میان

پلك‌های نیمه‌گشاده، چون لبه تیغ بچرخد روی چشم و نگاه و حالتِ چهرهٔ برادرش سکندر، که سکندر مجال جان و رمق یافتن به قلیچ نمی‌دهد و با سرعتی وحشیانه خود را آوار می‌کند روی قلیچ، اول سلاح کمری را می‌رباید و سپس کیسهٔ غنیمتی را از زیر تن قلیچ و می‌کشد و در پلك زدنی نخ در کیسه را با نوک سر نیزه پاره می‌کند و همهٔ آنچه را که درون کیسه هست می‌تکاند کف آلونک و يك آن به همان حال خشک‌ش می‌زند. کلاه، پالتو، چکمه‌ها... و حتی قبضدان سیمونوف که سکندر یقین دارد آن عکس یادگاری او هم در لفاف قبضدان هست؛ و برای همین جرأت نمی‌کند بازش کند. حالا سکندر را هم رعشه گرفته، اما نه چنانکه قلیچ را. چون قلیچ در واکنشی از هول برخاسته و پشتش را چسبانیده به دیوار دود زدهٔ آلونک، دهانش باز مانده و با چشم‌های وادریده‌اش از حیرت دارد به برادرش نگاه می‌کند و در همان حال مثل لقه‌ای‌ها می‌لرزد و یقین دارد که اگر هم بخواهد خم شود و دست ببرد درفش مرگش را از بیخ میج بیخ‌های ساق پایش بیرون بکشد، نخواهد توانست و به رو در خواهد افتاد. اینست که به همان حال رعشه چسبیده به دیوار می‌ماند و با دهان نیمه‌باز فقط نگاه می‌کند به سکندر که حالا سر نیزه را بالا گرفته و درست نوک آن را از روی سینهٔ قلیچ بالا می‌آورد و می‌گذارد بیخ سبیک تیز زیر گلویش و همچنان دندان و لب فشرده به هم، می‌گوید:

— با کی‌ها مهمانم را کشتی؟ با چه کسانی؟!

قلیچ باید رها شود و بیفتد پایین و یله شود روی کف آلونک و از حال برود. چیزی مثل خوره درون او را خورده و پوکش کرده است و حالا در فشار خشم چشمان برادرش دارد ذوب می‌شود، اینست که فقط می‌گوید هُدی و پلك‌هایش را باز می‌بندد و تنش دوده‌های دیوار را فرو می‌ساید تا می‌افتد بیخ دیوار و همان جا فرش می‌شود.

صنوبر نان برگ‌گل در آن کشمکش کوتاهٔ فرزندانش روی جا نیمخیز شده و نفس در سینه حبس کرده است و همان جور دست‌ها بر زمین در دو

سوی تن مانده تا می بیند که سامون ظاهر شد، سر نیزه را از دست سکندر گرفت، او را پس آورد و نشانید لب کرسی، و ایستاد به نگرستن لش بی روح قلیچ... و بعد سکندر دست به جیب برد تا سیگار و کبریتش را بیرون بیاورد و روشن کند و پیشانی اش را به انگشت شست تکیه بدهد، در حالی که آرنج ها را ستون کرده روی کنده های زانو، و فکر کند به این که چه جور خواهد توانست خود و برادرش را از این محمصه برهاند، و می شنود از صنوبر که به سامونش می گوید «من دیر کردم این بار و تو آمدی عزیزکم، بیا... بیا...»

— خوب... حالا چکار می خواهی بکنی کثافت؟

قلیچ خودش هم نمی داند چه باید و چه می تواند بکند. نهش شده افتاده روی زمین. خود را باخته، طوری که انگار فکر نمی کرده به این حال بیفتد. بار و کار اولش نبوده، اما این یکی بدجوری از پا درش آورده. يك پياله دیگر می طلبد و بعد که سکندر پياله عرق را به او می نوشاند، قلیچ بالاتنه اش را اندکی صاف می کند و به دشواری می گوید:

— می روم مشهد، می روم سری بزنم به خواهران ملائک.

قلیچ خوب توانسته بفهمد که منظور سکندر از اینکه او چه می خواهد بکند، اول از همه همین امشب است، همین حالا! اما قلیچ درباره همین حالا و این لحظه فکری نکرده و چیزی به نظرش نمی رسد، جز اینکه فکر می کند درباره برادرش سکندر به خطا فکر و حساب کرده است. دست کم اینجور نمی دیده که سکندر با شنیدن خبر قتل يك افسر روس، خون به چشم هایش بدود و رعشه به دست و پایش بریزد. اما حالا این را دیده و متوجه است که لابد به خانه دشمنش پناه آورده است، و افسوس می خورد که چرا چون مراتب پیش عمل نکرده و رخت و لباس ها را با خود به آلونک سکندر آورده است. گیرم که چاره ای نداشته از آن آشفتگی و لرزه ای که دچارش شده بوده و طوری در میان راه دست و پایش را گم کرده بوده که بی اختیار راهش را کشیده طرف آلونک سکندر؛ مثل چیزی که يك دست و قدرتی نامریی او را سوق داده

باشد، چیزی مثل يك روح آواره، و برای همین است که دندان می ساید و زیر خشم دندان هایش می غرد «همه اش تقصیر اوست که دست از سر من، دست از سر همه ما بر نمی دارد!»

— کی؟... کی؟... اربابت؟ اربابتان؟ نوکر هیتلر؟ او کجاست؟ کیست؟ منظور قلیچ چنان کس یا کسانی نبوده، منظورش همان پسرک شنده - سامون - بوده، اما حالا حرفی را زده و گیر استنطاق سکندر افتاده که مقابلش ایستاده و يك بند می پرسد و پا بر زمین می کوبد:

— حرف بز، حرف بز، حرف بز، حرامزاده بدبخت. هیتلر چه فایده به حال من و تو دارد؟ منظورت کی بود، کی؟ تقصیر کیست؟ اسم ببر!
— هُدی... قبلاً که گفتم، هُدی قصاب!

سکندر پس می نشیند لب کرسی، پنجه هایش را درهم گره می کند و خیره می ماند انگار به شمایی که از هُدی قصاب در خیال خود دارد، يك پیشانی کوتاه و عریض با موهای زیر و سیاهی که تمام روی و تنش را پوشانیده است، و چشمانی مثل چشمانِ سر بریده يك گوساله، با شکمی به قطر يك کوزه دو گوش و پاهای کج که کلاه دستچین پشم شتر روی سر می گذارد. و شاید در همان لحظه از خاطر سکندر می گذرد که خودش هم برادر قلیچ است، و فکر می کند در نبود قلیچ می تواند برود در دکان قصابی هُدی و نشانه ای از رخت و لباس ستوان سیمونوف را، مثل يك رمز، نشان او بدهد و يك قرار دیدار شبانه را تدارک ببیند.

— من زبان نشان را هم بلدم؛ زبان روس ها را، هُدی!

— «دوبره آهو... آن دوبره آهویم نمی دانم چه شدند؟ دود شدند و رفتند به هوا؟... نمی دانم! شب بود که به خانه آمدم تا بهشان سر بزنم. یکر است رفتم به کاز، اما بره آهوها نبودند. شبانه آیا گرگ به کاز زده بود یا دزد؟»

اواخر بهار است که بهادر حاج کلو عبدوس را برداشته و به بیابان های شیر احمد رفته اند برای شکار. باران تازه بند آمده، هوا وازده و رنگ نهایی غروب افتاده روی زمین باران خوره. در آن پهنه گسترده بیابان است که چشمان تیز عبدوس، روی شیب سینۀ ماهور آهوئی شکار می کند. آهوئی بادو بره آهو. بهادر همچنان جیب جنگی امریکایی را می راند و بیابان را در می نوردد. عبدوس که نشسته کنار بهادر، دست می زند روی شانۀ او که ماشین را نگهدارد. ماشین آرام می گیرد و عبدوس چالاک می پرد پایین و می دود طرف سینۀ ماهور. آهو از پرهیب عبدوس رم می کند و يك دستباد دورتر از او می ایستد و نگاهش می کند. بره آهوها در چند قدمی، دنبال مادرشان می روند. بره ها هنوز نمی توانند خوب بدوند. عبدوس خیز بر می دارد و خود را می رساند به بره ها و می گیردشان، هر یکی به زیر يك بغل و راه می افتد بیاید طرف ماشین که می بیند مادرشان از یال ماهور شیب کرده و دارد می آید طرف او که بره ها را زیر بغل گرفته. عبدوس می ماند، آهو می آید، نزدیک می شود و

نگاه می‌کند، هم به عبدوس و هم به بره‌هایش. بره‌ها هم به مادرشان نگاه می‌کنند. عبدوس يك دقیقه دیگر هم می‌ماند، آهو باز هم نزدیک‌تر می‌آید و به فاصله دو قدم می‌ایستد. آشکار است که او بره‌هایش را طلب می‌کند. عبدوس دقیق می‌شود و خوب که نگاه می‌کند می‌بیند آهو دارد گریه می‌کند.

— «باورت می‌شود؟ آهو گریه می‌کرد و بچه‌هایش را از من می‌خواست.

اما من... من که مرّوت نداشتم!»

عبدوس بره‌آهوها را نمی‌گذارد پیش چشم‌های حیوان و دل او را خوش نمی‌کند. نمی‌داند آن بره‌آهوه‌های هنوز شیرخوار را می‌خواهد چه کار، واقعاً برای چه؟

— «کله جوانی عقل کجا دارد؟... قلب من از سنگ بود!»

به گریه‌ها التفات نمی‌کند، رو برمی‌گرداند و راه می‌افتد طرف ماشین. پای رکاب که می‌رسد دلش طاقت نمی‌آورد، برمی‌گردد و باز به آهو نگاه می‌کند. آهو ایستاده و همان جور نگاهش می‌کند. اما دل عبدوس باز هم نمی‌شکند، یا اگر که... به قلبش التفات نمی‌کند، پا می‌گذارد روی رکاب و سوار می‌شود و بره‌ها را می‌گذارد پشت صندلی؛ اینجاست که می‌بیند بهادر چشم از دوربین تفنگش، نشانه رفته به آهو، برمی‌دارد و تفنگ را می‌آورد توو می‌گذارد روی صندلی عقب و جیب را به راه می‌اندازد. ماشین که می‌رود يك بار دیگر هم عبدوس برمی‌گردد و نگاه می‌کند؛ و آهو را می‌بیند که همچنان ایستاده و دارد به رد آن‌ها نگاه می‌کند. او دیگر اشك آهو را نمی‌تواند ببیند. عبدوس هنوز هم نمی‌داند چرا در آن روز خوش بهاری دلش نیامده آن بره‌ها را از مادرشان بگیرد. تا فرسخی هم که دور می‌شوند از دامنه ماهور، عبدوس گیج است و سیگار می‌کشد و فقط به این نتیجه می‌رسد که دلش می‌خواسته بهادر هم شلیک کرده و آهو را کشته باشد. یا، دست کم فکر می‌کند اگر آهو را کشته بود بهتر بود. چون آن چشم‌های زلال بسته می‌شدند، نه که چنین نقش و حک شده بمانند روی دل و جان عبدوس. اما بهادر شلیک نکرد و

آهو به همان حال، تنها وا گذاشته شد میان بیابان، در آستانه يك شب تنها. آیا جانوران هم حافظه دارند؟ عبدوس نمی داند، فقط حس می کند از حافظه خودش در رنج است که نمی تواند غافل بماند از آهوئی که او را به آن حال و در جایی دیده و وا گذاشته اش. آهو را می بیند و هر چه می کوشد که بتواند او را از نظر دور کند، نمی تواند.

— «هنوز هم نتوانسته ام، نتوانسته ام. شب بود که به خانه آمدم و رفتم تا بهشان سر بزنم. یکر است رفتم به کاز، اما بره آهوها نبودند. شبانه آیا گرگ به کاز زده بود یا دزد؟ نمی دانستم!»

— «من و نبی روی آخرین ردیف صندلی های ته ماشین نشسته بودیم و انتظار می کشیدیم اتوبوس راه بیفتد.»

— «ومن پای اتوبوس ایستاده بودم کنار جرز دالان گاراژ حاج ملا محمد.»

— «من پدرم را می دیدم که گریه اش گرفته، اما نمی خواستم به روی خودم

بیاورم.»

— «غروب بود و آسمان انگار آتش گرفته بود و بچه های من داشتند از

پیش چشم می رفتند.»

— «نبی کنار دستم نشسته بود و اشک هایش را با سر آستینش پاک می کرد و

من بغضم را در گلو نگه داشته بودم.»

— «نمی دانستم بچه هایم به کجا می روند و سر از کجا در می آورند، فقط

این را می دانستم که دارند می روند.»

— «با آرنجم زدم به گرده نبی و گفتم آرام بگیر. بابا گریه اش گرفته.»

— «غم دور شدن بچه را تا آن روز نشناخته بودم و دلم هم نمی خواست

کسی گریه ام را ببیند.»

— «نبی آرام نمی گرفت. هر چه می زدم به گرده اش که آرام بگیرد، بدتر

می شد. انگار راه اشکش باز شده بود.»

— «دستمال ابریشمی دستم بود و شانه داده بودم به جرز دالان و خودم

ملتفت نبودم که بهنای صورتم شده پُر اشك.»

— «گلویم شده بود مثل چوب خشك، حس می کردم از چشم هایم الو می زند بیرون، اما خودم را نگه می داشتم که بغضم نترکد. نمی خواستم نبی بفهمد که من هم دارم گریه می کنم.»

— «علی لا شود دست گذاشت روی شانهام و گفت دنیا همین است عبدوس! اینجا بود که دیگر تاب نیاوردم و دستمال را گرفتم روی صورتم و شانهایم شروع کرد به لرزیدن.»

— «عاقبت سر نبی را گرفتم تو بغلم و گفتم گریه مکن مرد! مگر تو نبودی که خواستی برویم؟»

— «و آن ماشین وامانده هم راه نمی افتاد برود و انگار که افتاده بود روی قلب من!»

— «و برای اینکه از ترکیدن بغض خودم جلو بگیرم از پشت شیشه چشم می گرداندم تا ببینم بالاخره آن شوفر بی پدر بالا می آید از رکاب ماشین یا نه!»
— «آه... چه غرویی دیدم وقتی چشم و صورتم را پاك کردم با آن دستمال ابریشمی، چه غرویی!»

— «خون. آسمان عین خون شده بود و روی شیشه جلو ماشین انگار گاو کشته بودند، وقتی شوفر آمد نشست پشت فرمان و گفت صلوات.»

— «ماشین که لرزید دوتایشان برگشتند و يك بار دیگر نگاهم کردند. من نمی دانستم چه کنم، نگاهشان کنم یا سرم را بیندازم پایین؟»

— «پدرم که سرش را انداخت پایین چنان دلم شکست که دیگر تاب نیاوردم.»

— «مسافرها صلوات بلند فرستادند و من گریهام را سر دادم. بغضم بی اختیار ترکیده بود.»

— «عاقبت ماشین داشت از جا می کند و براه می افتاد. صدای صلوات مسافرها از شیشه ها بیرون ریخت و من سرم را بالا آوردم که يك بار دیگر هم

شده روی بچه‌هایم را ببینم.»

— «دیگر نمی‌شد، دیگر نمی‌شد. پرده اشک نمی‌گذاشت چیزی از چشم و چهره پدرم را ببینم و ماشین راه افتاده بود و دور می‌شد از او می‌رفت طرف غرویی که انگار آنجا گاوی را سر بریده بودند. نبی دیگر به پشت سر نگاه نمی‌کرد. او غیر از این وقت‌ها هم اشک پشت چشم‌هاش بود و گریه تو گلو داشت. اما من روم به بیرون بود و از پشت همان شیشه تار پرهیب بابام را می‌دیدم که همچنان کنار جوی دم گاراژ ایستاده. بابا هیچ حرکتی نمی‌کرد و خاموش بود، اما من یقین داشتم که دارد می‌گرید. ماشین می‌لرزید و نرم نرم جلو می‌رفت و من دلم می‌خواست آن وامانده بال بزند تا برویم گم بشویم. در آن حال هم از بابام بدم می‌آمد و هم دلم به حالش می‌سوخت. دلم می‌خواست سرم را برگردانم و دیگر نگاهش نکنم، دلم می‌خواست سرم را بیندازم پایین و های‌های بگریم، اما حال نبی را مراعات می‌کردم که از من کوچک‌تر بود و به هوای من راه افتاده بود، هر چند که او بیش از من شایق به فرار از خانه بود. هر چه بود باید تاب می‌آوردم. نبی که دیگر نتوانست؛ و برگشت از پشت اشک‌هایش به بابا نگاه کرد و من دیدم که بابا هم دستمال ابریشمی‌اش را گرفت روی چشم‌هاش، و نبی ناگهان بغضش ترکید و شروع کرد بلند بلند حق‌زدن و به بابا فحش دادن...»

— «سینه‌ام می‌سوخت، سینه‌ام می‌سوخت. علی لاشو باز هم گفت زندگی همین است عبدوس! و من دستمال ابریشمی را کشیدم روی صورتم و گذاشتمش تو جیبم و گفتم برویم پاچراغ؛ و رفتیم.»

— «چون ما عقب ماشین نشسته بودیم، صدای گریه - فغان نبی قاطی می‌شد با صدای موتور اتوبوس و به گوش همه مسافرها نمی‌رسید. همچنین صدای گریه‌های خودم که دیگر نتوانسته بودم تو سینه‌ام نگاهشان دارم. اما... گریه و فغان چاره کار ما نبود. باید می‌رفتیم. در واقع ماشین مسافری داشت ما را می‌برد، و بردهم. اما آن ماشین تا نیمه راه بیشتر نمی‌رفت. از آنجا کج

می کرد طرف کوه‌های شمال، و ما باید پیاده می شدیم تا از آنجا سوار قطار بشویم و برویم تهران.»

«از خانه حسن فسق‌ری که بیرون آمدم شب شده بود، تا نفس داشتم شیره کشیده بودم، اما... اما هنوز چشم‌هایم خیس بود. شیرۀ تریاک آب چشمه‌ها را هم می‌تواند بخشکاند، اما... چشم‌های من خشک نمی‌شد. مخصوصاً وقتی پا از دلان خانه حسن به کوچه گذاشتم و اسد و سامون را دیدم که بیرون در، مثل یتیم‌ها پریشان کرده‌اند و نشستند بیخ دیوار تا من بیایم. انگار آن طفلکی‌ها هم خبر داشتند که من چه حال سگی دارم، و برای همین جرأت نکرده بودند بیایند تو پاچراغ. بلندشان کردم و با هم رفتیم خانه، اما چه خانه‌ای و... چه شبی!»

سوار قطار شدن، برای نخستین بار در سنین نوجوانی يك اتفاق فراموش نشدنی است، و شاید اگر آن سواری به سادگی هم انجام و برگزار می‌شد، هم در حافظه رضی و نبی باقی می‌ماند؛ البته اما نه چنان آغشته به دلهره و اضطراب.

رضی همه چیز را پیش بینی می‌کند، و همه حساب‌های او متوجه مراقبت و حفاظت برادر کوچک‌ترش نبی است. پس اولین کارش آن است که هر چه پول هست بسپارد دست نبی که او چند تا اسکناس را بیچاند، لوله کند و جا بدهد توی لیفهٔ تبنانش؛ پشت در توالی قطار. این يك جور پیشگیری برای روزمباداست، هم برای آنکه دل نبی قرص باشد. دیگر باید آماده شد برای رودررویی‌های ممکن. هر چه قطار پیش می‌رود و آن‌ها را از آنجا که بوده‌اند دور و دور و دورتر می‌برد، می‌کشاند طرف جایی که نامش تهران است و می‌گویند آنجا پایتخت است، و پایتخت جایی است که شاه و وزیر و وکیل و رئیس در آن خانه دارند، و جایی است که خیابان‌ها دارد و اتومبیل‌ها و ساختمان‌های بزرگ و زن‌هایی که سر برهنه در کوچه - خیابان‌ها راه می‌روند،

و جایی ست که قورخانه و شمس‌العماره دارد با گاراژهای مسافرکشی بی‌شمار... و قطار، آن دو برادر خاموش و سر به تو را می‌برد طرف تهران و هراز چندگاه و چند فرسخ در جاهایی می‌ایستد، مسافرها پیاده و باز سوار می‌شوند و باز براه می‌افتد تا در جایی برای نماز عصر بایستد، و باز... تا نزدیک تهران، که هیچ اتفاقی نمی‌افتد و مخمسه‌ای پیش نمی‌آید. اما در یکی از آن ایستگاه‌های خلوت است که بار دیگر قطار می‌ایستد و به هوای اینکه باز در آبریزگاه‌های قطار قفل شده، رضی می‌رود پایین برای دست به آب رسانیدن و چون سرش را بالا می‌آورد می‌بیند که قطار آرام آرام راه افتاده و دارد می‌رود و انگار که جدی جدی دارد می‌رود که ایستگاه را بگذراند و بگذرد، که رضی دیگر نمی‌ماند تا با فراغ خاطر بند لیفه‌اش را گره بزند و در همان حال شروع می‌کند به دویدن و چشم‌هایش چارتا می‌شود وقتی متوجه می‌شود که قطار دم به دم سرعت و سرعت می‌گیرد و انگار که دارد از او می‌گریزد و حالا دم به دم فاصله‌اش از او بیشتر و بیشتر می‌شود تا که دقایقی دیگر به صورت ازدهایی در آید به پیچ و تاب در چشمان پسرکی که زندگی گمشده‌ای در مردمک‌هایش دود و می‌زند و عرق روی پیشانی‌اش اندک اندک راه می‌کشد به کاسه چشم‌ها، و فقط در چنان هول و اضطرابی است که او التفاتی به سوزش چشم‌های خود ندارد و فقط می‌دود و فقط به دویدن و به برادرش نبی فکر می‌کند و می‌داند که به رد قطار نخواهد رسید، اما می‌دود و قدم‌هایش را با فاصله تخته‌های کف ریل جور می‌کند و دیگر حالیش نیست که خستگی چه است و او چقدر جان و قوت دویدن دارد؛ چند کیلومتر، چند فرسخ، تا چه وقت و تا کجا؟

— «همین قدر می‌دانم که وقتی به ایستگاه تهران رسیدم غروب شده بود و

حتی يك نفر هم آنجا نبود.»

غچ عرق شده و باد غروب که به تنش می‌خورد دچار لرز می‌شود و تازه می‌فهمد که ته يك پیراهن - تنبان است و هر چه را که داشته، توی قطار به نبی وا گذاشته است و ده‌شاهی هم پول ندارد، و فقط يك جفت گیوه دارد که زیر

بغلش است و نمی تواند به یاد بیاورد که در چه لحظه ای از دویدن خم شده، گیوه هایش را در آورده و زیر بغل زده است؛ و حتی به یاد نمی تواند بیاورد که تمام طول راه را چشم در چشم خورشید دویده بوده، و حالا حاج و واج راه می افتد و بی هوا شروع می کند به پرسه زدن روی سکوی حدفاصل دو قطار که خالی و خاموش ایستاده اند و رضی نمی داند در آن واحد به شیشه بستۀ پنجره های کدامیک نگاه کند به آن امید گنگ که بتواند چهره برادرش نبی را در آن خلوت و سکوت غریب، ببیند.

— «نه، نبی نبود. هیچ مسافری نبود. اما من دلم می خواست نبی را در پشت یکی از آن دریچه ها ببینم.»

— از این طرف، راه دررو از این طرف است پسر جان!

رضی از راهی که فراش نشانش داده بیرون می رود و در میدان راه آهن می بیند که آن لکه های مانده از غروب هم در آسمان نیست، همه جا سربی است و به سرعت دارد خاکستری می شود و توك و توك چراغ هایی ست که این سو و آن سو روشن می شود، و او سایه ها و پس پناه هر جرز و دیوار را سرک می کشد تا مگر بتواند نبی را بیابد، چون در ذهنش تصویری جز این ندارد که نبی در یکی از آن گوشه - کناره ها باید نشسته باشد روی بقچه رخت و رواندازها در انتظار او؛ اما نیست، آنجور که او تصور می کرده نیست. اما چه کند جز این که باز هم دور میدان بچرخد و همه جا را به دقت نگاه کند، گیرم که در چنان دلهره و اضطرابی چشم ها نباید بتوانند آدم ها و اشیاء را همان طور که هستند دریابند. وقتی که سه بار دور میدان می چرخد و یقینش می شود که هیچ نشان و اثری از نبی نیافته، و شب را که افتاده روی میدان با نخستین وحشت های تنهایی و غربت لمس می کند، می نشیند روی پله ها و تکیه می دهد به ستون و احساس می کند از گر سنگی دچار ضعف شده و می داند که يك قران هم به دست ندارد تا بدهد نصفی نان بخرد؛ و سالیان درازی می گذرد تا او باز هم یاد کند از آن غروب و بر زبان بیاورد که «چه بلایی ست غربت و شناسی و

دست تنگی.»

باید بخوابد. باید سرش را بگذارد و بخوابد. آنقدر خسته هست که بتواند گرسنگی را نادیده بگیرد؛ و هوا آنقدر سرد نیست که نتوان شب را در زیر آسمان خوابید. اما نه دیگری بی زیر انداز و روانداز، و نه ته یك تا پیراهن شلوار که او تنش مانده. پاییز شاید شروع نشده. اما نسیم شبانه سرد است. از این‌ها گذشته کجا باید بخوابد. آخر اینجا تهران است، آن هم ته شهری که جای آبادش همان میدان راه آهن است و او هنوز پانزده ساله نشده و پیش از آن در شهر خودشان خبر از اتفاقات هولناکی در تهران شنیده است. خبر از اتفاقاتی که در گود و خندق‌های دور و اطراف کوره‌پزخانه‌ها می‌افتد، و او در دویدن‌هایش تا برسد به ایستگاه تهران، میله‌های کوره‌پزخانه‌ها را دیده که از کنار نگاهش رد می‌شده‌اند؛ و همان سال‌هاست که اسم اصغر قاتل برده می‌شود و هر کودک و نوجوانی تصویر مهیبی از نام آن زولبیا فروش در گمان دارد و در ذهن و خاطر خودش او را قرین گردن کلفت‌ترین لات شهر و ولایت خود می‌بیند؛ مردی که از سیبل‌هایش خون می‌چکد، کلاه نخ‌باف چرکینی به سر می‌گذارد، حلقه‌ای کلافِ نخِ پیچ روی کلاهش جا می‌دهد تا سینی زولبیا، صاف روی آن قرار بگیرد، چیزی مثل همان کلاف‌ها که توت فروش‌ها و باقلایی‌ها روی سر می‌گذاشتند وقت حمل مجمعۀ پر از توت، یا باقلا، و آن مرد پشت گردنش صاف و قرمز است، مثل گوشت خرگوش. روی پیراهن بلندش جلیقه‌راه‌راه می‌پوشد و پیچ عضلات بازوها و شانۀ‌اش از روی آستین پیراهن هم پیداست، و یك لُنگ قرمز را پیشبند می‌کند روی شکمش که قدری برآمده‌تر از شکم‌های عادی‌ست. گیوهٔ سینه‌جونی می‌پوشد با شلوار قدک مشکی که سرپاچه‌هایش گشادند و اگر لایقه‌اش را بالا نکشد، روی گیوه‌هایش را می‌پوشانند؛ موهای سینه‌اش از یقه حسنی پیراهنش بیرون زده، ریشش را چند روز به چند روز می‌تراشد و هیچکس نمی‌تواند تشخیص بدهد که چشم‌ها و سیبل او چه رنگی است. چون در هر آن لحظه‌ای، بسته به اینکه او چه حالی

داشته باشد، رنگ سبیل و چشم هایش تغییر می کند. می گویند او در خرابه ها می گردد، در سایه ها. از بیخ دیوارها رد می شود. گودها را می شناسد. و در هر گود و خندقی، دخمه ای را می شناسد که هیچکس دیگر از آن خبر ندارد؛ و خوراک هر شب و روزش يك پسر بچه زیر پانزده سال است. زبانش مار را از لانه می کشد بیرون، و چشم هایش مگر - فقط - به چشم پسر بچه ای نگردد. همین که گرفت، دیگر مثل افعی سحرش می کند و تا پسرک پلك بزند خودش را در یکی از آن دخمه ها می بیند که نیش کارد گذاشته شده روی مهره گردنش؛ کاردی که هیچکس نمی داند در کجای رخت های آن زولبیا فروش پنهان است و هر وقت بخواهدش می کشد بیرون؛ و می گویند آن دخمه ها در روز هم مثل شب تاریک است و می گویند تا این تاریخ صدای هیچ طفلی به گوش کسی نرسیده است از آن دخمه ها.

زیر تاقنمای يك دکان و کف باریک تو رفتگی در دکان، جایی پناه و تاریک، رضی روی چند تکه مقوا خوابیده و گیوه هایش را گذاشته زیر سرش و پشتش را چسبانده به تخته های در بسته دکان و دلش خوش است که نبی گر است، شکل و ریختی ندارد و آن زولبیا فروش هم - لابد - شب ها کار نمی کند، از اینکه لابد مشتری هایش شب از خانه بیرون نمی آیند، و اینکه شب تابستان - گیرم در آستانه پاییز - دیری نمی کشد که صبح می شود.

- «اما صبح، اول سرگردانی و سردرگمی بود. نمی دانستم کجا بروم؟»
پیش از حرکت، یا در راه، حتی يك کلام هم درباره اینکه آن دو برادر به کجای تهران می خواهند بروند، گفت و گو نکرده اند. در واقع نمی توانسته اند گفت و گویی داشته باشند. چون جای مشخصی را نمی شناخته اند. فقط تهران! و راه افتاده اند. و این نخستین سفر است، مگر آنکه گریز نبی را از سبزوار به نیشابور يك تجربه به شمار آورد، تجربه ای که چهل و هشت ساعت هم نکشیده بود. و دیگر رفت و آمدهای کوتاه رضی را به دهات اطراف برای خریدن لت کهنه یا سوزن و دکمه و سنجاق همپای اسفندیار و عمویادگار و

میرزای دایی، و دیگر آن آبروریزی سفر برای کار در خط طرق با عمویادگار و بازگشت در غروب نکبت يك روز سیاهباد که جز شیش جا کرده در لیفه — درزهای شندره های تن، و دو شکم گرسنه هیچ نیاوردند. و چنان تجربه هایی نمی توانست چشم و گوش رضی را به جاهای مثل تهران باز کرده باشد. حالا گیج است و حقیقتاً مثل آن که گیج و کر و کور است. نه پول دارد، نه شناس و نه سرزبان و نه حتی نشان یا گمانی از هیچکس.

— «فکرش را بکن! آنهمه آدم از مقابل چشمم رد می شدند، اما من حتی يك نفرشان را نمی شناختم و نمی دانستم چه جور می شود با یکی شان سر حرف را باز کرد. و گیرم که بشود، تازه چه بگویم؟»

نگاه می کند و باورش نمی شود که آن آدم ها تند و تیزتر از آدم هایی که او بیشتر در تلخاباد و سبزوار دیده، راه می روند و یکجور شتاب دیگری دارند. راه می افتند. بالاخره در یکجا که نمی تواند بایستد و به دیگران نگاه کند. پس شانه خیابان را می گیرد و سر بالا شروع می کند به رفتن. چهارراه اول، و باز بر می گردد پایین. خودش نمی داند چرا برگشته پایین، اما دلش می خواهد خیال کند که در بازگشت شاید بتواند برادرش را بباید. چون هنوز هم یقین ندارد که نبی از دور و اطراف میدان دور شده باشد. خود را سرجایی که شب خوابیده بوده می یابد و باز بر می گردد بالا، تا چهارراه می رود و دوباره بر می گردد و کله پا می کند پایین. بار دیگر، و باز... تا اینکه مردی که پیداست او را می پاییده، صدایش می زند که پی کی و چی می گردی؟ پسر جان!

رضی پی می برد که آن مرد توی کوکش بوده، اما این را يك خوش اقبالی به شمار می آورد که عاقبت کسی پیدا شده که از او بپرسد پی چه کسی می گردد. تأمل نمی کند و آنچه را که از روز گذشته برایش پیش آمده و آن را تا این دم هزار بار در ذهنش ته و بالا کرده، برای او شرح می دهد: «برادرم را گم کرده ام و حالا هم راه به جایی نمی برم.»

مرد، پخته و دنیا دیده به نظر می رسد. چون همان اول از رضی می پرسد که

«اهل کدام ولایتی؟» و چون جواب می‌گیرد، لحظه‌ای به فکر می‌رود و بعد می‌گوید که به نظر او پاتوق سبزواری‌ها باید در خیابان گرگان باشد، و راه چاره این است که رضی برود طرف خیابان گرگان و پاتوق سبزواری‌ها را پیدا کند.

— «حالا میدان راه آهن کجا و خیابان گرگان کجا؟»

باید برود. می‌رود و خیابان گرگان را پیدا می‌کند. اما پیدا کردن پاتوق آسان نیست. اصلاً پاتوق چه هست و کجا هست؟ يك بار دیگر بالا - پایین رفتن و آمدن از سر گرفته می‌شود. اما او در سن و سالی نیست تا کسی را بشناسد. نه، امیدی نیست. نمی‌داند چرا به دلش برات شده که ممکن است برادرش رفته باشد تو صحن شاه عبدالعظیم و به انتظار او نشسته باشد. میدان فوزیه، راسته فوزیه، تیر دوقلو و میدان شوش، و لعنت به خود که چرا وقت حرکت همچو وضعی را گمان نزده و قول و قراری در جای مشخصی نگذاشته، مثلاً جایی مثل صحن شاه عبدالعظیم: «من برادر بزرگ‌تر بودم و او به امید من براه افتاده بود.»

بغض و سرزنش‌ها جای خود، چشم‌های رضی همه آدم‌ها را بی‌ردخور می‌پاید. درست مثل اینکه باورش شده اگر یکی از آن همه آدم نباشد، یکی دیگرشان هست. و درست مثل آن است که چشم‌های او می‌خواهد نبی را از یقه یکایک آدم‌هایی که از برابرش می‌گذرند بیرون بکشد، و در همه حال فکر می‌کند وقتی نبی متوجه جا ماندن او شده، لابد او هم بقچه را روی دوش گرفته و از ایستگاه تهران واگشت کرده طرف پشت سر، اما پس چرا یکدیگر را کنار خط قطار ندیده‌اند؟ شاید برای آن که يك بند می‌دویده. نبی چرا او را ندیده، او هم می‌دویده؟ بهانه، بهانه، و عاقبت ناچار است خود را قانع کند به اینکه نبی در صحن شاه عبدالعظیم روی بقچه نشسته و انتظار او را می‌کشد، چون رضی دارد می‌رود به همان سو و هیچ نمی‌داند که برای رسیدن به شهر ری ناچار است از کنار گود - خندق‌های دور و اطراف کوره‌پزخانه‌ها بگذرد...

— «چه می دیدم؟ نبی را...؟ نه، نه! عمورا می دیدم، عمویادگار را، کنار يك تك دكان نانوايي در آن راستهٔ خاکی پرچاله چوله که انگار بنا بود بعدها بشود خیابان ری. خواب نمی دیدم؟ وهم برم نداشته و خیالاتی نشده بودم؟ شاید چشمهام خطا می کرد. چون از خستگی و گرسنگی سیاه تاریکنا می دیدم. چشمم. برای همین باورم نمی شد. چشمهام را مالیدم و باز نگاه کردم. نه، اشتباه نمی کردم. خودش بود، عمویادگار. با همان پای کج و کمرِ خم، دم دكان نانوايي بربری ایستاده بود و يك قالب پنیر هم دستش بود. خدایا... آدم چه احوالی پیدا می کند! نمی دانم چطور خودم را رساندم آن دست راستهٔ خاکی و کنار دستش ایستادم و سلامش کردم. عمو برگشت و نگاهم کرد، اما انگار او هم باورش نشده که من، پسر برادرش، کنار دستش ایستاده ام و رنگ و رویم شده خاکِ دیوار از زور ضعف و گرسنگی و - حالا - از تعجب!»

— تو... هه؟ اینجا... اینجاها چکار می کنی تو، رضی؟

— من... من... برای کار آمده ام.

— اینجا... این طرف ها چطور من را گیر آوردی؟ من که نشانی به کسی

نداده بودم!

— من هم گمان تو را نداشتم، همین جور اتفاقی... اتفاقی...

— خوب... خوب... حالا که آمده ای بیا برویم دیگر، بگذار نامم را

بگیرم... پنجتاش کن شاطر آقا!

عمویادگار از اینکه دیده شده راضی و دلخوش نیست، سهل است که دلگیر هم می نماید. اما دیگر چاره نیست. همان جاست که رضی ملتفت می شود چرا او، بعد از آنکه آمده تهران و جا گیر شده، نشانی اش را برای آن ها یا دست کم برای زنش که - گیرم جدا - اما هنوز به عقد او مانده، نفرستاده است. شك نمی شود داشت که جا و کارش مانع بوده. جایی در میان گودها که فاصلهٔ راستهٔ ری تا اولینش به پانصد قدم هم نمی رسد از کنار يك دیوار خرابه، و بعد از آن دیگر جلو رو خندق های پیوسته - ناپیوسته است و

خرابه‌هایی اینجا و آنجا و دخمه‌هایی که به نظر می‌رسد زیر زمین حفر شده است و چندی می‌گذرد که رضی می‌فهمد به همان جاها می‌گویند زاغه؛ هم بعدها می‌فهمد که آن جاها کوره‌های آجرپزی بوده که کم‌کم و رنجیده شده و دارد برده می‌شود طرف‌های قرچک و رامین، و بعضی‌های دیگر کمی دورترک هنوز کار می‌کنند و دودشان می‌رود به هوا. آدم‌های آنجا هم عجیب و غریب می‌نمایند به نظر تا همان حد که دیده می‌شوند. خیلی کم آفتابی هستند و اگر هم دیده می‌شوند ژولیده پولیده‌اند و هر کسی سر در گریبان خود دارد، شندره‌ای بر دوش؛ و سر و رویشان به آدمیزاد نمی‌برد.

رضی روز روشن دچار ترسی آشکار شده از آن گود - خندق‌ها و بیشتر از گمان گود و خندق‌ها، و آن جا به جا آدم‌ها که انگار مثل کنه روی شیب گودی چسبیده‌اند یا اینکه مثل شش از کوره راهی بالا یا پایین می‌روند؛ و در این فکر است که عمویادگار با چه جرأتی در همچو جایی که بوی خون مرده می‌دهد کار پیدا کرده و زندگانی می‌کند، و خودش را می‌بیند که مثل خوابگردها رد به رد عمویادگار از شیب و شکن بزروهای گود و خندق‌ها بالا و پایین می‌رود، کج می‌رود، دور می‌زند تا بالاخره می‌رسند لب خندقی که انگار محوطه کار عمویادگار است. چون عمویادگار اندکی ضرب رفتنش را می‌گیرد و می‌لنگد شیب باریکه را پایین و می‌رود طرف یکی از آن زاغه‌ها و می‌ایستد دم دهنه تاق، جایی دالان‌وار که خیلی پست و تاریک می‌نماید و از پس لحظه‌ای درنگ، رضی را می‌کارد همان جا و خودش می‌لنگد توی دالان و لحظه‌ای دیگر بر می‌گردد که «مانعی ندارد، بیا تو!» و رضی دنبال عمویادگار می‌رود توی دالان که به یک دوراهی می‌رسد و می‌پسچند به راست و آن تو، عمویادگار یک در کوتاه و کهنه نیمه‌بسته را باز می‌کند و وارد می‌شوند به زیر سقفی شبستان‌وار که چراغ زنبوری و چند لامپا در آن روشن است، گرچه در گذر از دالان‌ها چشمان رضی به تاریکی عادت کرده است.

دیگر توی زاغه تاریک نیست! چراغ زنبوری لب تخت و کنار دست مردی

می سوزد که انگار استاکار زاغه است و لب تخت نشسته، پاهایش را گشاد گذاشته و يك زیر شلواری راه راه پایش است و قدح آب یخ را گرفته توی دست هایش و روی شانه و دور گردنش که انگار خالکوب است؛ يك دستمال بزرگ ابریشمی انداخته و همین حالا چکه عرق نوك دماغش دارد می افتد توی قدح آب که او بال دستمال را می کشد روی بینی و قطره عرق را می گیرد. هوای زاغه دم دارد و مردی که لب تخت نشسته رکابی تنش است و روی سینه و سر دوش ها و روی بازوها و پشت دست هایش هم خالکوبی شده و آنچه از آن نقش و نگارهای تن مرد، نظر رضی را می گیرد عکس دو تازن است روی گرده هر دو بازوی او، که در اصل يك صورت است. بیش از این جرأت نگاه کردن ندارد و مخصوصاً نمی تواند به چشم های مرد نگاه کند و مدتی که عمویادگار او را نزدیک تخت نگه داشته تا بگوید که رضی چه کاره اوست و چه جور اتفاقی او را دیده، رضی فقط می تواند دست و بازو و سینه پشمالوی آن مرد را تا زیر سیبک زیر گلو ببیند، و چون مرد اسمش را می پرسد سرش را بالا می گیرد و به چشم های او نگاه می کند که رنگش را نمی شود تشخیص داد، چون آن چشم ها انگار توی دو تا قاب گود استخوانی جا گرفته اند؛ و زیر سیبک هایی باریک، توی دهان مرد يك ردیف دندان طلا برق می زند تا انگار رنگ کبود لب ها را خنثی کند.

— بپوش سر سفره!

عمویادگار آستین پیراهن رضی را می گیرد و می برد طرف ته زاغه، جایی که شش — هفت تن و بدن عرق زده در زیر پیراهن های چرك رکابی یا نیمه آستین دور يك فوطه رنگ و رو رفته نشسته اند و سفره شان را لامهایی روشن می کند و حالا برای عمویادگار جا باز می کنند تا بنشینند که عمویادگار هم رضی را کنار دست خود می نشاند به خوردن نان و پنیر و چای شیرین. نان که می رسد زیر دندان رضی تازه ملتفت می شود چقدر گرسنه است و تا سیر سیر نشده به هیچ جای دور و بر، حتی به آدم هایی که در کنارش دور سفره

نشسته‌اند، نگاه نمی‌کند و...

— «خدا می‌داند چقدر خوردم!»

سفره خالی می‌شود، عمویادگار برای رضی يك چای قندپهلوی می‌ریزد که می‌خورد و تازه حس می‌کند نگاهش رقیق می‌گردد و چشمش به محل آشنا می‌شود و می‌تواند ببیند که دور تا دور شبستان، گُله به گُله در هفت جا نهالیچه‌های کوچک پهن است و بالا سر هر کدام يك یا دو بالش هست کیبود شده از عرق و چرك تن و به چیزهایی می‌مانند مثل کبه‌های خاکستر، و پایین هر بالین يك سینی حلبی است جای دستگاه چراغ شیره‌کشی با نی دوده و سیخ و قوطی و وسایل دیگر، و جز یکی دو چراغ همه خاموشند و هیچ مشتری هم نیست و پیداست که مشتری‌های طرف صبح قبل از آنکه سرچاق کن‌ها به خوردن ناشتایی بنشینند راه انداخته شده و رفته‌اند، و... حالا مرد و پسر بچه‌ای به آدم‌های توی زاغه افزوده شده‌اند که وقت ورود رضی نبودند، مردی که انگار سلمانی دوره‌گرد است و ننگ را انداخته به گردن استاکار خالکوبی شده نشسته لب تخت، و پسر بچه کنار کیف سلمانی ایستاده و قیچی، تیغ — ابزار می‌دهد دست پدرش و از دست او می‌گیرد.

رضی شاید یاد پدر و خودش افتاده که آنجور مجذوب آن پدر و پسر مانده، شاید هم به فکر شغلی است که چیزهایی از آن می‌داند و دارد روی هنرش حساب باز می‌کند، اما عمویادگار چیز دیگری می‌بیند و به رضی می‌گوید: — می‌بینیش؟ خوب می‌بینیش؟... عین سامون ما است، پسرک را می‌گویم. هر هفته که با پدرش می‌آید اینجا و می‌بینمش بیشتر به نظرم سامون می‌رسد، برای همین يك دم می‌ایستم و نگاهش می‌کنم.

— ها... شاید، شاید.

عمویادگار زیاد نمی‌تواند بماند و می‌رود طرف کاری، که رضی نمی‌داند چه کاری ست و عمو توی آن سوراخ سنبه‌هایی چه می‌گردد. او هنوز خام‌تر از آن است که بفهمد عمویادگار در این زاغه و میان آن جمع چه شغلی دارد. اما

این را می فهمد که آن ها همه از عمویادگار پخته تر و جا افتاده ترند. پس به نظرش می رسد که عمویش باید پادو شیره کشخانه باشد. البته این را به یاد دارد که عمو از خردسالی و آن دوره درد پایش گیر عمل افتاده و می بیند هم که حالا تند و تیز لنگ می زند و چیزها را جابه جا و مرتب می کند، که دنبال خرید نان آمده بود و سفره را هم اوج جمع کرد. این است که یقین پیدا می کند باید شغلش پادو باشد و نه سرچاق کنی و راه اندازی مشتری؛ وقتی هر کس می رود روی نهالیه خودش می نشیند یا کج می کند، رضی متوجه می شود که عمویادگار بجز پادویی کار دیگری هم دارد؛ سوخته جوشاندن. و آن وقتی ست که می بیند پریموس و پاتیل آب سوخته را کنار دیوار جا داد و نشست به تلمبه زدن پریموس!

در آن روز و ساعت به ذهن رضی نرسید که چه نام دیگری روی شغل عمویادگار می شود گذاشت، بعد از آن هم به صرافتش نیافتاد. تا آنکه سالیان بعد، سامون حال و حکایت را شنید و از خودش در آورد؛ پاتیل یا.

— «حالا دیگر باید از زاغه بیرون می آمدم و می رفتم دنبال یافتن برادرم. وضعم تا دیروز خیلی فرق کرده بود. فقط کمی ترس داشتم و نمی دانستم چرا سایه يك مرد زولبیا فروش دوره گرد با کارد گاوکشی اش از دم نظرم گم نمی شود؟ هر چه بود چاره ای نداشتم جز اینکه از آن گود و خندق ها خودم را دوباره برسانم به راسته ری. عمویادگار يك پنج قرانی گذاشت کف دستم و...»

— ملتفت باش چه دارم می گویم، خوب گوش بینداز. اولاً که می روی و ان شاء الله برادرت را پیدا می کنی. گفتمت که... باز هم راهش همان است که آن مرد دم میدان راه آهن نشانت داده، همان دور و حوالی خیابان گرگان. حالا من يك نشانی مشخص تری به ات می دهم. آنجا، نزدیک خیابان گرگان محلی هست که به اش می گویند پل چوبی. در محل پل چوبی يك دکان کفاشی کوچک هست چسبیده به يك دکان کله پزی. صاحب کفاشی نیشابوری است و بچه ها به اش می گویند گگه؛ او مرد خوب و خیرخواهی ست و دکانش در واقع

پاتوق بچه‌های خراسان است. تو بی جهت این طرف و آن طرف پرسه مزنی! یکر است برود در دکان گنگه و بگو که برادرت را گم کرده‌ای. یقین دارم گنگه می‌داند نبی کجاست، اگر او را در دکان خودش نگه نداشته باشد. خوب ملتفت باش چی دارم می‌گویم. اولاً که ان شاء الله نبی را یافت می‌کنی. ثانیاً... ثانیاً اگر نتوانستی پیدا کنی و خواستی برگردی اینجا — اولاً که اگر جایی گیرت آمد که بخوابی، اینجا برمگرد — ثانیاً... ثانیاً اگر خواستی برگردی اینجا... حواست باشد، حواست باشد که تا آفتاب غروب نکرده حتماً خودت را باید برسانی پیش من، تا آفتاب روی زمین هست، خوب ملتفت باش! اگر داشتی می‌آمدی پیش من و دیدی آفتاب غروب کرد، هر جا که بودی همان جا سرت را بگذار و کنار دیوار بخواب. چون در هر بیغوله‌ای که بخوابی امن تر است از آنکه بخوابی در هوا تاریکی پا به گودها بگذاری — کار هم دارم و باید بروم سر آن پاتیل و امانده که سر نرود — اما باز هم به گوش ات می‌خوانم که اگر بعد از غروب آفتاب آمدی تو گود، خدا نخواسته، خدای نخواسته هر چه برایت پیش آمد، به گوش و گردن خودت است و به من مربوط نیست. من نمی‌توانم جواب پدرت را بدهم، نمی‌توانم، خوب ملتفت باش. حالا برو به امید خدا برادرت را پیدا کن، سر و سامون که گرفتی يك روز دم ظهر بیا دم همان نانوايي. بلد که شدی اینجا را؟ گود هفتم. برو به امان خدا، اما بدان که مادر و پدر تو من را به این روز سیاه انداختند. حالا برو به امان خدا!

شاید عمویادگار قدری اغراق می‌کند، اما از حق نمی‌شود گذشت که او بیش از میل به رد کردن رضی، نگران اوست و دلش می‌خواهد — اگر هم اتفاقی برای رضی رخ می‌دهد — او از ربط به آن برکنار بماند. این دو — سه پهلو یگی حرف عمویادگار را رضی هم خوب می‌فهمد و می‌تواند حس کند که اگر به شب بخورد، پیدا کردن بیغوله محل کار عمویادگار در میان آن همه گود و زاغه برای او که فقط يك بار، آن هم نه در حالت عادی، آنجا رفته برایش کار آسانی نخواهد بود. از این گذشته، خود رضی بوی ناامنی را حس می‌کند و

این گمان درش قوی است که وقت و بی وقت در آن دخمه — بیغوله های دل گودها جنایت هایی رخ می دهد، و چه بسا سرهایی گوش تا گوش بریده می شود که هیچ کس از آن سر در نمی آورد، مگر همان سرهای بریده؛ و می تواند تصور کند که اگر در آن جای عجیب و غریب — که انگار دنیای دیگری بود — گم بشود، خدا می داند چه بلاهایی که پیش هر قدمش خُسبیده نباشد. پس همه جوانب پند و سخن های عمویادگار را می سنجد و جواب می دهد:

— اگر برگشتنی باشم، حتماً پیش از غروب آفتاب خودم را می رسانم اینجا، وگرنه هر جا که شد بیتوته می کنم و فردایش، روز روشن می آیم. دل عمویادگار قرص می شود و بر می گردد و می لنگد طرف زاغه و رضی از دل آن دالان سیاه بیرون می زند و چاله — خندق های پیش رویش را انداز — و رانداز می کند، مگر بتواند طرحی از آن به ذهن بسپارد و در همان حال از بزرو کنار شیب گود بالا می رود و می داند که باید حد و حدود را و تعداد گود و خندق ها را در یاد خود نگه داشته باشد، وقتی از آخرین شیب بالا می کشد تا خود را برساند به راسته ری؛ و چون می رسد کنار آن دکان نانوايي، گود و خندق و شیب و فرازاها در ذهنش نیست و آنچه هست جایی ست به نام پل چوبی و پسرکی که برادر اوست و باید آنجاها ردش را جُست و خدا می داند از لحظه جدا افتادنش تا حال چند قدح اشک ریخته است.

— «آن دو بره آهو... آن دو بره آهو نمی دانم چه شدند؟ انگار آب شدند و رفتند به زمین، شب بود که رسیدم خانه و راه به راه رفتم بهشان سر بزمن، یکر است رفتم؛ اما بره آهوها نبودند، کجا بودند؟»

وضع رضی تا دیروز و حتی با صبح همان روز خیلی فرق کرده است. پنج قران پول دارد و عمویادگار را هم یافته، اگر چه زاغه ها جای ناامنی است،

اما همین قدر بودنِ عمویادگار در آنجا خودش يك جور پشتگر می ست و با آن پشتگر می بهتر می توان روی پا بود و دنبال نبی گشت. حالا باقی مانده يك دکان کفاشی، کفاش نیشابوری و جایی که او حتماً از آنجا گذشته و خود چیزی از آن نمی دانسته. اما او کجا ایستاده است و پل چوبی کجاست؟ نه، آن پنج قران را نمی توان خرج ماشین و درشکه کرد. باید پاشنه گیوه ها را ورکشید و سر بالا راه افتاد و همان جور پیاده رفت تا رسید به پل چوبی، سر خیابان گرگان، و نبی را یافت.

— «که تازه اگر می یافتمش، مشکل اصلی مان شروع می شد: کار!... اما در آن حال نباید فکرش را می کردم، و فکرش را هم نکردم و رفتم. رفتم و رفتم تا بالاخره سر شب گگه نیشابوری را گیر آوردم. تازه چراغ های خیابان روشن شده بود و من پرسه زنان داشتم در پیاده رو برای خودم می رفتم که دفعتاً چشمم افتاد به نبی که داشت بقچه جایش را کنار در دکان کفاشی، بیخ دیوار می گذاشت. دویدم طرفش، اما در همین موقع نبی رفت توی دکان. خدایا... نکند وهم برم داشته و او خود نبی نیست. ناچار ماندم تا از دکان بیرون آمد و من را دید که جلو رویش ایستاده ام کنار رختخواب پیچ مان، اول یکه ای خورد و در دم خودش را انداخت توی بغلم و حالا گریه مکن کی گریه کن. من هم که بی قرار شده بودم گریه را سر دادم و دو تاییمان بنا کردیم به های های گریستن، درست مثل دو طفلان مسلم.»

گگه از دکان بیرون می آید، برادرها را می برد توی دکان، می نشاندشان روی چارپایه و بنا می کند به دلداری دادنشان. اسم گگه صادق است و صادق زبان ملایم و لحن گرم و مهربانی دارد. اهمیت بودنِ همچو آدمی را رضی وقتی می فهمد که به او ویلای نبودنِ او فکر می کند. «واقعاً اگر همچو آدمی در دنیا نبود، چه می شد؟» وقتی در گرمای لحن گگه گریه ها فروکش می کند، برای رضی روشن می شود که نبی از قطار پیاده شده و ترس آنکه شب و سرگردانی برسد، خودش را پرسیان پرسیان رسانیده به محله ولایتی ها و آنجا راهش

برده اند به دکان گگه صادق و گگه هم صبح فردا نبی را گذاشته سرکار در دکان کله پزی همسایه تا بعد ببیند چه پیش می آید.

— «حالا شاگرد کله پز بود به خرج شکم و روزی پانزده قران، و بعد از آن شب دوتا ییمان توی کله پزی می خوابیدیم. نبی تو کله پزی کار می کرد و من می رفتم سلاخ خانه جگر و کله می خریدم و می آمدم جلو دکان می گذاشتم به فروش، تا اینکه استاکله پز من را جای نبی گذاشت توی دکان و نبی را واداشت صبح ها برود کشتارگاه دل و جگر و پاچه بیاورد و بگذارد جلو دکان و برای خودش بفرودشد.»

— «خوابشان را می دیدم، شب ها خوابشان را می دیدم، اما... آن دو بره آهو گم شدند که گم شدند.»

آن ها دنبال کار بودند، از این يك به يك کار دیگر، يك کار بهتر. رضی در يك دکان نانوائی به خمیرگیری می رود و نبی هم در شیرینی پزی همسایه می ایستد سرکار. بماند که نبی همچنان از زیر کار در می رود و صاحب کارها مدام طلبکار رضی اند. در نانوائی هم اول نبی کار پیدا می کند و رضی همچنان در کله پزی مشغول است و ظهرها برای ناهار می رود نانوائی و با نبی دیزی می خورد، در یکی از همان دیزی خوران هاست که رضی جای نبی را می گیرد و رضی ناچار می شود در شیرینی پزی کنار نانوائی کاری هم برای نبی دست و پا کند.

نبی دارد کیسه های آرد را از گاری پیاده می کند. گاری کنار خیابان ایستاده است و نبی يك کیسه کشیده روی سرش، کیسه های سنگین آرد را می گیرد روی کول، به زحمت پیاده رو را قطع می کند و می برد ته دکان نانوائی و روی همدیگر می چیند. نبی چنان جثه ای ندارد، دست کم به هیچ وجه فراخورد آن کیسه های آرد نیست. در یکی از آن کش ها انگشت پایش گیر می کند به پاچه تنبانش، سکندری می رود و با کیسه روی کولش می غلتد میان جوی. رضی

تاب نمی آورد، برادرش را از زیر کیسه می کشاند کنار، کیسه خالی را از سر او بر می دارد می کشد روی سر خودش و کیسه آرد را یکضرب از زمین بر می گیرد روی شانهاش و می برد ته دکان می گذارد روی تل کیسه ها. صاحب نانوايي حالا رضی را به چشم خریداری ورنه انداز می کند - نوجوانی که استخوان هایش بسته و خوب قرص و محکم راه می رود و بار می برد - همان جا از ذهنش می گذرد که نبی را تو شیرینی پزی بگذارد سر کار و رضی را بگذارد جای برادرش، در نانوايي.

رضی می ایستد به کار در نانوايي، خرج و خوراك دوتاييشان با نانوا و روی هم روزی سه - چهار تومن هم مزد. اما چند روزی نمی کشد که شیرینی پزی نبی را جواب می کند و رضی یکه می ماند در خمیرگیری و نبی راسته پیاده رورا قدم شماری می کند.

حالا دیگر پاییز است و دو برادر روز به روز دل نگران تر می شوند. البته نانوايي برای زمستان جای گرمی است، اما خمیرگیری کاری نیست که آخر - عاقبتی جز همانچه هست، داشته باشد. نبی که بیکار شده و دارد از کیسه می خورد. دوتایی هشتاد - نود تومنی پس افت کرده اند که باز هم پول ها پیش نبی است. برادرها دو دلا روز را شب و شب را روز می کنند و در فکر چاره ای هستند که در یکی از همان روزها چشم رضی می افتد به قامت عباس حسن، از اهالی کلخچان، که دارد از جلو دکان می گذرد.

«بی اختیار بیرون زدم، دویدم و بال نیمتنه اش را چسبیدم. تو بره عباس روی پشتش بود و صورتش آفتابسوز شده بود. آوردمش توی نانوايي و نشستیم دور بادیه آبگوشت به صحبت. عباس گفت که در جایی به نام ایوان کی کار می کرده و حالا که پاییز است کار تمام شده و او آمده تهران تا رخت و لباسی برای بچه هایش بخرد و سوار شود برود ولایت. عباس گفت که ایوان کی جای خوبی ست برای صیفی کاری و کار فراوان است آنجا؛ و گفت که آنجا با کارگر قرارداد چند ماهه می بندند، خرج و خوراك با صاحبکار است

و مزد را هم آخر کار یکجا می دهند و تازه قول می گیرند که سال بعد هم برگردی پیش خودشان.»

— پس عجب جای خوبیست آنجا. چند فرسخ راه هست تا ایوان کی؟

— از اینجا همه اش ده - دوازده فرسخ.

— ماشین هاش از کجا راه می افتند؟

— با ماشین های عبوری باید رفت، از دم دروازه خراسان. آنجا از بچه های

کلخچان زیاد هستند.

— پاییز و زمستان چطور؟ برای این فصل ها هم کار هست؟

— نه کار صیفی، اما آبیاری و نگهداری مال و اینجور کارها یافت می شود،

مخصوصاً برای جُره - جوان ها.

بوی ده برادرها را از جا کنده و با خود برده است، حتی وقتی هنوز پایشان

روی خاک تهران است و هنوز ظهرها در دکان نانوائی دیزی می خورند. آن ها،

هنوز عباس حسن خداحافظی نکرده، تصمیم می گیرند در ایوان کی باشند،

جایی کمتر غریب؛ و هستند.

— «تهران برای ما خیلی بزرگ بود. ما تویش وانعی گشتیم. تسویه حساب

کردم و کوله بار را بستیم و راه افتادیم.»

— من خمیرگیرم استا، در تهران کار کرده ام.

وقتی رضی سوار کار می شود، به یاد عمویادگار می افتد که کاش رفته بود

پیش او و با هم آمده بودند ایوان کی. اما اینکه تا می بیند خیل جوان های

تلخابادند که بیکارند و برای خودشان ول می گردند، جای غبطه نمی ماند؛ و

همین او را آرام می کند. بیکاره های تلخاباد شب ها در کاروانسرای

حاج حسن خان جمع می شوند به وقت گذرانی با خوش طبعی های بجا و بیجا،

زخم و کنایه ها و گه گاه دعواها و بق کردن ها؛ و روزها می روند زورخانه به میل

گرفتن و شنا رفتن، و بقیه روز را هم در راسته کنار پل و دم قهوه خانه ها

پلاس اند یا پرسه می زنند.

- سال پیش اینجا سیل آمده و نجف آسیابان را برده، می‌دانی؟ می‌گویند مار و افعی بوده که سیل از چشمه‌های پل می‌داده بالا!
- يك شتر هم با تنه درخت گیر کرده بوده به یکی از دهنه‌های پل و راه اصلی آب را بسته بوده!
- فقط نجف را که نبرده، خر و آسیابش را هم کنده و برده.
- پل از همان سیل ترك برداشته دیگر، نمی‌بینی؟!
- نگاهش کن، آن که کلاه فرنگی دارد نگاهش کن. اسمش آقای رفیعی ست. می‌بینیش، دارد سیگار با سیگار روشن می‌کند. می‌گویند روزی سه بسته هما اتویی می‌کشد!
- هر بسته‌ای چند نخ سیگار دارد؟
- او چه می‌داند؟ باباش سیگار اتویی می‌کشیده یا مادرش؟
- قیمت هر بسته‌اش چقدر است؟
- نمی‌دانم. این یکی هم کدخداست، کدخدا حجت. حالا دارد می‌نشیند لب تخت، کنار آقای رفیعی. ببین چه ریشی دو تیغه کرده، گردنش را نگاه کن، مثل گردن جوجه خروس.
- بس کن دیگر تیمور، خیلی خوب... تو همه آقا یونان را می‌شناسی، قبول. بگذار چرتمان را بزنیم دیگر!
- به کار تو چکار دارم من، سکندر خان. من دارم برای دیگران حرف می‌زنم.
- بالاخره اگر بناست اینجا به کار گرفته بشویم باید سرشناس‌های اینجا را بشناسیم سکندر، نباید؟
- تو اول به کار گرفته بشو، بعد خوا شناختی اربابت را دیوجان. حالا مرد می‌خواهم برود از در دکان پسر عبدوس دو تا نان بگیرد بیاورد. تو مردش هستی قدیر؟
- من؟ هه... من؟

— قدیر فقط مرد زیر لحاف است!

— باز که صدای تو درآمد مادر عروس!

— دروغ می گویم مگر؟ غیر از اینست؟

— خیلی خوب بابا، من می روم. هر کی پول نان خودش را بدهد.

— خوب برادر رضی که اینجاست. بدهید نبی برود بگیرد بیاورد دیگر.

— من؟ نوکر شمایم مگر؟ بابات همچو نوکری در خانه اش داشته یا

بابا کلانت؟

— تو خردی تری پسر جان، برا این می گویم تو. جنج آشنا هم هستی.

برادرت آنجا کار می کند.

— خردی ترم که هستم دایی، خرجم پای شکم خودم است. نان کسی را

می خورم؟

— ای بابا... چه یوزبیلنگی تو دماغش دارد يك بچه ده - دوازده ساله.

باز هم رضی پول پس انداز را دست نبی سپرده است، شاید برای همین که

پشتش گرم باشد و خوار نشود. اما دل خودش گرم نیست و نگرانی اش

ولگردی های نبی است. آن هم با جماعتی که سن و سال او میانشان نیست.

— نبینم پای داو قمار شده باشی نبی، نشنوم!

— چمه به قمار؟

پاییز فصل عروسی ست و در عروسی ها پول شاباش می کنند. غریبه های

بی سروپا پول های شاباش را از پای عروس و داماد بر می چینند و با همان

پول هاست که داو قمار راه می اندازند و رضی که شب و روزش دردکان نانوايي

می گذرد هیچ اطمینان ندارد که نبی دور از چشم او پای قمار نباشد، گیرم که

شب ها او را می آورد و توی دکان می خواباند.

— «آرام نمی گرفتم تا نبی به کاری مشغول نمی شد.»

کار صیفی تمام شده، این است که فقط برای کار پادوی در خانه می توان

قرارداد سالانه بست، و عیسی خان آریا، به شرط کار رضی حاضر است نبی را

هم بگذارد سرکار. رضی در خانه عیسی خان و نبی در خانه برادرزن عیسی خان.

رضی سالانه به پانصدتومن و نبی سالانه به سیصدوینجاه تومن. عیسی خان يك پسر دارد به قد و بر رضی، اینست که جای رضی را در خانه خودش معین می کند. اما برادر زن عیسی خان جای نبی را توی آغل چارپاهایش معین می کند.

— «عیسی خان برای من کفش و لباسی خریده بود مثل رخت و لباس پسرش. در عروسی ها هم من و پسرش را می برد می نشاند توی مجلس، کنار دست خودش و پسرش. اما من، وقتی شب پسر عیسی خان می خوابید بر می خاستم و می رفتم آغل مال های برادرزن عیسی و پیش نبی می خوابیدم. آرام نداشتم و همه اش نگران نبی بودم. نبی نازرنگ نبود، اما من از همان نازرنگی اش می ترسیدم. هر چه باشد، بچه بود.»

یکی از همان شب هاست که دیگر یقینش می شود نبی توی آغل بساط قمارراه می اندازد و پی می برد که یکی از آن جولیک های فسقری رد برده که این دو تا برادر هشتاد- نود تومان پول دارند و پول ها هم دست نبی ست، و آن جولیک کمین کرده تا پول ها را از نبی ببرد. اولین بار رضی پشت در گوش ایستاده تا بازی تمام شده و بعد از آن رفته تو و خوابیده بی آنکه به روی خود بیاورد. شب بعد باز هم گوش می ایستد تا آخر بازی؛ و چون بگو مگو در می گیرد، وارد می شود. مگو که جولیک فسقری از سر شب برداشته و حالا که دارد بز می آورد، خودش را کشیده کنار و مشت پول را برداشته و از جا برخاسته که برود کاروانسرا، و نبی هم پا تو يك کفش کرده که حریف حتماً باید بازی کند. از نبی اصرار و از جولیک انکار تا اینکه کار می کشد به دست به یقه شدن که دیگر رضی نمی ماند و لگد می کوبد به در و خودش را می اندازد توی آغل و دست می برد چارشاخ آهنی را از بیخ دیوار بر می دارد و بی داد و قال شاخه چهارشاخ را می گذارد بیخ گردن جولیک فسقری که بالای بیست

سال دارد و اینکه «پول‌ها را از جیبیت در بیار بیرون ولدالجموش!» جولیک گمان می‌برد که دو برادر برایش نقشه کشیده‌اند و او غافلگیر شده. اینست که رنگ می‌بازد و از زبان می‌افتد و انگار بی‌اراده دست می‌برد طرف جیبش و پول‌های بردش را در می‌آورد و می‌ریزد میان داو بازی که نبی می‌قایدشان، و رضی دندان‌های چارشاخ را از بیخ گلوی جولیک بر می‌دارد و می‌گذارد که او برود بیرون؛ و بعد از آن عرق پیشانی را پاک می‌کند و می‌نشیند به فکر اینکه اولاً هیچ ساعتی از شب نبی را تنها نگذارد، دیگر اینکه پول‌ها را نگذارد دست نبی بماند.

— «پول را گرفتم و به امانت گذاشتم پیش عیسی خان و زنش که حقیقتاً از مادر به من مهربان‌تر بود.»

شب محله پایین پل را چراغ‌های زنبوری ایوان کی روشن کرده است و رضی وقتی شانه به شانه پسر عیسی خان از میان کوچه روشن می‌رود طرف خانه عروسی، احساس می‌کند یک پا آفاست. کت و شلوار و کفش را برانده تن خود می‌بیند و همین به او جرأت داده که شانه‌ای به موهای مانده از دوره کچلی خود بکشد و دکمه یقه‌اش را هم چنان زیر سبک گلوش بسته که احساس می‌کند گردنش شق مانده و نمی‌تواند به این و آن طرف خود نگاه کند؛ و نگاه هم نمی‌کند چون اگر بتواند قدری از شق ورقی گردنش بکاهد و مثل دیگر غریبه‌ها لخت و بی‌مقصد راه برود، شاید بتواند عمویادگار را در سایه دیوارها ببیند که انگار وجود همولایتی‌ها را بو کشیده و خودش را رسانیده به ایوان کی و حالا در آن بالاخانه دراز کاروانسرا شب را به صبح می‌رساند و در فکر و نقشه کاری ست جدا از قمار و میل گرفتن و شنارفتن در گود باستانی زورخانه.

— خوب... بگو بشنویم یادگار خان لنگ، بعدش چه می‌کنیم؟

— بعدش؟... بعدش مثل همه دسته‌های مطربی، هر کاری آن‌ها می‌کنند ما

هم می‌کنیم!

— یعنی سینی یا کلاه می چرخانیم؟

— بله که سینی یا کلاه می چرخانیم. علاوه بر آن هم اطمینان دارم هر ساقدوش عروسی چشمش به این هست که يك دسته مطرب خدا رسانده دارد عروسی اش را رونق می دهد. نیست؟!

— چرا... چرا. مردم کور که نیستند!

— خوب... خیلی خوب. کاری دارد؟ فقط چارتکه چوب! دونه اش را که سکندر غیره می زند و دایره اش هم با من. با همین سینی صدایی در بیاورم که کار صدتا دایره را بکند.

چنین شد که غریبه های کلخجانی از بالاخانه کاروانسرای حاج آقاجن بیرون آمدند و این در حالی بود که عمویادگار دنبال سر جمعیت می لنگید و زانو بندهایش را زیر پاچه شلوارش محکم می کرد. قدیر و تیمور، پیشاپیش آن ها رقص گرفته بودند و انگار که می خواستند خود را گرم کنند، یا اینکه می خواستند لحظات گذرای شادی عروسی های تلخاباد را به یاد بیاورند؛ در تاریک - روشن کوچه چوب بر چوب یکدیگر می زدند و هم در آن حال پیش می رفتند طرف خانه ای در پایین دست پل که بوی پلو، صدای حرف و سخن و همهمه می آمد از آن و باید که نورانی می بود. یادگار زانو بندها را بسته و محکم کرده بود و لنگ لنگان خود را رسانیده بود کنار شانه سکندر که حالا داشت دونه خود را كوك می کرد و توی جمعیتی که دورش را گرفته و با او می رفتند، حرکت می کرد و یادگار هم سینی رویی را سر دست ها گرفته بود و کم کم شروع کرده بود به همراهی نوای دونه سکندر.

آن ها وقتی به در خانه داماد رسیدند که مهمان ها جمع شده بودند و پیش از شام داشتند شام جمع می کردند. بعد از آن بود که ساقدوش و يك چند از بزرگان نزدیک داماد باید راه می افتادند برای آوردن عروس. وقت آوردن عروس البته مناسب تر بود برای در کوچه رقصیدن و چوب بازی کردن، اما همین حالا هم خالی از لطف نبود. عمویادگار بیخ دیوار که نشست،

برادرزاده اش نبی را دید که لابه لای بچه های تلخاباد می چرخد. اما او دیگر دست به کوبیدن سینی برده بود و مجال نداشت تا دست از کار بکشد و وقت را به حالپرسی نبی بگذراند. مخصوصاً که چون دستش گرم شده بود، دستی از توی سایه تاریک پیش آمد و یک دنيك به دست او داد و این یادگار را از خود بیخود کرد و دیگر چنان غرق نواختن دنيك شد که هیچکس را نتوانست ببیند و هیچ صدایی را، نتوانست بشنود مگر صدای خوش دونه سکندر و شرَق شرَق چوب های بازیگران که در تاریک — روشن کوچۀ عروسی برهم کوبیده می شدند.

رقص و بازی جوان های تلخاباد کلخچان برای اهالی ری تازگی خاصی دارد، اینست که طولی نمی کشد تا جوان های عروسی از در خانه سرک بکشند و کم کم جلو در خانه انبوه شوند و رضی از لای شانه های جمعیت ببیند که عمویادگارش نشسته به دایره زدن و برادرش نبی برخاسته به رقص و چوب بازی.

— «نبی دیگر نتوانست خانه برادرزن عیسی خان بند شود. آمد بیرون و توی دسته مطرب ها شروع کرد چوب بازی کردن و از پایین پای عروس و داماد پول شایبش جمع کردن. همان شب خواستم بدوم میان داو، میچ دستش را بگیرم و چند تا خوابگوشی بخوابانم توی گوشش، اما دلم نیامد روش را جلو این و آن به آتش بدهم. عمویادگار هم جوری تو حال خودش بود که اصلاً چشمش جایی را نمی دید تا من را ببیند که بروم جلو. این بود که گذاشتم آخر شب بروم کاروانسرا و ببینمش و حالی ازش بیرسم، و آخر شب رفتم.»

اما در بالاخانه دعوا براه است وقتی که رضی می رسد، و عمویادگار بق کرده و یک گوشه نشسته است و سر در گریبان خود دارد. رضی به خیال اینکه آن ها سر تقسیم پول حرفشان شده، می رود کنار عمویش می نشیند و سلام می کند.

— پس چرا تو شام نمی خوری عموجان؟

عمویادگار جواب نمی‌دهد. رضی به خیال اینکه عمویش خمار است، حرف از این می‌زند که می‌تواند پول به‌اش قرض بدهد. اما عمویادگار باز هم جواب نمی‌دهد و در همان حال رضی می‌بیند که دیگران دور سفره نشسته‌اند و دارند شام می‌خورند و جابه‌جا به یادگار نگاه می‌کنند و می‌خندند.

— چی شده عمویادگار، چطور شده؟

عمویادگار بغض کرده و انگار می‌ترسد اگر حرف بزند بغضش بترکد. شاید برای همین دست می‌برد دنبکش را از کنار دیوار بر می‌دارد و خودش را مشغول می‌کند به دست کشیدن روی پوست دنبک و لب‌هایش را می‌جود و بالاخره همچنان که خودش را می‌خورد به زبان در می‌آید که «مادر به خطاها... مادر به خطاها... آدمیزاد هم اینقدر بی‌ناخن می‌شود!»

آن شب رضی از عمویادگار خداحافظی می‌کند و بیرون می‌آید تا زودتر برسد به خانه عیسی‌خان و بعد برود پیش نبی که در پایان مراسم عروسی اشکش درآمده بوده که دیگر توی آن آغل نمی‌خوابد؛ و بعدها می‌شنود که علت بغض کردن عمویش این بوده که قدیر ساربانها، برای آنکه عده خورندگان آبگوشت دانگی را برماند یا دست کم از آنها بکاهد، وقتی دیزی را از سر بار برداشته تا آب و چربی‌اش را نگاه کند، دیزی را کشیده زیر کونش و توی آن گوزیده. با وجود این، نتوانسته بیش از سه نفر را برماند که دو نفرشان نان خالی خورده و خوابیده‌اند، اما عمویادگار نان خالی هم نخورده، قهر کرده و آن شب را گرسنه خوابیده است، بی‌آنکه حتی با شنیدن صدای برادرش عبدوس از خواب بیدار شود.

در همان نیمه‌شب است که یک اتویوس خط مشهد - تهران، در راسته ابوان کی می‌ایستد و دو تا از مسافرهاش را پیاده می‌کند. آن دو مسافر کسانی جز عبدوس و حسین‌خان ارباب نیستند که مثل نوکر - اربابی آسمان جل عرض راسته خاکی را قطع می‌کنند و می‌روند طرف کورسویی که از پشت دریچه یک قهوه‌خانه به چشم می‌خورد. آنجا، قهوه‌چی خواب‌آلود به

مسافران خاك آلود می گوید که بچه های خراسان در کاروانسرای حاج آقا حسن می خوابند. عبدوس ارباب نیمه مست خود را و می دارد جلو قهوه خانه بخوابد و خودش راه می افتد به یافتن جوان های تلخاباد تا از آن راه بتواند سراغ و نشانی از نبی و رضی خودش بگیرد.

بیرون در بالاخانه، سکندر می گوید «یادگار هم اینجاست، نمی خواهی بیدارش کنم ببینیش؟» اما عبدوس مجال ندارد و می گوید فردا برادرش را خواهد دید و پاتند می کند طرف خانه عیسی خان آریا تا پسرش رضی را بباید. — «بیدار بودم، صدای عبدوس را هم شنیدم، اما دل و دماغ اینکه بر خیزم و حالش را بیرسم نداشتم. دلم شکسته بود، عموجان.»

— «شب دیر وقت بود که عیسی خان پدرم را آورد در آغلی که نبی و من تویش می خوابیده بودیم و خودش برگشت رفت خانه. بابام پول می خواست. اربابش حسین خان ورشکست شده بود و حالا راه افتاده بودند جفتی بروند کربلا. عیسی خان مرد خوبی بود. نودتومن پول امانتی ام را داد و پنجاه تومن هم مساعده به ام داد که من همه اش را دادم دست بابام و با حسین خان ارباب راهشان انداختم طرف تهران که از آنجا سوار شوند بروند کربلا.»

— خوب عمو یادگار... تو کجا و اینجا کجا؟ دیگر چرا دنبک زدن؟

— دستهام آبله زده اند عموجان، زیر زانو هام هم زخم شده اند، اما دیگر علاجی نیست، علاجی نیست عموجان. در ولایت غربت، آدم ناچار است نان شکمش را در بیاورد تا محتاج نامرد نشود. تازه چه عیب و ایرادی دارد دنبک زدن؟ بدتر از سرچاقی کنی ته زاغه های کوره پزخانه که نیست. جهنم که دستهام تاول زده، بالاخره در گدایی را بسته دارد. روزها تو آفتاب بیخ دیوار کاروانسرا سر می تراشم و شب ها هم دنبک می زنم تا ببینم عاقبت از کار خدا چه در می آید. آخر شب هر چه گیرمان آمده قسمت می کنیم، آخر باید بتوانم چارتا قران برای زنم راهی کنم، نه! اوزن عقدی من است.

— خوب بله که، می خواستم بهت بگویم که هوای نبی را داشته باشی. او

دیگر نمی‌خواهد در خانهٔ برادرزن عیسی کار کند. برای همین ناچار است شب‌ها بیاید تو کاروانسرا بخوابد. اینجا امیدم به توست عموجان.

— تو خودت چند ساله قرارداد بسته‌ای؟

— يك ساله.

— می‌گویند کار اینجا خیلی سخت است. به نظر تو، کار صیفی‌کاری که

شروع بشود، من می‌توانم با این پای عليلم سر زمین کار کنم؟

— نمی‌دانم عموجان، من هم نمی‌دانم. همین قدر شنیده‌ام که اینجا کارش

سخت است، ورای جاهای دیگر. و شنیده‌ام مردمانش هم ورای جای دیگرند،

سخت و شقی. کار هم که شروع بشود، نگرانی‌ام نبی است. نبی سخت

نیست، زیرکار دررو هم هست، و اینجا از اینجور اخلاق‌ها در کار خوششان

نمی‌آید. می‌ترسم کار من را هم مشکل کند.

— حالا تا ببینیم!

عمویادگار لنگ فوطه را از دور گردن رضی می‌گرداند. رضی بر می‌خیزد و

ریزه موه‌های دور گوش‌ها و گردنش را با دستمال پاك می‌کند و دکمهٔ یقهٔ

پیراهنش را می‌بندد و دست می‌برد به جیب تا مزد عمویادگار را بدهد. آفتاب

لب بام کاروانسرا است، رضی باید پیش از غروب برود خانهٔ اربابش، و

سکندر همچنان بیخ دیوار تکیه داده، پا روی پا انداخته و پلك هایش را بسته و

دارد فکر و خیال می‌بافد. آن شب که در پیش است، شب عروسی نیست. رضی

از دالان تاریک کاروانسرا بیرون می‌رود و می‌رسد به کوچه، راه می‌افتد طرف

خانهٔ عیسی خان آریا و این سوی و آن سوی چشم می‌گرداند مگر برادرش

نبی را ببیند که نمی‌بیند و نگران پا تند می‌کند تا به کارهای غروب و سرشب

خانه و حشم عیسی خان برسد. رضی نمی‌خواهد خوشنامی‌اش را در کار و

سازگاری از دست بدهد. او در دنیا، بیش از همین چیزی ندارد. به برکت همین

هم توانسته پولی را در اختیار پدرش و حسین خان ارباب — که او آن شب هیچ

خبری از ورشکستگی‌اش نداشت — بگذارد و راهشان بیندازد بروند.

ورشکستگی حسین خان ارباب از همان روزی شروع شد که عبدوس شیشه‌های مشروب میان توبره‌اش را از دکان عشقی می‌فروش خالی به باغ برگردانید و گفت که دیگر عشقی نسیه نمی‌فروشد. شاید هم حسین ارباب از آن روز متوجه آشکاری ورشکستگی خود شد. چون همان لحظه بود که متی از کله‌اش پرید، چند بار پلك زد و مویرگ‌های سرخ چشم‌هایش سرخ‌تر شدند و گونه‌های گل انداخته‌اش ناگهان مثل پنبه سفید شد و از در عمارت باغ آمد روی ابوان و ناگهان فهمید که آن باغ مال او نیست؛ که آن باغ هیچ وقت مال او نبوده است. و در همان حال چشمان خاکی‌رنگ آقای نیکمن، مردی که عاقبت هم شناخته نشد انگلیسی‌ست یا اصفهانی، از پشت دریچهٔ مطبخ داشت او را می‌پایید که حسین خان دست به جیب جلیقه‌اش برد و ساعت طلایش را بیرون آورد تا لابد ببیند آن ساعت نحس چه وقتی از روز یا شب است، اما چشم‌های زیرک و ترسو و خاکی‌رنگ نیکمن از تعجب گرد شد و وقتی دید که حسین خان زنجیر طلای ساعت را از مادگی دکمهٔ جلیقه آزاد کرد، در ساعت را بست و آن را یکجا گذاشت توی دست عبدوس و گفت «با کالسکه برو!» در همان حال بود که قلیچ چسبیده به تن تکیدهٔ آقای نیکمن، داشت از همان دریچهٔ غبار چربی گرفته صحنه را نظاره می‌کرد بی‌آنکه واکنشی در چهره‌اش نمایان شود، و چون اسب‌های کالسکه چرخیدند تا بکشند طرف دروازهٔ باغ، نیکمن که آرواره‌های دندان مصنوعیش از خشم پوست تکیدهٔ صورتش را برجهانده بود، رو برگردانید طرف قلیچ و گفت:

— کالسکه را می‌دهم به تو!

— کالسکه‌چی چه می‌شود؛ علی‌شاخی چخماق؟ او خودش يك پا

مدعی‌ست!

— گور پدر حیوانش. او يك وحشی‌ست. يك وقتی دوستش می‌داشتم، اما

حالا هیچ. بگذار برود لای دست پدر اربابش!

— آخر حسین خان داماد شماست، شوهر دخترتان!

— او داماد من نیست، آن زن هم دختر من نیست. ثابت کرد لیاقت ندارد. مرد کم ظرفیت! حالا... تویی همه چیز من. دوست داری برویم ته باغ با هم قدم بزنیم؟

و آن دو مرد، آرام و بی صدا از در مطبخ بیرون آمدند و از کنار دیوار راه افتادند طرف ضلع جنوبی باغ و دور شدند از سروصدای دنبک و کمانچه که به زور و زحمت از در و درپچه‌های عمارت بیرون می‌زد و هرگز، حتی يك بار هم نیکمن آن را دوست نداشته و همیشه تحمل اش کرده بود و گاهی از ناچاری به دوست داشتش تظاهر کرده بود، آن هم در حضور اعیان و رؤسای شهر تا چندان بیگانه و آنچنان وصله ناجور ننماید و در عین حال این خواص طبع او هم در نظر پوشیده و پنهان بماند. اما اینکه چه شده بود که نیکمن مردی مثل قلیچ را چنان به خود نزدیک و محرم می‌شمرد، معمای بود که خود قلیچ هم هنوز نتوانسته بود آن را بگشاید. گیرم که قلیچ پخته‌تر و کارآزموده‌تر از آن بود که از هر خوی و رفتاری تعجب کند.

— اول که آمدم در این شهر، و آشنا شدم با بزرگان و اعیان، بزرگان تلخاباد کلخچان نظرم را جلب کردند. به نظرم رسید که آن‌ها افرادی لارژ و - ساده بگویم - به قول شما دست و دل باز هستند. این بزرگان دهکده شما دو تیره‌اند، یکی تلخابادی‌ها و دیگری چالنگ‌ها. هر کدام از این دو تیره خصوصیتی مخصوص به خود داشتند و دارند. تلخابادی‌های لارژ و مردمدار و در عین حال ساده لوح و به معنای حقیقی کلمه روستایی هستند. اما آن دیگری‌ها، یعنی چالنگ‌ها، خوددار - و شما چه می‌گویید؟ - ناخن خشک و در عین حال بخیل و خبیث هستند. در آن سال‌ها که تازه جنگ شروع شده بود، من این حسین خان شما را جوانکی محبوب و سر به زیر، حتی کمی خجول دیدم که تازه دوره دبیرستان را تمام کرده و تصدیق کلاس نهمش را گرفته بود. وقتی او را دیدم به نظرم رسید جوان خامی است که ظرفیت دارد زیر دست من پرورده بشود. به

همین امید، و اینکه دیدم او از معدود جوانان با سواد شهرتان است، حسین خان را در اداره نفت استخدام کردم و دختر را هم به او دادم. حسین خان کارمند خودم شد و دامادم. خوب... او راضی بود و خوشحال. من هم راضی بودم. تا اینکه در شلوغی های جنگ و قحطی چشمش به پول افتاد و خودش را گم کرد. دور از چشم من یا پیش چشم من چلیک های نفت و بنزین را فروخت قاچاق و پولش را گذاشت جیبش. اول فکر کردم او دارد آینده خودش و آن دختر را تدارک می بیند، اما همین که سبیل های پشت لبش سیاه شد و خیال کرد مرد شده ناگهان فیلس یاد هندوستان کرد و به خاطرش رسید که از باب زاده بوده و خودش خیر نداشته. دایی اش بهادرخان هم که برو برو داشت و این مرد بی مغز و بی قابلیت شروع کرد، مثل میمون، تقلید دایی را در آوردن با پول هایی که از اداره تحت مسئولیت من دزدیده بود. من هم دچار مانده بودم؛ شما مثل خوبی دارید در باره «تف سر بالا» که من اگر تف می انداختم تو یقه خودم می افتاد. پس چاره ای نداشتم جز اینکه با او راه بیایم و خودم را از دل بخورم. امیدوار بودم این دوره را از سر بگذرانند و تغییر کنند، آدم بشود، اما... امید عیبی داشتم. چون او موجود حقیری بود که از بزرگنمایی سیر نمی شد و احمقانه خیال می کرد که از هم نشینی با بزرگان، بزرگ می شود. و چه بزرگانی! پس هر هفته و هر شب و روز اعیان شهر را دعوت کرد باغ، گاو و گوسفند کشت و هر چه داشت خرج لهو و لعب کرد تا آوازه اش بلند باشد. اعیان و بزرگان هم از سفره اش خوردند و رفتند به ریشش خندیدند. حالا دیگر به آخرش رسیده است. خیلی زود به آخرش رسید. برادر و خواهر هاش بزرگ شدند و آن اندک ملک و آبشان خرد شد. دستش از دزدی اداره هم کوتاه ماند، مدتی از کیسه خورد... و حالا به قول دایه غز کفگیرش به ته دیگ خورده، گیرم که چند صباحی هم بتواند صورتش را با سیلی سرخ نگهدارد! هوم... جوان ابله و از خود راضی مدتی است به پر و پای من پیچیده که باغ را بفروشم و پولش را بدهم دست او که برود تجارت فرش بکند! آن دختر ساده دل را که حالا

بچه‌هایی هم دورش را گرفته‌اند، دم به ساعت می‌فرستد اتاق من به گریه - زاری که «پاپا، آبروی شوهر من را حفظ کن!» و من چطور می‌توانم؟ آخر هزینه حفظ آبروی شوهر ایشان خیلی گزاف است. من خودم چه دارم جز این باغ و مختصری پس‌انداز و يك حقوق بازنشستگی ساده؟... هوم... احمق خودپسند مست کرده و آمده دست روی من بلندمی کند! شاید حق دارد؟ چون با جیب من و دولت و از برکت قاچاق نفت و بنزین به آقای عادت کرده، نه از آن چند جریب ملك فکسنی و آن باریکه آب شور. حالا من دارم پایان يك نمایش مضحك را که به اندوهناکی مسخره‌ای می‌انجامد، نگاه می‌کنم. شما آن صحنه بازکردن ساعت طلا را دیدی، حالا صحنه بازگشت کالسکه را هم نگاه کن؛ و این عبدوس بیچاره را که زندگیش را دارد فدای این مردکه ابله و شکمباره می‌کند؛ و آن میرعلی شاخی چخماق کالسکه‌چی! مردکه وحشی عاری از کمترین ظرافت عاطفی... راستی قلیچ، تو اصلاً در عمرت نمایش، تئاتر دیده‌ای؟

— تاروس‌ها نیامده بودند به شهر، ندیده بودم. اما آن‌ها خیلی تئاتر نمایش دادند. به نظرم تئاتر را خیلی دوست دارند.

— بله، مردم سرزنده و پر حرارتی هستند. اما...

نیکمن می‌ایستد لب جوی آب و درست رو به روی قلیچ. ادامه حرفش را همچنان در زبان دارد، بی‌آنکه به ادامه‌اش امیدوی برود. يك تور نامریی از حسیات گنگ قلیچ را در خود می‌پوشاند. او یقین دارد که مرد خاکی چشم دنباله «اما»یش را نخواهد گرفت و در گنگی سکوتش فقط او را گیرانداخته است. برای همین، خیره‌ماندن قلیچ در آب روان، اگر ساعت‌ها هم طول بکشد، مفر نجات و رهایی برای او نخواهد بود. پس قلیچ سر بالا می‌آورد، به عینک آن مرد تکیده نگاه می‌کند و می‌پرسد:

— چیزی می‌خواستید بفرمایید؟

نیکمن فقط لبخند می‌زند و نگاهش را از روی او می‌کشاند به سرشاخه

درخت انار؛ بعد قدم می‌گذارد آن سوی آب و دست می‌برد برگی از شاخه را می‌گیرد و می‌گوید:

— نهال درخت‌های این کرت را خودم دادم کاشتند، همان سال اول که این باغ را خریدم. خاک اینجاها بسیار مرغوب است برای کشت انار و پسته. اما زارعین و مالکین شما گویی فقط همان کارهایی را بلدند انجام بدهند که پدران و پدران و پدرانشان در طی قرون و اعصار انجام داده‌اند؛ کشت گندم و جو، خربزه و پنبه! چنین مردمی به هیچ چیز دیگری جز عاداتش اعتماد و اعتقاد ندارد. حتی قحطی را همچون يك عادت تلقی و توجیه می‌کنند... سال‌های قحطی به شما هم سخت گذشت؟

— نه!

— با روس‌ها کار می‌کردی؟

— نه!

قلب قلیچ در زیر ضربهٔ سؤالی که شاید هرگز به زبان آن مرد خاکی‌رنگ نیاید— «آلمان‌ها!»— می‌لرزد. چون خودش را در لحظه‌ای و حالتی احساس می‌کند که گویی نمی‌تواند دروغ بگوید، و اگر در چنبرهٔ سؤال قرار گیرد، یقین دارد که چاره‌ای نخواهد داشت جز پاسخی قاطع و درست. نیکمن می‌پرسد، اما این را که:

— تو... شخصاً تا امروز کار زرع و کشت داشته‌ای؟

— نه!

— علاقه‌ای هم به آن نداری؟

— نه!

— چرا؟!... برای من جالب است از زبان خودت بشنوم.

— نمی‌دانم!

— اما من می‌دانم، و تو خودت... چطور نمی‌دانی؟

— نمی‌دانم.

— می خواهی بگویم؟

— بگویند.

— برای اینکه تو طبع دیگری داری، قانع نیستی به اینکه بذری در زمین بهاشی و به انتظار محصول موریانهار گذران کنی. تو صبور و قناعت موریانهار نداری و از آن قبیل آدمها هستی که به خالی کردن انبارموریانهارا رغبت تری تا جمع آوری دانهها. نه؟... میدان بازتری برای بازی و آسمان فراخ تری برای پرواز می خواهی. قدم بر زمین؟

باغ ارغوانی ست. پاییز و آفتاب. اناران سرخ کیودند. مرد خاکی چشم يك نخ سیگار باریك زده سر نی سیگار و گذاشته لای دندانهای مصنوعی اش. آرام قدم می زند و شتابی برای روشن کردن سیگارش ندارد. قلیچ اینجا و آنجا، کنار دیوار باغ نی سیگارهای افتاده روی خاک و زبالهها را می بیند. نی هایی از همان که آقای نیکمن همین حالا به لب دارد و پیداست که هر يك از آن نی های افتاده، يك روز مصرف شده و دور انداخته شده اند. يك روز، از صبح تا غروب. نی های سیگار نیکمن در بازار غر شمالها خراطی می شوند و او یکجا صدتا — هزارتا می خرد و می ریزد توی يك چلیک حلبی و می گذارد در پستوی اتاقش تا هر صبح یکی از آن بردارد و غروب بیندازدش دور.

— تو... سیگار نمی کشی قلیچ؟

— چرا... گاهی می کشم.

— پس بیا، یکی بردار. این هم فنك. شیرۀ تریك چی؟ می کشی؟

— کشیده ام، گه گاه کشیده ام.

— دروغگو نیستی، خیلی خوشم می آید از اینکه دروغگو نیستی این اخلاق و روحیه تو را متفاوت می کند از دیگر مردم. این مردمی که من می شناسم تا دروغ در چنته داشته باشند، حرف راست خرج نمی کنند. شما در این باره می گویند که يك روده راست تو شکمشان ندارند!... مردمی زیرك و دروغگو. یکی همین عبدوس. او بسیار با هوش و تیز و انعطاف پذیر است،

اما... کمتر جواب راست به آدم می دهد. من می دانم او به کشیدن شیرۀ تریاک معتاد است، اما ازش نمی پرسم. هیچوقت نهر سیده ام. چون جوابش را از پیش می دانم: نه! هیچ فکر کرده ای چرا این مردم، اینجور لازم و غیر لازم دروغ می گویند؟

— نه!

— بله، درست است. چون وقتی يك عیبی به صورت عادت درمی آید، دیگر آنقدر عادی می شود آن عیب که دیگر کسی به اش توجه نمی کند. بنابراین طبیعی ست که تو به این موضوع بی توجه مانده باشی. جالب اینست که از نخستین روزهای کودکی هر فرد ایرانی، او را منع می کنند از دروغ گفتن!

— بله... اما... اما شما چی؟ می دانید چرا؟

باغ ارغوانی ست. پاییز و آفتاب. اناران آویخته از شاخ و بر، سرخ کبودند. نیکنم ته سیگارش را از سر مُشْتُک می پراند توی آب جوی، قلیچ آخرین پک را می زند و به نیمرخ آقای نیکنم نگاه می کند که انگار هیچ سؤالی از او نشده و حالا کناره های چروک چشم هایش را هم می آورد و به جایی در دورها خیره می شود و در همان حال قلیچ از رد نگاه او عیدوس را می بیند که سوار بر اسب سیاه، از در باغ بیرون می راند و چون از نظر گم می شود، نیکنم لبخندی که هیچ پیدا نیست چه معنایی دارد، به لب می آورد و بر می گردد طرف قلیچ که:

— تو چی؟ تو هم اسب سواری را دوست داری؟

— تا به حال سوار نشده ام. نمی دانم.

— آن تنها اسب حسین خان است که به کالسکه می بندد. بخرش. با پول من و برای من. او باید اسبش را هم بفروشد. من خال سفید پیشانی آن اسب را دوست دارم. گرچه از ایام نوجوانی ام تا اکنون سوار اسب نشده ام. اما... شاید تو اسب سواری را دوست داشته باشی؟ این پول، برای من بخرش!

— یول شما؟ دست من؟ نه!

— اطمینان به تو دارم. باید انسان اقلأً به يك نفر اطمینان داشته باشد. عبدوس لایق این اعتماد نبود، و این چخماق هم بدتر از او— و منهای ظرافت طبع عبدوس — يك وحشی بدوی است. هر دوشان را با اربابشان روانه می کنم به جهنم. تو... خودت می توانی این باغ و مقدار کمی املاک پیوسته اش را اداره کنی. سر رشته ای در مباشرت داری، نداری؟... یاد می گیری. در ناصیهات می بینم که برایت دشوار نخواهد بود. تو مباشر من می شوی، و این... طبیعی ترین مناسبات بین ما خواهد بود. عبدوس لگد زد به بخت خودش. دو تا پسرهایش آواره غربت شده اند، می توانی حس کنی که این خیلی دشوار است. نیست؟

— بله، چرا.

— سکندر، برادر تو هم کوچ کرده شنیده ام.

— نه، فقط رفته برای کار. رفته که برگردد.

— حالا که توده ای ها خیلی طمطراق پیدا کرده اند. نتوانستند يك همچون جانفدایی را برای خودشان نگه دارند؟!

نیکمن نمی ماند تا قلیچ در منگنه سؤال او دچار بماند. راه می رود و به روبه رویش نگاه می کند. راست، ظریف و محتاط راه می رود. قدم هایش را طوری بر می دارد که گیوه های نازك یزدی و پاچه اتو کشیده شلوار سفیدش به خس و خاشاك نگیرد. قلیچ از این سوی جوی آب، می تواند کناره صورت سفید و تکیده اورا، موهای کوتاه روی شقیقه و زه سیاه عینکش را ببیند، همچنین نیمه ابرو و مژه های او را که به رنگ خاك هستند.

صدای هیاهوی سامون و برادر حسین خان و دیگر بچه ها زیاد نمی باید. آن ها از در انبار کاه بیرون می دوند و می پیچند به راه پله بیخ دیوار بام تا خود را برسانند روی گنبدی و از دهنه سوراخ سقف خود را بیندازند روی کاه های انبار شده در زیر سقف.

قلیچ و نیکمن از کنار در انبار می گذرند و می روند طرف کنج جنوب شرقی

باغ. آنجا دری هست که قفل است. نیکمن قفل را باز می کند، دو لنگه در را می گشاید و به درون می رود. بر نمی گردد به قلیچ، چون او باید دنبال سرش وارد راهرو بشود، و می شود. نیکمن در را پشت سر قلیچ می بندد. دست چپ دری ست که به اتاق نیکمن باز می شود، دست راست يك در تك لتی دیگر. نیکمن در دست چپ را باز می کند و تو می رود، قلیچ ایستاده می ماند تا چشمش می افتد به يك ميز و دو تا صندلی، قدم برمی دارد و روی صندلی می نشیند و آرنجش را می گذارد روی صفحه چوبی ميز. دری که نیکمن از آن تو رفته نیمه باز است و هیچ صدایی از آن شنیده نمی شود، تا اینکه نیکمن می گوید:

— بیا... بیا این ها را از دست من بگیر و مرتب آویزان کن به...

قلیچ برمی خیزد و قدم برمی دارد طرف در، بوی نامی زند به دماغش و کلاه فرنگی و عینک نیکمن را که روی دست کشیده و سفید او از لای در بیرون آمده، می گیرد و می گذارد روی ميز و برمی گردد دم در. حالا پیراهن و شلوار سفید نیکمن از لای در بیرون داده شده و قلیچ آن ها را هم از روی دست او بر می دارد:

— به چوب رختی آویزان کن. این طرف، به دیوار است.

قلیچ پیراهن و شلوار را که عطر صابون از آن می تراود، آویزان می کند به چوب رختی و دیگر یقین پیدا می کند که نیکمن می خواهد حمام بگیرد و آنجا يك حمام خصوصی است.

رکابی و تنگه نیکمن هم روی انگشتان لاغر او بیرون داده می شود که قلیچ با دل انگشت ها می گیردشان و گیرشان می دهد به رخت آویز، و ناگهان حس می کند پلك هایش بسته و پوست چهره اش در هم کشیده شد و بی اختیار دست برد جیش برای در آوردن سیگار، اما...

— اما... این عبدوس خیلی خوب بلد است بدن را کیسه بکشد و آدم را مشت و مال بدهد.

صدای نیکمن توی دیوارهای ساروجی می پیچد و کمتر از شکاف باریک در حمام بیرون می آید. قلیچ می بیند که روی صندلی نشسته است، دارد سیگار دود می کند و از شیشه های رنگی دریچه های کوچک بالای در، غروب را آشفته می بیند و می شنود که:

— من... این حمام را به ابتکار خودم ساخته ام. با الهام از نبوغ شیخ بهایی. می توانی بیایی و ببینی. همیشه آب گرم دارم با حداقل مصرف نفت. اینجا زیاد هم روشن نیست. بیا يك تاس آب روی سر من بریز، کف صابون رفته تو چشم هایم. بیا... تو به من محرم هستی! می توانی لخت نشوی.

قلیچ برمی خیزد، ته سیگارش را زیر تخت گیوه اش له می کند، نیمتنه اش را در می آورد می اندازد روی صندلی و پاچه های تنبانش را بالا می زند. پاشنه گیوه ها را می خواباند و می رود جلو در، دست می گذارد روی در و آن را باز می کند و نیکمن را می بیند که برهنه و سفید نشسته لب سکوی ساروجی و سرو چشم هایش زیر کف صابون گم شده است. چشم ها هم را نمی بینند، این است که می توان شدت شرم را تاب آورد. تاس مسی را قلیچ بر می دارد و می زند میان بشکه آب و می ریزد روی سر نیکمن که کف صابون ها فرو نشسته می شود پایین و در همان حال قلیچ خود را پس می کشد تا لباس و گیوه هایش خیس نشوند. با وجود این، آب پشنگ کرده روی گیوه ها و دامن پیراهنش و نیکمن دست از روی پلك هایش فرو می کشاند و يك آن مردمك های خاکی رنگش را می گرداند روی نگاه قلیچ و پیش از آنکه دست بگرداند پی یافتن قالب صابون، می پرسد:

— به یاد چه می افتی... به یاد چه افتادی؟... غسلخانه و سیمونوف، درسته؟

قلیچ که لال شده بوده، میخ هم می شود و يك آن موی بر اندامش راست می ایستد.

درست مثل اینکه در چنبر مردمك های آن مرد عجیب افسون شده است.

لب زیرین قلیچ آشکارا می لرزد و برقی در عمق سیاه چشم هایش جرقه می زند. اما نیکمن او را از آن منگنه روحی نجات می دهد با برخاستن خود و روی گردانیدن از او، پا را لب سکو گذاشتن و سنگ پا کشیدن روی پاشنه پا، و اینکه:

— سنگ پا و بکار بردن آن اکتشاف مهمی ست که ایرانی ها به آن دست یافته اند. در غیر این صورت با چه وسیله ای می شد زبری و درشتی چرك را از پاشنه پاها زدود؟... آن ها از متفقین بودند، نه؟

— کی ها؟

— جرأت و جسارت خارق العاده ای لازم است برای چنان کارهایی!... و تو از متحدین؟ چرا برهنه نمی شوی؟ نمی خواهی تنت را بشویی؟

— نه!

— چرا، عادت نداری... یا خجالت می کشی؟

— نه!

— داستانی را نشنیده ای که در مذاکرات بالکان، چرچیل با روزولت و استالین چه کرد؟

— نه!

— می خواهی بشنوی؟... خوب، برایت می گویم. بلدی تن مرا لیف بزنی؟

— آقا...

حالا نیکمن پا از لب سکو برداشته و راست ایستاده بود مقابل قلیچ، تکیه و سفید مثل برف.

— تصور کن چرچیل اینجور برسد مقابل استالین، و پیش از آنکه بدود طرف ساحل، بگوید... چه بگوید؟... به نظر تو چه می توانسته بگوید؟

— نمی دانم... من از تاریخ چیزی نمی دانم!

— اما شما تاریخ را عملی می کنید، آن را شماها عملی می کنید. در چاله کوره ها، در کاریزهای قدیمی و کور شده... و در غسالخانه! بی پشت من را لیف

بزن، چرچیل تنش را نشان استالین داد و گفت «من که در مذاکرات به شما گفتم ما هیچ چیزمان را از چشم شما پنهان نمی کنیم!»... پیراهنت را آویزان کن به چوب‌رختی. حالا... تو فکر می کنی که اگر هیتلر به جای استالین بود چه می کرد یا چه می گفت؟

— نمی دانم!

— حتی اسرار تصورات را مخفی نگه می داری. این بسیار عالیست. اما من می دانم که عکس العمل نوعی رایش در ذهن تو چگونه است. در ذهن تو، در آن حالت احتمالی، رایش چرچیل را می سپوخت!... آب گرم است، نه؟

— بله.

— همه جا رلیف و صابون بزن، اما... استالین، زیر انبوه سیبیل هایش فقط یک لبخند زد و به چرچیل که مثل یک دولفین می دوید طرف آب ساحل، نگاه کرد و سرجنیاند. تاریخ نگارها نوشته اند که آن روز آفتاب محشری بر آب می درخشید و آسمان یکدست فیروزه ای بود... ما چه طور می توانیم تن آدمی را که با شخص ما هیچ دشمنی نداشته و به امان بدی نکرده، قطعه قطعه کنیم؟

— نمی دانم!

— من هم نمی خواهم دیگر حرفش را بزنم، رایش شکست خورده و روس ها هم رفته اند. اما... گرفتن جواب این سؤال برای کنجکاوی من خیلی مهم است. تو درباره خرید آن اسب پیشانی سفید، فکر کردی؟

— بله... برای شما.

— البته، بعد از حمام قطعیش می کنیم. و یک سؤال دیگر. درباره من چه شنیده ای؟ یعنی مردم درباره من چه ها می گویند؟

— می گویند شما رییس شعبه نفت ایران و انگلیس بوده اید تا همین اواخر، بعد از آن بازنشسته شده اید و حالا در دو تا دبیرستان شهر فقط درس زبان انگلیسی می دهید. و هنوز برای اهالی روشن نشده که شما انگلیسی هستید یا ایرانی؟ بعضی ها عقیده دارند که شما اصفهانی هستید، یعنی خانواده تان

اصفهانی بوده‌اند و شما را از طفولیت فرستاده‌اند انگلیس درس بخوانید. شما هم در انگلیس بوده‌اید تا بعدها به عنوان کارمند شرکت نفت انگلیس برگشته‌اید ایران. اول در آبادان خدمت می‌کرده‌اید و قبل از شهرپور بیست منتقل شده‌اید به شهر ما.

— این جالب است. اما این بیوگرافی را شما ساخته‌اید یا مردم به زبان می‌آورند؟

— تقریباً همه این را می‌گویند. این را هم می‌گویند که شما ازدواج نکرده‌اید و اهلش هم نیستید، و دخترتان هم — چه جوری بگوییم؟ — از خودتان نیست، و بزرگ شده شماست.

— دیگر چه؟ دیگر چه می‌گویند دربارهٔ اینکه چرا من ازدواج نکرده‌ام؟ در این باره که...

— حرف‌هایی می‌زنند.

— می‌خواهم بشنوم. این بهترین فرصت است برای شنیدن شایعات... کف دست‌هایت چقدر زبر است!... بگو؟

— من... شنیده‌ام که...

— چی شنیده‌ای، بگو. در گوشم بگو!

— شنیده‌ام که... که... در زدند، نزدند؟

— نه... بگو!

— چرا... در زدند. در نزدند؟!

قلیچ با پیشانی عرق‌زده و تن‌گر گرفته از نیکمن جدا می‌شود و می‌ایستد بیخ دیوار نم‌زدهٔ ساروجی و چشم‌هایش می‌خواهد کاسه‌ها را بترکاند وقتی می‌بیند که سامون آمده تو، و درست ایستاده است کنار سکوی ساروجی و می‌پرسد: «پی بابام می‌گردم!» و قلیچ فکر می‌کند به اینکه مگر در اصلی از پشت بسته نبود؟

چرا، بود؟ قلیچ خودش دیده بود که نیکمن زنجیر پشت در را بسته است.

پس او، سامون از کجا وارد شده بود؟ تن قلیچ یخ می‌زند و لب‌هایش به لرزه می‌افتد وقتی می‌بیند سامون ناگهان روی سکو ایستاده و با آن چشم‌های غریب مانده به نگرستن او و ذوب‌کردنش، طوری که قلیچ از ناتوانی بیخ دیوار و می‌رود و در آن لحظه است که نگاه قلیچ از رخت‌های شندره برادرش پایین کشیده می‌شود و میخ می‌ماند روی ساق‌ها و پاهای او که پا نیست و روی زمین هم قرار ندارد، و دیگر پلک‌های قلیچ روی هم فرو فشرده می‌شوند و پاشنه سرش می‌چسبد به دیوار ساروجی نموک و هیچ نمی‌فهمد تا آنکه خود را در میان زباله‌های کنار دیوار پشت مطبخ می‌یابد؟ زیر تازیانه‌های پیایی و شقاوت بار علی چخماق کالسکه‌چی، و احساس می‌کند که تمام تن و بدنش از ضرب چوب و تازیانه درد می‌کند و تیر می‌کشد. اما میرعلی چخماق کالسکه‌چی — با آن سیبل‌های از بنا گوش دررفته و ابروهای پاچه‌بزی و چشمان شریر و کینه‌جو که در نظر قلیچ به یک گرداب کیود می‌ماند — انگار قصد ندارد دست از کتک‌زدن او بکشد تا آنکه عبدوس و دایه غز از دور بدوند و بیایند دست‌های چخماق را بگیرند و از میان خاک و زباله‌ها کنار ببرند و او را بنشانند لب جوی آب — تا قلیچ بتواند نفسی آزاد کند — که چخماق دست‌ها را بگذارد لب جوی و سر و گردنش را فرو ببرد توی آب روان پیش از آنکه صدای گوشخراش نعره‌هایش فضای باغ را بترکاند که: «این مردکه انگلیسی‌ست؛ ختنه نشده‌ست، خودم دیده‌ام... با چشم‌های خودم» و آن نعره‌ها قاطی زوزه‌هایی بشود که از دریچه‌های عمارت بیرون می‌ریزد، زوزه‌های آخرین اوج مستی‌های حسین‌خان ارباب که حالا ساز و آواز و رقص مطرب‌هایش را به سکوت مرگ واداشته است:

— عبدوس... عبدوس... توجی؟ تو می‌گویی من چه باید بکنم؟ ما چه باید بکنیم؟... من... من... این انگلیسی را می‌کشم؛ آن شوشکه من... دایه غز... دایه غز!

قلیچ هنوز گیج است، چخماق دست‌هایش را لب جوی ستون تن

سنگینش کرده و مثل يك کرگدن نعره می کشد که «بگذارید بکشم، بگذارید دوتاییشان را بکشم. هم آن انگلیسی بی پدر و هم آن بلوچ کون برهنه را!» و نعره های چخماق که خودش را يك پا وارث می پنداشته با کتک زدن رقیبش قلیچ هم خاموش نمی شود، و آن نعره ها انگار باید در اولین فرصت، وقتی هوا تاریک می شود، در میان گودال های پناه بارو — در حقیقت زیر تخت پوتین قلیچ که فشرده خواهد شد روی خِرِخِرَه چخماق له و لورده — کاملاً بریده شود که «نه! نه!... آقا انگلیسی نیست، نیست؛ گُه خوردم!»

عبدوس زیر بغل های حسین خان آشفته احوال را گرفته و از در عمارت به ایوان می آورد و او را کنار ستون وا می دارد. دایه غز خودش را در سایه ها گم می کند و سامون که پیچیده بالای درخت توت و آن بالا نشسته است و در تکه پاره های نور چراغ های زنبوری اینجا — آنجا را می باید، نمی داند و نمی تواند ببیند مطرب ها چه شده اند؟ چون نه صدایی ازشان شنیده می شود و نه نشانی یا حتی سایه ای از ایشان پیدا است.

حسین خان ارباب، دست و آغوش از ستون ایوان وا می رهند و تن سنگینش را رها می کند روی شیب پله ها که عبدوس و دایه غز پیش می روند و زیر بغل هایش را می گیرند تا سالم برسانندش لب اولین تخت کنار حوضچه آب، و با فرو افتادن حسین خان روی تخت چوبی است که ماغ کشیدن آن کرگدن مست هم فروکش می کند و روی شکمش، همان جا، کنار جوی فرو می خوابد و آنچه از او، از چخماق باقی می ماند خرناسه هایی غول آساست و يك تازیانه مانده در میج دستش که در آب بازی می کند، و يك چوب دست که روی عرض جوی پل زده است.

— ... وحشی ست، آن علی چخماق يك وحشی کامل است و عاری از کمترین ظرافتی.

حالا صدای گریه های گاوی حسین خان ارباب فضای پیرامون عمارت را انباشته و قلیچ احساس می کند که صداهاى او را به روشنی می شنود. شاید

چماق‌هایی که چخماق بر سر و تن قلیچ فرو کوبانده به گیجگاهش نگرفته است، چون او احساس می‌کند هوش و حواسش کاملاً بجا است. سرش را می‌تکاند و شانه از دیوار مطبخ وامی‌گیرد و دست به زمین بیخ دیوار ستون می‌کند تا برمی‌خیزد. روشنایی پشت دیوار مطبخ چندان عریان نیست تا دیگران — اگر کنجکاو نباشند — بتوانند گم شدن قلیچ را ببینند. از جوی که بگذرد و چند گامی دور شود، همه جا تاریکی در اختیار او خواهد بود. تنش کوفته است، اما قلیچ نمی‌خواهد شرّ حسین خان ارباب هم بر او بریزد. خود را می‌کشاند آن طرف جوی آب و می‌خزد درون سایه‌های انارستان و از آنجا راسته دیوار باغ را پیش می‌گیرد و مضطرب، اما آرام، دور می‌شود تا برسد به راسته چارخیابان باغ و یکر است برود طرف در مالرو.

— باید توبه کنم عبدوس، باید توبه کنم. هیچ راه دیگری باقی نمانده عبدوس، هیچ راه دیگری نمانده!

— بله، بله ارباب. بله، باید توبه کرد.

— من گناهکارم عبدوس، من گناهکارم. نگاه کن، نگاه کن. این‌ها بچه‌های معصوم من هستند که از خواب بیدار شده‌اند و آمده‌اند ببینند چه به روزگار پدرشان آمده. من آن‌ها را از یکدیگر تشخیص نمی‌دهم. چون حتی يك روز تمام هم با آن‌ها سر نکرده‌ام. آخر آن‌ها چه گناهی دارند که باید پدرشان را فقط از صدای نعره‌ها و عریده‌هایش بشناسند؟ من برایشان پدر نبوده‌ام، و حالا که به صرافتش افتاده‌ام دیگر مجالش را ندارم که برایشان پدری کنم. باید بروم عبدوس، باید برویم. این طلبکارها، این طلبکارها دسیسه کرده‌اند که مرا دیوانه کنند. همه جا هستند، همه جا پیداشان می‌شود، همه جا می‌بینمشان، حتی در خواب، حتی در مستی. بگو دور شوند از دور و برم، بگو گم شوند بی‌پدرها. دایه‌غز، آن پنج لول من کجاست؟ دایه‌غز!

— ارباب جان، ارباب جان، آرام بگیر... غریبه‌ها آن بالا در عمارت نشسته‌اند هنوز. شما چرا با آبروی خودت بازی می‌کنی؟

— آن پنج لول من... عبدوس، عبدوس. من می‌کشم، من آن بی‌پدر انگلیسی را می‌کشم. تو... تو بدوبر و آن پنج لول مرا از صندوق بیار. بدو! من امشب می‌کشم این قمر وزیر حرامزاده را!

صدای نعره‌های حسین خان فروکش می‌کند. احساس می‌شود که سر سنگین از مستی او فرو افتاده باشد. يك لحظه سکوت مرگ فضای باغ را فرا می‌گیرد. قلیچ دست به تنه يك چنار کهنسال گرفته و ایستاده است و احساس می‌کند قلبش به شدت می‌تپد. مانده که چه جور از باغ بیرون برود. اگر دست و پایش کوفته نبود، می‌توانست خود را از دیوار باغ بکشد بالا و ببندازد توی بیابان و برود، اما حالا در فکر چیزی مثل يك پالان الاغ یا يك چلیک محکم است که بتواند زیر تن و پای او جا نگه دارد. پروا دارد از در باغ بیرون برود، چون زن و بچه‌های علی چخماق در اتاق دم در زندگی می‌کنند و هیچ معلوم نیست که چخماق هم برنخاسته و به خانه‌اش نرفته باشد. قلیچ دیگر نمی‌خواهد امشب را درگیر با چخماق بشود. مانده است تاراه و چاره‌ای به فکرش برسد که ناگهان درجا خشکش می‌زند، طوری که چیزی نمانده قالب تهی کند. چون در آن تاریکی و هول چیره بر او، دستی نرم بازویش را می‌گیرد و او را آرام می‌کشاند توی شکاف تنه چنار و تنگ خود می‌گیردش:

— بیا... بیا... بگذار کرگدن‌ها ماغ بکشند. این پول اسب، فردا آن اسب سیاه پشانی سفید باید فروخته بشود. تو آن را می‌خری. کار ارباب تمام است. او مجبور است از دست طلبکارهایش فرار کند برود. چه عرقی نشسته به تنت. آن چخماق کرگدن را هم با اردنگی بیرونش می‌کنم از باغ. عبدوس زیرک هم باید عقل و هوشش را بردارد و برای راهنمایی اربابش با او برود گم بشود. او سگ باوقایی برای خانمان تلخابادی‌هاست. می‌مانی تو، می‌مانم من، می‌ماند این باغ، می‌ماند آن کالسکه، می‌ماند آن عمارت، و می‌ماند دایه‌غز که با من بزرگ شده و کنیز باوقایی ست برای هر کس که قابلیت آقایی داشته باشد. آرام بگیر، قلبت چه می‌زند. موهای روی سینه‌ات خیس عرق

است. آرام... آرام... مرد جانانه. کمی مهر بان تر باش با من، مهر بان تر. هر تن سفیدی را که نباید قطعه قطعه کرد. این تن مال تو است ای اسب سیاه چشم من. قدری مهر بان تر... و بگذار کرگدن های وحشی ماغ بکشند. آن ها باید ماغ بکشند!

باغ یکسره نیلی بود وقتی اولین تیر هوایی در فضا شلیک شد؛ شاید پیش از آن نفت چراغ هایی که عمارت و پیرامونش را روشن می کردند، ته کشیده بود. شاید هم خاموشی ناگهانی تمام چراغ ها ترفندی بود تا افراد طلسم شده در بالاخانه عمارت بتوانند خود را برهاند و برسانند به تاریکی باغ، گم شوند در میان انارستان و سرانجام هر يك از جانی راه ببرد طرف در باغ و بگریزد بیرون. گرچه خود آن کار هم دور از خطر نبود و می شد که دست لَختِ حسین خان در زاویه ای قرار بگیرد که گلوله پنج لولش به سوی زمین کمانه کند. اما شاید فرار به خطر کردنش می ارزید که ناگهان تمام انارستان چسبیده به ساختمان عمارت، پُر شد از سایه ها و نفس هایی که می رمیدند و می دویدند و در آن میان صدای پولک های درونه دایره زنگی و صدای سنج های انگشتی زن های رقاصه، خود و همناکی خاصی به شب تیره دل نارستان داده بود در رمیدن و باز استادن ها؛ و صدای نعره های حسین خان ارباب همچنان سوار بود روی شب و اصوات سکوت و می غرید که «می کشم، همه شان را می کشم!» با وجود این، نیکمن اجازه نمی داد قلیچ از او جدا بشود و با صدای نرم و اندکی لرزانش به او می گفت:

— بلوف می زنی. هیچ گه می نمی تواند بخورد. من او را می شناسم، بزرگش کرده ام. آرام باش، آرام.

عبدوس پیر پلک هایش را می گذارد روی هم و زمزمه می کند که «چه شبی بود آن شب. بچه های مانده توی تاریکی جیغ می کشیدند و می دویدند این طرف و آن طرف. دختر کوچکی افتاد تو بر که آب. من باید هوای حسین خان را می داشتم که سلاح گرم دستش بود. مطرب ها و مهمان ها هر کدام يك لنگ

کفش و يك لنگ گیوه از راه‌پله‌ها و کناره‌های ایوان پایین می‌ریختند و می‌دیدند هر طرف توی باغ، یکی می‌خورد زمین و یکی می‌افتاد تو آب... و غلام علی غول تارزن، در آن تاریکی زار می‌زد که «باباجان تارم، باباجان تارم...» و دم به دم مرا صدا می‌زد که «پسر خاله‌جان تارم، پسر خاله‌جان تارم.» و من نمی‌دانستم چه بلایی به سر شش‌تار غلام آمده، گم شده یا زیر دست و پا شکسته. و تازه چه کمکی می‌توانستم به‌اش بکنم؟ فریاد می‌زدم «بابا يك فانوس، يك فانوس بیاورید. دایه‌غز يك فانوس بیاور!» و غلام فغان می‌کرد که «باباجان تارم.» وقتی دایه‌غز فانوس را آورد و من توانستم نعلش حسین‌خان را بنشانم روی راه‌پله‌های عمارت، تازه ملتفت شدم که شش‌تار غلام زیر دست و پا له شده و او نشسته و تارش را مثل بچه‌اش گرفته تو بغلش و دارد گریه می‌کند و گریه می‌کند، و بجز او هیچکس باقی نمانده، نه در عمارت و نه در آن دور و اطراف؛ و وقتی حسین‌خان که دراز به دراز افتاد روی راه‌پله‌ها بار دیگر ماشه را کشید و آخرین گلوله‌اش را شلیک کرد توی برکه‌آب که دیگچه مسکه تویش می‌چرخید و گرفت به دیگچه سوراخش کرد. بعد از آن حسین‌خان پنج‌لول را انداخت طرفی و پیش از آنکه خوابش ببرد به من گفت فردا اسب قرش را ببر بفروش و پولش را بردار بیار. با همان پول می‌رویم به عتبات. باید بروم به عتبات و پای ضریح پسر علی بن ابی‌طالب توبه کنم. بعد از آن من می‌دانم و این طلبکارهای بی‌پدرا!

— عبدوس... پسر خاله‌جان، تارم... تارم... علاوه بر اینکه عصای دستم، چشمه‌رزقم بود، ساخته یحیی‌خان بود این تار. تار یحیی‌خان، پسر خاله‌جان!

— «روز که نمی‌توانستیم در خیابان و بازار شهر آفتابی بشویم از دست طلبکارها، این بود که ناچاراً در تاریکی شب راه افتادیم و رفتیم بیرون شهر، سر راه تهران ایستادیم و سوار ماشین شدیم طرف تهران، اما یقین داشتم که پول اسب خرج يك راه سفرمان هم نمی‌شود. این بود که به عقلم رسید سر راه

در ایوان کی پیاده بشویم و من هر جور شده بچه‌هایم را ببینم. به نظرم بعد از نصف شب بود که بالاخره کاروانسرای حاجاقاجان را یافتیم و از آنجا تیمور را برداشتم و رفتیم در خانه عیسی خان آریا، و بعدش طرف آن آغل و در آن نصف شب رضی از خواب بیدار شد و آمد در را به رویم باز کرد.»

— «بابام روبه رویم ایستاده بود. اما باورم نمی شد که خودش باشد. خیال می کردم دارم خواب می بینم. تیمور که به حرف آمد، انگار یقینم شد که خواب نمی بینم و خودم را انداختم توی بغلش و تیمور دسته فانوس را از دستم گرفت و من در آن حال زدم زیر گریه که عیسی خان آمد جلو در و تعارف کرد بابام را ببرم خانه‌اش که رفتیم و تیمور ماند تا نبی را بیدار کند و از رد بیآوردش. زن عیسی خان که مثل مادرم بود جای درست کرد و آورد، نبی و تیمور هم رسیدند و عیسی خان رفت که بخوابد، تیمور هم رفت کاروانسرا و ما ماندیم و پدرمان که معلوم شد تنها نیست و همراهش ارباب حسین خان است که جفتی راه افتاده‌اند بروند کربلا.»

— «شب را پیش بچه‌ها ماندم و فردا پیش از ظهر از دم قهوه‌خانه کنار پل سوار شدیم برای تهران. حالا من دلم قرص بود. چون صد و چهل - پنجاه تومنی پول تو قبضدادم داشتم. شاید همین هم يك سببی بود که به صرافت افتادیم پیش از حرکت به طرف عراق، يك سری به دخترهای علی غول، دو تا خواهر غلام تارزن بز نیم در قلعه ناحیه ده، بالادست میدان گمرک. هوا کم کم سوز تیزی پیدا کرده بود و غروب بود که رسیدیم دم دروازه.»

خیابان خاکی، يك دنیای تازه، دنیایی که همه چیز آن عریان است، حتی آینده به فروش رفته کار زنان روسپی. وقتی عبدوس و حسین خان ارباب پا درون سایه - روشن دالان می گذارند، هنوز آن مرد موافرفری که تمام دهانش را دندان‌های طلا پر کرده، ایستاده بالاسرپیت حلبی آتش و با زری و پری دارد حساب صاف می کند. نور چراغ زنبوری روی آن هاست و جا به جا فانوسی به میخی آویزان است. مرد موافرفری یقه سفید و پهن پیراهن را

انداخته روی یقه کت مشکی اش و دکمه‌های یقه‌اش تا بالای ناف باز است و شَرَقِ شَرَقِ تسبیح درشت دانه‌اش شنیده می‌شود. عبدوس دست گرفته روی بال پالتو حسین خان و او را واداشته در سایه بماند تا بعد. مرد موافق‌فری زیاد نمی‌ماند. لُخ می‌کشد و بیرون می‌رود و زری يك سیگار هما اتویی برای خودش و یکی هم برای خواهرش روشن می‌کند و خم می‌شود روی آتش چلیک و صدا بلند می‌کند:

— ملوج... کُنده بیار جاکش!

صدای زری خش برداشته و لابد چهره‌اش هم شکسته شده. دوتایشان از دور شکل هم می‌نمایند، رخت‌هایشان هم يك رنگ و شکل است؛ پیراهن سفید با گل‌های نیلی - بنفش. و هر کدام ژاکتی روی شانه انداخته‌اند و هر دو بافتنی می‌بافند. فرق موهایشان از چپ پیشانی باز شده و انبوه شده طرف راست با يك گیره به شکل پروانه، و قرمز. هر دو خط ابروی کمانی دارند با چشم‌های وسمه کشیده سیاه. اگر عبدوس و حسین خان نزدیکشان نمی‌رفتند، شاید آن‌ها ساعت‌ها درباره دختری ولایتی، که تازگی به دست برادر غیرتی‌اش کشته شده بود، می‌گفتند و می‌شنیدند و اشک می‌ریختند. اما عبدوس که جلو رفت به سلام و احوالپرسی یکباره همه چیز عوض شد، بجز اشک‌هایی که پشت چشم‌های دو خواهران از پیش آماده فروریختن بود.

— خوب، برویم اتاق بنشینیم. بعد می‌رویم خانه. آهای... ملوج، برای ما مشتری قبول مکن!

در روسپی‌خانه، سرگذشت‌ها با اندوه یکنواختی تعریف می‌شوند، و در آنجا اشک‌ها هم انگار انزال می‌شوند.

— عرق که می‌خورید؟

— ها؟! ما داریم می‌رویم حسین خان راتوبه‌اش بدهیم؛ نه اریاب؟

— چرا... اما تا نرسیده‌ایم پابوس و توبه نکرده‌ایم که توبه‌شکن حساب

نمی‌شویم؟

— پس برخیزید برویم نجیب‌خانه. نزدیک است، کوچه پشت همین خیابان. شام را هم آنجا می‌خوریم.

— «آن شب، در خانه دخترهای علی غول مواظب بودم که حسین خان زیاده روی نکند. همان جا خوابیدیم و صبح که برخاستیم برویم طرف ناصر خسرو، هوا برفی بود. از آن تاریخ بود که در ذهن و نظر من، دخترهای علی غول همان چیزی بودند که من در آن شب دیده بودم، نه آن دو تا دختر تیزو تکیده کوچه‌ضرغام چالنگ در کلخچان. صدای زری و پری کم کم داشت بکلی مردانه می‌شد. آن شب من از بابت تار شکسته غلام داداش، چیزی نگفتم. چون به قدر کافی گریه و گلایه در کار بود. صبح هم نفری دو تومن دادند که برایشان شمع نذری روشن کنیم در عتبات. وقتی رسیدیم گاراژ ناصر خسرو برف پیفه پیفه شروع کرده بود به باریدن و ما دنبال دو تا صندلی راحت توی اتوبوس می‌گشتیم. حسین خان را نشاندم روی صندلی کنار شیشه و خودم نشستم کنار دستش.»

— خدایا به امید تو، خدایا به امید خودت. من که انگار دارم خواب می‌بینم،

عبدوس؟

— من هم. ان شاء الله که امام خودش ما را طلبیده.

برف شروع شده است. آرام آرام شروع شده و هوا چنان خاموش است که انگار زندگانی صدا ندارد. همه چیز مثل يك خواب است، سیال و ملایم، ابریشم، غروب است یا نیست؟ همه چیز گنگ و مبهم است. حتی آن کبوتر باز و کبوتر دزد سرشناس، در ریزش دانه‌های تند برف شناخته نمی‌شود تا نزدیک نشده به در خانه و پا نگذاشته توی گودی آستانه در، و چون خودش را تکان می‌دهد برف‌ها از روی کلاه و روی شانه‌های او فرو می‌ریزند و شاید با همان تکان تن است که صدای بغ بغوی کبوترهای پنهان در پیراهن و میان جیب‌های گشاد پالتوش بلند می‌شود، و چون سامون از میان گودی پاگرد در اتاقشان

سَرَك می کشد، کله لاستیکی چشم غره ای می رود که او ناچار می شود سرش را بدزد و چشم هایش را بگرداند طرف آسمان که یکدست انگار پر و بال کیوتران است که فرو می بارد، و دیگر صدای خف پاپوش های کله لاستیکی است که از پله ها بالا می رود و دست خشمگین عنذرا که سرشانۀ سَرَك را می گیرد و می کشاند به اتاق و می نشاندش زیر کرسی، در پله پشت به دریند. — به سفیدی هوا نگاه مکن، شب است. برادرهایت همه خوابیده اند!

و برف در خیال سامون و در خواب او می بارد و هیچ صدایی نیست جز سکوتِ برف و سکوتِ نماز مادر در آن اتاق گود با سقف کوتاه و دیوارهای سیاه، و گه گاه صدای سرفه های سلیم که کوچک ترین برادر است و جای خالی تشرهای عبدوس، گریه های نبی و رفتار رضی؛ بعد از آن صدای به هم خوردن در اتاق، بسته یا باز شدن آن، و صدای زغال هایی که فرو می افتند توی تنوره سماور و یاد اینکه سامون صبح زود باید برود و از دکان بقالی روبه روی کوچه پی آب قند بلژیکی — حبه های چهار گوش قند که تا روی زبان بگذاری آب می شوند — بخورد و برای پدرش، پیش از آنکه او از خواب بیدار بشود، بیاورد. — خوشمزه خوار، خوشمزه خوار!

و چون سامون باز می گردد سیوسبو آب سماور بلند شده است و مادر شروع کرده به جمع کردن جاها، و لحاف — نهالی ها را میان دریند روی هم می چیند و می ماند جای بابا و خود او روی جایش — که انگار به سجود رفته باشد — پیشانی گذاشته روی بالش و زانوهایش را زیر شکمش جمع کرده و مثل گریه، وقتی بخواهد خیز بردارد، پشت خم کرده است.

— پس چرا بر نمی خیزی؟ دیشب که گفتی صبح زود کار داری. چی شد؟ حرف شب صبح ندارد؟! —

صدای گریه می آید و صدای سرفه و صدای جوشیدن آب سماور و صدای برهم خوردن استکان — نعلبکی ها در نور ناتمامی که شب را لك و بیس کرده است، و کرسی ناگهان داغ می شود. آنقدر داغ که باید پاها را بیرون بکشی و

اریب دراز کنی و باز بغلتی بی آنکه در خواب - بیداری بفهمی دستی لبه لعاف را از روی صورتت کنار می‌زند تا بخار زغال نگیرد، و می‌شنوی و نمی‌شنوی صداهایی را که آشنا و غریب هستند و در آن نیمه‌شب برفی روی یکدیگر بلند می‌شوند، چون صداها می‌خواهند يك چیز بگویند و هر صدا می‌خواهد بیاوراند که آن يك چیز را او بهتر می‌تواند بیان کند.

چه برفی! چه برفی و چه سرمای! گردنه حسن آباد یوز بند نمی‌شود. باد برف صورتت را چه می‌کند. پیاده می‌شوی و می‌بینی که بیش از بیست ماشین از باری و مسافرکش رد به رد هم در میان برف‌ها مانده‌اند و برف تا بالای رکابشان را گرفته. نمی‌دانی چه بکنی؟ می‌روی. دنبال دیگران که تا زانو میان برف فرو می‌روند راه می‌افتی. هیچ نمی‌دانی دیگران کجا می‌روند. فقط می‌روی، قدم بر می‌داری. همین قدر که نمی‌خواهی در یکجا بمانی. غروب باید گذشته باشد. چون صدای دیله‌گرگ‌ها از دور و اطراف شنیده می‌شود. همگی ماشین‌ها را رها کرده‌اند و دارند می‌روند. دلشان می‌خواهد بدونند، اما دویدن ممکن نیست. فقط نباید افتاد.

— مواظب باش حسین، مواظب باش نیفتی. من مرد آن نیستم که بتوانم تن و بدن تو را از دل این برف‌ها بیرون بیاورم. خیلی مواظب باش!
— تقلاي خودم را می‌کنم، تقلاي خودم را می‌کنم. خدا از گناهان ما بگذرد. خود حضرت عباس، خود امام حسین مظلوم، یا فاطمه زهرا ادرکنی!

به قهوه‌خانه می‌رسی و می‌دانی که سیاهی‌بی را افتاده میان برف‌ها دیده‌ای، اما لب و دهن حرف زدن نداری. خودت را مثل چوب کبریت باریک می‌کنی تا بتوانی لای شانه‌های جمعیت جا بگیری. تخم مرغ دانه‌ای يك تومن. نان نیست و چای دانه‌ای پنج قران. چاره‌ای نیست. باید جایی هر چند كوچك برای خودت دست و پا کنی. فغان بر می‌خیزد. آن سیاهی افتاده میان برف‌ها را آورده‌اند. مردی بوده است: «آب جوش، آب داغ!» اما دیگر کار از کار گذشته. تنه چپ مرد، همان طرف که افتاده بوده روی برف‌ها سیاه

شده. دردم سیاه شده است و همه یقین پیدا می کنند که دست و پای چپ مرد، در اولین فرصت باید قطع شود.

— بابا... باباجان، زُوار، مسلمان، راه را باز کنید. راه را باز کنید، این آدم را سرما زده. يك لگن آب داغ باباجان، به هر قیمتی....

— چه خبرت است؟ چه خبر است؟

يك شب، يك روز. و باز يك شب، و باز يك روز. تاب نمی آوری. تا کی می توانی بمانی. باید فکری بکنی. دوروز دیگر در قهوه خانه بمانی پسکرایه هم برایت باقی نمی ماند. هرچه باد آ باد. بیرون می آیی و به راه می زنی. کناره راه کم و بیش پا خورده و کوبیده شده است. می روی. از کنار کاروان ماشین های در برف نشسته می روی و می گذری. شنیده ای که درد و فرسخی آبادی هست. اما چطور می توانی پیش از رسیدن شب، خودت را به آبادی برسانی؟

— معجزه، معجزه بود! معجزه شد! ناگهان چشم افتاد به خانه های آبادی

که زیر برف دفن شده بودند!

— و يك جوان باریك اندام که سر راه، نزدیک آبادی ایستاده بود.

— چشمش که افتاد به ما دوید جلو و زیر بغل حسین خان را گرفت.

— زیر بغل من را.

— و گفت من منتظر شماها بودم.

— منتظر ما؟

— گفت من بعد از ناهار آمدم بیرون ایستادم منتظر شما. برای چی منتظر

ما؟ از کجا می دانستی که ما داریم می آییم طرف آبادی؟

— معجزه، معجزه!

— گفت من می دانستم که شما دو نفر می آید طرف آبادی. می دانستم

برفگیر شده اید و آمدم تا شما را ببرم خانه خودم.

— معجزه از این بالاتر؟!

— وگفت همین اولین خانه، خانه من است. وارد شدیم. يك خرمن آتش در خانه آماده بود. گفت این كنده‌ها را هم برای شما آتش کرده‌ام. چون می‌دانستم دو نفر مهمان برفگیر به‌ام می‌رسد. این هم خيك قورمه.

— معجزه از این بالاتر؟!

— به حسین خان گفتم حالا دیگر پالتو و دستکش‌هایت را در بیار.

— در آوردم. خانه مثل تنور گرم بود.

— گفت رختخواب‌ها هم اینجاست. و این هم نان گرم. سماور و قوری هم

اینجاست. چای دم کرده. به امان خدا، بخورید و بخوابید.

— کی باور می‌کند، کی باور می‌کند؟

— دوروز و دو شب آنجا ماندیم تا راه باز شد. بعد از آن آمدیم ایستادیم سر

راه تا ماشین مسافربری خودمان آمد و سوارمان کرد. وقت سوار شدن

مهماندار ما يك کیسه کشمش هم داد دست من و گفت به خدا سپردم.

— عبدوس، عبدوس... تو باورت می‌شود که او آدم خاکی بود؟! من که

عقیده دارم او همان خضر بود. در آن دو شبانه‌روز من نخواستم به زبان بیاورم،

چون ترسیدم کفران نعمت بشود. تو عقیده نداری؟

— بیدار شدی؟... بیدار شدی سامون؟ تو بیدار بودی پدر سوخته؟!

سامون پلك‌هایش را نمی‌مالد. چون حرف‌های آخر را در بیداری شنیده

است. پس پدرش با ارباب حسین خان از زیارت کربلا برگشته‌اند! و

حسین خان هم آمده خانه آن‌ها تا لابد بعد آفتابی بشود. و حالا چه وقت شب

است؟ مادرش نشسته پای سماور و چای می‌ریزد. اتاق از دود سیگار و بخار

سماور پر شده.

اسد فردا خواهد گفت که او هم بیدار بوده، اما دروغ است. چون همین

حالا دارد هفت پادشاه را خواب می‌بیند. عبدوس به عذرا می‌گوید که به

سامون هم چای بدهد.

— شب است. جایش را خیس می‌کند.

— نه، پیش از خواب می‌رود بیرون.

سامون کنجکاو برف است. سکوت بیرون همچنان و همنانک است. اولای در را باز می‌کند و قدم می‌گذارد روی پله. برف همچنان می‌بارد. مادرش شننده‌ای روی او می‌کشد تا در رفت و آمد از حیاط، برف روی سر و صورتش ننشیند و خوابش را نزند. سامون می‌رود و بر می‌گردد. در برگشت است که می‌بیند سطح صاف برف نشسته حیاط، خونین است. می‌ایستد و دقیق می‌شود. تمام سطح سفید کف را لکه‌لکه خون رنگین کرده است. دقیق‌تر می‌شود. جابه‌جا کیوترهای سرکنده افتاده‌اند. به بالا نگاه می‌کند. از آسمان بال و پر کیوتر است که فرو می‌بارد، انبوه بال و پر کیوترهای کله‌لاستیکی. سامون صیحه‌ای می‌زند و به اتاق می‌دود و نرسیده به پای کرسی سکندری می‌رود و می‌افتد. عبدوس می‌دود و او را بر می‌خیزاند. پره‌های کیوتر از روی شننده‌ای که سامون روی سر انداخته بوده، در اتاق به پرواز در می‌آیند. چه می‌بینند؟ عبدوس بیرون می‌دود و عذرا می‌گوید اگر حقیقت داشته باشد که کیوترهای کله‌لاستیکی را کله‌کن کرده‌اند، امشب این مردکه دیوانه سرزنش را می‌برد.

و سامون آن شب تا صبح خوابِ سر بریده می‌بیند.

— «تلخاباد، تلخاباد. باز برگشتم تلخاباد. چه می کردم؟ باید چه می کردم؟ حسین خان ارباب پر و بالش ریخته بود و دیگر باید به اش می گفتم حسین جان. از درشکه و دم و دستگاہ اربابی دیگر خبری نبود. خودش مانده بود و کلاه فرنگی اش با یک شکم پیه آورده و گونه‌هایی که هنوز هم قرمز بود، و دو تا چشم تخم مرغی که یکیش می خندید و یکیش می گریست. بچه‌ها دورش را گرفته بودند، بچه‌هایی که تا بر جا جاگاه بود مجال دیدنشان را نداشت و حالا هم از ترس طلبکارها در خانه نمی ماند تا فرصت کند ببیندشان. روزها و هفته‌ها می گذشت و او در شهر آفتابی نمی شد. مادرش صبح به صبح پول می داد می رفتند یک ظرف عرق برایش می گرفتند و می آوردند و حسین خان تا صبح فردا مجبور بود با همان یک ظرف عرق سر کند. دور و برش خالی خالی شده بود. همان سه - چهار تا رعیت هم از بابت دشت و بروخرمن جواب درست و حسابی به اش نمی دادند. گاهی که کله اش را به کار می انداخت، فقط می توانست یک دروغ پشت سر خودش چاق کند: «حسین خان ارباب زده به تجارت فرش!» اما چه کسی باور می کرد؟ اهالی شهر، مخصوصاً کاسب جماعت مار خورده و افعی شده بودند. پس چنان دروغ‌هایی هم عمرشان دراز نمی شد و باز مشکل اصلی باقی بود. یکی دو بار مرا پیش کرد بروم سر سراغ

نیکمن. اما جواب نیکمن از همیشه سردتر بود. نیکمن دیگر کلاهش هم می‌افتاد خانه حسین خان حاضر نبود برود آن را بردارد. مثل يك تکه یخ می‌ایستاد جلو آدم و از پشت شیشه‌های عینکش نگاهت می‌کرد و لب‌هایش را می‌چسبانید به هم، طوری که انگار تو را نمی‌شناسد. کاش انگار نمی‌شناخت، نه انگار که در مدت عمرش تو را دیده و بارها خواسته قُرت بزند! از این گذشته، جوری خودش را زده بود به افلاس که انگار واجب‌الخمس شده. وانمود می‌کرد که ده‌شاهی هم ته کیسه‌اش ندارد. شاید هم نداشت، خدا می‌داند! چون سر زبان‌ها افتاده بود که هست و نیستش را بخشیده به قلیچ صنوبرها. البته بعد از آن که قلیچ پوزه علی چخماق درشکه‌چی را به خاک مالیده و از باغ بیرونش کرده بود. حرف‌های بد بد را هم چخماق تو زبان‌ها انداخته بود از قلیچ و نیکمن. اما هر کس نه، من می‌دانستم که چخماق درشکه‌چی در يك جریان عشقی شکست خورده و از دل سوخته‌اش هست که يك حرف را به هزار زبان در هر کجای می‌گوید، و آن زبان در دهان چخماق کوتاه نشد تا آنکه يك شب در تاریکی‌های چون گور پناه باروی شهر گیر سه - چهار تا آدم افتاد که صورتشان را با پارچه‌های سیاه بسته بودند و هر کدام يك چماق و يك پنجه بوکس داشتند، از آن چیزهایی که تازه وارد راسته چاقوسازها شده بود. فردای همان شب بود که لت و پار شده چخماق را در خندق پشت بارو یافتند و از آن تاریخ دیگر زبانش بسته شد، مگر وقتی که می‌خواست روی حرف و ادعاهای قبلی‌اش خط باطل بکشد که: «نه، نه! آقا انگلیسی نیست! بابا جانم!» و غروب همان روز بود که اهالی قلیچ و نیکمن را دیدند توی کالسکه نشسته و لم داده‌اند به پشتی قرمز صندلی کالسکه و می‌ترپانند طرف دروازه عراق تا بروند جلو دکان عشقی بایستند به خریدن عرق و شراب و لیموناد. همین خبرها بود که باعث شده بود حسین خان ارباب از شنیدنشان سوء‌هاضمه بگیرد و به آروغ زدن بیفتد و گه‌گاه بر زبان بیاورد که «عجب وصلت ناجوری! هر چند که زخم، مادر بچه‌هایم بهترین زن عالم است

از پاکی و نجات.» و بالاخره با خوشحالی بگوید که «شکر می‌کنم که زخم دختر خونیِ این مرد که نیست، وگرنه چطور می‌توانستم میان مردم سر بلند کنم؟!»

— ها... عبدوس؟

— بله آقا، و شکر خدا خود اهالی هم این را فهمیده‌اند که بی‌بی دختر خونی نیکن نیست.

— خوبست که فهمیده‌اند، این حُسن کار است. تو هم این را همه جا بگو. به دیگران هم بگو این را واگو کنند.

— مردم خودشان این کار را می‌کنند. سرشان برای غیبت کردن و حرف زدن از چیزهایی که به آن‌ها مربوط نیست، درد می‌کند. شما دلواپس اینش نباشید.

— خوب... بعد از اینش، تو می‌گویی ما چه باید بکنیم؟

— من که بار می‌کنم و می‌روم تلخاباد.

— دوباره؟

— سه - چهارباره!

— می‌روی به امید دایی ام بهادر؟

— اول به امید خدا، اما بهادر هم قول‌هایی داده.

— چه کاری می‌خواهد جلوت بگذارد؟ تو که مرد رعیت - دهقانی نیستی!

مگر همان شغل خودت؟

— لابد دیگر. بالاخره يك كاری می‌کنم. من که برای يك لقمه نان در

نمی‌مانم ارباب. تو باید فکری به حال خودت بکنی.

— من چه بکنم؟ تو می‌گویی من چه بکنم عبدوس؟ من هم بار کنم و پیام

کلخچان؟ این که نمی‌شود، آبروریزی ست. پس چه بکنم؟ ها... راهی پیش

پایم بگذار!

— بزن بیرون از این شهر و دیار. بزن برو بیرون. برو تو دل دنیا!

— تنها؟... من تنها کجا می‌توانم بروم؟ اقلأً کاش تو می‌آمدی با هم می‌رفتیم.

— من نمی‌توانم. می‌بینی که از زن و بچه‌هایم را می‌توانم واگذارم و همراه تو راه بیفتم؟ تو مادری داری، بیخ و بنه‌ای داری. اما من ندارم. برادرم از يك طرف رفته و پسرهای ارشدم از يك طرف. روی دستم مانده سه - چهار تا خردینه. کی بالا سرشان باشد اگر من نباشم؟ نه ارباب، دیگر نمی‌توانم.

— «... و رفتم خانه، به عذرا گفتم اسباب و وسایلی اگر مانده جمع کند که باید راه بیفتم طرف تلخاباد.»

— خدا قصاصت کند عبدوس که اینجور هر سال و ماه ما را زابراه می‌کنی، خدا دیوانت کند.

— وردار، آن سید را هم وردار. فردا از امروز بهتر است. یقین داشته باش. هر چه نباشد محل آبا - اجدادی ست.

— چه مانده در آن محل آبا - اجدادی؟

— همان يك شبانه روز آب هندوارك و آن نیم روز آسیاب کلخچان.

— آبی که فئاتش خشک شده؟... آن نیم روز آسیاب کلخچان هم...

— چی؟ می‌خواهی نگهش داری که آیا سالی ده من بار به ما بدهند یا ندهند؟

— نه، اما نمی‌خواهم بفروشی و پولش را خرج بچه‌ها کنی.

— علی الحساب که من از آن‌ها پول گرفته‌ام و خیال دارم باز هم بگیرم. بچه‌های من دیگر روی پای خودشان ایستاده‌اند؛ آن‌ها بعد از این، جورِ مرا هم می‌کشند.

— ببینم! من که امیدی ندارم. تا چیزی ته جیبشان یافت شود، فی الفور مادر و پدر پیدا می‌کنند. سرو کلهٔ مادرشان هم که پیدا نشود، لیلکو را اینجا دارند، خاله خردی. او برای فتنه‌انداختن در يك شهر بس است. حالا می‌بینی!

— برف نیفتاده که آدم و ربام نمی‌شود. قصاص قبل از جنایت هم که روا

نیست. اول بگذار ببینیم چه می شود.

— من هم صبرم زیاد است. برای بردن اثاثه مال خبر کرده‌ای؟

— تا بخواهی مال بی بار هست. خرده ریزها را درهم بچین، من می روم سر میدان دو تا چارپا کرایه می کنم می آورم.

عبدوس عرق پیشانی را می چکاند و از در خانه بیرون می رود، و در بازگشت عذرا خوشحال و متعجب در را به روی برادرش سلیم چارتاق می گشاید تا او الاغ هایش را بیاورد داخل حیاط. اما پله‌های منتهی به حیاط کوتاه نیستند تا چارپا بتواند وارد و خارج بشود. سلیم چارپاها را بیرون در، کنار دیوار و می دارد تا دم بگیرند و خودش برای نخستین بار— بعد از عروسی عذرا و عبدوس— پا به خانه آن‌ها می گذارد و تا خواهرش جای سردستی آماده کند، او می پیچد به جمع و جور کردن وسایل و بیرون کشاندن آن‌ها. حالا بچه‌های خرده ریز عبدوس و عذرا با چهره و قامتی آشنا می شوند که از آن پس باید او را دایی بنامند، دایی سلیم. جوانی بلند قامت و سیه چرده با موهای سیاه و بلند، بینی کشیده و خط عمود خشم در میانه پیشانی.

— دایی سلیم، چرا تو زنگوله به گردن خرهایت نمی بندی؟

— من که چاروادار نیستم دایی جان، زنگوله را چاروادارها به گردن مال‌هایشان می بندند، آن‌هم برای اینکه در خیابان و بازار شهر بارکشی می کنند.

— بارکشی چی هست دایی سلیم؟

— آجر، کود، پنبه، دانه، هیزم... همه اینجور چیزها را می گویند بار.

— توجه جوری باری با خرهایت می کنی؟

— من هیزم بار می کنم و می آورم شهر به نانوایان می فروشم.

— هیزم را از کجا می آوری؟

— از بیابان خدا، از بیابان‌های بالا سر کال شور.

— مجانی ست! هیزم‌هایی که بار می کنی مجانی ست؟

— خودم از بیابان می‌کنم، بعد بارمال‌ها می‌کنم و می‌آورم شهر می‌فروشم.

— چقدر پول به‌ات می‌دهند از بابت هر بار، هر باری به چند؟

— عجب بچه فضولی هستی تو، سامون!

— فضول یعنی چه دایی سلیم؟

— فضول به آن بچه‌هایی می‌گویند که به همه کاری کار دارند! حالا محکم

چنگ بزن بند بار را بگیر که می‌خواهم خرها را همین کنم. می‌خواهم کاری کنم

که تند راه بروند. نترسی‌ها!

می‌ترسد، اما وانمود می‌کند که نمی‌ترسد. و عذرا، هم می‌ترسد و هم واگو

می‌کند که می‌ترسد. برای همین عبدوس کنار الاغی که عذرا سوار است راه

می‌رود و دست به بار دارد که کج و مچ نشود، و در همان حال برای عذرا از کار و

زندگانی در کلخچان می‌گوید:

— شکر خدا دو تا هنر دارم. کنده‌های تختکشی را فرو می‌کنم تو زمین و تیغ

دلاکی را هم تیز می‌کنم و سی ایستم به کار. دور و برها دو تا عروسی، چارتا عزا

و چند تا ختنه‌سوران راه می‌افتد بالاخره. دور و بر بهادر هم که هستم.

— خانه‌چی؟ بی‌جا و مکان که نمی‌شود؟

— دیده‌ام. خانه دیده‌ام. خانه پدری که از دستمان رفت. راه براه می‌رویم

خانه ملاوی‌ها که از همان ایام سابق رهن حاج کلو بوده. بعدش هم آب و

آسیاب را که فروختیم همان جا را از بهادر می‌خریم. آنجا هم نشد يك جای

دیگر را می‌خرم. چه غمی؟ پسرهایم بزرگ می‌شوند، سینه از خاک ور

می‌دارند. نان آور می‌شوند. در حقیقت نان آور شده اند رضی و نبی. دیمکاری

را هم شروع می‌کنم. زمین‌های آبشور را می‌کارم. خدا را چه دیده‌ای؟ شاید

خشکسالی نشد. آن زمین‌ها طلاست اگر آب رویش باشد. چند سهم از آن

زمین‌ها مال تو بود؟

— آنچه از دایی نعمان زیاد آمد، ماند برای من و سلیم. دو سهم از شش

— باشد، سهم سلیم را هم اجاره می‌کنم. نصفه کاری می‌کارم. ها سلیم؟ تو که حالا داری هیزمکشی می‌کنی. نصفه کاری می‌گیرم زمینت را. افتاده‌اند آنجا زمین‌هایت که؟

— تو بکار، اگر توانستی نان در بیاوری از آن خاک‌های خشک، من اجاره نمی‌خواهم.

— در می‌آورم، من از دل سنگ هم شده‌ام نان در می‌آورم. باید نان در بیاورم. — خوبست اگر همچو همتی داشته باشی.

— همین فردا، یا پس فردا می‌روم بالا سر زمین پل و زاله‌اش را سر و سامون می‌دهم.

— امید به خدا.

زمین چنان بی‌سروته و یله می‌نماید که انگار بایر است. دست کم به نظر می‌رسد سالیانی ست که مردی و بیل یا خیشی بر آن گذر نکرده است و حالا آشکارتر می‌شود فهمید دایی نعمان پول‌های نقره بی‌بی گیسو را می‌گرفته و چه جور زمین‌هایی برای او می‌خریده. زمین‌ها در پشت ریگ‌های حوض سفید است، خاکش شور و آبش هم — اگر بتوانی چاه بزنی — شور است و آنچه از آن هیچ کم ندارد باد است و آفتاب که مغز سر را بریان می‌کند، و آب نوشیدنی را از همان حوض سفید باید آورد، از دل ریگ‌هایی که شایع است مأمین جنّ و جمنده است.

کار زور می‌آورد، تنگنا حاد است و عبدوس هر از گاه بیتی را زمزمه می‌کند. بیشتر از سعدی و فردوسی، و گاه از حافظ. او خانواده‌اش را در خانه ملاوی‌ها سامان داده، و کُنده تاختکشی را جلو در همان تک اتاق رو به آفتاب در زمین کرده است. وسایل دلاکی را هم مهیا کرده. اما در این کاریک رقیب پیدا کرده است؛ جمالی خوش‌دست. گرچه، جمالی هم اگر پیدا نشده بود، باز عبدوس در نظر داشت اقبال خود را در کشت و زرع و بند و بند سار بیازماید:

— از دیگران چه کم دارم؟ کاری تر نیستم؟ چرا؟ کاری ترم. برکت نان از

خاك است. می خواهم نان پاکیزه بخورم!

کار و آفتاب عبدوس را از زبان می اندازد، گیرم که او هرگز پرگو نبوده است و پرگویی را بد می شمارد با همه خوشگویی و شیرین سخنی؛ اما مجالش را هم ندارد. چرا که آن زمین های خشك و تشنه و پر آفتاب چنان و چندان کار از مرد می طلبیدند که دل و دماغ خوش طبعی و خوش سخنی باقی نمی ماند. در آن بیابان ها فقط نومیدی و خستگی و کار میداندار و میاندار بودند، و در آن میان آنچه می توانست با نومیدی که انسان را از درون می خورد، بجالد هم کار بود؛ کار بی امان. و بیابان آبشور میدان جدال دست های زیر و زمخت و پینه بسته بود با جان های امید سوخته. گیرم عبدوس نمی خواست تن به سوختگی بدهد، و تا به سامون و اسد بنماید که در آن کارزار بیهوده یکه نیست، اشاره می کرد به همسایگان که در هر سوی و جانب بیابان در کار جدال با خاك و عطش و نومیدی خود بودند و در فرونشاندن عطش کام و روح، نه آب که آفتاب را می نوشیدند، و بیش از همه دیگران کر بلایی عبادها بودند که برآستی صبوری موران داشتند در خاك و بذر و زمین؛ و تاب هزار ایوب در آن روزهای گرم و طولانی تابستان بر زمین های چنان بی حاصل و برهوت که سامون نمی دانست عبادها در آن ها چه می کردند، پی چه می گشتند و چه می خواستند؛ پیش از آنکه ببیندش آن ها چه می خوردند و چه می نوشند. چون در چشم کودکی که سامون بود، توان کار شاق، تاب سختی و قناعت هم حد و اندازه ای داشت، اما عبادها کار را در کار و قناعت از حد گذرانیده بودند و غروب به غروب که سامون به پایین دست دیمساران نگاه می کرد، عبادها را می دید که در متن نارنجی غبار آلود غروب به نماز ایستاده اند و دست ها را به دعا مقابل روی گرفته؛ که بعد از آن هم می توانست آن چند برادر و غروب و غبار را مثال منظره ای صامت و غم انگیز به یاد بیاورد.

و از عبادها یکی طاهر بود، کوچک ترین پسر عموی آن چند برادر که قد و قواره ای فندقی داشت و هم رده سامون شمرده می شد، اگر چه به سال از او

بیش بود، و او همیشه نان ارزن در جیب داشت و با خود به کوچه می آورد و با لذتی نمایشی نان ارزن را می جوید و به به می کرد و می گفت که بسیار خوشمزه تر است از نان گندم و جو، و سامون می دید که او با چه خستی نان را از جیب بیرون می آورد و به دهان می گذارد و اصلاً مقید سیاهی آن نیست و نیز مقید پیخ و پوشال جا به جا چسبیده به نان، گاهی به درازای يك انگشت؛ و سامون باورش نمی شد که طاهر راست بگوید بابت خوشمزگی، خوشمزه تر بودن آن نان که معلوم نبود به واقع ارزن است، از نان گندم؛ و در عین حال نمی توانست هم قبول کند که او دروغ می گوید و بیشتر دلش می خواست لقمه ای از نان را قرض بستاند و زیر دندان بگیرد و بچود با همان لذت و اشتیاق طاهر که وقت جویدن چشم هایش چنان برقی از شوق و کیفوری داشت که سامون را به کنجکاوای غریبی وامی داشت تا بخواهد مزه نان ارزن را بچشد؛ اما روی بروز توقع خود را نداشت، چون می دید و می دانست که آن ها هم تنگدست و نادر و بخیلند؛ تا اینکه بالاخره يك روز خود طاهر برای قبولاندن ادعایش تکه ای نان سیاه پُر خس و خاشاک را به سامون داد تا بخورد، و این هنگامی بود که آن ها از در زناۀ حسینه وارد شده بودند و می رفتند از در مردانه بیرون بروند تا راه را کوتاه تر کرده باشند که سامون نان را جوید و گفت «چه خوشمزه است حقاً!»

و طاهر فندقی رفیق راه و بیابان سامون و اسد بود در آن برهوت عطش، مخصوصاً وقت آوردن آب از حوض سفید که در میان تپه های ریگی بود و همه ترس داشتند از تنها به حوض سفید رفتن، زیرا گفته می شد که جن و پریزاد در آن حوض خانه دارند و آن ها يك مادر و يك دختر هستند و يك پدر و پسر هم به شان افزوده شده و حال دارند نسل پس می اندازند تا کی يك سپاه بشوند. اسد که دیگر جُرّه بود و نمی خواست دیگران گمان کنند که او از بیابان و ریگ و شب و حوض سفید و جن و پری می ترسد، اما سامون می ترسید و حس می کرد که اسد هم می ترسد. شاید حقیقتاً هم اسد نمی ترسید و حس ترس

سامون بود که او را و می داشت بیندارد برادرش هم می ترسد؛ با این همه سامون در همان حال کنجکاو رفتن به دور و اطراف حوض سفید بود و اگر شده تنها رفتن، تا شاید آن مادر و دختر پریزاد را ببیند و به همین آرزودلش می خواست تصور کند که پریزاده‌ها با او کاری ندارند، و در باطن میلی آرزومندانه داشت به دیدن جمال مادر و دختری که پری بودند و در قلب بیابان، در يك آب انبار کهنه کویری شب و روز می گذرانیدند و اینکه در آنجا چرا و چگونه زندگانی می کنند و چه وقت‌هایی از زیر آن سقف گنبدی بیرون می آیند و اگر بیرون می آیند به کجا و چرا می روند، و اگر در همان حوالی گشت می زنند چرا، و به دنبال چه چیزی می گردند، و دیگر آنکه پیش از ظهور جمنده در آن اطراف، آن مادر و دختر تنها از کجا آمده‌اند به حوض سفید و آخر مردشان کجا بوده و کجا هست، و بالاخره چند سال، چند صد سال است که آنجایند و چند صد سال دیگر خیال دارند که در همان جا بمانند، و چه رمزی ست که آن مادر و دختر شب‌ها در آن بیابان برهوت از کس یا از چیزی نمی ترسند؟

اما سامون جرأت آن را نداشت تا از کس یا کسانی چنین پرسش‌هایی بکند، چون از مادرش و از عمه خورشید شاید هم شنیده بود که درباره آن‌ها «نباید حرف زد و بخصوص نباید از آن‌ها نام برد.» اما ذهن و خیال او خالی نبود و بی تکاپو نمی ماند و تا دلت بخواهد دستخوش او هام و تصورات مادر و دختری بود که در میان ریگساران و توی حوض سفید روز را شب و شب را روز می کنند و چه بسا گرچه از نیت دیدن آن‌ها هم می ترسید — تا مجالی می یافت چشم می گردانید که پرهیسی مگر از آن مادر و دختر که طرح و تصویر خاصی در ذهن او به هم رسانیده بودند، در میان پشته‌های مواج و صاف و وهم‌انگیز ریگ‌ها ببیند؛ و خود نمی دانست چرا آن مادر و دختر ذهن او شبیه مادر لاله و خود لاله بودند، با این تفاوت که اگر سامون به ندرت می دیدشان نمی باید از قوزك ساق پایشان به پایین نگاه کند، و اگر نگاه کرد نباید چیز و شکل

مشخصی را به ذهن و پندار خود راه بدهد؛ اما یقین یافته بود که موهای آن مادر و دختر روشن و تابدار است و چهره‌هایشان سفید و خوش قواره و دست‌هایشان کوچک و ظریف و گونه‌هایشان وقت خندیدن چال خوش نقشی می‌افتد، درست مثل چالی که روی زنخدان داشتند و به نظر می‌رسید که آن دختر، خود لاله است که با مادر جوانمرگ شده‌اش از حوض سفید بیرون آمده و مثل نسیم روی شیب و نشیب صاف و ملایم پشته‌های ریگ راه می‌رود و موهایش از باد موج بر می‌دارد و کشیده می‌شود تا دامنه آن پاره ابرهای پراکنده که همیشگی آسمان آبی نیمروز بودند.

— می‌بینشان؟! مثل مار سیاه شده‌اند در آفتاب، عبادها، مثل مار، از زحمت و زوغوریت. اما دست از کار نمی‌کشند، يك آن دست از کار و زحمت نمی‌کشند. خوب است، زحمت کشیدن برای مرد خوب است. مردی به کار است، نه به لاف. یادت باشد. حالا آن پیمانہ را بردار و همپای عبیدشان برو آب بیاور از حوض سفید.

در آبشور بجز آب چاه غلامون‌ها، آب شور هم نبود. پس دیمکاران یا از کلخچان برای خودشان آب می‌آوردند یا اینکه از سر زمین‌ها راه می‌افتادند می‌رفتند سر حوض سفید آب بر می‌داشتند و می‌آمدند. سامون هم نباید معطل می‌کرد. خیز گرفت، کوزه را برداشت و دوید دنبال عبید که چار کوزه را جاداده بود میان خورجین خرش و یکی هم گرفته بود دستش و بیراهه داشت می‌رفت طرف حوض سفید، و خود را رسانید کنار خر عبید و بی حرف و گپی همراه شد. از آنکه زود فهمیده بود که بلایی عبادها اهل گفت و شنود نیستند— مگر یکیشان که به جرّآباد شهره بود از بحث و جدل بسیار— و حالا سامون می‌دانست که باید همراه عبید برود و آب بردارد و از ریگ که بیرون آمدند او کج کند طرف زمین خودشان و عبید هم همین کند طرف خانه بند خودشان که برادرهایش وقتی از روی کار برمی‌گردند آب چای و وضو رسیده باشد.

— «رفتم و برگشتم، اما باز هم پریزاده‌ها را ندیدم. حتی یادم هست که روی

خاك نرم ريگسار نگاه می کردم مگر رد پاهایشان را ببینم و جابه‌جا ردهایی می دیدم که خیال می کردم باید رد خودشان باشند، اما یقین نداشتم.»

آن خشکی و خست و کم‌گویی و شنوی عبادها بود شاید که سامون را واداشته بود به همسایه دیگرشان غلامون‌ها رغبت بیشتری داشته باشد. بخصوص که مادر غلامون در آن برهوت خالی و خشک در حکم مادر همه بچه‌هایی بود که روی زمین‌ها کار می کردند. مادر، سالخورده نیرومندی بود، زنی نازنین که همه کودکان آفتاب را مثل نوه‌های خودش دوست می داشت، کودکانی که در آن زمین‌های تفت زده و مزارع بی‌زرع می‌لوییدند و از زوغوریت و کار، آرام آرام مثل مار سیاه می‌شدند و در آن میان دلخوشی و هیجان کودکی‌شان آن آهوایی بودند که در پگاه به زمین می‌زدند و بوته‌هایی را که تازه رویده بود، می‌خوردند و می‌گریختند و تنها تصویری رموک و زیبا از خود به جای می‌گذاشتند که اصلاً مطبوع طبع پدرها نبود؛ اما و در گمان سامون، بجز جمنده و آن مادر و دختر اطراف حوض سفید، خیال انگیزتر آن تك آهوایی بود که پیشاپیش بیلۀ آهوان در گرگ و میش سپیده‌دم، سبکپای و کشیده تن پیش می‌آمد با نگاهی بیمناک به هر سوی بیابان، به خوردن بوته‌های ترد و نورسته هندوانه — خر بزه با دندان‌هایی که لابد تیز بود و سفید بود به ردیف درپوزه‌ای باریک، و صبح صادق از زمین بیرون می‌رفت پیشاپیش بیلۀ آهوانش به سوی بیابان‌هایی که سامون نمی‌دانست کجاست، و هیچوقت دلش نخواست تفنگی داشته باشد از برای کشتن آن آهوان زیبا و خیال‌انگیز که او، بی‌آنکه ببیندشان، دوستشان می‌داشت و در نظر او تصور بیلۀ آهوان دلپسندترین منظر بود بر بیابانی چنان خشک و بی‌نهایت و پر آفتاب.

— آهوها کجا آب گیر می‌آورند بخورند، اسد؟

— در کوه‌ها، آنجا چشمه‌های آب هست که فقط آهوها جایش را بلدند. و عطر نسیم پگاه با پندار رمیدن آهوان آمیخته بود پیش از آنکه حس بویایی سامون مغلوب فردای پرغبار و پرآفتابی شود که از راه می‌رسید و او در

ظهرهایش فقط مادر غلامون را داشت که دیدارش می توانست درازنای بی پایان روز را بشکند با مستی آب که از چاه بالا کشیده بود و می گذاشت تا بچه ها غبار روی خود بشویند، التیام خستگی های ماندگار را؛ و نوه های مادر غلامون که سامون همسفری مشهد را با بزرگ ترینشان محو و گنگ به یاد می آورد، موهبت دیگری در آن زمین های برهنه و خالی بود و ظهرها خانه بند غلامون ها زنده ترین نقطه بیابان شور بود با آب چاهش و کتری سیاه جای مادر و سفره ای که هر کس نان و کمه خود را بر آن می خورد و حبه های قند خود را بیرون می آورد از برای نوشیدن پیاله های چای از کتری روی اجاق که غلغل می جوشید و از نوك چُر نه اش بخار بیرون می زد، و نگاه يك چشم مهربان مادر که اطمینان می داد به همگی چای می رسد و تفاوتی نخواهد گذاشت بین نوه هایش با کودکان دیگر در تقسیم و آن پیاله های سفالین که همیشه در اولین چای ها طعم خاك و عطر هیزم داشتند. و هر ظهر باز آن بزغاله مار، آن بزمجّه، پیدایش می شد با جثه ای به واقع چون بزغاله ای خسیبده، با چنگال واره های بزرگ، چشمان درشت و خاکی رنگ، پوست ابلق و دم دراز و کلفت، که مادر غلامون فقط به کودکان می گفت «بتار انیدش، دنبالش کنيد خودش می گریزد، بیل به سرش نزنید، ما که در اینجا بزی نداریم تا او شیرش را بمکد!»

اما سرانجام يك روز، دور از نگاه يك چشم مادر غلامون، اسد آن بزغاله مار را که گویی رغبت داشت اهلی بشود، کُشت. با پشت کاسه سنگین بیل، درست به نشانه، روی تخت پهن سر بزغاله مار کوبید که حیوانك فقط توانست تنش را تاب بدهد و دیگر سراندر پایش شروع کرد به لرزیدن و لرزیدن، و آنقدر لرزید تا رمقش تمام شد و مُرد، و اسد دوید و دمش را به دور دست پیچید و روی خاك کشانید و بردش آن دورها انداختش میان يك چاله تا بعد برود ریش را با خاك بیوشاند تا کلاغ ها و لاشخورها به بوی او پیداشان نشود؛ و در همه آن لحظات موهای تن سامون سیخ ایستاده بود، پوست تنش مورمور می شد و

نمی دانست دلش به رحم آمده است از کشته شدن بزغاله ماری که مار نبود و گفته می شد که نیش و زهر ندارد و فقط دندان دارد و سینه بزها را می مکد و هنوز کسی به یاد نداشت که چنان جانوری کسی را گزیده باشد و گفته می شد که او اگر گاز بگیرد جایش ماه ها کبود می ماند؛ و یا راضی از اینکه هر چه نه بزغاله مار از ماران بود؛ اگر چه تفاوت می کرد با مارهای جور و اجور نهفته و آشکار در آن خاک های کهنه، مارهایی مثل سگمار و سیه مار و کفچه مار و آتشار که آن خطرناک ترین بود و یکیش به تلافی کشته شدن جفتش راه را بر کشتکاران بیابان های آبشور بسته بود، و آن صبح يك روز بهاری بود که دیده شد جماعت دیمکاران سواره و پیاده سر راه جمع شده اند و هر کس ابزاری مهیای دعوا به دست گرفته است؛ از زنجیر اردکانی گرفته تا زنجیر افسار مال و بیل و چوب و حتی چارشاخ، و معلوم شد که روز پیش آتشاری راه بر حسین لالی ملای ها بسته بوده است و از همین همه دیمکاران یکجا به جنگ ماری جمع شده اند که حسین لالی جفتش را در همان نقطه از راه کشته بوده است، و گفته می شد که از آن روز هر صبح و هر غروب آتشار به راه می آید و پناه می گیرد در پوشه ای که پیدا نیست و حلقه می زند و در کمین می ماند تا مگر در مجالی بتواند با پرش و پرتابی سریع خود را به تن، و اگر شده به پوزه کسی بکوبد و زهر خود را بریزد، و گفته می شد که آتشار، سرخ تن و باریک و تسمه است و خیز و پرشی تند دارد.

— همین جا بود، همین جا. به خدا همین جا بود!

مار نیست، جماعت می گذرند. رنگ روی سامون جا می آید. در راهند، با سفره نانی که اسد به تخت پشت بسته است. و راه پُر است از گفت و گوی مار، گونه های مار، عادات و خوی ماران، لختی برخی و چابکی برخی دیگر، مارکوهی، مار آبی، مار کویری، مار جعفری، مار و باد، مار و چغوک، مار و معرکه گیران، افعی کوهی، شیوه های گرفتن مار و کشیدن نیش مار، نمده بیرون آوردن کیسه زهری آن، درویشان و دم افسونی، ذکر و دعا و مار، مار و

جفتش، و سرانجام... انتقام مار. و در آن میان فقط حسین لالی بود که خاموش بود و گویی که در پس چشمان خود به کمین مار نشسته و مهیای هجوم بود و هر از گاه بی اختیار می گفت:

— همین جا بود، همین جا!

و ناگهان همه ایستاده شدند و حسین لالی با بیل کوچکش از پشت خرس پایین جست و به جست و جوی مار، پیشاپیش دیگر جوانان و جرّه‌ها رفت خمیده خمیده و نگاه دوخته به خس و خاك و بوته و سنگ، چنانکه انگار شاخ و بر هر بوته را بو می کشد و نه پنهان از هیچ کس که حسین تا دیگران را در کنار خود دارد می خواهد مار را بکشد و خود را از سر آن که برایش خوره شده بود، خلاص کند؛ چون رفت و آمد از آن راه کار هر روز و همیشه او بود و بی اختیار خودش بود اگر بجا و بیجا بر زبان می آورد که «سرخ است، سرخ. مثل شعله آتش. و تیز و نرم است، باز هم مثل خود شعله آتش.»

سامون دورتر از معرکه ایستاده است و دم به دم بی اختیار دورتر می شود و پس پس می رود تا سرانجام پاشنه گیوه اش به پاره سنگی می گیرد و پیش از آنکه بیفتد می رود بالای تخته سنگ و می ایستد به تماشا با ترسی که انگار توی پوستش رفته و دقیق می شود در یکایک آدم‌هایی که به ستیزه جویی با آتشار قدم بر می دارند و می بیند که ابری از تردید و ترس و جسارت رخسار یکایک شان را در خود گرفته است و در فکر و نگران اسد که همدوش دیگران به جست و جو، خمیده و خیره به هر پاره خاك و بوته و سنگ پیش می رود، که سامون نمی تواند جلو فریاد خود را بگیرد و در بر حذر داشتن او از نیش مار، ماری که ترس آن تمام خیالش را قبضه کرده و در آن پهنه تصور چنان می شتابد که تمام احتمالات ستیز را جزء به جزء در ذهن و ضمیر خود تجسم می بخشد، چنانکه انگار در متن حادثه جای دارد با تمام تأثیر ترس از مار، و این ترس تمرکزی غریب بخشیده است به ذهن و نگاه او، و وجودش را سراسر به خدمت تخیل و پندار خویش در آورده و تمام اندک شنیده‌هایش را با صد شاخ و

برگ شکل می دهد و قواره ای مهیج از آن می سازد و...
 بعدها، شاید سالیان بعد که از دور به خود می نگرَد، حسّ می کند که باید چشم هایش به نقطه ای خیره مانده بوده باشد در آن لحظات، و می باید اسیر وهم و خیال خود و اخشکیده بوده باشد بر سر آن پاره سنگی که هر آن می توانست آتشماری از بیخ آن بیرون بجهد، و اینکه می باید خود مجسمه ای بوده باشد خاموش در تلاطم بیابانی از توفانِ درون؛ که او نفرین یادهای خود را دارد!

— زخمی شد، زخمی شد. مگذارید بگریزد!

برق و باد، همه چیز به تندی برق و باد در گرفته و پایان پذیرفته بود، چندان که سامون حتی نتوانسته بود تنش و کُش مردها را در هجوم به آتشماری در ذهن خود بگیرد. شنایی گریزان بود فقط و هیاهویی که ناگهان اوج گرفت و فروخفت، و... مار زخمی گریخته بود.

مار زخمی گریخته بود و این هول و هراس سامون را صدچندان می کرد و در آن لحظه او فقط این را می خواست که بتواند از آن پاره خاک نحس به سلامت بگذرند، که نتوانستند؛ چون جماعتی بودند و مار هم گریخته بود و این خود فرجی بود و سامون بدان امید که دیگر هرگز از آن نقطه عبور نخواهد کرد، مجال گذر با دیگران به نظرش غنیمتی عزیز بود، و چون از گذر مار گذشتند خورشید بیش از یک نيزه بالا آمده بود و گفته شد تا کشته شدن آتشماری کسی به تنهایی از آن پاره راه گذر نکند، که این حرف فقط دلگرم کننده بود و اصلاً نمی شد که به کار آید، چون کار و نیاز هر کس منحصر به خودش بود و دیگران چگونه می توانستند سر در کار یک تن داشته باشند در همه حال و در تمام فصول؛ بخصوص این همه حرف و سخن ها نمی توانست مانع او هام و خیالاتی شود که ذهن سامون را اسیر خود کرده بودند و او در همه حال اشکال دهشتبار ماران را می دید و در تمام طول روز، در کار و در میان زمین های خشک و بوته های خَس و خار چشمانش بی اختیار آتشماری را می جوید که هرگز

ندیده بود و جز به نقل و روایت این و آن چیزی از آن نمی‌دانست، و آنچه در ذهن خود شکل و قواره از آتشیمار ساخته بود و هر دم و ساعت کامل ترش می‌کرد، شاید در تمام کوه و بیابان‌های عالم هم نظیرش نبود، و این هول و هراس شاید سببی دیگر بود که پسرک را بیش از پیش به سوی قامت رسا، دست‌های بزرگ و پر پینه، چهرهٔ چغره و تنها چشم مهربان مادر غلامون می‌کشاند در پهنهٔ آن بیابان پر عطش و هول، و مادر غلامون دل سامون را نرم می‌کرد با حرف و سخن و خوش طبعی، و به شوخی واگو می‌کرد که دلش می‌خواهد سامون دامادش باشد وقتی که بزرگ شد، و سامون رنگ می‌گذاشت و رنگ بر می‌داشت از شرم کودکانه؛ و مادر غلامون تعریف می‌کرد از سفری که همراه هم رفته بودند به مشهد و زیارت، و می‌گفت که تو يك بُجُل بچه بودی، نصف اینکه حالا هستی. من تو را بفل می‌گرفتم وقت پایین آمدن از پله‌های بالاخانهٔ مسافرخانه در بازارچهٔ حاجاقاجان؛ اما سامون به یاد نمی‌آورد سفر مشهد چگونه تدارک دیده شده بود وقتی که پدرش در شهر دکان تختکشی داشت و روس‌ها هنوز در شهر بودند یا نبودند و سامون زیر سم اسب افتاده و چانه‌اش شکافته شده بود. بس یادش به کناره‌های سیمی اتاق ماشین بی‌سقف بود و گیجی‌اش از بوی غریبهٔ ماشین که بعدها فهمید آن بوی غریبه آمیزه‌ای از بوی نفت و روغن و بنزین و خاک بوده است. هم بعدها به یاد داشت که در همان فرسنگ اول راه گیج شده و افتاده بود بر کف تخته‌ای اتاق ماشین و شب شده بود که بیدار شد و صدای پدرش را شنید که پای رکاب ماشین ایستاده و او را به نام می‌خواند. سرش سنگین بود و پلک‌هایش را به دشواری توانست باز کند، مگر يك نظر که ماه را دید و باز سرش فرو افتاد و خفتید بر کف چوبی ماشین، و انگار سرش صدمن بود و نمی‌توانست سر را بر بار نگه دارد تا چون پدر دست‌هایش را بالا می‌گیرد خود را رها کند در آغوش او که بال‌های گشادهٔ شاهینی را می‌مانست، اما عبدوس دست بردار نبود و هر جور شده می‌خواست غذایی به پسرک بخوراند و انگار او بهتر می‌دانست که

پسرش چه مدتی است خوراك نخورده است.

— می آیی پایین به شام یا برایت نان بیاورم؟

— نان.

ومی آورد، کنارهٔ نان است و کاک است و سامون در میان گيجی و خواب نان را می جود و باز سر می گذارد روی بقچهٔ رخت‌ها و دیگر چیزی حالمش نمی شود و نمی فهمد آن‌ها چه وقت سوار آن اتاق دوره سیمی می شوند و ماشین چه وقت براه می افتد و چه مدت زمانی طول می کشد تا می‌رسند به قدمگاه، مگر آنجا که آفتاب را می بیند افتاده روی گنبد طلا و حس می کند ماشین ایستاده است و شاگرد شوfer دارد گنبد نمایی طلب می کند، و سامون می تواند نفسی تازه کند از نسیمی که می وزد در آن دشت خوش آب و رنگ و تر و تازه...

— «دیگر يك میدان بود با فروشنده‌هایی که کوچهٔ ناتمامی درست کرده بودند از بساط‌های چیده این طرف و آن طرف، و مادرم بود که دست مرا گرفته بود و داشت يك سبد در دار می خرید، سیدی به رنگ چوب شفتالو که به سرخی سوخته‌ای می زد و بعدها جوجه‌های يکر و زه تاده روزهٔ مرغ را مادرم در همان سبد جا می داد و درش را می بست و يك خشت هم می گذاشت روی در سبد از ترس آن گربه‌ای که همیشه در کمین جوجه‌ها بود.»

— «ده روز نیت کرده بودیم در مشهد بمانیم، اما شب هفتم بود که خواب دیدم کنارهٔ نهالی مان شکافته و پنبه‌هایش، خالی شده. دل ورکنده شدم که مبادا عمه خورشیدت دست برده باشد در خانه زندگیم. چون کمی بول و طلا در خانه داشتم و کلیدش هم دست عمه‌ات بود، این بود که دیگر نمادیم تاده روز تمام بشود و برگشتیم. بیشتر از هر چیز نگران گوشواره‌هایم بودم که مادرم به من داده بود.»

لازم نیست سال‌های درازی بگذرد تا سامون دریابد که مادرش لحظه‌ای آرامش خاطر نداشت و هرگاه به صرافت چیز دیگری می افتاد، آن چیز به

یقین جزئی از مرگ یا خود مرگ بود و به نحوی با مرگ و میر و گورستان پیوند داشت تا او به دعا و ذکر و زاری وقت بگذراند و وقتی پیشانی از سجاده بر می‌دارد چشم‌هایش تر باشند.

بعدها، وقتی سامون توانست به دور از پیوندهای عاطفی مادر خود را از دور، شاید از فاصله‌ای سی ساله نگاه کند، به نظرش رسید دارایی پدر عذرا از کاروان و زمین و آسیاب گرفته تا پول‌های نقره‌ای که از او برای بی‌بی گیسو مانده بوده، با مکتبخانه آشپخ ذبیح و قحطی‌های ریز و درشت که او آن‌ها را با سیری از سر گذرانیده بوده، در روحیه مادرش بی‌تأثیر نبوده است. طوری که به او اجازه می‌داد این حق تحقیر دیگران را برای خود قائل باشد اگر آن‌ها فرودست بودند، و عناد به دیگران را اگر همسر و همبر بودند. خواندن دست و پا شکسته قرآن و جودی و جوهری هم که او در مکتبخانه آموخته بود، به این باور رسانیده بودش که او دانا و دیگران نادان هستند. پس در مجموع آن خرده مال و این خرده علم تأثیراتی در روحیه عذرا گذاشته بود که خوی او را ناپسند و خودش را معذب کرده بود بدان حد که پسرش، عزیز دردانه او سامون توفیر آشکاری می‌دید بین مادر خودش و مادر غلامون‌ها که به ظاهر خشت گذاخته‌ای را می‌مانست از کار و زحمت و آفتاب، با تنها چشمی که چون عقیق زلال بود و چهره‌ای باز و رفتاری سخاوتمندانه. چنانکه گویی کار و زحمت مجالی به ظن و خودبینی برای او باقی نگذاشته بود، حتی در گمان.

— «در آن بیابان خشک و وهم‌زا، من بیم مداوم از تصور ماران و جمنده‌ها را فقط با دیدار مادر غلامون‌ها می‌توانستم از یاد ببرم. چون نه پدرم مجال همزبانی داشت و نه مادرم اهل کار بیابان بود؛ که او بیشتر کدبانوی خانه و پای عزاها و روضه‌ها بود.»

— عبدوس، عبدوس... مراقب پسرت باش، او تا غلامی کند می‌رود دور و بر حوض سفیدی پی مار و جمنده می‌گردد. مراقبش باش، هنوز خیلی خردسال است سامون.

عصر بلند است و خورشید يك قد مانده بنشیند که اسد و سامون دست از کار می‌کشند و راه می‌افتند طرف کلخچان، و هنوز آفتاب غروب نکرده که می‌رسند به ریگ بلند و اسد قوطی کبریت خالی را نشان سامون می‌دهد و از او می‌خواهد که با هم بروند مار بگیرند.

— بچه‌مار، مارهای کوچک. بچه‌مار زهر ندارد. من نیششان را می‌کشم. تو کاریت نباشد، ترس. گرفتنش با من. من می‌گیرمشان و می‌گذارمشان میان قوطی کبریت. حالا نشانت می‌دهم چه جور مار می‌گیرند!

در چشم کودکی سامون پشته ریگ به بلندی کوهی بود، مثل نمای آن کوه‌هایی که دورادور می‌دیدشان و گمان می‌برد که باید اندکی بلندتر از پشته‌های ریگی دور و اطراف قلعه کلخچان باشند.

آن روز از گرده ریگ که بالا کشیدند، اسد آستین پیراهنش را با نخ روی هم پیچید و بست و رفت به شکار بچه‌مارها با سیخ چوبی که به دست داشت، و سامون نمی‌دانست او از کجا و چطور می‌داند که فصل بیرون آمدن بچه‌مارها از تخم است، و فقط می‌دید که ریگ یکی دوشب پیش کمی باران خورده بوده است. و اینکه اسد چه جوری لانه مار را هم پیدا می‌کند، چیزی بود که نه آن روز فهمید و نه بعد از آن. چون بعد از آنکه اسد مار بچه‌ها را دور سیخش پیچانید و انداختشان روی صافی سینه ماسه‌ها، سامون جرأت یافت که نگاه بیندازد به آن موجودات ظریف و باریک و چندش آور که به کرم می‌مانستند و او خودش، وقتی در خانه ململ ساکن بودند، یکیش را از خودش انداخته بود.

— سامون و اسد را در ریگ دیدم عبدوس، سرشان گرم بازی بود.

عبدوس ایستاده بیرون تلخاباد، روی بلندی دیواره جوی، خون خونس را می‌خورد و نمی‌داند چه بکند. قدم می‌زند، می‌ایستد، به راه نگاه می‌کند و باز قدم می‌زند. کمر بند تختکشی به کمر دارد و آستین‌هایش هم تا زیر آرنج‌ها بر زده و يك دستمال ابریشمی به گردن دارد و در آن غروب ساکن، فقط برق چشم‌های اوست که هر از گاه خطی در سینه کویر روشن می‌کند و باز خاموش

می ماند.

در همان حال پسرهایش دنیا و زمانش را به بازی باخته اند و نمی دانند لحظه ها چگونه می گذرند، که چگونه گذشته اند؛ و تا وامی گردند می بینند که سایه هاشان کنارشان نیست و خورشید نیست و آفتاب نیست و ته آسمان آتش گرفته است و سایه ای کیود می رود که تمام بیابان را بیوشاند و آن دو مانده اند روی ریگ بلند و کیود که هر چه در تیرگی غروب نشست می کرد، وهم انگیزتر می شد و ترس را، آن ترس گنگ و قدیمی را در دل بیدارتر می کرد و بیشتر بدان دامن می زد؛ و سامون که احساس می کرد فقط خودش می ترسد دل و جرأتش را نداشت تا ترسش را بروز بدهد برای برادرش اسد، و انگار تازه به یاد آورده بود که هم از وهم شب و بیابان می ترسد، هم از آتشی زخمی و به کمین نشسته سر راه آبشور، از پدرش که می توانست تصور کند بر آتش است از نگرانی دیر کرد پسرهایش؛ و سامون فقط در فکر این نبود که دارد می دود، که می دود و فقط می دود و احساس می کرد اسد را هم به دویدن واداشته با وجودی که اطمینان داشت او نه از شب می ترسد و نه از مار، و حال هم چند بچه مار درون قوطی کبریت دارد بیخ رشمه کمرش و مراقب است که وقت دویدن مارها نیفتند؛ این را هم می داند که اسد کم کم آماده می شود تا ترس از پدر را از خود دور کند و کم و بیش توانسته است هم. چون عبوس که به او بتوپ اسد فقط سر پایین خواهد انداخت و بغض خواهد کرد، در حالی که سامون وقتی به باد توپ و تشر گرفته شود به لرزه خواهد افتاد، و برای همین بود شاید که اسد به او طعنه می زد و می گفت «بچه ننه!» که سامون در بند تلخی کتایه و جواب آن به برادرش نبود، و نفس نفس زنان چشم در تاریکی ها می دوآید به جست و جوی پدرش که بی گمان به انتظار ایستاده بود و چشم هایش در آن تیرنای گاوگم غروب برق می زد مثل چشمان گرگی در شب؛ که سامون خود را آماده کرد برای کتک خوردن، و فکر کرد اسد باید در خیال مارهای کوچکش باشد که درون قوطی کبریت قایم کرده بود، و اینکه چه پیش خواهد آمد اگر

اسد مارها را بخواهد به خانه بیاورد؛ و حالا هم لابد مانده است که چه بکند؟ حالا دیگر عبدوس را سامون می توانست به تمامی ببیند ایستاده لب بلندی جوی با آستین های برزده و لابد رگ های بدرجسته شقیقه ها و رگ های آبی ساعدها و چشمانی که خشم از مردمک هایش شعله می کشد و پاها را به توقف وا می دارد. اسد خود را خلاص می کند با دور پرانیدن قوطی مارهایش و به احساسی از بی تقصیری می رسد، اما سامون نمی داند چه بکند و احساس این را دارد که مردمک چشمانش به پر پر زدن افتاده که سیلی اول روی صورت اسد کوبیده می شود و دومین سیلی به فاصله جداشدن از صورت اسد، گونه سامون را کباب می کند، و بعد از آن دست های کودکان چسبانده روی صورت، دو برادر دنبال سر پدرشان می روند تا از پشت کلخچان بروند طرف خانه که عبدوس می غرد:

— شماها مرا دق کُش می کنید آخر!

و درست می گفت آنجور که بعدها سامون به آن لحظات و موقعیت ها می نگریست و با خود می گفت «ما او را پیر می کردیم و دست خودمان نبود، ما هم از دست او به عذاب بودیم و این دست او نبود. دیدن لحظات ذلت پدر رنگ و طعمی خاص از غصه و دق دارد، و چه پرمایه و پر تنوع است رنج و غصه و دق؛ و چه دم افزون، چیزی مثل رُشد تخم ملخ، و ملخ، و ملخ!»

— تمام محصول را خوردند؟!

— هر چه بود!

چه غروبی! چه غروبی!

لب ها تناس بسته، دروئه چشم ها سرخ شده و باد همچنان می وزد. این باد آن ملخ ها را با خود آورده بوده و معلوم نیست به کجا دارد می بردشان. ملخ تمام آسمان را پر کرده است، مثل يك سقف پرّان. مردم تنها کاری که توانسته اند بکنند اینکه در خانه ها را ببندند. برای همین آن کسانی که دیر به صرافت بستن سوراخ بالای سقف اتاق هایشان افتاده یا نخواسته اند آن را

ببندند، می باید بنشینند بیخ دیوار و فروریختن باران ملخ را از سقف خانه بر کف آن نظاره کنند و دعا بخوانند که باد تندتر ملخ ها را ببرد و این بلا را هم بگذرانند، و برخی آدم ها در خانه های در بسته به صرافت آن می افتند تا از خود بپرسند آیا این بلا هم نشانی از همان جمنده نیست که سال هاست حرفش تو دهن هاست؟ و باز همچنان از آسمان ملخ می بارد، از سوراخ سقف خانه ها ملخ می بارد، و چون باد فرو می افتد و مردم ناچار می شوند در خانه ها را باز کنند از بیم دم کردن هوا و خفقان، با چشمان وادریده می بینند که آخور حیوانات از ملخ پر شده و کف خانه ها مالا مال ملخ هاست؛ ملخ هایی که شناختشان دیده و احساس را بر زیبایی رنگ های پر و بالشان می بندد. حالا اهالی تلخاباد کلخچان باید پاروها را بردارند و ملخ پارو کنند. چالنگ ها و حاج کلوها هم موافقت می کنند که ملخ ها را در گودال های کود، زیر خاک کنند. همچنان که در نخستین یورش ها، مردم پیشاپیش مزارع و ملخ میدان به میدان سنگر کردند از برای دفع که شد و نشد، اکنون ملخ رویی روزهای روز طول می کشد در حالی که لب ها تناس بسته و درون چشم ها سرخ شده و باد بار دیگر به وزش درآمده است.

— هی چه بلایی!

عبدوس خسته تر از غروب ملخ رویان نشسته پای دیوار خانه و صورتش را غبار ضعف و ناامیدی پوشانیده است و لب هایش از خشکی شده پوسته درخت. چین های روی پیشانی عمیق تر می نماید و آن برق دائمی چشم ها حتی، آن تیغ های صیقل خورده مردمک ها، کند و کدر شده اند. بیل و توپره و سامون در کنار عبدوس اند و او تکیه به دیوار، پنجه هایش را درهم انداخته و چنان خاموش است که انگار می خواهد در دل سنگ فرو بخلد. او يك پك سیگار می خواهد و سامون هم این را می داند. دیده است که آخرین نصفه سیگار را بعد از ظهر کشیده و گفته بود «کار دنیا تمامی ندارد با باجان.» حالا نشسته بود درست مقابل دکان بقالی علی کمه که سرانجام نتیجه گرفته بود

لخه دوزی چُس روزی است و آمده بود دکانش را کرده بود بقالی، و عبدوس می دانست که آن طرف، پشت آن دیوار کوتاه يك در است که به دکانی سیاه و تاریک باز می شود، و در ته آن دکان تخته پاچالی هست و آن سوی پاچال رفچه هایی که توی یکی از رفچه ها قوطی های کبریت و بسته های سیگاری هست که قیمت هر بسته اش سه قران است و علی کمه می فروشد هر بسته ای سه و نیم قران، و در اصل قیمتش دو و نیم قران است وقت خرید از شهر.

— برو به علی کمه بگو هر بسته ای به چهار قران، يك بسته بده برای بابام. برخیز!

سامون دست از بازی با نخ پارگی گیوه اش می کشد و بی اختیار بر می خیزد، اما تردیدی مرگبار دارد. چون دشواری مطالبه های ناکام و بی ثمر، جایی برای امید نسبه خریدن در خاطر سامون باقی نگذاشته است. اما چه کند؟ پدرش از او خواسته که برخیزد، او هم برخاسته است. اما نمی تواند براه افتد تا پدرش نهیب کند که «برو!» و می داند که او نهیب خواهد زد، چون از ناصیه اش پیداست که کارش به استخوان رسیده، گیرم که تجربه مطالبهٔ مزد سرتراشی همهٔ پسران عبدوس را از آن کار فراری داده است.

— سالار، پدرم سلام رساند و گفت آن دو من و نیم مزد سرتراشی ما چطور شد؟

— سلامش برسان و بگو سر خرم، بگو سر سیاه زمستان کی مزد سرتراشی داده تا به حال که من دومیش باشم؟

— گفت فردا می خواهد اسد را بفرستد آسیا!

— خوب بفرستد، من چه کار کنم؟

بازگشت با دست خالی و آمادگی شنیدن هزار دشنام و نکوهش عبدوس به تمام کون و مکان و دنیا و عقباً؛ و حالا سامون تار رسیدن به خانه نمی دانست چه وزن و زنگ و حجمی دارد آن قدح مسی که بر سر دست او خالی برگردانیده می شد به خانه ای که چند سر خانوار منتظر بازگشت او بودند به امید آن که سر

راه از دکان غلامرضا چارلب حلوای نقره برایشان بخرد و بیاورد و بگذارد میان مجمه، روی کرسی.

— نشنیدی چه گفتم؟ برو بگو پدرم گفت يك بسته بده به چهار قران!

— به من سیگار می فروشد علی کمه؟

— می فروشد، حرف پول اگر زد بگو تا غروب فردا برایش فراهم می کنم

می بری.

— من ... من ...

— اینقدر این دست آن دست مکن دیگر، به تو می گویم برو، بروا چه کاریه

بهشت و دوزخش داری؟ از تو گفتن!

باید برود، سامون می داند که باید برود. آن رو به رو، درست همان خانه

عبدالخلیل که چسبیده به گودال کود چالنگ ها بود و هست و کناره های گودال

که حالا تا پایه دیوار خانه تراشیده شده، دکان علی کمه است. سامون باید از

درباز حیاط تو برود و برسد به در اتاق که حالا دکان شده و نگاه کند به ته دکان

تا چهره تکیده و زوغوریت کشیده علی کمه را در تاریکی ته دکان بجوید و بعد

به خودش قوت قلب بدهد و پا بگذارد میان گودی آستانه درو با سلام برود

بچسبید به تخته کار پاچال. می رود و می داند که وقتی آدم می ایستد دم تخته

پاچال دکان علی کمه، او اول به دست هایش نگاه می کند بی آنکه آرواره های

برهم چسبیده اش را از هم بردارد، هم بی آنکه نگاه میخ شده اش روی پیشانی

طرف را اندکی ملایم کند، می پرسد «خوب، چی می خواهی پسر اُستا

عبدوس؟» و هنوز تو لب از لب برداشته ای که دست تکیده و نیلی رنگ علی

کمه دراز می شود روی تخته پاچال. با کف دستی درست چون يك کاسه گدایی،

و تو باید پول را کف دستش بگذاری و اسم جنسی را که می خواهی بخری،

بیاوری. غیر از آن باشد علی کمه کاری نمی کند جز آنکه دستش را پس

می کشد و زاویه دیدش را کج می کند، طوری که میخ چشم هایش از روی

پیشانی تو برداشته می شود و فرو می رود به بالاترین نقطه دیوار، زیر سقف؛ و

تو دیگر کاری نداری جز آنکه عقب عقب قدم برداری و مثل سایه از در دکان بیرون بروی و دشنامی را که پشت دندان هایت مهار کرده‌ای در هوای خالی کوچه رها کنی بی آنکه از خودت بهرسی چرا علی کمه باید به تو نسیه می‌داد؟ و در هر حال در کوچه احساس می‌کنی مجاله شده‌ای و احساس می‌کنی که داری خاک می‌شوی و باید بنشیننی کنار دیوار و چهره و چشم‌های سخت و سرد علی کمه با آن قامت تکیده‌اش که گویی سال‌هاست همان جا پشت پا چالش ایستاده است، همچنان دم نظرت ایستاده باشد و فقط گاهی کنار لب پایینش را — مثل اینکه چیزی لای دندانش گیر کرده — پایین بکشد و با صدای آن، سکوت تحقیر را بشکند، و تو تا تصوّرش را هم نبینی سرت را پایین بیندازی و دلت بخواهد که پشت و شانۀات را تکیه بدهی به دیوار و مثل بی‌فردترین پیرمردها پلک‌هایت را به روی همه چیز ببندی.

سامون نمی‌داند چند سال بر او می‌گذرد یا چند لحظه که پدرش می‌رسد با قدرت و شتابی در قدم‌ها و صدای پت پت پاچه‌های تنبانش که در باد برهم می‌خورد، تو بره به شانه و بیل به دست و رگ‌های شقیقه بدرجسته و آن برق خاص در مردمک چشم‌ها، و چون چشمش می‌افتد به سامون و انشسته بیخ دیوار، دیگر درنگ نمی‌کند، از او می‌گذرد و پا می‌گذارد به حیاط و بعد توی دکان و مثل شمر برابر تخته پاچال علی کمه می‌ایستد، و چنانکه بخواهد او را از سکون و رخوت — که گویی فطری اش شده — بیرون بیاورد، فقط می‌گوید «یک بسته اشنو بده به من!»

حالا سامون رمق یافته و می‌تواند بر خیزد روی پاهایش بایستد، چون در همان حال صدای پدرش را می‌شنود که با همان صلابت در لحن می‌گوید «یک بسته کبریت هم!» و چون بیرون می‌آید، سامون از بیخ دیوار برخاسته و کنار در حیاط ایستاده است که می‌بیند پدرش رو گرداند به سکنج دیوار و پشت به باد داد تا کبریت بکشد و سیگاراش را بگیراند. سامون نفس آزاد می‌کند و چنان خود را سبک می‌یابد که انگار در تمام آن لحظات نفسش در قفسه سینه

گره خورده بوده است، ورد به رد پدرش که براه می افتد طرف خانه، حس می کند باد آن ها را می برد. دیگر تمام گودال ها پُرند از ملخ هایی که زیر خاک دفن شده اند.

پیر مرد، دستش را گذاشته روی پیشانی، پلک هایش را بسته و تاقباز دراز کشیده است و از فیتله سماور بوی نفت خامسوز به هوا نشت می کند و مادر با آب ولرم چای، مژه های برهم چسبیده اش را می شوید و سامون کنار دریچه ایستاده است و به تابوتی که در خیابان دست به دست می رود نگاه می کند، و غروب روی شیشه های پنجره نشسته و او نمی داند که برآستی کدام فصل سال است.

— مراقب سامون ت باش عبدوس، او تا وقت گیر می آورد می رود دور و بر حوض سفید پرسه می زند دنبال مار و جمنده. کار دست خودش و تو می دهد عبدوس، او هنوز خیلی بچه است!

بچه بود سامون، برای همین وقتی عمویادگار لنگ لنگان به خانه و به کلخچان برگشت از آن سفر عجیب خودش، سامون به هوا پرید خودش را به گردن عمویش آویخت از شادمانی حادثه ای که در زندگانی آن ها روی داده بود. اتفاق ساده ای هم نبود. عمویادگار این بار از سفر نواحی پایتخت برگشته بود و هیچ نه، نقل و سخن هایی داشت. هم خبر و خاطره ای از دو برادر خانواده آن ها، رضی و نبی.

— آن ها ماندند همان جا برادر جان، قرارداد داشتند یکساله. اما امثال من نمی توانستیم بمانیم که، آن هم سر سیاه زمستان.

— حالا خیال داری چه بکنی؟

— سر راه ماندم خانه خورشید و دست به دامنش شدم برود زخم را پیدا کند

ور دارد بیاورد سر خانه زندگانیش؟

— کدام خانه زندگانی یادگار؟

— اینجا، در تلخاباد. می روم قلعه شیراجی یکی از انبارهای میرزا عماد را

فعالاً می‌گیرم. اسباب — وسایل سلمانی را هم دارم. تو هم اگر بخواهی کنار دست می‌نشینم به دنده کوفتن. شب عیدی بازار تخت خوب می‌شده هر سال.

— خوب، چه عیبی دارد؟ سر راه بچه‌ها را چطور دیدی؟

— تندرست بودند الحمدلله. سرکار و سوار بر کار. مخصوصاً رضی که صاحبکارش خیلی هوایش را می‌خواست. شاید عید آمدند، وگرنه... آن روی سال حتماً پیداشان می‌شود. با دست پر هم ان شاءالله.

عبدوس می‌بیند که اسد، تا حرف برادرهایش به میان می‌آید، غیبش می‌زند؛ یادگار هم ملتفت می‌شود. اما فقط سامون از در اتاق بیرون می‌خزد و می‌رود سر تنور و می‌بیند که اسد نشسته است به گریه کردن؛ و او هم می‌نشیند کنارش تا با او گریه کند.

— «آن دوبره آهو... آن دوبره آهو نمی‌دانم چه شدند؟ دود شدند و رفتند به هوا. نمی‌دانم! شب بود که به خانه آمدم و رفتم تا بهشان سر بزنم. یکر است رفتم به کاز، اما بره آهوها نبودند. شبانه آیا گرگ به کاز زده بود یا دزد؟»

نبی و رضی در کلخچان نیستند تا کمک حال عمویادگار باشند در خاک بیرون کشیدن از لانه‌ای که عمو در قلعه شیراجی برای خود و همسرش دارد تدارک می‌بیند. آن لانه سقف کوتاه گنبدی دارد، اما درونش انباشته است از خاک و زیاله که سال‌های سال از انباشتشان می‌گذرد؛ شاید از همان سالیان ویران شدن تدریجی قلعه که روزگاری دو دروازه و چهار برج داشته است و حالا لانه‌ای که عمویادگار دارد برای خودش دست و پا می‌کند، اتاقکی ست درست زیر ستون تاق دروازه که احتمالاً نشیمن دروازه‌بان بوده است در روزگاران هجوم‌های شبانه.

عمویادگار عرق‌ریزان خاک بیرون می‌ریزد از گودال زیر آن سقف کوتاه و کربلایی میرزا عماد بالای بلندی ایستاده به نظاره کار و تلاش یادگار، و

دستمالش را گرفته دم دماغش و انگار غمی ش نیست از نشستن غبار روی مژه‌ها و ابروها و موهای خاکستری بی که همیشه از کنار کلاه کپی اش بیرون می‌ماند. عمویادگار، البته نیرو ازنشئه شیرۀ تریاک دارد که چنان لجوج و بی‌امان چسبیده به کار، اما تصور کر بلایی میرزا عماد و نگاه مراقب او هم در شدت وحدت تلاش او بی اثر نیست، گرچه میرزا عماد دقایقی دیگر می‌پردازد به مسأحی خانه‌های خرابه و در حین انداز - و رانداز خرابه‌های خالی از مردمان نسل پیش، کام می‌زند و شروع می‌کند به حرف زدن با خودش. و در آن میان، سامون و اسد فقط می‌توانند تکه - پاره‌های سنگ و کلوخ را بردارند و دو دستی بچسبانند روی شکمشان و از چالی بیاورند بیرون و قل بدهند طرف شیب خندق بزرگ میان میدانگاه قلعه، و در همان حال سامون دلخوش از اینست که اگر همان چالی زیر ستون دروازه بشود خانۀ عمویادگار، راه تا خانۀ خودشان خیلی نزدیک خواهد بود. بخصوص اگر از شکستگی دیوار بین حولی خودشان و حولی ملاوی‌ها - که پیشتر یکی بوده است - بخواهند آمد و شد کنند، در آن صورت فقط فاصله طول یک حیاط را می‌شود طی کرد و رسید به دم دروازه قلعه شیراجی که درست مقابل در خانه ملاوی‌هاست؛ و در خانۀ ملاوی‌ها البته کسانی زندگانی می‌کنند، اما آن کس که به چشم سامون دیده می‌شود در آن خانه، فقط یک زن است؛ ملیحه، که خواهر خوانده عذرا و بهترین خاله سامون است. بخصوص قصه‌های شیرینی برای سامون نقل می‌کند وقتی که او را شب می‌برد پیش خود بخواباند تا نترسد از تنهایی. نه آن روزگار و نه بعد از آن، سامون نتوانست ملیحه را خوب بشناسد، جز اینکه ملیحه در ذهن سامون یادآور یک مادیان تنها و سرخوش بود. زنی رشید و گشاده‌روی و خوش قواره که بعد از غروب آفتاب از آن بریدگی دیوار میان دو حیاط می‌آمد پیش مادر سامون و تا او در خانه بود، شادی و سرخوشی از در و دیوار می‌ریخت و تمام فضا از خنده و خوش طبعی و نقل و سخن و صدای چرخ نخ‌ریسی پر بود و آن زن چنان می‌نمود که انگار خستگی نمی‌شناسد و در رفتار

و کردارش سر تا پای بی پروایی و گستاخی بود و سال‌ها بعد، آنچه برای سامون جای سؤال باقی می‌گذاشت این بود که مادرش عذرا چطور می‌توانسته بدون حساسیت نسبت به رفتار و آمد و شد ملیحه به خانه‌شان و نرمش‌رندانهٔ عبدوس، چندان بی‌تفاوت بماند؟ چون گفت و کردار ملیحه در همان عالم کودکی هم ذهن سامون را متوجه جاذبه‌های زنانهٔ او کرده بود و دیری نپایید هم؛ شاید یکی دو سال بعد از شروع همسایگی عبدوس‌ها، که تشت رسوایی ملیحه از بام پایین افتاد و آن در پاییز سالی بود که دستهٔ تعزیه‌خوان دوره‌گرد به کلخچان آمده بود و آن زن بی‌پروای نام و ننگ، خود را به توفان عشق و رسوایی سپرد. نه، حافظه یاری نمی‌کند و یاد به سامون جواب نمی‌دهد که چه اتفاقی افتاد و چه طور شد که ملیحه از خانهٔ اجدادی‌اش یرت افتاد و رفت کوجهٔ کنار قلعه میان در بالاخانه‌ای آشیان گرفت؟ آن سال‌ها روزگار آوارگی بود، اما آوارگی خانمان ملاوی‌ها در یاد سامون نمانده بود تا او بتواند تنهایی زنی مثل ملیحه را، و اینکه کس و کار نزدیکش در کجا هستند، و سپس آن کس و کار چگونه و از کجا پیدایشان می‌شود، در ذهن خود هضم کند. همچنین دور شدن ناگهانی ملیحه از همسایگی و دور و یر زندگی آن‌ها، اتفاقی ست که ذهن سامون نمی‌تواند به آن جواب بدهد؛ و شاید اگر آن رسوایی عاشقانه روی نمی‌داد سر سامون چندان گرم درس و مشق‌هایش می‌بود که ملیحه را از یاد برده بود و از او جز چهره‌ای گشاده و خندان، زلفان تابدار، مهتاب و لحن خوش افسانه‌ها و طرح قامتی کشیده و سلامت در ذهنش نمی‌ماند. چون آن دوره‌ای که ملیحه از همسایگی عبدوس‌ها دور شده بود، باید سالی باشد که سامون به مدرسه می‌رفت و آن فصلی که عشق ناگهانی ملیحه بر سر زبان‌ها افتاد، احتمالاً سال دوم مدرسهٔ سامون باید بوده باشد؛ همان زمانی که عبدوس اتاق بالاخانه را ساخته بود.

حافظه آفتاب پاییزی آن بعد از ظهر شاد را که روی خرابه‌های قلعه میان افتاده بود، در خود نگه داشته است. همچنین هیاهوی پسر بچه‌هایی را که از

مدرسه و کوجه یورش برده بودند طرف زیر دالان قلعه میان و رو به جانب بالاخانه ملیحه، جایی که گفته می شد تا سال های جنگ و زنده بودن شیخ ذبیح، او و خانواده اش آنجا سکنا داشته اند. هم در آن سال دور و گنگ کودکانه و آن فصل روشن و درخشان پاییز است که باردیگر زنی با زلفان تابدار و قامت کشیده و تندرست، با لبانی گرم و تافته همچون فطیر جو، در چشمان کنجکاو کودکی قد بر می آورد که در بلندی بالاخانه آشیان کرده است و خواسته سکوت تنهایی اش را با صدای دف و سرنا بشکند و شکسته است، و پروایی ندارد هم اگر همه مردم عالم خبردار شوند و رو به خانه او براه افتند.

بالاخانه پله هایی کوتاه دارد که از بس و بسیار پا خوردن ساییده شده است، و به تختبامی دلپاز می رسد که می توانی از آنجا بیشترین بام های کهنه و نو کلخچان را ببینی. بچه ها خودشان پروا می کنند و بیشتر نمی روند و سر تختبام و نزدیک پله ها می مانند و بس می کنند به شنیدن صدای ساز و دف که از اتاق می آید، شاید هم از آنکه تصور می کنند اتاق ملیحه پر است از میهمان، درست مثل وقت های عروسی. اما برخی بچه ها تاب ماندن و یک جا ایستادن ندارند و می روند طرف در بالاخانه، و از آن ها سامون بیشتر می رود و نرم می خزد توی اتاق و می ایستد به تماشای ملیحه ای که حالا چهره اش گل انداخته و نیمی از روی به دف پوشانده و زنگ صدا در دایره دف چنان بلند کرده است که انگار تمام عمر سی ساله اش ناچار بوده آن صدا را در سینه حبس بدارد، و چنان غرق زنگ صدای خود، وجد صدای دف و نوای سُرنا می رود زیبای تعزیه خوان است که سامون را — و هیچ کس دیگر را هم — نمی بیند. در همان حال مرد زیبا که بی هنگام به تعزیه خوانی آمده همه کس و همه چیز را می بیند؛ نشسته بالادست اتاق و سُرنا به دست ها و دهان؛ می نوازد و چشمان سیاهش به این و آن می نگرند و لپ هایش از باد خالی و پر می شود و قیقاچ می رود در نواختن آن نای جادویی تا پرده هایش را با صدای زلال ملیحه هم نوا کند و انگار که در آن کوشیدن ها تمام وجود مرد زیبای شبیه خوان در نوا

و نگاه چشمان سیاه او دمیده می شود وقتی دزدانه رنگ و رخ چهرهٔ ملیحه را به نگاه می رباید، و همنوایی آن دو کودکان را به سکوت رضا و آرام نشستن و آرامی دارد و قبول اینکه این شادنوازی با آنچه در عروسی ها دیده و شنیده اند متفاوت است و باید که آن ها گوش بنشینند تا وقت ورپردن آفتاب از سرو شانهٔ برو بام، و سپس دستپاچه — دستپاچه برخیزند و بدون طرف خانه هایشان، مخصوصاً آن ها که از مدرسه یکسر آمده اند طرف بالاخانهٔ ملیحه؛ و بر می خیزند و می دوند، که غروب است و این و آنی سایه ها در کوچه ها پهن و پخش خواهند شد.

— کدام گوری هستی تو سامون، صدبار نگفتم که هوا تاریک جمنده می آید تو کوچه ها! می خواهی جمنده بیاید ببردت؟

سامون وهم جمنده را حس می کند، اما در آن لحظه ذهن او در این شك گرفتار است که آن مرد زیبا، مختار تعزیه، چرا به کلخچان آمده است؟ و آیا در چنین روزهایی که هیچ مناسبت مذهبی ندارند، تعزیه خوانی راه انداختن بهانه ای نبوده است برای آمدن مختار به خانهٔ ملیحه؟

— این فضولی ها به تو چه يك وجبی! برو دست و پوزت را بشوی بیا بنشین شامت را کوفت کن!

عمویادگار و زنش هم امشب سر سفره هستند. اینست که يك پای عصبانیت عذرا آن هابند. سامون این چیزها را بو می کشد و می رود می نشیند سر سفره که حالا در بالاخانه انداخته می شود؛ چون اتاق پایین یکجا شده دکان سلمانی و تختکشی. کنده ها را آنجا سوار کرده اند و می نشینند به کار و در همان حال عمویادگار، وقتی عبدوس نیست، سر تراشی هم می کند. و عبدوس کمتر در خانه است و بیشتر همراه و همپای بهادر حاج کلو این طرف — آن طرف می رود بی توجه به غرزدن های مداوم عذرا که از او می خواهد پاسنگین و جا سنگین باشد و بچسبد به کار و کاسبی خودش، و هر از گاه عبدوس جواب می دهد:

— مگر مجال و مهلت به ام می دهند؟ مگر می گذارد سرم به کار خودم باشد؟
 — «عاقبتش را هم دیدم که چه گلی به سرش زدند حاج کلوها. هر آدم
 بی لب و دهنی از قیل شان آدم شد، الا بابای تو که زبان بهادر حاج کلو بود
 درغم و شادی هایش!»

و پیر مرد همچنان که تکیه زده به بالش های چیده شده روی هم، زیر لب
 می گوید:

— تو چایت را بخور!

حافظه یاری می دهد که آن غروب ملخ رویان، وقتی سامون و پدرش به
 خانه برگشتند آتش تنور از ملخ ها به هوا بلند بود و آن ابتکار خشم آلود اسد
 بود که ملخ ها را اول در گودال حیاط زیر خاک کرده بود، سپس تنور را
 افروخته بود و بعد از آن بیل بیل خاک و ملخ از گودال برداشته و ریخته بود
 توی تنور تا زنده و مرده ملخ ها را بسوزاند. اما عبدوس که به خانه رسید،
 التفاتی به نیک و بد کار اسد نکرد و یکر است رفت نشست نزدیک سماور و پیش
 از نوشیدن آن آب زیبا و که جای چای بود، درآمد به زنتش گفت:

— هنوز هم یکدندگی به خرج می دهی؟ هنوز هم دوپایت را کرده ای دریک
 کفش که آن نیم روز آسیابت را نمی فروشی؟
 — همان آب قنات را که فروختم بسم است هر چه طلا جواهر به جایش
 برایم خریدی!

— طلا جواهر به چه درد می خورد؟ بجاش خانه خریدم. تا چشم بزنی
 بالاخانه را هم ساخته ام. تو در کجای عالم سیر می کنی؟ مردم به نان شبشان
 محتاجند، اما تو در فکر طلا و جواهری؟

— مردم چه و من چه؟ مردم چی از پدر و مادرشان برایشان مانده؟
 — خیلی خوب، خیلی خوب! دیگر نمی خواهد سرکوفت بزنی. نیم روز
 آب قنات را فروخته ای بجاش خانه خریده ای. حالا چه می کنی؟ دارد کارد به
 استخوانم می رسد. برای یک بسته سیگار در می مانم. چه می خواهی بکنی؟ یک

کلام به من بگو که سهم آسیابت را می فروشی یا نمی فروشی و می گذاری از دست و چشم هر کس و ناکسی خواری و خفت بکشم؟ چار صبای دیگر می خواهم بچه‌ها را بگذارم مدرسه.

باید سامون را خواب برده باشد، چون او نه از ادامه گفت وگویی پدر و مادرش چیزی دریاد مانده دارد و نه از وقت رفتن و حالت خداحافظی کردن عمو و زن عمومیش. صبح هم با صدای شَرَق — شَرَق ماکوی پارچه بافی مادرش از خواب بر می خیزد و مثل بیشتر روزها همپای اسد به بیابان‌های آبشور می‌رود. در راه آبشور است که لیلکو، خاله خردی، اسد را بیشتر به حرف می‌گیرد و می‌شناسد، چون تمام راه را با هم هستند و در همان راه و روز فهمیده می‌شود که خیری، مادر اسد با آخرین شوی خود هم بنای ناسازگاری را گذاشته است و اینکه شوی سالخورده خیری بدجوری ناخوش است. — خاله خردی، خاله خردی... يك چیزی بیرسم راستش را به من می‌گویی؟

خاله خردی بر می‌گردد به سامون نگاه می‌کند و اخم‌ش را درهم می‌کشد و بق کرده می‌ماند. او کوششی به خرج نمی‌دهد در پنهان داشتن نفرت خود از عبیدوس، زن عبیدوس و همه فرزندان آن‌ها، و برایش فرقی نمی‌کند که پسر زنی که هووی خواهرش شده بوده، هنوز هفت سالش هم نشد؛ و انگار که هیچ تفاوت سنی‌یی بین خودش و سامون نمی‌بیند. سامون کم و بیش نفرت آن زن ریز نقش را حس می‌کند، اما کنجکاوای کودکانه بر دریافت حسی او غالب می‌شود و باز به زبان می‌آید که:

— از جمنده می‌خواهم بیرسم. از جمنده و از مادر — دختر دور حوض

سفید؟

این بار لیلکو و ادار می‌شود که پیچیۀ درگوشی‌اش را با خواهرزاده خود، اسد، قطع کند و به پسرک جواب بدهد که:

— جمنده يك شاخ دارد میان پیشانی‌اش و چارتا چشم که دوتاش تو

صورتش است و دوتاش پشت سرش. دندان هایش سیاه و درشت و تیز است. قد بلندی دارد مثل يك غول، و همیشه يك ردای بلند روی دوشش دارد، و آن‌هایی که او را دیده‌اند می‌گویند زیر ردا هیچ چیز تنش نیست و تمام تن و بدنش که لغت و عور است پر است از خال خال‌های سفید و سیاه، و به جای پا سُم دارد. همان‌ها می‌گویند که هر يك از چشم‌های او يك رنگ است و با آن چشم‌ها همه جای دنیا را می‌تواند ببیند. راه رفتنش هم با آدمیزاد فرق می‌کند. گاهی اینجاست و گاهی آن طرف دنیا، گاهی در خشکی ست و گاهی در دریا، و باد می‌شود وقتی عزم سفر می‌کند. وقتی هم دلش می‌خواهد غیب شود از انظار، دود می‌شود و تنوره می‌کشد می‌رود بالای ابرها و می‌شود خود ابر. اما ابری که او هست، هرگز باران نمی‌باراند. چون نفرین دارد. ابرهای خشک، همه‌شان ابر جمنده‌اند. تا وقتی هم که جمنده جا عوض نکنند و نرود جای دیگر و دنیای دیگر، خشکسالی و قحطی هم هست و جا عوض نمی‌کند.

— سال‌ها پیش کجا بوده جمنده؟

— آن را دیگر خدا می‌داند. من این را می‌دانم که جمنده بچه‌های فضول را می‌دزد و می‌برد ریگ‌های دور حوض سفید و آنجا هزار بلا سرشان می‌آورد که فقط مادرشان از آن خبردار می‌شود و بس!

سامون در نظر داشته بعد از جمنده چیزهایی دربارهٔ مادر-دختر پیرسد، اما آنچه خاله خردی برای او وصف کرده چنانش تو خود می‌برد که احساس می‌کند نمی‌تواند لب از لب بردارد، و اسد هم که می‌گوید «هزار بار به تو می‌گویم دور و بر حوض سفید مرو برای این می‌گویم.» سامون نمی‌شنود؛ چون در حس و حافظه و تخیل او جایی برای بیشتر ترسیدن نمانده است. می‌ترسد و نمی‌تواند هم به آن هیولای غریب تخیل نکند و در ذهن خودش برای آن رفتار و کردار و خلق و خو نترشد. پس با خموشی گنگ خود مجال به لیلکو می‌دهد تا آنچه دلش می‌خواهد بیخ گوش اسد ورد بخواند، و پرس و جوی پرسک دربارهٔ مادر-دختر می‌ماند برای وقت و زمانی دیگر تا چون از

جواب گفتن مادرش ناامید شد، آن را برای ملیحه بازگو کند و خاموش و مجذوب گفت و نقل ملیحه بنشیند روی جا و به ماه آسمان و مهتاب زلالش که همه دنیا را مثل کهر با روشن کرده است، نگاه کند. چون تصویری که ملیحه از آن مادر و دختر به دست می دهد، به همان زلالی و سپیدی مهتاب است، مهتابی که انسان نمی داند با زیبایی بی حد و مرز آن چه بکند.

— آن ها فقط پاهایشان با پای آدمیزاد فرق می کند، اما خودشان عین آدمیزادند. از آدمیزاد هم قشنگ تر و مقبول تر، مثل فرشته اند و هرگز پیر نمی شوند. صورت هایشان مثل قرص ماه است. سفید و روشن. چشم هایشان به رنگ زمرّد است. نشان جوری سفید است که به پوست تخم مرغ می ماند. قدشان کشیده است و موهای سیاه و بلند دارند و دست هایشان آنقدر خوش قواره است که هیچکس مثلش را در آدمیزاد ندیده. لباس تنشانشان هم فقط یک تور سفید بلند است که از سر تا قوزک پایشان را می پوشاند و کسانی که از دورها آن مادر و دختر را دیده اند می گویند تا بوی آدمیزاد را از دور می شنوند، تبدیل می شوند به نسیم و بالا می روند به آسمان و در آن بالاها به قواره ابر در می آیند؛ دوپاره ابر سفید، همچنان به رنگ تور روی سر و به رنگ پوست تنشانشان. آن ابرهای سفید که می نشینند به سینه آبی آسمان، همان مادر و دختر هستند که می گویند عمرشان نزدیک به هزار سال است و هیچوقت آن هزار سال تمام نمی شود. چون اگر برسند به هزار سالگی دوره اسیری شان تمام می شود و می توانند برگردند به روز و روزگاری که داشته اند. اما مالک آن ها که یک دیو دیوانه و عاشق مادر و دختر است، نمی گذارد آن ها به هزار سالگی برسند و طلسم شان را بشکنند و شرط گذاشته که اول باید با او عروسی کنند و بعد خودش طلسم شان را بشکند. مادر و دختر هم که نمی خواهند با آن دیو دیوانه عروسی کنند، همان جور در طلسم او مانده اند و مانده اند تا ببینند از کار خدا چه در می آید؛ ما هم می خواهیم تا ببینیم فردا از کار خدا چه در خواهد آمد!

سامون سر می گذارد روی بالش و صورت به صورت ملیحه می خوابد، اما مهتاب و خیال مانع آنند تا پلک های پسرک روی هم فرو بنشینند. او صدای نفس های ملیحه را می شنود و می تواند بشماردشان، می تواند پلک های فرو خفته زن را حتی در پرتو مهتاب ببیند و سکوت تمام شب تلخا باد را حس کند، اما خودش نمی تواند به خواب رود. او اسیر خیالات خود است و حالا نگران مادر و دختری که در شب آن بیابان مهیب چگونه می توانند آرام و به قرار سر به بالین بگذارند، با وجود غول شاخداری که مردم او را به نام جمنده می شناسند؟

— مراقب پسرت باش، عبدوس! سامون هنوز خیلی خردسال است. مگذارش تنها در ریگ های دور حوض سفید پر سه بزند. اصلاً از پسرک نمی بررسی آن دور و اطراف چه می کند وقت و بی وقت؟ نمی ترسد جمنده بزندش؟ زدنش هیچ، نمی ترسد چشمش ناگهان به جمنده بیفتد و در جا سده کند؟

— مگر عبدالعلی نان جو نبود که سی روز افتاد میان جا بعد از آن شبی که «آن ها» در راه باهش همسفر شدند؟ مرد به آن سن و سال و به آن پختگی و دنیا دیدگی!

عبدالعلی نان جو که دودندان نیش در دهان باقی داشت، صورتش مثل نان کاک خشکیده بود و چشم هایش در عمق کاسه ها سوسو می زد وقتی از بستر بیماری برخاسته بود و اندک اندک داشت کوچه رومی شد، و همه اهالی آشکار می دیدند که حالت چشم هایش عوض شده است بعد از آن شبی که او با چارواهایش راه شهر تا کلخچان را طی کرده بود. ماه ها بعد از آن بود که او نقل کرد:

— «از کال که رد شدم و رسیدم کنار حوض چالنگ دیدمشان که قاطی چارواها شدند. اول گمان کردم اهالی کلخچان هستند. بعد به نظرم رسید که شاید از اهالی دهات دامنه اند، اما بعد که هر کدامشان جست زدند و سوار پک

چاروا شدند، چشم افتاد به پای یکی شان و دلم در جا ریخت پایین و زبان بند شدم. درست در همین موقع بود که دو تا دست پهن و بزرگ حلقه شد دور کمرم و من را مثل باد از پشت چاروا بلند کرد گذاشت روی راه و خودش جست زد نشست روی خر، و تازه من ملتفت شدم آن ها پنج تا هستند. چون من با خری که خودم سوار بودم پنج تا چاروا داشتم، و حالا هر پنج تا را آن ها سوار بودند و من پیاده دنبالشان می آمدم، و فقط این به یادم مانده که خیال می کردم لال شده ام و نفسم در سینه حبس مانده در همه راه اما آن ها با یکدیگر بازی در می آوردند و یکی از بازی هایشان این بود که تا نزدیک کلبچان پیاده - سوار می شدند و هرّه - کرّه می کردند، و در آن واحد می دیدم که مثل برق و باد از این یکی خر پیاده می شوند و جست می زنند روی آن یکی خر، و این کارشان جورری بود که من آن ها را مثل پرنده هایی می دیدم که روی شاخه های درخت این طرف آن طرف می پرند و شاخه عوض می کنند؛ اصلاً هم پایشان به زمین نمی رسید. زیر قلعه، نزدیک حوض کهنه که رسیدم، ناگهان دیدم که نیستند و چارواها بی سواره هاشان دارند کالچه را بالا می روند. پلك زدم و به دورو برم نگاه کردم، اما از آن ها هیچ خط و خبری ندیدم بجز اینکه ناگهان چشم افتاد به چرخ کهنه کالسکه علیشاد چالنگ که خود به خود راه افتاده بود و داشت برای خودش قل می خورد می رفت طرف قبرستان بالا و از رد آن صدای جیغ و خنده های خوشحالی بلند بود. حالا دیگر من روی قبرستان پایین رسیده بودم و نمی دانم چطور شده بود که توانستم زبان باز کنم و بگویم بسم الله، و الحمد للہ هو الله بخوانم؛ که بعد از آن دیگر چیزی نفهمیدم.»

عمه نان جو که چشم هایش خیلی زود، بس که سر در تنور آفرورخته فرو برده، خراب و بی نور شده است زبان می گیرد که آن شب کم مانده بوده از هول قالب تهی کند، و می گوید در تمام عمرش آنجور هول نکرده بود.

— «دیر وقت شب بود، بلا گردانت؟ دیر وقت. اگر مردم تو خانه هاشان سر

نگذاشتم بودند بخوابند، لابد آنجور هول ورم نمی داشت. اما دیر وقت بود و پرنده در کوجه ها پر نمی زد و صدای بنی بشری هم شنیده نمی شد. من بودم و سه تا طفل ده تا سه ساله که خواب بودند وقتی چارپاها با کله در خانه را باز کردند و آمدند به حولی و رفتند طرف آخورهایشان که من مثل همیشه در آن ها آذوقه ریخته بودم. می گویم عبدالعلی، عبدالعلی!... اما جواب نمی شنوم. پس کو عبدالعلی؟!... نیست. به کوجه می دوم، عبدالعلی در کوجه هم نیست. مهتاب است و هوا مثل شیر روشن است، اما من می ترسم. چه طور شده که چارواها رسیده اند به خانه و چاروادار نرسیده؟!... نمی دانم. می خواهم برگردم خانه و بمانم تا خبری بشود، اما دلم طاقت نمی آورد. می خواهم یکی از پسرها را بیدار کنم و همراهش راه بیفتم بروم دنبال باباش، اما می ترسم آن دوتای دیگر هم بیدار بشوند و نصف شب زهره ترك بشوند. نمی دانم چه کنم؟!... عاقبت بال های چادرشیم را بستم دور گردنم، کله چوبی از بیخ آخور برداشتم و راه افتادم طرف راه شهر. این را می دانستم که عبدالعلی بار برده شهر و لابد حالا هم از راه شهر برگشته دیگر. رفتم و رفتم تا رسیدم به سر قبرستان. اگر عبدالعلی آن دوروبر هم نمی بود ناچار بودم راه را بگیرم و بروم طرف شهر تا بالاخره به نشان و علامتی از او بر بخورم. نکند در راه سده کرده و افتاده باشد؟!... در همین فکر و خیالات بودم و می رفتم طرف راه که پایم گرفت به چرخ کهنه کالسکه علیشاد چالنگ و خم که شدم ساق پایم را مالش بدم از درد، چشمم افتاد به عبدالعلی که دراز به دراز افتاده بود روی شانه يك گور، دهانش بازمانده بود و بگو که انگار صد سال است او از دنیا رفته!... دیگر هیچ چیز نفهمیدم و انگار که خداوند زور عالم را به من داده باشد، دست بردم زیر بغل هایش را گرفتم بلندش کردم و گرفتمش روی پشتم و نمی دانم چطور و با چه قدرتی آوردمش خانه و خواباندمش روی جا. عبدالعلی زنده ای؟!... الحمدالله زنده بود. آب پاشیدم صورتش و يك پیاله چای به خوردش دادم تا اقلأ بتواند حرف بزند و بگوید چه به حال و روزش آمده، اما اگر از دیوار حرف

در می آید از او هم در می آمد. چشم‌هایش سفید شده و چسبیده به سقف، دهانش باز مانده و زبانش افتاده پایین؛ خدایا چه کنم در این نصف شب؟... همان کله‌چوب را برداشتم و دویدم بیرون از خانه و یکر است رفتم طرف خانهٔ شیخ ذبیح‌الله که بیاید اقلادعا - عزایمی برایش بنویسد. دیگر چه می‌کردم اگر نمی‌رفتم نصف شبی شیخ را از خواب بیدار نمی‌کردم؟»

بعد از صنوبر نان برگ گل، عمه نان جو خوشدست‌ترین نان‌های خانگی کلخجان است. برای همین او می‌تواند رو داشته باشد و نیمه شب برود شیخ ذبیح‌الله را از خواب خوش بیدار کند و از او بخواهد که «به دادم برس کر بلایی، به دادم برس؛ پدر بچه‌هایم از زبان افتاده. بچه‌هایم یتیم می‌شوند کر بلایی شیخ.»

— چه وقت است، دم صبح؟

— نمی‌دانم، نمی‌دانم قربان سرت. من وقت و بی‌وقت را گم کرده‌ام بلا گردانت.

— خوب... خوب... راه بیفت برویم. ان شاء الله که به خیر بگذرد.

دعا - عزایمی که شیخ ذبیح‌الله در آن شب برای عبدالعلی نان جو نوشت، خیلی زود در لفاف چرمی دوخته شد تا مثل يك بازویند روی بازوی چپ عبدالعلی بسته شود؛ و سامون که سال‌ها بعد از آن عبدالعلی را به یاد می‌آورد، تنها چیزی را که نمی‌فهمید و نمی‌توانست برای خود هضم کند آن بود که عبدالعلی چرا بازویند چرمی اش را روی آستین قبایش به بازومی بست و نه زیر آستین، چنانکه بیشتر مردم می‌بستند. اما او هیچوقت رو نیافت آن را از عمه نان جو که دورهٔ کدخدایی عبدوس برای پختن نان به خانهٔ آن‌ها می‌آمد، بپرسد. با همان کنجکاو بود شاید که سامون تا آخرین روزهای مرگ عبدالعلی، او را چون مردی به یاد سپرده بود که انگار از چارپاره‌نی ساخته شده است، چارپاره‌نی بایک صورتک استخوانی و یک عصا که احتمالاً می‌باید هم از نی بوده باشد.

— عبدوس!... باز هم پسرهایت را دیدم که روی ریگ های دور و بر حوض سفید پر سه می زنند. چرا مراقیشان نیستی مرد؟! در آن غروب آرام و صاف که خورشید چون قدحی از خون در کام کویر فرو می رفت، و در آن بازگشت مکرر و هر روزه پسرهای میانی عبدوس از بیابان های تشنه آبشور چیزی تغییر یافته بود. چیزی نه، کسی تغییر یافته بود و آن کس اسد بود. پسرکی ده - دوازده ساله که از صبح رفتن تا غروب بازگشتن کس و چیز دیگری شده بود. شاید نتوان گفت او بی بغض و عناد به بیابان رفته و با بغض و عناد از بیابان باز می گشت، چون چنان کودکی نمی توانسته بی گلایه و بغض بزرگ شده باشد. اما اینکه در آن غروب زلال اسد چنان گرفته و سگ خلق می نمود، اثر اتفاقی بود که همان روز رخ داده بود و آن اتفاق هم چیزی نبود جز همراه - همسفری خاله خردی با اسد عبدوس؛ و بعدها که سامون آن شام نحس را به یاد می آورد نمی توانست غافل بماند از آنچه که تمام طول راه را لیلکو در گوش اسد پچپچه کرده بود، پچپچه هایی که هیچ جزئیش برای سامون روشن و آشکار نشده بود بجز خبر بیماری شوی خیری و ناسازگاری خیری با آن خرده پیلهور سنکلیدری. اما سامون یقین داشت که تمام راه را نمی شده با همین خبر گذراند، گرچه این خبر می توانسته بهانه ای باشد تا لیلکو هر چه را دلش می خواسته در گوش اسد بگوید و او را وابدارد که اندک اندک رگ های شقیقه اش بر آید و چشم هایش سرخ بشود و شروع کند آرواره هایش را برهم فشردن تا وقتی می رسند روی زمین، اسد بیلچه اش را طوری بکوبد در زمین که انگار با خاک و سنگ و کلوخ سر جنگ دارد، و با سامون هم.

— اسد، امروز برویم مار بچه بگیریم؟

— نه!

— ظهر برویم حوض سفید آب برداریم؟

— نه!

— یعنی تا الای غروب باید همین جور کار بکنیم؟

— این را برو از بابات بی‌رس، از آن میر غضب!

چه روز دشوار و نفس‌گیری، و چه آفتاب دور و درازی. یقین که سامون تا آن روز با سختی و تشنگی و کار و تنبلی آفتاب آشنا شده بود، اما آن سکوت مرگبار بود که روز را به سال و آفتاب را به جهنم و کار را به مشقت تغییر داد، و شاید همان روز بود که در نظر سامون چیزی که نامش زندگانی بود يك بار دیگر چهره عوض کرد. چون او در همان روز فهمید که چه گودال عمیقی بین او و برادرش کنده شده و او تا آن لحظه حسش نمی‌کرده است. شاید در همان لحظه و آن روز بود که پسرک حس کرد نفر دیگری است؛ اگر چه بسیار زمان برد تا او به صراحت و تیزی آن واقعیت خو کند و به آن تن بدهد. اما حقیقت اینکه سامون در آن روز طولانی بود که ناچاری سکوت و تنهایی را حس کرد؛ همچنین حضور دیگری را که سکوت و خشم نهفته‌اش چنان ایمنی او را مخدوش کرده بود و در هر لحظه و آن می‌آزردش. راه بازگشت تا کلخچان هم بسیار طولانی شده بود، و در آن روز بود که سامون مجال یافت تا راه و تپه — ماهورهای ریگی را دوباره ببیند، یا آن که در حقیقت آن‌ها را بشناسد. چون در تمام راه، اسد حتی يك کلام هم نگفت. و آن روز از همیشه بهنگام‌تر رسیدند به تلخاباد، روز را رسانیدند به زاله جوی و آن لحظه‌ای بود که خورشید، بگو قدح خون، در کام کویر فرو می‌نشست؛ و چون به خانه رسیدند کار پخت و پز نان عذرا هم تمام شده بود و او داشت رودلی‌اش را از تن و امی‌گرداند تا فرونشاندن هُرم افر و ختگی‌اش را مِشتی آب به چهره بزند و بعد برسد به جمع و جور کردن نان‌های داغ از روی هیزم‌های چسبیده شده کنار دیوار، در حالی که يك تکه به این و تکه‌ای به آن يك می‌دهد سق بزنند تا برسند به شام، و همزمان نان‌های قرضی را جدا جدا کنار بگذارد تا سامون و اسد آن‌ها را بردارند و راه بیفتند در کوچه به تقسیم نان‌هایی که از خمیر تا خمیر عذرا از همسایه‌ها قرض کرده است.

— سه تا بده در خانه رسولان‌ها، پنج تا در خانه جعفری‌ها، دو تا بده به زن تالان‌ها، و این دوتایی را هم که برشته‌تر است ببر بده خانه استاعلی‌ها. سامون هم با اسد می‌رود به پخش کردن نان‌های قرضی و چون باز می‌گردند آسمان تیره و تنگ شده، خانه آرام است و زن عمو یادگار آمده به قرض گرفتن دوتا نان و ملیحه هم يك تنور نانی را که برای خودش پخته بوده بر می‌دارد و از آدم رودیوار می‌گذرد و می‌رود خانه خودش، و عذرا می‌نشیند به گرفتن گل قتیله لاهیا در پرتو نور فانوس و در همان حال از زن یادگار می‌خواهد سماور را آتش بیندازد، چون هر لحظه ممکن است آن شمر سر برسد و جای بخواهد که اگر دیر بشود عالم و دنیا را به هم می‌ریزد.

عبدوس، آنکه شمر شمرده می‌شود، دیرتر می‌آید. اما چنان سر حال است که گمان نمی‌رود اگر هم زودتر رسیده و چایش آماده نمی‌بود، عالم و دنیا را به هم می‌ریخت. نه، او خیلی راضی و قبراق است. چون توانسته پای باقی مانده از آب هندوارک را به بهادر حاج کلو بفر وشد. در همان اتاق، سرکنده تاختکشی می‌نشیند، استکان چای را از دست زنش می‌گیرد و می‌گوید:

— از فردا می‌دهم خشتش را بمالند، بالا خانه را می‌سازم. پس صبح بچه‌ها بیایند جای زندگانی می‌خواهند. تا سر زمستان تو کاریش را هم تمام می‌کنم. باید راهی کنم دنبال یادگار. کجاست اسد؟

اسد نیست، اما ذوق و شوق عبدوس مجال بهانه‌جویی به او نمی‌دهد. سامون می‌دود برود دنبال اسد تا با هم بروند قلعه شیراجی و عمو را خبر کنند بیاید. عذرا که هر وقت حرف برادر و خواهر یا پسرهای عبدوس به میان می‌آید، لب‌هایش پایین می‌افتد و حالش تغییر می‌کند، می‌پرسد که «یادگار دیگر برای چه؟ مگر او بنا هم هست؟!» و عبدوس جواب می‌دهد:

— برای خشمالی. یادگار خشمال درجه يك است. می‌گذارم خشتش را او بمالد. حیف که رضی و نبی نیستند. اگر آن‌ها بودند ظرف پنج روز بالاخانه را می‌ساختیم.

— چه عیب دارد؟ حالا هم تو با پول ارث پدری من بالاخانه را می سازی و آن ها از راه می رسند و می روند می نشینند تویش!

— اینجا، اتاق پایین را می دهم به آن ها و خودمان با بچه ها می رویم بالا. کُنده های تختکشی شان را هم اینجا کرده ام توی زمین. دیگر بزرگ شده اند، نمی شود که با ما زیر يك سقف بخوابند.

— جاشان که جدا باشد لابد به فکر زن گرفتن هم می افتند.

— آن یکی هنوز زودشان است. حالا بگذار امسال برگردند بیایند. تا آخر پاییز پیداشان می شود. از همین حالا سر زبان بخیل ها افتاده که عبدوس نیفتاده دارد بلند می شود، که پسرهای عبدوس سینه از خاک برداشته اند و دارند می رسند به یاری اش، بگذار بگویند. چشم دشمن های عبدوس، کور!

سامون، اسد و عمویادگار می رسند. عذرا باید چند استکان - پیاله دیگر هم بگذارد پای شیر سماور. عمویادگار می نشیند کنار دیوار و پای معلولش را که بیش از حد معینی خم نمی شود، جا به جا می کند و می ماند تا ببیند برادرش با او چه کاری داشته که اینجور فی الفور از او خواسته بیاید.

عذرا به فکر آوردن سفره می افتد و بار دیگر اسد غییش می زند و سامون که انگار نفرین دارد تا مراقب همه چیز باشد، يك چشم در اتاق دارد و یکی بیرون از اتاق و دلش می تپد و نمی داند پیش پدر و مادر و عمویش نشسته بماند یا اینکه برود بیرون و اسد را - هر جا هست - بیابد. عاقبت هم اتاق را می گذارد و می رود زیر سقف ایوان تنور اسد را گیر می آورد که در تاریکی نشسته و دارد يك تکه کلوچ نیمسوز را سق می زند؛ اما اسد توی دل سامون نیست تا بداند او چه حس و حالی دارد. پس سامون را تحمّل نمی کند، روی از او می گرداند و می گوید «من همین جا می خوابم!»

— شام چی؟ شام نمی خوری؟

— خوردم!

شب های مهتاب، بچه ها ساعتی قبل و بعد از شام به کوچه می آمدند و

سه‌پایه بازی می‌کردند. سه‌پایه، بازی شوق‌انگیزی بود. دو گروه چهارنفری ترتیب می‌یافت. سه نفر از یک گروه سه‌پایه می‌شدند و یک نفر نگهبان که سه‌پایه را اداره می‌کرد، دور سه‌پایه می‌چرخید تا نگذارد چهار نفر گروه دوم بپرند و سوار کول سه‌پایه شوند. نگهبان باید خیلی چست و چالاک می‌بود. چون در آن واحد می‌بایست دور تا دور سه‌پایه را حراست و اداره می‌کرد تا دیگران را که به هوای پریدن و سوار شدن خیز بر می‌دارند، با ضربه‌های پا بزنند و بسوزانند. آن کس که در حین پریدن و پیش از سوار شدن پا می‌خورد، سوخته بود و باید از بازی کنار می‌رفت. اما آن کس که در خیز و پرش پا نمی‌خورد و می‌توانست سوار سه‌پایه شود، سواره بود و می‌توانست تا پایان نوبت همچنان سواره بماند که غالباً نمی‌ماند، چون اگر می‌خواست جا خوش کند و بنشیند دیگر بازی از شور و شر می‌افتاد، پس طوری که پا نخورد پایین می‌پرید تا بار دیگر بازی را جوش و جلا ببخشد.

حالا آن بچه‌ها در کوچه، درست در حد فاصل در خانه آن‌ها و خانه رسولان بازی سه‌پایه داشتند و قیل و قالشان خانه و کوچه را پر کرده بود و سامون نمی‌توانست باور کند که برادرش اسد دل و کشش بازی ندارد. چون خودش سر پا بند نبود و دلش می‌خواست پیش از آن که پدر و مادرها سر از درها بیاورند بیرون و بچه‌هایشان را صدا بزنند، برود کوچه و اقلان نگاه کند اگر هم به بازیش نمی‌گیرند، اما پابند قهر اسد بود که او را اینجور سرپا وداشته بود.

— برو دیگر! همین جور ایستادی که چه؟! گفتم که می‌خواهم بخوابم!

سامون می‌رود، اما نه توی اتاق و نه به کوچه. او درست کنار لنگه در حیاط به تماشای بازی بچه‌ها می‌ایستد، در حالی که گوشش به صدای مادرش است که هر آن می‌تواند از اتاق برآید، و دلش در ایوان تنور است که اسد بیخ دیوارش همچنان نشسته و دارد نان کلوج را می‌جود. طفلك نفرین قید دیگران را دارد و شب هم که می‌خواهد بخوابد، یک بار دیگر سرش را بلند می‌کند و می‌نگرد به پایین دست اتاق تا یقین کند برادرش که با تشر بابا به خانه آورده

شده، سرجایش خوابیده است یا نه.

اسد خوابیده، اما با قهر و بغض؛ گیرم کسی را ندارد که دل به دلش بدهد. پس لابد فکر می‌کند به مادرش که نیست و نمی‌داند تا کی نخواهد بود، و به برادرهای تنی‌اش که نیستند و معلوم هم نیست کی برگردند. لحظه‌ای شاید به عمویادگار فکر می‌کند، اما تصور اینکه او بتواند در خانه تنگ و گودال عمویادگار بخوابد، آن‌هم در آن قلعه کهنه که همیشه حرف اجنه‌اش سر زبان‌هاست، زود و امی‌دردش که فکر دیگری بکند. فکر جای و کس دیگر، و آن جا و کس جز خانه خاله و خود خاله نیست. اما لیلکو همچو سخاوتی برای دیگران و همچو جسارتی برای شوهرش غلام‌شا که حالا سال‌هاست از عشق آباد روس برگشته و جا سنگین‌ترین آفتاب‌نشین تلخاباد کلخچان است، ندارد. اینست که يك تکه نان شیرمال می‌دهد دست اسد و می‌گوید «اینجا مثل خانه خودتان است خاله‌جان، من هم مثل مادرت هستم. هر وقت زن بابات نانت نداد، آبت نداد، بیا خانه خودم. اصلاً خجالت مکش. حالا هم پیش از آنکه غلام‌شا سر برسد برو خانه خودتان. ان شاء الله برادرهات که از سفر برگشتند بال به کمر می‌زنم و برایشان جا جنب درست می‌کنم. بگذار با دست پُر برگردند، آن وقت دیگر نمی‌گذارم شماها بنشینید دور سفره دختر بی‌بی‌گیسو. خاطرت جمع باشد، برو. حالا برو تا به آن روز برسیم. زودتر هم برو تا بابا - ننهت نفهمند که اینجا بوده‌ای. نمی‌خواهم دعوات کنند. برو خاله‌جان، خدا به همراهت!»

نه، راهی نیست و اسد باید برگردد خانه پدرش، و بر می‌گردد هم. مشکل اینست که نمی‌تواند دقِ دلش را که خودش درست نمی‌داند چه هست، جایی و روی کسی خالی کند. چون یگانه جا خانه است و تنها کس سامون. اسد نمی‌تواند سامون را بزند، چون سامون بدطینت نیست و در کارها هم پراه است و سر به فرمان دارد. در عین حال، کس دیگری نیست غیر از سامون تا مورد بغض و عناد اسد قرار بگیرد؛ و خاله خردی هرچه گفته بیشترین

نیش اش متوجه سامون بوده و در ذهن اسد از سامون يك رقیب و حریف ساخته و گفته است که عذرای بی بی گیسو فرق می گذارد میان تو و پسرهای خودش، «مخصوصاً میان تو و سامونش که دعا می کنم رو تخته مرده شویخانه ببینمش، و ببینم عذرای بی بی گیسو را که دارد موی می کند سر خاك عزیزدردانه اش!»... اسد این حرف ها را به یاد دارد، جز زدن های خاله اش را هم حس می کند، اما هر چه به خودش فشار می آورد نمی تواند جای دشمنی و خصومت با برادرش را بیابد، مگر وقت هایی که ازدست پدرش کتک می خورد و پیش خود خیال می کند که عبدوس این کتک ها را برای خاطر سامون به او زده است، و در آن لحظه ها است که سعی می کند چیزی برای کینه ورزیدن به سامون در خودش ذخیره کند با آرزوی آن که وقتی روزی بتواند دلش را روی او خالی کند، اما یقین دارد که دست به چنان کاری نمی تواند بزند تا هنوز رضی و نبی به کلخچان برنگشته اند؛ و به نظرش می رسد که تا بازگشت برادرهایش باید همه بهانه هایش را جمع و يك کاسه کند و آماده تلافی درشتی های پدر، از سامون بماند. شاید هم با چنان امیدی ست که دیگر به صرافت رفتن به خانه خاله لیلکو نمی افتد و اندکی قرار می گیرد با این امید که رضی و نبی قبل از رسیدن زمستان به خانه برگردند.

رضی و نبی می آیند، درست در پایان پاییز؛ اما پیش از آن ها مادرشان خیری به کلخچان می آید. اسد مدت کوتاهی مادر دار می شود و سامون می تواند با حوصله و سر صبر زنی را که پیشترها، پیش از تولد او، همسر پدرش بوده از نزدیک ببیند و بشناسد. خیری وقت ورود به تلخاباد، سر راه به خانه خواهرش لیلکو رفته است؛ اما پیش از يك شب آنجا دوام نیاورده و فرمایش بر خاسته و بکراست آمده خانه شوهر اولش.

— بی باقی آمدم. مرد که سنکلیدری دارد می میرد. اسباب اثاثه ای را که مال خودم بود برداشتم آوردم شهر گذاشتم خانه خورشید و خودم آمدم پسرهام را ببینم. حالا هم زیاد در تلخاباد نمی مانم. کسی را هول و نندارد. چند روزی هم

که باشم از کیسهٔ خودم خرج می‌کنم. من فقط می‌خواهم پسرهایم را ببینم و بروم رد بختم!

آن روز پاییزی که آفتاب دیگر رنگ تند حنایی نداشت، سامون برای اولین بار زنی را می‌دید که چپق می‌کشید و کیسه توتون در جیب نیمتنه‌اش داشت، و هر وقت می‌خواست پیاله‌ای چای را که اُسنی‌اش جلو دست او گذاشته بود بخورد، دست می‌برد بال چارقُدش را از یقهٔ نیمتنه‌اش در می‌آورد، گره بال چارقُد را باز می‌کرد، چند جبهٔ آب نبات در می‌آورد می‌گذاشت کنار نعلبکی و چایش را با آب نبات خودش می‌خورد.

— این يك کار دیگر عادت قبیله‌ایشان است که به گوری‌ها. خواهرش هم چنین عادت داشت آن سال‌ها که غلامشا در زندان روس‌ها بود. تو به خودت مگیر. بگذارش به حال خود. چند روزی می‌ماند و می‌رود. من می‌شناسمش. او در هیچ جا نمی‌تواند قرار و آرام بگیرد. اگر بتواند آنقدر دوام بیاورد که رضی و نبی برگردند و او ببیندشان، خودش معجزه است. فقط در این چندروزه خودت را نگهدار. يك لقمه نان هم او می‌خورد.

سامون در پناه - پسه‌ها و شب و نیمه‌شب این حرف‌ها را از زبان پدرش می‌شنید و با این همه نگران بود که مبادا مادرش نتواند حس خصمانهٔ خود را به اُسنیِ قدیمش مهار کند و لحظه‌ای برسد که آن‌ها به روی هم در بیایند. اما پسرکِ بی‌جهت نگران بود، چون حتی او در عالم کودکی خود می‌دید و حس می‌کرد که خیری از پدرش چشم می‌زند و مراقب گفتار و رفتارش در خانهٔ آن‌ها هست. چون بارها دیده بود که خیری، به محض رسیدن عبدوس به اتاق، حرفش را قطع کرده و شروع کرده بود به چاق کردن سر چپقش یا آنکه تکاندن خاکستر سر چپق و باز چاق کردن آن. البته عبدوس پیش از آمدن خیری هم زیاد در خانه بند نبود، اما در بودیِ خیری کمتر از پیش در خانه می‌ماند؛ شب‌ها و فقط گاهی میانهٔ روز. عذرا هم سرش را به کارهای خودش بند می‌کرد و اسد بیشتر کنار دست پدر و عمو یادگار بود. نوران و سلیم هم که

هنوز خیلی خردی بودند؛ پس می ماند سامون که بیشتر وقت ها همدم خیری بود و احساس کودکانه اش به او می گفت که آن مادر می باید زن دیگری باشد، و بود هم. چون در وجود او چیزهایی نهفته بود که می توانست ذهن کنجکاو سامون را به خود جلب کند؛ مخصوصاً که او قصه های زیادی می دانست، نه قصه هایی از جن و پری، که از خود زندگی. و نه فقط از زندگی خودش، که از زندگانی دیگران هم. تا آن روز خیری سفر کرده و دنیا دیده ترین زنی بود که سامون می دید و در حرف و سخن هایش جا به جا شنیده می شد که او می گفت سامون هم برای من مثل اسد است. «چه سامون و چه اسد؛ هیچ فرقی برایم ندارند.» و روی حرفش قسم می خورد و دست می برد به کاری؛ و چون در آن روزها عبدوس داشت پایه های بالاخانه را بالا می برد خیری می ایستاد پایین، کنار خرنده خشت ها و یکی یکی خشت بر می داشت و می گذاشت روی دست اسد و سامون تا از پله ها بپرند بالا.

پایه های بالاخانه را خود عبدوس بالا برده بود و استاد محمد بنا یکی دوبار آمده بود سرکشی و گفته بود «چند روزی باد بخورد بهتر است، بعدش يك روز کار است که بیایم و سقف را بزنم.» و درست گفته بود، چون يك روز هم تمام نشد که استاد بنا سقف را زد و دست شست. در آن روز سامون و اسد روی تاق ضریبی بالادست استاد بودند که در چشم سامون مثل يك معجزه بود، و گاز می گذاشتند لای خشت ها. سرشام استاد محمد بنا گفت ظریف کاریش بماند تا تن و استخوان کار خوب خشک بشود. و عبدوس از همان شب بنا کرد به روشن کردن آتش پنبه چوب زیر سقف بالاخانه، گرچه با خشک شدن خشت و گل، در دیوار و سقف هم سیاه شد. اما به جایش اتاقی مهیا شد که عبدوس بتواند خودش، عذرا و بچه های عذرا را بکشاند بالاخانه و آنجا به شان سر و سامان بدهد.

— می توانیم فعلاً کرسی بگذاریم تا هنوز دیوارها رطوبت دارد. و در همان روز خیری هم به پرسش گفت «بهتر شد، برای من و تو بهتر شد

اسد. حالا می توانیم جاها را فراخ تر بیندازیم. هر چند که من نمی توانم زیاد اینجا بمانم.»

— چرا نمی توانی؟ چرا نمی مانی اینجا؟

— اینجا...؟! اینجا خانه مردم است پسر، خانه غریبه.

— غریبه؟

— غیر از این است؟ نه، همین است. من اینجا، در این خانه، غریبه‌ام.

اینجا این خانه هم به من غریب است. برای همین من نمی توانم زیاد اینجا بمانم. تا رویشان به من باز نشده باید بروم.

— کجا می روی؟ باز هم می روی همان جاکه بودی؟

— نمی دانم، خودم هم نمی دانم پسر. خدا کند برادرهایت زودتر بیایند تا ببینمشان پیش از رفتنم.

سی سال بعد از آن هم، وقتی عبدوس حرف خیری را می زد، روی پیشانی اش را شیارهای عمیق می پوشانید و تلخ می گفت:

— «حرف که می زد، زبان که باز می کرد تا حرف بزند موی بر اندامم راست می ایستاد از ترسم. از بس سخن شناس و موقع شناس و بدرانداز بود. از بس بی ملاحظه بود در حرف زدن. بیخود و با خود تیر می پراکند در حرف زدن، درست مثل بز نقاره، تیرهای زهری. فرقی نمی کرد تیرش به کجا می گرفت. اما در همه حال پشت من می لرزید وقتی خیری دهان باز می کرد. چه رنجی کشیدم از او، وه!»

خیری چقدر می توانست در آن خانه بنشیند و هر بار از گوشه بال چارقدش يك آب نبات ابوالفضلی باز کند و بگذارد کنار نعلبکی چایش؟ عاقبت برخاست و بال چادرشیش را به کمر بست و از در خانه بیرون رفت و در کوچه‌ها براه افتاد و شروع کرد پرسه زدن و سرفه کردن در این خانه و در آن خانه، و پا باز کرد به خانه‌هایی که تویش روضه یا عزا براه بود و زن‌ها مجال بیشتری داشتند برای حرف زدن، غیبت کردن، خبرهای زیر جُلکی را در

گوش محرم هایشان پچپچه کردن و به نقل و سخن های خیری گوش دادن. در همان خانه ها بود که خیری آن زن غریب و بی سخن، صنوبر نان برگ گل را - که پیشتر بود و نبودش را هیچ می گرفت - باز یافت. و انگار برای نخستین بار بود که می دیدش، زنی با قامت کشیده، چشمان در کاسه نشسته و لبانی که گویی برهم دوخته شده بود، و چون با پیراهن سفید و بلند و سر بند سفیدش در کوچه راه می رفت چنان بود که پنداری سرب در استخوان هایش حمل می کردند؛ و آن شب که خیری از خانه صنوبر نان برگ گل بازگشت، سامون اقبال یافت تا شیواترین قصه های نامادری را بشنود.

— سامون، سامون... برخیز بیا بالا بگیر بخواب دیگر. برخیز بیا دیر وقت است. باید بگیری بخوابی تا صبح زود بتوانی بلند شوی با اسد بروید بیابان. تو هم بگیر بخواب اسد، فردا صبح باید دوتایی بروید بوته ها را لاش کنید و چند تا هندوانه کتق و کوقی که به شان مانده جمع کنید بیاورید خانه، اگر کلاغ ها چیزی باقی گذاشته باشند تا حالا.

و عبدوس از پله ها که بالا می برد سامون را، طعنه زن به خودش و به زمین و آسمان، گفت:

— خلاق کاشت و برداشت دارند، ما هم کاشت و رینش داریم! خودم و بچه هایم در آن آفتاب بی پیر مثل مار سیاه شدیم، آماده تا بوته جادار هم عمل نیامد که ده تا هندوانه بدهد و بچه هایم يك شكم سیر میوه بخورند!

و سامون را که وا می داشت بخوابد، به عذرا گفت:

— امسال دو من جو می پاشم روی زمین ها و رهایش می کنم به امان خدا! عذرا خواب بود یا نبود که سامون جوابی از او نشنید، و خودش هم فکر نکرد به آنچه پدرش در راه پله تا رسیدن به بالاخانه گفته بود. چون خیال او همه در قبضه آنچه بود که خیری نقل کرده بود؛ از آن هم بیشتر، سامون هنوز خود را در اتاق پایین می دید که دراز کشیده کنار نامادری اش، پلك هایش را بسته و دارد به چشم می بیند جزء به جزء آنچه را که آن زن دارد نقل می کند و

دیری نمی گذرد که سامون می شود پسر صنوبر نان برگ گل، می شود سامون. پسری که پیراهنی سفید و شندره به تن دارد، صورت و مزه هایش را غباری سفید پوشانیده و چشم هایش که رنگی نامشخص دارد، مثل دو فانوس در شب ریگزارهای دور و اطراف حوض سفید می درخشد و لب هایش از تشنگی ترك خورده و تناس بسته است، و چو بدستی بلندتر از قامت کودکانه خود به دست دارد و آنجا در ریگزارهای بی پایان قدم بر می دارد. باد وزان است و او را دم به دم فتیله می کند و او می داردش که روی از جهت باد بگرداند و باز همچنان پیش برود و پیش برود تا در جایی، در خم تپه ای، ریگی، یا در كف يك دق، یا کنار بوتای کلخج مادرش را بیابد. چون سامون یقین دارد که مادرش در پی او به راه افتاده است. شب است، غروب رفته است و شب رسیده، اما سامون می داند که چشم هایش مثل دو شعله فانوس روشن است و از دور دست ترین بلندی های ریگ دیده می شود و یقین دارد که باد نمی تواند آن چشم ها را کور کند. هیچ صدایی ندارد سامون، و هیچ صدایی را نمی شنود مگر صدای باد، صداهای باد. گم شده است، اما می داند که گم شده است. پس این را هم می داند که باید خود را بیابد، باید مادرش را بیابد. جهت پیدا نیست، باد چشم ستاره ها را هم پوشانیده. شاید باد می چرخاندش، شاید باد بارها او را برگردانیده سر جای اولش، اما سامون جای اول ندارد. او آمده است و در پس پاهای خود بجز شیاری از خون و تشنگی چیز دیگری در یادش نمانده، و با او نخست مادرش آمده و سپس ملائک و سکندر و قلیچ... و جز آن باد و بیابان تشنگی. می رود و پیش می رود، می چرخد و پیش می رود. باد می باید او را به جایی ببرد، به سامانی برساند. آسمان باید رخ بنماید. چراغ ها در جاهایی باید روشن بشوند. سواد يك کلاته، يك آبادی باید پدیدار بشود. این بار باد و بیابان از در جنگ با پاهایی در آمده اند که خسته نمی شوند، که خستگی نمی شناسند. پاهایی که يك بار مرده و دیگر بار زنده شده اند. پس، آن پاها باید سامون را به مقصدی برسانند. چه شب باشد و چه روز، و چه باد باشد و چه

آفتاب. سامون در این گمان خود بر یقین است، و می‌رسد: قلعه خاکی هندوارك.

آنجا، قلعهٔ هندوارك تا كمر در رمل فرورفته است. پاها از سینهٔ صاف رمل بالا می‌روند. شكافی در دیوار پدیدار می‌شود. سامون قدم در کوچه می‌گذارد. کوچه شیاری ست بین دو شیب شن. تمام کوچه‌ها شیارهایی ست بین دو شیب شن. هیچکس در کوچه‌ها نیست. هیچکس در قلعه نیست. خانه‌های خالی، دالان‌ها شکسته، دیوارهای فرسوده، و تاریکی بی‌پایان. تمام تاریکی‌ها را فانوس چشم‌های سامون روشن می‌کند، و فقط چشمان اوست که در تاریکی باد این سوی و آن سوی می‌رود. حتی آن چشم‌ها عمق چاه‌های کاریزپوده را روشن می‌کند. درون کاریز تا كمرگاه از خاك و شن پر است. آب نیست، فقط رطوبت است و پاها تا قوزك ساق در خاك فرو می‌روند. او ناچار نیست خمیده برود، به نسبت سقف كوچك می‌شود و پیش می‌رود. شاید به جایی برسد. بی‌گمان می‌رسد. صدا، صداهایی از دور می‌آید. صداهایی که غریب و ناآشناست. چشم‌ها پیش رورا روشن می‌کنند و او پیش می‌رود. زمان در کار نیست و سامون شب و روز نمی‌شناسد. وجود مادرش را بو کشیده است و می‌داند که به سوی او می‌رود، همچنان که یقین دارد مادرش هم می‌داند که سامون او را می‌جوید و آنجا به انتظار نشسته بر يك سنگ چرخان زیر تاق يك سرداب، از يك آسیاب قدیمی با بوی نم و نا. سامون می‌ایستد و صنوبر بر می‌خیزد و نگاه می‌کند. درون چشم‌هایش سرخ است، به رنگ شیار خون یاد سامون. جامه‌ای سیاه و بلند به تن دارد آن زن بلند قامت، و گیسوانی سفید از کناره‌های سربندش افشان شده بر شانه‌هایش. دست تکیده و بلندش را بالا می‌آورد تا سامون دست در دست او بگذارد، سامون سرمای پنجه‌های مادر را حس می‌کند. مادر سرمای دست‌های سامون را حس می‌کند. چراغ چشم‌های سامون راه را روشن می‌کند. مادر و فرزند از شیار کوچه‌ها می‌گذرند. دیوار دهن می‌گشاید و آن دو بیرون می‌روند. بیابان فراخ است.

فراخ فراخ. و آسمان پر است از بی نهایت ستاره، بی نهایت ستاره... و سکوت، سکوت، سکوت.

سامون صدای خس خس ریه‌های نامادری اش را می‌شنود. آیا او را خواب برده؟ نه؛ خیری بر می‌خیزد، روی جا می‌نشیند و در تاریکی دست می‌برد کیسه تو تونش را می‌یابد و چپمی روشن می‌کند. او خواب ندارد. سامون یکی دوبار هم از مادرش شنیده است که خیری کله‌اش خشک شده!... پس چرا قصه را دنبال نمی‌کند؟ چرا ناگهان سکوت کرد؟ سامون می‌خواهد بداند بعد چه شد، اما انگار حرام می‌داند پرسیدن را و حتی جز به همان آهنگ شنیدنش، نفس کشیدن را. لحظاتی می‌گذرد. خیری خاکستر چپش را بیخ دیوار می‌تکاند. آه می‌کشد، و سپس گویی که پنداشته سامون را خواب برده، با خود می‌گوید «اسم دختر من هم ملانک بود، اگر زنده مانده بود. از صنوبر سامونش... و از من ملانکم.» حالا سامون جرأت می‌کند بپرسد، چون خیری خودش حرف زده، و می‌پرسد:

— بعد چی ننه، بعد؟

— هه!... تو هنوز بیداری؟... بعدش هیچی، بعدش سامون مادرش را می‌آورد کلخچان و یکر است می‌برد خانه حاج کلوها که خرج می‌دهند. و از آنجا يك كاسه گوشت و آبگوشت می‌گیرد می‌دهد مادرش شام بخورد؛ چون روزها و شب‌ها گذشته بوده و صنوبر نان نخورده بوده. اما صنوبر می‌گوید که خود سامون هیچ چیز نخورد. نه آب و نه نان. چون که او به نان و آب احتیاج نداشت. حالا صنوبر با همان سامونش زندگانی می‌کند و گله دارد که سکندر و قلیچ و ملانکش او و برادر کوچکشان را گذاشته و رفته‌اند. صنوبر هم روزها در خانه این و آن نان پخت می‌کند و شب‌ها می‌رود خانه‌اش، پیش سامون. اول نهالی سامون را پهن می‌کند، روی نهالی يك شمد می‌کشد، بالش و روانداز برایش می‌گذارد و بعد جای خودش را می‌اندازد کنار جای سامون و تا خوابش ببرد با پرسش گفت و گو می‌کند. اما از سامون هم گلایه دارد که بعضی

شب‌ها به خانه نمی‌آید، یا اینکه نیمه‌های شب از خانه بیرون می‌رود و سر می‌گذارد به بیابان و ریگزار. صنوبر می‌گوید تا بچه بود روزها همراه می‌بردمش به خانه‌های مردم، اما بعدها پا به پای من نیامد. چون دیگر بچه نبود. حالا سامون برای خودش باید جوانی شده باشد که شب‌ها یکه می‌رود در کوچه و بیابان، اما صنوبر او را همان می‌بیند که آن شب در سرداب قلعه هندوراک دیده بود و می‌گوید «اگر به خانه نیامدنش کاریک شب و دوشب باشد تاب می‌آورم، اما گاهی غیب می‌شود.» و در آن وقت هاست که شمار روز و شب از دست صنوبر بیرون می‌رود، و در واقع مثل بچه‌های شیرخوار شب و روزش را گم می‌کند و تاب و طاقتش را از دست می‌دهد و هر ساعت از شب و روز که باشد بر می‌خیزد، از خانه بیرون می‌رود و می‌زند به بیابان و ریگزار دنبال پسرش سامون، و خودش می‌گوید که یافتش می‌کنم، چون چشم‌هایش مثل چراغ می‌درخشد. یکی هم آنکه تا صنوبر می‌رود بیابان دنبال سامون، سامون مادرش را بو می‌کشد و می‌آید طرفش و خودش را به صنوبر نشان می‌دهد. اما چیزی که صنوبر را عذاب می‌دهد اینکه مبادا يك وقت پسرش را آن جمنده حرامزاده سر به نیست کند. چون بعد از آن که جمنده دست به کار دزدیدن و بردن بچه‌های مردم شد، سامون چو بدستش را برداشت و رفت به هوای جمنده. صنوبر بعدها فهمید که سامون می‌رود تا جمنده را گیر بیاورد و نابودش کند. اما اول‌ها خیال دیگری داشت درباره بیرون رفتن پسرش. خیال می‌کرد سامون به هوای آن دختر دور و بر حوض سفید شب‌ها از خانه بیرون می‌رود، و بعد که ملتفت شد سامون کمر می‌بندد و به جنگ جمنده از خانه بیرون می‌رود، دیگر يك شب هم نتوانسته سر راحت به بالین بگذارد. برای همین موهای سرش که هیچ، ابروها و مژه‌هایش هم سفید شده‌اند. چون آن جور که خودش می‌گوید جمنده را دیده که چه جور هیولایی ست و می‌گوید اطمینانی ندارد که سامون بتواند همچو غولی را خاک کند و سینه‌اش را بشکافد، که اگر بتواند جمنده را خاک کند و سینه‌اش را بشکافد و يك تکه از

جگرش را بخورد، مثل اینست که آب حیات را خورده و دیگر میرایی ندارد. برای همین صنوبر يك از فکر و خیال جنگ سامون و جمنده غافل نمی ماند و هیچ آرزویی ندارد بجز آنکه آنقدر کله به تنور بزند تا بتواند برای پسرش يك دست افزار حرب مهیا کند و بگذارد زیر بالش سامون تا او وقت بیرون رفتن آن خود و خنجر و زوبین را به قامت خود بیاراید و برود به یافتن و جنگیدن با آن جمنده هیولا که همه می گویند عاشق آن مادر و دختر دور و اطراف حوض سفید است و برای همین هم فقط در آن جاها می شود گیرش آورد... حالا تو چه خیال می کنی؟ که سامون آن جمنده را گیر می اندازد و می کشد و يك پاره از جگرش را می خورد، یا اینکه برعکس... به دست آن جمنده کشته می شود؟

— سامون، سامون... بر خیز بیا بالا بگیر بخواب دیگر!... دیر وقت است. باید صبح زود بتوانی بلند بشوی با اسد بروید بیابان. باید دوتایی تان بروید بیابان، باید بروید بیابان، بروید... بیابان... بیابان...

چشمان پیرمرد در گذشته خیره مانده است. افتاده نیست، نشسته است و نیمه سیگار سر مشتک اش، لای انگشت ها مانده و دود می کند. روی نهالیچه اش چمباتمه زده، زانو ها را بالا آورده و دست ها را چلیپا گذاشته روی آینه زانو ها و چشم هایش در گذشته خیره مانده است. خاکستر نوك سیگار فرو می افتد روی بال پالتوش و او ملتفت نیست، مثل چیزی که در رؤیای يك خوابگردان سیر می کند. دنیا ساکت نمانده، اما او دنیای خود را به سکوت واداشته است و چون به زبان در می آید، صدایش از دالانی دور، خیلی دور شنیده می شود.

— «آن روز غروب، سامون برنگشت. اسد آمد، اما سامون با او نبود. همان روز نبی و رضی هم از سفر یکساله شان برگشته بودند. جای کتک زدن اسد نبود. او خودش طفلك نصفه عمر شده بود. باز خوب بود که عقلش رسیده بود زودتر خودش را برساند ده و خبر گم شدن برادرش را بیاورد. چشم هایش از

گریه سرخ شده بود. دیوانه شده بودم از ترس بلاهایی که ممکن بود به سر سامون آمده باشند، اما در همان حال دلم می سوخت به حال اسد که بعد از يك سال انتظار برگشت برادرهایش، ناچار بود در همچو حالتی با آنها رویه رو شود. معطل نکردم و برخاستم پاشنه های گیوه را ورکشیدم. یادگار هم برخاست و رضی و نبی هم، و هر کدام با يك چوب. من قمه را برداشتم که از شغل قصابی ام برایم باقی مانده بود. در خانه يك فانوس بیشتر نداشتیم. خیری و عذرا دويدند در و همسایه و سه - چهار فانوس دیگر فراهم کردند آوردند و ما چهار نفری زدیم بیرون طرف بیابان آبشور و ریگزارهای بادزای دور حوض سفید که بادهایش از غروب سر گرفته بود و حالا داشت بالا و بالاتر می گرفت، و ما ناچار بودیم که نخس و تنگ بشویم، هر کدام از يك شاخه ریگ و بیابان.»

— قرارمان سر حوض سفید.

آن شب عبدوس و دو پسرش و برادرش یادگار در باد و بیابان و شب گم شدند، اما سامون از دل شب پیدا شد پیش از آن که سپیده بدمد، و آن در حالی بود که عذرا و خیری و صنوبران برگ گل روی بلندی زائله جوی به انتظار ایستاده بودند که صنوبر درخشش دو پاره نور را در عمق تاریکی دید، دست تکیده اش را بالا آورد؛ به جانب نور نشانه گرفت و گفت:

— اوست، پسر من، سامون.

و روی برگردانید و رفت.

و سپیده دمان، وقتی عبدوس، پسرهایش و عمویادگار یکدیگر را یافتند، نفت فانوس هایشان تمام شده بود؛ و چون به خانه رسیدند خیری را دیدند که نشسته است دم در اتاق پایین و دارد چپق می کشد؛ اسد نشسته سر پله ها خوابش برده بود و عذرا در بالاخانه نشسته بود سر بالین سامون و قرآن می خواند. عبدوس به پسرهایش گفت بروند ساعتی بخوابند، و به برادرش گفت که گوش به زنگ پلکی گرم کند، و خودش رفت نشست پایین پای

سامون که هنوز از شدت تب و سرما می لرزید و خاموش ماند تا عذرا قرائت سوره‌ای را که داشت می خواند، تمام کند. عذرا سوره را خواند، قرآن را بوسید و آن را گذاشت بالا سر طفل و بعد به چشم‌های مردش که خیره به او مانده بود، نگاه کرد و گفت:

— دیگر دلشان خنك شد حالا که بچه‌ام را دیوانه کردند؟!

— چه می گویی تو؟ بچه‌ام را دیوانه کردند کدام است؟

— دیوانه‌اش کردند دیگر، مگر دیوانگی شاخ و دم دارد؟ جُند به خوردش دادم تا خوابید.

— چه جور راه را یافته بود، چه جور گم شده بود آخر؟

— از این‌ها حرف نزد.

— پس چی گفت، چه جور آمد خانه و چی گفت؟

عذرا نمی تواند جواب بدهد. بغض گلویش را گرفته و زبانش شده خشت پخته. پلك هایش را می بندد و می زند زیر گریه و در يك آن صورتش می شود پر اشك. عبدوس اولین باری ست که جلو گریستن او را نمی گیرد. حس می کند در مقابل گریه‌های چنان عمیق و بی‌ریای زنش تسلیم محض است، و خودش هم تاب نمی آورد و چشم‌هایش پر اشك می شود. حال يك آن لرزه — تکانه‌های شدید تن سامون در زیر لحاف آرام می گیرد و عبدوس سیگاری روشن می کند و می نشیند زمین و پشت می دهد به دیوار، سیگار را می گذارد به لب و پلك هایش را لحظه‌ای می بندد تا زنش برق اشك هایش را نبیند. او خود نمی داند خواب است یا بیدار، و آنچه می شنود صدای زنش عذراست یا صدای زنی از غیب که می گوید «آمد جلو، ایستاد و گفت دیدم، خودم را دیدم، سامون را دیدمش! و در جا افتاد و غش کرد و در يك آن سراپا تشنج گرفت و بنا کرد به زوزه کشیدن. لحاف را کشیدم رویش، منقل را آتش کردم، يك گندم جُند داشتیم به خوردش دادم و نشستیم بالا سرش به قرآن خواندن به نذر سلامتیش... حالا چه می خواهی برایش بکنی؟ به گمان تو از ملاً احد کاری

ساخته هست؟»

— ها؟!... تو بودی حرف زدی؟

— پرسیدم از ملاّ احد کاری ساخته هست؟... تو که به دعای او اعتقاد

نداری؟!

— «چه شبی گذراندم، چه شبی!»

— وقت چی هست، عذرا؟

— وعده نداشتا.

— چطور است؟

— حالا که خوابیده... وردار يك پيالہ چای بخور. یادگار و بچه‌ها را بیدار

کنم؟

— «نه، نه. آن طفلی‌ها، هر سه تاشان تا صبح ریگ و بیابان را گزویل کرده

بودند. فقط باید می‌دانستم چه کار باید بکنم. لابد باید می‌بردمش به شهر.

اگر می‌خواستم ببرمش شهر، چه جوری باید می‌بردمش؟ فکر کردم شاید

آرام نباشد، شاید ناچار باشم دست و پایش را مهار کنم. روی پشتم می‌توانستم

بیندمش، می‌توانستم؟... دو نفری می‌رویم با یادگار... اما چطور روی پشتم

رشمه پیچش کنم؟»

— چرا نباید يك چاروا در خانه‌ام داشته باشم من؟

عذرا بر می‌خیزد از در بالا خانه بیرون می‌رود و اسد را صدا می‌زند. آفتاب

که افتاده روی اسد او از سر پله برخاسته و رفته اتاق پایین دوباره افتاده است.

دمی دیگر از در اتاق بیرون می‌آید و عذرا به او می‌گوید بدود برود در خانه

دایی سلیم و خبرش کند يك سر پا بیاید اینجا، و بر که می‌گردد تو اتاق، عبدوس

می‌غرد «بر چشم شور بخیل لعنت! نگذاشتند پای پسرهایم برسد خانه که

چشم شورشان کار خودش را کرد!»

— چرا زهر آن چشم‌ها به بچه من باید بریزد! دیدی عاقبت کار خودش را

کرد؟ دیدی عاقبت کار خودشان را کردند؟

— آی حرف می‌زنی برای خودت!

— حرف می‌زنم برای خودم؟ تو که در خانه نیستی، تو که نبوده‌ای... خبر نداری که!

— چی هست که من خبر از آن نداشته باشم؟ در خانه من مگر چه می‌گذرد؟
— نمی‌دانم، نمی‌دانم. اما اینقدر می‌دانم که از وقتی مادر بچه‌ها پاش رسیده به این خراب شده، يك آن از این بچه غافل نبوده. کاری با آن زبان و دهانش کرده با بچه من که دیگر رغبت نمی‌کند بی‌خیری نان و ناشتا بخورد.
— خوب... این که دیگر گناه نیست.

— گناه نیست که نیست، پس ورش دار. بچه‌ها را چیز خور کرده اند خانه آباد، سرت به کجاست؟!

— سامون را؟ این يك الف بچه را چیز خور کرده اند؟!

— تو که آن زنکه فتنه، لیلکو را بهتر از همه می‌شناسی، نمی‌شناسیش؟ لیلکو فتنه عالم است. او پشت سر قسم خورده که نیشش را به بچه‌های من بزند. پس برای چی خواهرش ناگهان اینجور مهر بان شده و آمده در خانه من تنقل انداخته؟ خوب، اگر مانده بوده تا پسرهایش را ببیند، حالا دیده، شهکارش را هم که انداخته، دیگر مانده چه کار؟ که جوانمرگ شدن عزیز ما را ببیند؟!

— آی زن... زن بی‌انصاف، مادر سامون!

این خیری است که در میان چارچوب در ایستاده و انگار که گوش به حرف‌های عمداً بی‌پروای عذرا، از پله‌ها بالا آمده است تا بگوید «آی زن بی‌انصاف، من سامون را هم مثل پسرهای خودم دوست دارم، به همین وقت خدا قسم!» اما در آستانه در می‌ماند و حرف در گلویش می‌خشکد، زیرا ناگهان نگاهش می‌افتد به سامون که روی جایش میل می‌شود، لحاف از سر و شانهاش فرو می‌افتد و خیره به دیوار می‌ماند و با صدایی که اصلاً صدای او نیست، دور... خیلی از دور می‌گوید:

— دیدم، خودم را دیدم. در چشم هایش چراغ روشن بود. من در نور آن چراغ‌ها غرق شدم. بیرون... بیرون چه می بارد از هوا؟!... زمهریر؟!... می روم به دل زمهریر!

می لرزد، چنانکه انگار رعشه به تنش افتاده، و در همان حال از در بالاخانه می رود بیرون و خیری بیهوده تلاش می کند تا راه را بر او بگیرد، زیرا آن کودک بدحال زور و نیروی خارق العاده ای یافته و با همان شدت شتاب است که روی پله های هنوز ناتمام به سر در می آید و رضی آن جثه ریز — انگار گلوله ای از آتش را — در هوا می گیرد و تنگ در بازوان خود نگه می دارد تا پدرش فرودود و او را از دستش بگیرد و عذرا بالاپوشی به دست پایین بدود که «بین چه جور می لرزد بچه ام، خدا!»

آن و دمی ست که عمویادگار با چارپای دایی سلیم به خانه آمده و حالا زنجیر افسار چارپا به دست، منتظر است که چه باید کرد؟ عبدوس معطل نمی ماند، تردید را می گذارد کنار و می گوید که رخت های سامون را بیاورند و در همان حال بالاپوش را از دست زنش می گیرد و به دور تن پسرک می پیچاند و به یادگار می گوید «می رویم شهر برادرجان، دیگر چاره ای نیست. تکه ای طناب هم بردار احیائاً. من و تو می رویم. باید روی چارپایك نفر نگاهش دارد. شاید هم لازم شد ببندیمش!»

دیگر عذرا نمی تواند آنقدر سرپا بماند تا چند قدمی در کوچه برود و آن‌ها را بدرقه کند، پس بیرون در، بیخ دیوار کوچه می نشیند و خنج در چهره می کشد و خودش ملتفت نیست که توان گریستن هم ندارد. آن‌ها که او را می بینند می توانند تشخیص بدهند که صورتش شده مثل کهربا و لب هایش چنان سفید شده که انگار خون درشان نیست. خیری يك کاسه آب می آورد و زن رسولان زیر بازوی عذرا را می گیرد و به خیری هم می گوید کمک کند برخیزانند و ببرندش توی خانه.

— آخر اتفاقی که نیفتاده خواهر، چیزی که نشده... ناخوش — بیماری

برای همه هست. خدا بدترش را نیاورد.

— من هم از اینجا می‌روم که الهی پاهام خشک بشوند با این پا — قدم.
اما... اما...

خیری نمی‌تواند جلو بغضش را بگیرد، صدایش می‌ترکد و شکسته —
بسته می‌گوید:

— اما... به همین وقت خدا قسم، من... من... سامون را هم مثل بچه‌های
خودم دوست دارم.

در آن روز بدین خیری فقط همین را گفت، اما سالیان بعد گفت که
سامون را از بچه‌های خودش هم بیشتر دوست دارد؛ و روزهای مرگش،
سی سال بعد، می‌گفت «سامون را می‌خواهم ببینم، سامون را!» و چون به
دروغ می‌گفتند سامون در سفر است، خیری می‌گفت «خبرش کنید بیاید.
می‌آید، وقتی خبرش بدهید که ننه دارد می‌میرد، آب دستش باشد زمین
می‌گذارد و می‌آید.» و گفتن همین حرف‌ها بود که دیگران را واداشت به هم
نگاه کنند و ناگفته بپذیرند که خیری دارد هذیان می‌گوید و دیگر عقلش بجا
نیست؛ چون وقتی خبر رسیده بود که بالاخره سامون را گرفته و برده‌اند
زندان، کسی که با مشت کوبید میان گودی سینه‌اش و نفرین کرد به آن‌هایی که
سامون را برده‌اند، خیری بود. پس اگر حالا اودچار فراموشی شده بود و باور
می‌کرد که سامون به سفر رفته، دیگر یقین می‌شد داشت که خیری بی‌باقی
چپه رو شده است و امیدی به زنده ماندنش نیست.

بیرمرد که تا پایان لحظه‌های نزع بالا سر خیری مانده بود، نقل کرد که او،
کلام آخرش، تا وقتی چانه انداخت نام سامون بود.

— «سلیم تمام روزهای آخر را بالا سر خیری بود و کارهای پیش از مرگ
را انجام می‌داد، تمام کارهای کفن و دفن و روضه — عزا را هم سلیم بود که
انجام داد. با وجود این، وقتی سلیم کنار جای خیری نشست بود و من به او گفتم
خیری... سلیم هم مثل سامون، مثل دیگر پسرهایت است، خیری پلک‌هایش

را بست، لبخند کم‌رنگی زد و گفت «هیچکس سامون نیست!»... و آن آخرین لحظه‌ها که رسید، دستش را گرفتم و گفتم خیری... ازت حلالی می‌طلبم! خیری پلک‌هایش را باز کرد، لبخند زد و گفت «حلالت کردم عبدوس، برای خاطر سامون.» آنجا بود که دیگر نتوانستم خودم را نگه دارم و اشکم ریخت، و یک آن دستم محکم فشرده شد و متوجه شدم که باید دست ببرم و پلک‌هایش را ببندم... آن روز هم که داشتم با چنان مصیبتی می‌رفتم به شهر، می‌دانستم که وقتی برگردم دیگر خیری را در خانه‌ام نمی‌بینم تا آنکه بار دیگر چه پیش بیاید که سر و کله او در خانه ما پیدا بشود. و آن روز... خون‌گریه کردم تا توانستم سامون را سالم برسانم تا شهر. چون که او صدمه‌ای خواست از روی چارپا خودش را پرتاب کند پایین، و بدتر از همه جا در آب رودخانه.»

کال شور. حافظه به دشواری یاری می‌کند. آب پهن و برّاق و آفتاب. دیواره‌های برش خورده کال، یک مرغابی غریب که انگار راه گم کرده است. پای کج عمویادگار که پاچه‌هایش را تا بیخ‌ران بالا زده و دم چارپای دایی سلیم را گرفته و آن را هین می‌کند. دست‌های لرزان و عصبی پدر که دور تن سامون منگنه شده است. صدای نیچ نیچ او که هم‌نواخت می‌شود با تکان پاهایش بر گرده‌های چارپا. نمکزار، نمکزار... کلاته‌بابی. جالی‌ها. کوره‌های آجرپزی. یخچال‌های گرد و گنبدی. شهر، شهر.

— چه کارش کنیم یادگار، تو می‌گویی چه کارش کنیم؟ راه به راه ببریمش محکمه دکترا، یا... چه کنیم برادر؟

— نمی‌دانم برادرجان، نمی‌دانم. می‌خواهی شب را ببریمش خانه خواهرمان خورشید تا ببینیم چه می‌شود؟

— دلم تاب نمی‌آورد، نه، دلم طاقت نمی‌آورد. راه به راه می‌بریمش دکترا. محکمه دکترا نزدیک محله پامناز است. تقریباً مقابل شهربانی، بر خیابان. در دولتی کوچک و آبی دارد. از پاگرد در تا برسی به اتاق محکمه باید راه پله باریک و تند را بالا بروی. سامون به یاد نمی‌آورد چگونه از آن

راه پله بالا برده شده است، اما فرود آمدنش را به یاد دارد. چون پله‌ها را خودش پایین آمده بوده و فکر می‌کرده به عینک و موهای صاف و جوگندمی مردی که بعدها می‌فهمد دکتر روس بوده است. بعد از آن، خیابان را به یاد می‌آورد؛ و دیگر از خانه عمه‌خورشید، خود او و دخترهایش در آن شب، چیزی را به یاد نمی‌آورد. حتی شوی گرفتن عمه‌خورشید را، چون بعدها می‌شنود که آن سال‌ها عمه‌خورشید بعد از حبیب دیلاق به خانه اولین شوی رفته؛ و اما از خود آن شب، هیچ چیز.

— «خوابش برده بود. سامون روی دستم بود که خوابش برد بعد از تزریق سوزنی که دکتر روس نسخه کرده بود برایش. آن شب ما هم راحت خوابیدیم. اما صبح فردا، همسایه‌ها و قوم‌ها ریختند تو خانه خواهرم و راه پیش پایم گذاشتند که حالا که تا شهر آمده‌ام، یک سرپا هم بروم خدمت آقا فیض دعانویس که دم‌اش تیرک است.»

حیاط دنگال، آجر فرش سوده شده کف حیاط، حوضخانه سفید کاری شده، زن‌های پوشیده در چادرهای سیاه و نخودی، بوی مانده اسپند و یک تشکچه که مردی با ریش بلند و تنک روی آن چارزانو نشسته، تسبیح ریزدانه‌ای که انگار کار زیادی از آن کشیده شده لای انگشتانی سفید و ظریف، میز کوچکی با چند کتاب و یک قلمدان و چند دوات، و... لب‌هایی که شروع می‌کنند به تکان خوردن و جنبیدن با پلک‌های پیس و بی‌مژه‌ای که بی‌اختیار آقا فیض پرپر می‌زنند و... عاقبت: «دهنت را باز کن آقا جان، باز. حالا زیانت را بیار بیرون، بیرون! خوب، حالا...» و یک تکه تف کم آب، مثل پر می‌افتد درست وسط زبان سامون که او هم در جا و با ضرب برش می‌گرداند روی چانه آقا فیض و...

— «من خجالت کشیدم، اما کاری بود که شده بود. سامون ناخوش احوال و بچه بود. چه کاریش می‌شد کرد؟ دیگر بی‌فایده بود. برش داشتم آوردمش بیرون و به یادگار گفتم برو برویم برادر، گمان نمی‌کنم دعای آقا فیض کارگر

بیفتند. سامون باطلش کرد. باید برویم رد مداوای همان دکتر مهاجر.»
 در بازگشت به کلخچان، همان طور که عبدوس گمان برده، خیری رفته
 است. اما رضی و نبی و اسد هم نیستند، و خیلی زود فهمیده می شود که لیلکو
 آن ها را به خانه اش وعده گرفته. عبدوس خسته است، اما نمی تواند
 بر افر وخته نشود. و عمویادگار به صرافت می افتد که بگوید لیلکو را در حیاط
 خانه آقا فیض دیده بوده که تا چشمش افتاده به عبدوس و آن ها، رم برداشته و
 خودش را توی پله های آب انبار گم کرده.

عبدوس يك آن می ماند؛ شاید او نخواهد مقید خرافه هایی مثل افسون و
 بخت بندی و این چیزها بشود، اما حرف عنرا که می گوید «باش تا پسرهای
 دیگر را هم جادو و جنبل کنند.» می تکانش و پیش از آنکه خفته سامون را
 جابه جا کند، بسته سیگارش را از لب تا قیچ بر می دارد، می گرد و به قصد خانه
 غلامشا عشق آبادی از در خانه بیرون می زند و فریاد او شنیده می شود که:
 — آن بچه ها نباید لب به چیزی بزنند در خانه آن زنکه!

عنرا مانده که چه بکند؟ پی عبدوس که نمی تواند برود، چون باید بالا سر
 سامون بماند. به نظرش می رسد یادگار را رد عبدوس راهی کند برود، همچنان
 که چاریای سلیم را می برد بسپارد خانه اش. یادگار هین می کند و چارپارا از در
 بیرون می برد و لنگ می زند می رود. بعد از آن دیگر عنرا مجال نمی یابد تا به
 جر و بحث و دعوی احتمالی شویش با لیلکو و کس و کار او فکر کند. چون
 سامون برخاسته، خواب و بیدار روی جا نشسته و دارد گویه می کند که خود را
 دیده، خود را... با مادر آن دختر دور حوض سفید که رفته اند سر چاه امانی،
 عمیق ترین چاه که جمنده در آن جا گرفته و دختر پریزاد را هم برده ته چاه
 امانی و به اسیری نگاهش داشته و با او شرط گذاشته وقتی آزادش می کند که
 دختر پریزاد عاشقش شده باشد و دست و صلت به او بدهد. مادر پریزاد هم که
 از غصه و تنهایی پیر شده، دست به دامن سامون زده که برود و دخترش را از
 دست آن جمنده نجات بدهد.

— رفتم، با مادرم که موهایش از غصه سفید شده، رفتم. رفتم و رفتم و رفتم تا رسیدم به سر حلقه چاه امانی که نفس داغ آن دیو از سرش تنوره می کشید بالا، نفسی که مثل هُرم تنور بود، و با آن صدای ناله دختر می آمد که گریه — زاری می کرد به درگاه خدا و می خواست که خداوند چاره اش کند. و حالا من و مادر باید چاره می کردیم تا دختر پر یزاد نجات پیدا کند، وگرنه تا چهل سال باید در ته آن چاه اسیر بماند؛ هر چند که آن دیو مطرب هایی را واداشته بود برای دختر پر یزاد ساز و دنبک بزنند و آواز بخوانند، ساز و آواز...

— بخواب پسر، بخواب مادر جان. تو خسته ای، باید بخوابی؟

سامون سر می گذارد روی بالش، چشم هایش را بازمی کند و می گوید آب. مادر جام آب را می گیرد به لب سامون و آه می کشد و آرزو می کند اقلأ پسرش خواب برود. سامون پلک هایش را برهم می نهد و عذرا بر می خیزد برای روشن کردن لامپا، و نفرین می کند به آن بدطینت هایی که پسرکش را دعایی و چیز خور کرده اند: «تو را به همین سوی چراغ قسمت می دهم خدا!»

آن شب وقتی عبدوس پوست بره آهوهایش به دست، پسرهایش را از کنار سفره خانه غلامشا عشقا پادی بر می خیزاند و به خانه بر می گردد، می بیند سامون همچنان در تب می سوزد. می نشیند کنار بالین سامون و پوست یافته بره آهوهایش را پهن می کند در نور لامپا و انگار تازه می فهمد که چه بلایی سر بره آهو آمده بوده «به دست آن فتنه يك وجبی!» و آرام دست می کشد روی کُرک نرم پوست ها و نگاه می کند به صورت سامون که الو گرفته و دندان می جراند «حقیقتاً فتنه است لیلکوی نمک شناس...» که می شنود:

— حالا کو تا فتنه ها...

واژه‌نامه

| | |
|---|---|
| اِخْكوك: نَمَر | تُرْبانیدن: با شتاب راندن؛ تشرزدن؛ با تهدید سخن راندن. |
| أَسْتی: هَوو | تیشله: تيله |
| باتو: ستون طرفین در | جُرّه: نوجوان؛ حدی از عمر میان کودکی و نوجوانی. |
| باره‌بند: اصطبل | چِمَنده: جانور؛ جنبنده؛ کنایه از موجود مجهول و ناشناخته |
| باشه: قوش؛ شاهین؛ باز | جُند: دارو |
| بانوج: نَنو؛ گهواره | جولیک: رند؛ چر بدست؛ دزد |
| بُجُل: قَاب | جیشتی: زشتی |
| بخوا: کُندوزنجیر | |
| پِرْزَنقاره: خارپشت | |
| پاوال: محل شیردوشان گله؛ محل خسبیدن گله به شیر. | چُر: زهراب؛ پیشاب؛ ادرار |
| پرهیب: سایه‌واری وهم انگیز؛ نمایی گنگ | چراك: درز؛ حد میان درز و شکاف |
| پریژ: درخود دژم شدن، کُنج گرفتن و در پریشانی خود متأمل شدن. | چغ: گنجبه (جای کبوتر) |
| پَل: آب‌بند | چغوك: گنجشگ |
| | حولی: حیاط |

خودنمایی

خَهَنَه: پنهانی؛ دزدانه

خَبیده: خفتیده؛ خسبیده؛ پنهان شده

خُرَاس: عَصَاری

خَواها: خَواستگار

غَجج: آغشته؛ غرق در عرق تن یا آب باران.
غَلا کردن: فرصت کردن؛ مجال یافتن

فَرَت بافی: پارچه بافی

فِرز: چمن خودرو

قَرَش: سیاه

قُرُودیه: ناهموار

قَنَه قَنَه: گلوله گلوله

قَولُق: حق حساب

دا لکن شدن: کنایه از ناکار شدن؛ بریدن؛

نفس بر شدن؛ بریدن بر اثر فشار کار یا

سنگینی بار.

داو: میدان؛ محوطه یا فضایی که در آن

کار جمعی انجام گیرد: داو قمار، داو رقص و

شرنگ، داو دعوا، داو اقدام به کاری.

دِرِدو: سلیطه

دَق: صافی؛ کفی؛ صاف؛ لُخت؛ بی بوته

دُنبه سر: پاشنه س

کاز: محل نگهداری بره و بزغاله.

کِتی: خودنما

کرا: ارزش

کُرچاندن: ریزریز کردن

کُرغنج: خوشناله

کلاونگ: معطل شدن؛ درآویختن؛

معطل؛ مشغول؛ سردرگم

کَلخُج: خار؛ يك جور خار؛ هیزم

کَلخُج زار: خارزار

کَلَف: دهان (اغلب برای حیوانات به کار

رود.)

کَلَف گرفتن: گاز گرفتن؛ به دندان گرفتن

کَمَه: ماست خیکی

زو غوریت: گرسنگی مستمر؛ زیستن با

حداقل مواد غذایی.

سارُغ: بقچه؛ پارچه ای مربع که نان، رخت

و... در آن بندند.

سَلَه: سکه

سِرِد کردن: بیخ زدن

سَنگک: آفت

شَهَات: سیلی

شلاردادن: نمایش دادن؛ جلوه فروشی؛ گدگی: نوکری

گلگود: نشستگاه بافنده

گلیندن: به هم بر آمدن؛ نزدیک شدن

مایع: تراویدن.

مَره: بوته؛ هیزم؛ علف خشک.

مِسکَه: کره

نُقره: مُردنی؛ ناتوان؛ ضعیف

نُفج: لب (اختصاصاً برای شتر به کار رود؛ و

نیز کنایه از لب های درشت است.)

لُگه: ناهموار (رفتن) ناهموار راه پیمودن-

متضاد بورقه.

ناوغان: تفنگ

نوس: بینی

هَبَکَه: بُهت؛ به حیرت واماندن

هَتَرَه هَتَرَه: تلوتلو؛ لُخت و ناچیره برخورد

هوردوت: هجوم با هیاهو

ماری: راه آب

مُخیندن: نفوذ کردن؛ نشست کردن؛ نرم نرم و

به کندی اما مداوم و یکنواخت بیرون آمدن

باق: حال

~~_____~~
~~_____~~
~~_____~~
~~_____~~

